

ریچارد داو کینز

توهم

خدا

تقدیم به

داگلاس آدامز (۱۹۵۲-۲۰۰۱)

«آیا دیدن زیبایی باغ بدون باور
افسانه پریان آنسوی باغ، میسر نیست؟»

فهرست مطالب

۲	فهرست مطالب
۵	مقدمه‌ای بر نسخه چاپ جلد شومیز
۱۱	پیش‌گفتار
۱۵	یک کافر عمیقاً مذهبی
	سزاوار احترام ۱۵
	احترام ناسزاوار ۲۰
۲۵	فرضیه خدا
	چندخدا باوری ۲۵
	تک‌خدا باوری ۲۸
۲۹	سکولاریسم، پدران بنیان‌گذار و دین آمریکا
	فقر ندانم‌گرایی ۳۴
۳۸	نوما (NOMA)
۴۲	آزمایش بزرگ دعا
۴۴	نحله فرگشت‌گرایی نوئل چمبرلین
۴۶	مردان کوچک سبزرنگ
۵۰	برهان‌های وجود خدا
۵۰	«اثبات»های توماس آکوئیناس
۵۱	برهان هستی‌شناختی و دیگر برهان‌های پیشینی (از علت به معلول)
۵۵	برهان زیبایی‌شناختی
۵۶	برهان تجارب شخصی
۵۸	برهان کتاب مقدس
۶۱	برهان دانشمندان برجسته دیندار
۶۵	شرط‌بندی (برهان شرطیه) پاسکال
۶۶	برهان‌های بیزی
۶۹	چرا به احتمال قریب به یقین خدایی نیست
۶۹	بوئینگ ۷۴۷ غایی
۷۰	انتخاب طبیعی به سان یک آگاهی‌افزا
۷۲	پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر
۷۶	پرستش شکاف‌ها
۸۱	اصل آنتروپیک: روایت سیاره‌ای
۸۵	اصل آنتروپیک: روایت کیهان‌شناختی

۹۰ میان‌پرده‌ای در کمبریج
۹۶ ریشه‌های دین
	حکم داروینی ۹۶
۹۸ فواید مستقیم دین
	انتخاب گروهی ۱۰۰
۱۰۱ دین به مثابه محصول جانبی چیزی دیگر
۱۰۵ مفتون روانی دین
۱۱۲ نرم و آهسته بیاید، مبدا که ترک بردارد مه‌هایم
۱۱۸ بارپرستی
۱۲۲ ریشه اخلاقیات: چرا خوب هستیم
۱۲۴ آیا وجدان ما منشاء داروینی دارد؟
۱۲۸ یک بررسی موردی درباره ریشه‌های اخلاقیات
۱۳۱ اگر خدایی نیست، چه دلیلی دارد خوب باشیم؟
۱۳۶ کتاب «خوب» و زاینگایست اخلاقی دگرشونده
۱۳۶ عهد عتیق
۱۴۳ آیا عهد جدید بهتر است؟
۱۴۶ به همسایه‌ات مهر بورز
۱۵۱ زاینگایست اخلاقی
۱۵۶ پس هیتلر و استالین چطور؟ مگر آنها خداناباور نبودند؟
۱۶۱ دین چه اشکالی دارد؟ این همه دشمنی چرا؟
۱۶۲ بنیادگرایی و انهدام علم
۱۶۴ نیمه پنهان مطلق‌گرایی
۱۶۵ دین و همجنس‌گرایی
۱۶۷ دین و قداست حیات بشر
۱۷۰ مغالطه بزرگ بتهوون
۱۷۲ چگونه دین «میان‌رو» تعصب به بار می‌آورد
۱۷۷ کودکانی، سوءاستفاده و رهایی از دین
۱۷۹ سوءاستفاده جسمی و ذهنی
۱۸۵ در دفاع از کودکان
۱۸۸ یک رسوایی تحصیلی
۱۹۲ باز هم آگاهی‌افزایی
۱۹۴ آموزش دینی به عنوان بخشی از میراث ادبی

۱۹۷	یک خلاء ملزم؟
۱۹۷	بینکر
۲۰۰	تسلی
۲۰۵	شهود
۲۰۶	مادر تمام برقع‌ها
۲۱۴	ضمیمه
۲۱۷	کتاب‌هایی که از آنها نقل قول کرده‌ام یا توصیه می‌نمایم

مقدمه‌ای بر نسخه چاپ جلد شومیز

انتخاب نسخه جلد گالینگور توهم حد/* به عنوان کتاب پرفروش سال ۲۰۰۶ موجبات غافلگیری بسیاری را فراهم آورد. در زمان نگارش این مطلب، اکثریت قریب به اتفاق بیش از ۱۰۰۰ نقد و نظر درج شده در سایت آمازون، به گرمی این کتاب را مورد تحسین قرار داده‌اند. با اینحال، نظرات منتشر شده در نشریات به همان اندازه ستایش‌آمیز نبود. آدم منفی باف ممکن است آنرا واکنش معمول منتقدین تلقی کند: در عنوان کتاب واژه «خدا» وجود دارد، پس باید آنرا به یک کارشناس مذهبی سپرد. در هر صورت این بدبینی فراتر از حد عادی است. شمار زیادی از آن نقدها با عبارتی خاص شروع می‌شد که از مدت‌ها قبل فهمیده‌ام باید آنرا نشانه‌ای نامیمون به شمار آورد: «من خودم خداناباور هستم، ولی...». همانگونه که دنیل دنت در کتاب شکستن طلسم به آن اشاره می‌کند، تعداد حیرت‌انگیزی از روشنفکران با اینکه خود فاقد اعتقاد مذهبی هستند، «به ایمان، باور دارند». این مومنان نیابتی‌تره دوم، اغلب متعصب‌تر از اصلی‌ها هستند. آزاداندیشی چاپلوس مآبانه آنها غیرتشان را بیشتر به جوش می‌آورد. «متأسفانه نمی‌توانم هم‌کیش شما باشم ولی به اعتقاداتتان احترام می‌گذارم و آن را درک می‌کنم.»

آنچه در پی عبارت «من خودم خداناباور هستم، ولی...» می‌آید تقریباً همیشه بی‌معنی، پوچ و یا بدتر از آن، مملو از نوعی تعصب منفی و هیجان‌زده است. بگذریم، به فرم محبوب دیگری از این عبارت توجه کنید: «من زمانی خداناباور بودم، ولی...» این یکی از قدیمی‌ترین حقه‌ها به حساب می‌آید که بسیار مورد علاقه مدافعان مذهبی از سی. اس. لویس گرفته تا امروزی هاست. با بیان این عبارت، گوینده از همان ابتدا اعتباری جامعه پسند برای خود دست و پا می‌کند و عجیب اینکه در اغلب اوقات کارساز است. مراقب آن باشید.

فهرستی که در ادامه به هر یک از موارد آن خواهیم پرداخت، نقدها یا نظرات منفی است که درباره نسخه گالینگور کتابم داده شده است، و قبلاً در مقاله‌ای تحت عنوان «من خودم خداناباور هستم، ولی...» در وبسایت RichardDawkins.net به آنها پرداخته‌ام. در این وبسایت، که جاش تیمونن با انگیزه وافر و مدیریت آن را برعهده دارد، تعداد پرشماری از کاربران با لحنی رک‌تر و بی‌پرده‌تر نسبت به لحن من و همکاران آکادمیکم، یعنی ای. سی. گری‌لینگ، دنیل دنت، پل کرتز، استیون واینبرگ، و سایرین که نظراتشان در نشریات چاپی منتشر شده (و در همان وبسایت منعکس شده است)، با شدت و حدت فراوان به جان نقدهای مذکور افتاده به آنها جواب داده‌اند.

شما نمی‌توانید دین را نقد کنید مگر اینکه کتاب‌های معتبر الهیات را به تفصیل مورد واکاوی قرار داده باشید.

پرفروش‌ترین کتاب؟ اگر آنطور که یکی از منتقدین روشنفکر و باملاحظه خواسته بود، تفاوت‌های معرفت‌شناسانه بین آکوئیناس [فیلسوف و حکیم الهی ایتالیایی] و دنس اسکوتس [فیلسوف و حکیم الهی اسکاتلندی] را مورد موشکافی قرار داده بودم؛ اگر حق مطلب را در مورد سوئزکتیویته [ذهن‌گرایی] از دید اریوژن [فیلسوف الهی ایرلندی]، در مورد لطف و موهبت الهی از دید راهنر [حکیم الهی و کشیش آلمانی] یا در باب امید از دیدگاه یورگن مولت‌مان [حکیم الهی آلمانی] (که او بی‌هوده امیدوار بود انجام دهم)، ادا کرده بودم، کتابم از حد یک کتاب پرفروش غافلگیرکننده فراتر می‌رفت، و به یک معجزه تبدیل می‌شد. اما موضوع این نیست. برخلاف استفان هاوکینگ (که این نصیحت را پذیرفته بود که افزودن هر فرمول به کتابش فروش آنرا کمتر خواهد کرد)، اگر من ذره‌ای امید داشتم که نظریات دنس اسکوتس، پرسش اساسی کتاب در مورد وجود خدا را روشن خواهد کرد، با کمال میل از خیر پرفروش شدن کتابم می‌گذشتم. اغلب کتب الهیات ابتدا فرض را بر وجود خدا می‌گذارند، و از آن نقطه بحث خود را شروع می‌کنند. بخاطر هدف مورد نظرم باید تنها به سراغ حکمای الهی بروم که به طور جدی ابتدا امکان عدم وجود خدا را مطرح کرده و سپس برای اثبات وجود او استدلال آورده‌اند. فکر می‌کنم فصل سوم کتاب به مدد جامعیت خود و طنزی که امیدوارم مناسب باشد، به این هدف رسیده است.

* ترجمه غیررسمی فارسی آن با عنوان «پندار خدا» توسط /، فرزام قبلا تهیه و منتشر شده است. ترجمه حاضر در واقع نسخه تصحیح شده آن همراه با ترجمه قسمت‌های ترجمه‌نشده و اضافات نسخه جدید و نیز توضیحاتی از سوی مصحح است که برای مواردی که ممکن بود برای خواننده فارسی‌زبان ناآشنا باشد، در داخل کروش افزوده شده است.

در مورد شوخ‌طبعی، هیچوقت نمی‌توانم طنزی بهتر از «پاسخ کورتیر» که مه‌ریز در وبسایت خود «Pharyngula» منتشر نمود، ارائه دهم.

من اتهامات بی‌شرمانه آقای داوکینز را بررسی کردم و از دانش به شدت ناکافی او بسیار ناخوشنود شدم. کاملاً مشخص است بحث مفصل کنت رودریگوی سوپلی را در مورد چرم خارجی و نفیس‌چکمه‌های امپراطور مطالعه نکرده، و یک بار هم به شاهکار بلینی، یعنی «*On the Luminescence of the Emperor's Feathered Hat*» نگاه نیانداخته است. ما مکاتب کاملی برای نگارش رسالات علمی در باب زیبایی جامه‌علیحضرت همایونی داریم، تمام روزنامه‌های مهم بخشی ویژه برای بررسی مد سلطنتی دارند... داوکینز از روی نخوت و تکبر تمام این ژرف‌اندیشی‌های فلسفی را نادیده می‌گیرد تا با بی‌رحمی انگِ برهنگی به امپراطور بزند... مادامیکه داوکینز در فروشگاه‌های پاریس و میلان دوره‌های آموزش طراحی مد را نگذرانده، تا زمانیکه فرق بین دامن چین‌دار و تنبان گشاد را نفهمیده، حق ندارد کلامی بر علیه سلیقه امپراطور بر زبان جاری کند. آموزش‌هایی که در رشته زیست‌شناسی دیده است ممکن است به او توانایی دیدن و تشخیص بیضه‌های آویزان امپراطور را بدهد، اما به او درک درست پارچه‌های تخیلی را نیاموخته.

به بیان دیگر اغلب ما بدون تأمل داستان‌های پریان، طالع‌بینی و هیولای اسپاگتی پرنده را انکار می‌کنیم بدون اینکه ابتدا به کنه کتاب‌های الهیات پاستافاریان [حرکتی انتقادی که «هیولای اسپاگتی پرنده» را به عنوان خدای خود معرفی می‌کند - مترجم] بیندیشیم. انتقاد بعدی به همین موضوع مرتبط است: مغالطه‌حمله به «مترسک».

شما همیشه به بدترین جنبه‌های دین حمله می‌کنید و بهترین جنبه‌های آن را نادیده می‌گیرید.

«شما به جای حکمای الهی فرهیخته‌ای چون تیلیچ و بونهوفر، که به من ایمان دینی را آموختند، به سراغ فرصت‌طلبان خام‌اندیش عوام‌فریبی مانند تد هاگارد، جری فالول و پت رابرتسون می‌روید.»

ای کاش آن دین ظریف و دلپذیر، دین غالب بود، در آن صورت جهان بی‌شک جای بهتری می‌بود و من هم کتاب متفاوتی می‌نوشتیم. واقعیت غم‌انگیز این است که این نوع دین‌عاری از مبالغه، اصیل و تجدیدنظرطلب از لحاظ آماری بسیار کم‌شمار است. برای اکثریت عمده باورمندان جهان، دین بیشتر شبیه چیزی است که از زبان افرادی چون رابرتسون، فالول یا هاگارد، اسامه بن‌لادن و یا آیت‌الله خمینی می‌شنوید. مشکل اینجاست که این شخصیت‌ها «مترسک» نیستند، بلکه همگی بسیار تأثیرگذار بوده و در دنیای مدرن امروز همه مستقیم یا غیرمستقیم با آنها سروکار پیدا می‌کنند.

من خدانا باور هستم، ولی مایلم از لحن تند، گزنده، افراطی، نابردبار، و پرخاشگر شما مبرا باشم.

راستش، اگر به لحن کتاب توهم خدا خوب توجه کنید، درمی‌یابید نسبت به لحن تند و شدیدی که معمولاً تحلیلگران مسائل سیاسی، یا منتقدان تئاتر، سینما، هنر یا کتاب به کار می‌برند، بسیار ملایم‌تر است. در اینجا چند نقد از روزنامه‌های مهم لندن در مورد رستوران‌ها را به عنوان نمونه می‌آورم:

«آدم حتی در خواب هم مشکل می‌تواند رستورانی را تصور کند که غذاهایش تا این حد معمولی و تقریباً غیرقابل خوردن باشد.»

«در کل، باید گفت که بدترین رستوران در تمام لندن، و شاید کل دنیاست... از سر سیری، غذایی افتضاح را در فضایی که بیشتر شبیه موزه و باب سلیقه‌گارسون‌های ایتالیایی حدود سال ۱۹۷۶ است، سرو می‌کنند.»

«بدترین غذایی که تا به حال خورده‌ام، بدون ذره‌ای اغماض منظورم دقیقاً بدترین است! آشغال‌ترین!»

«شبهه یک مین دریایی کوچک بود، بعد از کرم خاکی‌هایی که زمان مدرسه خورده بودم،
چندش‌آورترین چیزی بود که تاکنون در دهانم گذاشته‌ام.»

ناخوشایندترین کلامی که در توهّم خدا/ بکار رفته در مقایسه با اینها بسیار ملایم و سنجیده‌به حساب می‌آید. اگر لحن کتاب خشن به نظر می‌رسد به این خاطر است که تقریباً همه بر این باورند (نگاه کنید به نقل قول داگلاس آدامز) که اعتقاد دینی نسبت به نقد و انتقاد مصونیت انحصاری دارد. اهانت به یک رستوران ممکن است نسبت به اهانت به خدا بی‌اهمیت بنظر برسد. اما رستوران‌دارها و سرآشپه‌ها واقعی هستند و احساساتی دارند که جریحه‌دار می‌شود، در حالی که توهین به مقدسات، به قول نوشته طنز پشت یک ماشین، یک جنایت بدون قربانی است.

در سال ۱۹۱۵، هوراشیو باتملی، نماینده پارلمان بریتانیا، توصیه کرد پس از جنگ، «اگر روزی برحسب اتفاق، در یک رستوران، متوجه شدید یک گارسون آلمانی در حال خدمت به شماست، ظرف سوپ را بردارید و به صورت خبیث‌او بپاشید؛ اگر متوجه شدید کارمندی که در کنار شما نشسته، آلمانی است، ظرف جوهر را بر روی سر کثیف او خالی کنید.» حال این سخن کاملاً گزنده و متعصبانه (که البته فکر می‌کنم در زمان خود هم مضحک و بی‌معنا بوده است) را با جمله آغازین من در فصل دوم مقایسه کنید، متنی که اغلب از آن به عنوان «گزنده» یا «تند» یاد می‌کنند. من نمی‌توانم در مورد اینکه تا چه موفق بوده‌ام نظر بدهم اما نیت من بیشتر ارائه یک نقد قوی و در عین حال طنزآمیز بوده است تا یک ستیز کلامی تند و تیز. در بازخوانی‌های عمومی توهّم خدا، این قسمت از متن همیشه خنده ملایم حضار را به دنبال دارد، از همین رو من و همسر همواره از آن در آغاز سخنرانی برای مستمعین جدید استفاده می‌کنیم. دلیل تأثیرگذار بودن طنز کتاب فکر میکنم بخاطر تناقض ناهمگون بین موضوعی که می‌توانسته به شکلی گزنده یا زنده بیان شوند، با توصیفات است که با استفاده از یکسری واژگان لاتین و شبه‌آکادمیک (مانند «فرزندکش»، «قدرت‌پرستی است که طاعون می‌فرستد») بیان شده‌اند. الگوی من در اینجا یکی از شوخ‌طبع‌ترین نویسندگان قرن بیستم است. هیچکس [لحن] ایولین وو را تند یا گزنده تلقی نمی‌کند (من با ذکر نام وی در حکایتی واقعی در همان ابتدای فصل دوم، این قضیه را لو داده‌ام).

منتقدین کتاب یا تئاتر می‌توانند با تمسخر تمام به نکات منفی آثار ادبی اشاره کنند و به خاطر شوخ طبعی نیش‌دار نقدهای خود تحسین شوند. اما در صورت انتقاد از دین، حتی صراحت نیز حسن محسوب نشده و عداوتی خصمانه به نظر می‌آید. یک سیاست‌مدار ممکن است در صحن پارلمان بی‌رحمانه به رقیب خود بتازد و در عین حال بخاطر لحن تند و تیز خود مورد تحسین قرار گیرد. اما کافی است یک منتقد منطقی و متین دینی از لحنی که در موارد دیگر صرفاً رک و صریح به حساب می‌آید، استفاده کند، تا حرف‌های وی را «پایوه‌گویی» بخوانند. جامعه مبادی آداب، حتی جامعه مؤدب لاییک، به ویژه آن بخش از جامعه لاییک که عاشق عبارت «من خودم خداناباورم، ولی...» هستند، لب‌های خود را گاز گرفته و سر تکان خواهند داد.

تو فقط برای هم‌مسلمان خودت موعظه می‌کنی. فایده‌اش چیست؟

«بخش نوکیشان» (Converts' Corner) وبسایت RichardDawkins.net مهر ابطال بر روی این فرضیه می‌زند، اما حتی اگر این مطلب را بپذیریم، جواب‌های خوبی برای آن وجود دارد. یک پاسخ این است که جمعیت بی‌دینان، به خصوص در آمریکا، از آنچه مردم فکر می‌کنند، بسیار بزرگتر است. اما حتی در آمریکا این خیل عظیم هنوز خود را در پس پرده مخفی می‌کنند و برای ابراز علنی عقایدشان شدیداً نیاز به تشویق و ترغیب دارند. با توجه به تقدیرها و تشکراتی که همه جا طی تور کتابم در آمریکای شمالی دریافت کردم، جراتی که افرادی چون سم هریس، دنیل دنت، کریستوفر هیچینز و من می‌توانیم به این قشر بدهیم بسیار دلگرم‌کننده است.

دلیل ظریف‌تر برای توجه به بی‌دینان، نیاز به آگاهی‌افزایی است. وقتی فمینیست‌ها حساسیت ما را نسبت به کاربرد ضمائر جنسی (مذکر و مؤنث در زبان انگلیسی) بالا بردند، مدت‌ها بود سعی در باوراندن این نکته به جماعتی داشتند که روی مسائل اساسی تر حقوق زنان و زشتی تبعیض علیه آنها تمرکز کرده بودند. اما لازم بود این جمع موجه و آزاداندیش نسبت به زبان روزمره حساس‌تر شوند. هر چقدر هم در ارتباط با حقوق سیاسی و تبعیض علیه زنان روشنفکرانه برخورد کنیم در

ناخودآگاه خود تحت تأثیر قراردادهای زبانی ای هستیم که باعث می‌شوند نیمی از انسان‌ها احساس کنند نادیده گرفته شده‌اند. قراردادهای زبانی دیگری نیز وجود دارد که باید همانند ضمائر جنسی با آنها رفتار شود، و جمعیت خداناباور نیز از این قاعده مستثنی نیست. ما همه نیاز داریم آگاه‌تر شویم. خداناباوران نیز همانند باورمندان به طور ناخودآگاه به قراردادهای جامعه تن درمی‌دهند. قراردادهایی که ما را وادار می‌کند در برابر دین مبادی آداب و خاشع باشیم. و من هرگز از تلاش برای حساس کردن جامعه در مورد پذیرش ضمنی زدن چسب‌دین بر کودکان براساس گرایش دینی والدینشان دست نمی‌کشم. خداناباوران باید حساسیت خود را در قبال این نابهنجاری ارتقاء دهند: اینکه عقیده دینی گرایشی منسوب به والدین است که، تقریباً با جمیع جهانی، می‌توان آن را به کودکانی الصاق کرد که کوچکتر از آنند که اصلاً بدانند عقیده اشان چیست. چیزی به عنوان «بچه‌مسیحی» وجود ندارد، ما فقط می‌توانیم بگوییم: کودکی با والدین مسیحی. هیچ فرصتی را برای تفهیم این نکته به دیگران از دست ندهید.

تو هم مثل همان‌هایی که از آنها انتقاد می‌کنی، یک بنیادگرا هستی.

نه، کم‌لطفی می‌فرمایید، شورواشتیاق را نباید به سادگی با بنیادگرایی اشتباه گرفت. در اولی امکان تغییر عقیده وجود دارد ولی در دومی هرگز. بنیادگرایان مخالفان پروپاقرص تکامل تدریجی (فرگشت) هستند و من موافق پروپاقرص آن. اما از نظر شورواشتیاق، من و ایشان با هم برابر هستیم. و به باور برخی این یعنی، به یک اندازه بنیادگرا هستیم. اما، به قول ضرب المثلی، که نمی‌توانم منبع آن را با قاطعیت مشخص کنم، هنگامیکه دونظر مخالف با شدت و حدت یکسان بیان می‌شوند، واقعیت الزاماً جایی بینابین آنها قرار ندارد. به سادگی این احتمال وجود دارد که یک طرف در اشتباه است. و این نکته توجیه‌کننده شورواشتیاقی است که طرف دیگر دارد.

بنیادگرایان نسبت به باور خود آگاهی دارند و می‌دانند هیچ چیز نظرشان را تغییر نخواهد داد. نقل‌قولی از کرت وایز در فصل هشتم به روشنی این مسئله را بیان می‌کند: «...اگر تمام شواهد در جهان هستی بر ضد خلقت‌گرایی باشد، من اولین نفری خواهم بود که آنرا می‌پذیرد، با این وجود همچنان یک خلقت‌گرا باقی خواهم ماند زیرا این چیزی است که کلام خدا به آن اشاره دارد. باید بر سر موضع‌ام بمانم». باید قویاً تأکید نمود که تفاوت بارزی بین تعهد پرشور و حرارت به اصول برگرفته از کتاب مقدس و تعهد پرشور و حرارت یک دانشمند به شواهد علمی وجود دارد. کرت وایز بنیادگرا به وضوح اعلام می‌کند تمام شواهد موجود در عالم نیز نظرش را تغییر نخواهد داد. در حالی که، یک دانشمند واقعی ممکن است با شور و اشتیاق به فرگشت «باور» داشته باشد، اما دقیقاً به این مسئله واقف است که چه چیز ممکن است نظر وی را تغییر دهد. شواهد. از جی. بی. اس. هالدین سؤال می‌شود چه شواهدی ممکن است با فرگشت تناقض داشته باشد؟ وی پاسخ می‌دهد: «فسیل خرگوش در دوره پری‌کامبرین». اجازه دهید من بیانیه کرت وایز را از دید خود بازگو کنم: «اگر تمام شواهد در جهان هستی در تأیید خلقت‌گرایی باشد، من اولین نفری خواهم بود که آنرا می‌پذیرم، و بلافاصله نظرم را تغییر می‌دهم از قرار معلوم، تمام شواهد و ادله (که حجم آن نیز بسیار زیاد است) بر درستی فرگشت صحه می‌گذارد. تنها و تنها به همین دلیل است که من در تأیید فرگشت تدریجی با همان شور و شوقی بحث می‌کنم که مخالفان در رد آن از خود نشان می‌دهند. شور و اشتیاق من مبتنی بر شواهد است. اما شور و شوق ایشان در ستیز عیان با شواهد و به راستی مصداق بنیادگرایی است».

من شخصاً خداناباور هستم، ولی دین به حیات خود ادامه خواهد داد. سعی کن با آن کنار بیایی.

«می‌خواهی از شر دین خلاص شوی؟ برای آرزوی موفقیت می‌کنم! خیال می‌کنی می‌توانی از شر دین خلاص

شوی؟

در کدام عالم سیر می‌کنی؟ دین پای ثابت زندگی ماست. با آن کنار بیا!»

اگر این عبارات دلسردکننده با تأسف یا نگرانی بیان می‌شود، تحملش برایم راحت‌تر بود. اما برعکس. برخی اوقات لحن آنها کاملاً سرخوشانه است. فکر نکنم از روی مازوخیزم و خودآزاری باشد. به احتمال قوی‌تر، آنرا نیز می‌توان به «باورداشتن به باور» نسبت داد. این افراد ممکن است خود مذهبی نباشند، اما شیفته مذهب‌گرایی دیگرانند. در اینجا به آخرین دسته از منفی‌بافان می‌رسیم:

من خودم خداناباورم، ولی مردم به دین نیاز دارند.

«جای دین را با چه چیزی می‌خواهی پر کنی؟ یک انسان داغدار را با چه چیزی تسلی می‌دهی؟
نیاز به دین را با چه چیزی برآورده می‌کنی؟»

چقدر مغرور و متکبر! مثل این است که بگویی: «من و جنابعالی قطعاً باهوش‌تر و تحصیل‌کرده‌تر از آن هستیم که نیاز به دین و مذهب داشته باشیم. اما مردم عادی، یعنی عوام‌الناس، طبقه کارگر، دهاتی‌ها و پایین‌شهری‌ها به دین نیاز دارند.» به یاد دارم زمانی در یک کنفرانس حین سخنرانی در مورد درک علم اتوسط عوام، «ساده‌سازی بیش‌ازحد مطالب پیچیده» را قدری نکوهش کردم. در پرسش و پاسخ انتهای سخنرانی، یکی از حضار بلند شد و اظهار داشت ساده‌سازی ممکن است برای «آشتی دادن اقلیت‌ها و زنان با علم» ضروری باشد. لحن صدایش نشان می‌داد که واقعاً فکر می‌کند موضعی لیبرال و مترقی دارد. می‌توانم تصور کنم زنان و «اقلیت‌های» حاضر در مورد این موضوع چه نظری داشتند.

قطعاً نیاز انسان به آرامش و راحتی واقعی است، اما آیا باور به اینکه کائنات به عنوان یک حق قانونی به ما راحتی و آسایش بدهکار است، کودکانه نیست؟ نظر آیزاک آسیموف در مورد کودک‌ماندگی شبه‌علم در خصوص دین نیز صدق می‌کند: «هر بخشی از شبه‌علم را که بررسی کنید، پستانکی آرام‌کننده، شستی برای مکیدن، یا دامن مادرانه‌ای برای بدان آویختن پیدا خواهید کرد.» بعلاوه تعداد افرادی که از فهم مترادف نبودن «X تسلی‌بخش است» با «X واقعیت است» عاجزند، مبهوت‌کننده است.

یک ایراد دیگر نیاز به «هدف» برای زندگی است. یک منتقد کانادایی می‌گوید:

آنچه خداناباوران در مورد خدا می‌گویند، ممکن است درست باشد. که می‌دانند؟ اما خدا چه باشد و چه نباشد، به وضوح چیزی در نهاد آدمی قائل به وجود هدفی برای زندگی است، هدفی که از سطح مادی فراتر می‌رود. شاید فکر کنیم یک تجربه‌گرایی منطقی‌تر از سایرین مانند داوکینز این جنبه لایتغیر طبیعت انسان را به رسمیت بشناسد... اما آیا داوکینز واقعاً می‌پندارد اگر همگی برای یافتن حقیقت و آرامش، به جای خواندن انجیل به سراغ کتاب توهم خدا می‌رفتیم، جهان مکان انسانی‌تری می‌شد؟

در واقع، از آنجا که کلمه «انسانی» را به کار برده‌اید، پاسخ بله است. اما باید تأکید کنم که تسلی‌بخش بودن یک باور میزان درستی آنرا بالا نمی‌برد. بی‌شک من نمی‌توانم نیاز به آرامش عاطفی را انکار کنم، یا ادعا کنم جهان‌بینی مطرح‌شده در این کتاب می‌تواند مثلاً به افراد داغ‌دیده چیزی بیش از یک آرامش نسبی، بدهد. اما اگر آسایش‌خاطری که ظاهراً دین به باورمندان ارزانی می‌کند مبتنی بر این فرض بسیار نامحتمل از نظر عصب‌شناسی باشد که ما پس از مرگ مغز همچنان زنده می‌مانیم، آیا باز هم از آن دفاع می‌کنید؟ به هر روی، فکر نمی‌کنم تا بحال در یک مراسم تدفین شخصی را دیده باشم مخالف این نظر که بخش‌های غیرمذهبی مراسم (ستایش اطرافیان در وصف مرحوم، یا پخش اشعار و موسیقی موردعلاقه وی) از ادعیه مذهبی تأثیرگذارترند.

دکتر دیوید اشتون، پزشک مشاور اهل بریتانیا، پس از خواندن کتاب توهم خدا، نامه‌ای در مورد مرگ ناگهانی پسر دوست‌داشتنی هفده‌ساله‌اش، لوک، در روز کریسمس سال ۲۰۰۶، برایم نوشت. درست کمی قبل از مرگ لوک، آنها با شور و شوق در مورد بنیاد خیریه‌ای که من برای ترویج خرد و علم راه‌می‌اندازم، با هم صحبت کرده بودند. در مراسم خاکسپاری لوک در جزیره من (Isle of Man)، پدر او از جمعیت حاضر در مراسم خواست در صورتی که قصد دارند به یاد پسر مرحومش مبلغی اهداء کنند، آنرا بنا به خواست لوک، به بنیاد من بفرستند. سی برگ چک مجموعاً به مبلغ بیش از ۲۰۰۰ پوند که بیش از ۶۰۰ پوند آن در میخانه محلی دهکده جمع‌آوری شده بود، اهدا گردید. لوک مسلماً پسر بسیار محبوبی بوده است. هنگامیکه اعلامیه مراسم خاکسپاری را می‌خواندم، با اینکه هیچگاه لوک را از نزدیک ندیده بودم، به سختی می‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، و اجازه خواستم آنرا در سایت RichardDawkins.net مجدداً منتشر کنم. یک نوازنده نی انبان‌آهنگی محلی به نام «لین والین» را نواخت. دو دوست در ستایش او سخنرانی کردند. خود دکتر اشتون شعر زیبایی از دایلان توماس با عنوان «Fern Hill» را خواند («آن هنگام که جوان و بی‌خیال، زیر درختان سیب پرسه می‌زد» - شعری دردناک که یادآور

جوانی ازدست‌رفته بود). و سپس، از بیان آن نفسم بند می‌آید، جملات آغازین کتاب «گسیختن رنگین‌کمان» مرا خواند، خطوطی که از مدت‌ها قبل آنها را برای مراسم تدفین خودم نشان کرده بودم.

به طور حتم استثنائاتی وجود دارد، اما گمان می‌کنم دلیل اصلی تمسک بسیاری از مردم به دین و مذهب، آرامش‌بخشی آن نیست، بلکه علت این است که سیستم آموزشی ما آنها را سرخورده کرده و نمی‌توانند بپذیرند عدم‌باور نیز خود یک گزینه است. این نکته قطعاً درمورد بسیاری از افراد که خود را خلقت‌گرا می‌دانند، صدق می‌کند. زیرا به آنها جایگزین شگفت‌انگیزی که داروین ارائه نموده است، آموزش داده نمی‌شود. احتمالاً همین مسئله درمورد افسانه تحقیق‌آمیز «نیاز» مردم به دین صادق است. در کنفرانسی در سال ۲۰۰۶، یک مردم‌شناس (نمونه بارز «من خدانا باور هستم، ولی...») پاسخ گولدن‌مه‌یر را هنگامیکه از وی پرسیده شده بود آیا به خدا باور دارد، نقل می‌نمود: «من به قوم یهود باور دارم، و قوم یهود به خدا.» دوست مردم‌شناس ما این جمله را به این صورت تغییر داد: «من به مردم باور دارم، و مردم به خدا.» ترجیح می‌دهم بگویم من به مردم باور دارم، مردمی که اگر به درستی تشویق شوند تا خود رأساً به تمام موجود بیاندیشند، دیگر باوری به خدا نخواهند داشت و زندگی شاد و رضایت‌بخش - و قطعاً آزادانه‌ای - پیش خواهند گرفت.

در این نسخه چاپ جلد شومیز، از فرصت استفاده نموده، و برخی از غلط‌های کتاب را که خوانندگان نسخه گالینگور لطف کرده و گوشزد نموده بودند، اصلاح کرده‌ام.

وقتی همسرم، لالا، دختر بچه کم‌سن‌وسالی بود، از مدرسه نفرت داشت و دوست داشت ترک تحصیل کند. سال‌ها بعد، وقتی بیست و چند ساله شد، این حقیقت تلخ را با والدینش در میان گذاشت، مادرش متحیرانه گفت: «اما عزیزم، چرا این موضوع را با ما مطرح نکردی؟» پاسخ لالا، همان نکته مورد نظر کتاب من است: «آخه نمی‌دونستم که می‌تونم.» نمی‌دانستم که می‌توانم.

گمان می‌کنم - در واقع مطمئنم - که خیلی از افرادی که مذهبی بار آمده‌اند، دل خوشی از دین ندارند، به آن بی‌اعتقادند، یا از خیانت‌هایی که به نام دین انجام می‌گیرد، دل‌زده‌اند؛ این دسته اشتیاق پنهانی برای ترک دین والدین‌شان دارند و آرزو می‌کنند کاش می‌توانستند بی دین شوند، اما در نمی‌یابند که گزینه ترک دین هم پیش رویشان وجود دارد. اگر شما هم جزء این دسته‌اید، این کتاب برای شماست. هدف این کتاب آگاهی‌افزایی است - آگاهی‌بخشی در مورد این حقیقت که خداناباور بودن خواستی واقع‌گرایانه است؛ خواسته‌ای شجاعانه و عالی می‌توانید خداناباوری شادمان، معتدل، اخلاقی و فرهیخته باشید. این نخستین پیام آگاهی‌بخش کتاب من است. سه پیام آگاهی‌بخش دیگر هم دارم که در ادامه به آنها اشاره خواهم نمود.

در ژانویه سال ۲۰۰۶، یک مستند تلویزیونی دو قسمتی به نام «ریشه تمام شرها؟» برای کانال چهار تلویزیون بریتانیا تهیه کردم. در ابتدا این عنوان را دوست نداشتم و در برابر انتخاب آن سخت مقاومت می‌کردم. دین ریشه همه شرارت‌ها نیست، زیرا هیچ چیز ریشه همه چیز نیست. اما از آگاهی که کانال چهار برای این برنامه در روزنامه‌های بریتانیا چاپ کرده بود خوشم آمد. این آگاهی چشم‌اندازی بود از افق منتهن نیویورک، همراه با عبارت «جهانی بدون دین را تصور کنید». ارتباط آن تصویر و این عبارت چه بود؟ در آن تصویر برج‌های دوقلوی سازمان تجارت جهانی کاملاً مشخص بودند.

به سیاق ترانه معروف جان لنون: جهانی بدون دین را تصور کن. تصور کنید بمب‌گذاران انتحاری وجود نداشتند، یازده سپتامبر اتفاق نمی‌افتاد، انفجارهای هفت جولای ۲۰۰۵ لندن رخ نمی‌داد، جنگ‌های صلیبی صورت نمی‌گرفت، خبری از جادوگرکشی نبود، و توطئه باروت [توطئه ناکامی که طبق آن قرار بود کاتولیک‌های دوآتشف انگلیسی در ۱۶۰۵ مجلس انگلیس را از راه‌زدن نقب‌منفجر کرده و جیمز اول را ترور کنند - مترجم]، تجزیه هندوستان، جنگ اسرائیل و فلسطین، کشتار صرب‌ها/کرووات‌ها/مسلمان‌ها در بالکان، آزار و اذیت یهودیان به عنوان «قاتلان مسیح»، مناقشه ایرلند شمالی، قتل‌های ناموسی، واعظان تلویزیونی خوش‌پوش و فکلی که مردم ساده‌لوح را می‌فریبند و پولهای‌شان را بالا می‌کشند و فریاد می‌زنند: «خدا از شما می‌خواهد آن قدر صدقه بدهید تا خود به تنگنا بیفتید»، از هیچ‌کدام از اینها خبری نبود.

تصور کنید نه طالبانی بود که مجسمه‌های باستانی را منفجر کند، نه از قطع سر کافران در ملاء عام خبری بود، نه از شلاق‌زدن بر بدن زنان به جرم معلوم‌بودن یک بند انگشت از پوست بدن‌شان. جالب این که، به گفته همکارم دزموند موریس، این ترانه باشکوه جان لنون برخی اوقات در آمریکا با حذف جمله «و دین هم نبود» اجرا می‌شود. حتی در اجرای دیگری از ترانه، جمله را با بی‌شرمی تمام به این صورت دستکاری می‌کنند: «و یک دین هم بود.»

لابد فکر میکنید ندانم‌گرایی (لادری‌گری) دیدگاه معقول‌تری است، و خداناباوری به همان جزمیت باور مذهبی است؟ اگر این طور باشد، امیدوارم فصل دوم نظرتان را عوض کند چون در آنجا می‌گویم شما را متقاعد کنم «فرضیه خدا» هم یک فرضیه علمی درباره جهان است. فرضیه‌ای که باید آن را با همان شکاکیتی تحلیل کنیم که به دیگر فرضیه‌ها می‌پردازیم. شاید هم به شما آموخته‌اند که فیلسوفان و حکیمان الهی دلایل خوبی برای وجود خدا ارائه کرده‌اند. اگر این طور فکر می‌کنید، چه بسا از فصل سوم، با عنوان «برهان‌های وجود خدا»، محظوظ شوید - در آنجا نشان خواهیم داد این برهان‌ها بسیار سست‌اند. شاید می‌اندیشید وجود خدا بدیهی است. آخر چطور ممکن است جهان بدون خدا به وجود آمده باشد؟ چطور ممکن است حیات، با تمام غنا و گوناگونی‌اش، و با تمام جاندارانی که انگار هر کدام‌شان «طراحی» شده‌اند، ایجاد شده باشد؟ اگر اندیشه‌اتان در این محدوده سیر می‌کند، امیدوارم بتوانید در فصل چهارم با عنوان «چرا به احتمال قریب‌به‌یقین خدایی نیست» پاسخ خود را دریافت کنید. نظریه شکوهمند انتخاب طبیعی داروین نه تنها حاکی از وجود یک طراح نیست، بلکه با تبیین قوی و ظرافت نابودگرش بر توهم وجود طراح در جهان جانداران خط بطلان می‌کشد. و گرچه انتخاب طبیعی فی‌نفسه منحصر به تبیین

جهان جانداران است، در عین حال ذهنیت ما را نسبت به احتمال وجود جراثیم‌های تبیین‌کننده و مقایسه‌ای ارتقا می‌دهد و به درک بهتر ما از کیهان کمک می‌کند. دومین پیام از چهار پیام آگاهی‌افزای من قدرت جراثیم‌هایی مانند انتخاب طبیعی است.

شاید می‌اندیشید خدا یا خدایانی باید حتماً وجود داشته باشند، چون مردم‌شناسان و مورخان می‌گویند اعتقادات دینی در فرهنگ همهٔ جوامع انسانی وجود دارد. اگر این ادعا را متقاعدکننده می‌دانید، لطفاً به فصل پنجم، با عنوان «ریشه‌های دین» رجوع کنید، که شرح می‌دهد چرا باور دینی این قدر شایع است. یا شاید هم فکر می‌کنید باورهای دینی ضروری‌اند تا مبنایی برای اخلاقیات‌مان فراهم کنند؟ آیا برای خوب‌بودن نیازی به خدا نداریم؟ لطفاً فصل‌های ششم و هفتم را بخوانید تا ببینید چرا چنین نیست. آیا با اینکه ایمان خودتان زایل شده است، هنوز هم گوشه‌چشمی به دین دارید و آن را چیز مطلوبی برای جهان می‌دانید؟ فصل هشتم از شما دعوت می‌کند تا به مواردی بپردازید که در آن دین چندان هم برای دنیا مفید نیست.

اگر خود را گرفتار دین آبا و اجدادی‌تان می‌یابید، ارزش آن را دارد از خود بپرسید این گرفتاری چطور ایجاد شده است. عموماً پاسخ را در تلقین‌های دوران کودکی خواهید یافت. اگر اصلاً مذهبی هستید، به احتمال زیاد دین شما همان دین والدینتان است. اگر در آرکانزاس زاده شده‌اید و می‌اندیشید مسیحیت درست است و اسلام نادرست، و واقفید که اگر در افغانستان زاده شده بودید، نظری خلاف این داشتید، قربانی تلقین‌های دوران کودکی‌تان هستید. به همین منوال اگر در افغانستان زاده شده‌اید و بر خلاف این می‌اندیشید.

کل فصل نهم به دین و کودکی می‌پردازد، که سومین پیام آگاهی‌افزای این کتاب را نیز دربردارد. همانطور که فمینیست‌ها از شنیدن ضمیر he (برای مذکر) به جای she (برای مؤنث) و man (مرد) به جای human (انسان) چهره درهم می‌کشند، من هم می‌خواهم هر کس که اصطلاحاتی مانند «بچه‌کاتولیک» یا «بچه‌مسلمان» را می‌شنود، ترش کند. اگر بخواهید می‌توانید از اصطلاح «بچه‌های والدین کاتولیک» استفاده کنید؛ اما اگر شنیدید کسی از اصطلاح «بچه‌کاتولیک» استفاده می‌کند، حرفش را قطع کنید و مؤدبانه به او یادآور شوید که بچه‌ها کوچک‌تر از آنند که در مورد چنین مسائلی نظر داشته باشند، درست همانطور که کوچک‌تر از آنند که بتوانند در مورد اقتصاد یا سیاست موضعی اتخاذ کنند. دقیقاً به خاطر اینکه هدف من آگاهی‌افزایی است، از اینکه علاوه بر فصل نهم، در پیشگفتار نیز بر این نکته تأکید کنم، معذور نیستم. شما چندان مجال این یادآوری را نمی‌یابید. پس من باز هم تکرار می‌کنم. فلان کودک یک بچه مسلمان نیست، بلکه بچهٔ والدین مسلمان است. کودک کوچک‌تر از آن است که بداند مسلمان است یا نه. بچه مسلمان وجود ندارد. بچه مسیحی هم وجود ندارد. فصل یکم و دوم در ابتدا و انتهای این کتاب هر یک به شیوه‌ای متفاوت شرح می‌دهند چگونه درک درست از شکوه جهان واقعی، می‌تواند بدون افتادن در ورطه دین، آن نقش الهام‌بخشی را ایفا کند که دین در طول تاریخ، به شیوه ناقص و ناپسند، غصب کرده است.

چهارمین پیام آگاهی‌افزای من، فخر به خداناباوری (آته‌ئیسم) است. اصلاً لازم نیست از خداناباوری خود شرم‌منده باشیم. برعکس، باید به خداناباوری خود مباهات کنیم. و برای نظارهٔ افق‌های دور گردن برافرازیم، چرا که خداناباوری تقریباً همواره نشانگر استقلال ذهنی، و در حقیقت، نشانگر ذهنی سلیم است. مردمان بسیاری هستند که در اعماق قلبشان می‌دانند خداناباور هستند، اما شهامت ابراز آن را نزد خانواده، و در برخی موارد، حتی نزد خودشان ندارند. بیشتر به این خاطر که مؤمنان به جهد کوشیده‌اند تا واژه «خداناباور (آته‌ئیست)» را مهیب و ترسناک جلوه دهند. در فصل نهم داستان تراژیک-کمیک جولیا سونینی کمدین را نقل می‌کنیم که والدینش در روزنامه خواندند وی آته‌ئیست شده است. آنها می‌توانستند بپذیرند او به خدا بی‌اعتقاد باشد، اما یک آته‌ئیست، هرگز! یک آته‌ئیست؟ (صدای جیغ مادر بلند می‌شود).

باید در اینجا سخنی ویژه با خوانندگان آمریکایی داشته باشم، چون دین در آمریکای امروز نقشی حقیقتاً قابل توجه دارد. سخن وندی کامینر وکیل که می‌گوید ریسک ریشخندکردن دین در آمریکا دست‌کمی از ریسک آتش‌زدن پرچم آمریکا در انجمن ملی نظامیان آمریکایی ندارد، چندان اغراق آمیز نیست.^۱ امروزه موقعیت خداناباوران در آمریکا شبیه موقعیت همجنس‌گرایان (یا دگرباشان) این کشور در پنجاه سال پیش است. امروز پس از جنبش مباهات به همجنس‌گرایی، یک همجنس‌گرا هم قادر است برای مناصب دولتی انتخاب شود، گرچه چندان آسان نیست. در نظرسنجی مؤسسه گالوپ در سال

۱۹۹۹، از آمریکایی‌ها سؤال شد آیا حاضرند به افرادی با قابلیت‌های کاملاً یکسان اما با یک ویژگی خاص رأی دهند (عدد داخل پرانتز درصد موافقان را نشان می‌دهد)؟ زن (۹۵ درصد)، کاتولیک (۹۴ درصد)، یهودی (۹۲ درصد)، سیاه‌پوست (۹۲ درصد)، مومون (۷۹ درصد)، همجنس‌گرا (۷۹ درصد) و خداناباور (۴۹ درصد). به وضوح راه درازی در پیش داریم. اما، شمار خداناباوران، به ویژه در میان نخبگان تحصیل‌کرده، بسیار بیشتر از آن است که بسیاری گمان می‌کنند. حتی در قرن نوزدهم نیز چنین بود، زمانی که جان استوارت میل می‌توانست بگوید: «جهان میبهدت خواهد شد اگر بدانند بخش اعظمی از تابناک‌ترین گوهرانش، برجسته‌ترین چهره‌هایی که حکمت و فضیلت‌شان شهره خاص و عام است، کاملاً در قبال دین شکاک‌اند.»

در حقیقت، چنان که در فصل سوم با ذکر شواهد نشان خواهیم داد، امروزه این مطلب را می‌توان با قطعیت بیشتری عنوان کرد. کثرت خداناباوران به این سبب به چشم مردم نمی‌آید که بسیاری از ما از آشکارکردن خداناباوری خود هراسانیم. امید دارم این کتاب بتواند به مردم کمک کند تا عقاید خود را ابراز نمایند. دقیقاً مانند جنبش همجنس‌گرایان، که هر چه تعداد افرادی که گرایش جنسی خود را ابزار می‌کنند بیشتر می‌شود، پیوستن دیگران به آنها آسان‌تر می‌گردد، شاید برای آغاز واکنش زنجیره‌ای، نیازمند یک جرم بحرانی باشیم.

در آمریکا نظرسنجی‌ها حاکی از آنند که شمار خداناباوران و آگنوستیک‌ها (ندانم‌گراها) بر شمار یهودیان و حتی پیروان بسیاری از مذاهب دیگر می‌چربد. با این حال، برخلاف یهودیان که نفوذشان در لابی‌های سیاسی مشهور است، و برخلاف مسیحیان اوانجلیک، که نفوذشان در قدرت سیاسی حتی بیش از یهودیان است، خداناباوران و آگنوستیک‌ها سازمان‌یافته نیستند، لذا نفوذشان در حد صفر است. در واقع، سازماندهی خداناباوران مثل چوپانی گلّه گربه‌هاست. زیرا آنها ترجیح می‌دهند مستقل‌اندیش باشند و با مراجع قدرت همگام نخواهند شد. اما نخستین گام مناسب، تشکیل یک جرم بحرانی از افرادی است که در آشکارکردن عقیده خود پیش‌قدم شده، و دیگران را نیز به این کار ترغیب می‌کنند. حتی اگر نتوان گربه‌ها را در یک گله جمع کرد، می‌توان تعداد زیادی از آنها را یک جا گرد هم آورد تا آنقدر سروصدا کنند که دیگر نتوان آنها را نادیده گرفت.

واژه «delusion» (توهم) در عنوان این کتاب، برخی از روانپزشکان را برآشفته است، زیرا این واژه را یک اصطلاح فنی به حساب می‌آورند که نباید سرسری به کار برده شود. سه نفر از آنان به من نامه نوشته و یک واژه تخصصی ویژه برای توهم دینی ساخته و پیشنهاد کرده‌اند: «relusion» (دوهم).^۲ شاید این اصطلاح کم کم جا بیافتد. اما فعلاً می‌خواهم همان «delusion» را به کار برم، و باید این کاربرد را توجیه کنم. دیکشنری انگلیسی پنگوئن «delusion» را چنین تعریف می‌کند: «باور یا ادراکی کاذب». و جالب اینکه مثال کاربردی دیکشنری پنگوئن برای این واژه، جمله‌ای از فیلیپ ئی. جانسون است: «داروینیسیم روایت رهایش بشریت از این توهم است که سرنوشت بشر در دست قادری فرا بشری است.» آیا این همان فیلیپ

ئی. جانسونی نیست که امروز دعوای خلقت‌گرایان آمریکایی علیه داروینیسیم را رهبری می‌کند؟ چرا، در واقع همان شخص است و می‌توان حدس زد که این نقل‌قول خارج از متن آورده شده است. امیدوارم این توضیح من مورد توجه قرار گیرد، زیرا این «خارج از متن نقل کردن» در بسیاری از موارد درباره نقل‌قول‌های خود من از خلقت‌گرایان، چه عامداً و چه سهواً صورت گرفته است. مقصود جانسون هر چه باشد، من با کمال میل جمله‌اش را به همین صورت تأیید می‌کنم. دیکشنری همراه برنامه Word، واژه delusion را چنین تعریف می‌نماید: «حفظ یک باور غلط ماندگار به رغم وجود شواهد قوی بر خلاف آن باور، به ویژه به عنوان نشانه یک اختلال روانی.» بخش نخست این تعریف کاملاً با تعریف ایمان دینی همخوان است. اما اینکه آیا ایمان نشانه یک ناهنجاری روانی است یا نه، من با نظر روبرت م. پیرسینگ مؤلف ذن و هنر نگهداری موتورسیکلت موافقم که می‌گوید: «هنگامی که یک نفر دچار توهم می‌شود، به وی دیوانه می‌گویند. هنگامی که افراد بسیاری دچار یک توهم می‌شوند، به آن دین می‌گویند.»

اگر این کتاب آن طور که می‌خواهم تأثیرگذار باشد، خوانندگان مذهبی پس از اتمام خواندن آن خداناباور خواهند بود. عجب خوشبینی جسورانه‌ای! البته، خشکه مقدسان در برابر استدلال مصونیت دارند. مقاومت آنها ناشی از سال‌ها تعلیمات و تلقینات دینی از دوران کودکی است. این تعلیمات با توسل به شیوه‌هایی که تکامل آنها به شکل امروزی (چه به واسطه

فرگشت چه از طریق نظم) قرن‌ها به طول انجامیده، به خورد کودکان داده شده است. یکی از مؤثرترین شیوه‌های ایجاد مصنوعیت در برابر شک، این هشدار خوف‌انگیز است که هرگز لای هیچ کتابی مانند کتاب حاضر را باز نکنند، زیرا چنین مطالبی مطمئناً از دسیسه‌های شیطان است. اما یقین دارم افراد آزاداندیش بسیاریند: کسانی که تعلیمات دینی دوران کودکی‌شان چندان کارآمد نبوده، یا اینکه آن تعالیم را «جذب» نکرده‌اند، یا هوش ذاتی‌شان آن قدر قوی بوده که بر آن تعلیمات غلبه کرده‌اند. این جان‌های آزاده تنها به تشویقی اندک نیاز دارند تا خود را کاملاً از چنگال دین برهانند. دست‌کم امیدوارم هر کس این کتاب را می‌خواند بتواند با خود بگوید: «نمی‌دانستم که می‌توانم!»

از بسیاری از دوستان و همکاران که در آماده‌سازی این کتاب به من کمک نمودند، سپاسگزارم. نمی‌توانم نام تمامی آنها را در اینجا ذکر کنم، اما باید از نماینده ادبی خودم، جان براکمن و ویراستارانم، سلی گمینارا (برای Transword)، ایمون دُلان (برای Houghton Mifflin)، که هر دو آنان کتاب را با حساسیت و درکی هوشمندانه خوانده و ترکیبی از نقد و توصیه را در اختیار بنده قرار دادند، تشکر کنم. اطمینان کامل قلبی و اشتیاق آنان به این کتاب مشوق من بود. گیلیان سامرسکیلز با ویراستاری استثنایی خود، همانقدر که توصیه‌های سازنده‌ای ارائه کرد، به همان میزان نیز در تصحیح‌های خود باریک‌بین بود. اشخاص دیگری نیز پیش‌نویس‌های متعدد کتاب را نقد کردند، که از آنان نیز قدردانم: جری کوین، جی اندرسون توماس، آر. الیزابت کورنول، اورسلا گودناو، لاسا منون و به‌خصوص کارن اوونز، منتقد خارق‌العاده‌ای که وصله پینه‌های او در هر یک از پیش‌نویس‌های کتاب، تقریباً با پیش‌نویس‌های خودم برابری می‌کرد.

کتاب حاضر تا حدی مدیون مستند دوقسمتی ریشه‌تمام شرها؟ است (عکس این موضوع نیز صادق است)، برنامه‌ای که من آنرا در ژانویه ۲۰۰۶ در تلویزیون بریتانیا (شبکه چهار) اجرا نمودم. از تمامی کسانی که در تولید آن نقش داشتند از جمله، دِورا کید، راسل بارنز، تیم کرگ، آدام پرسکات، آلن کلیمنتس و همیشه مایکورا متشکرم. برای مجوز استفاده از نقل‌قول‌های این برنامه مستند از IWC Media و شبکه چهار تشکر می‌کنم. ریشه‌تمام شرها؟ به رتبه بندی بسیار بالایی در بریتانیا دست پیدا کرد و توسط بنگاه خبرگزاری استرالیا نیز پخش شده است. باید دید آیا هیچ یک از شبکه‌های آمریکایی جرأت نشان‌دادن آنرا دارند یا خیر؟* این کتاب چند سالی در پس ذهنم در حال رشد بود. در طول این مدت، برخی از ایده‌ها ناگزیر در سخنرانی‌ها بیان شد، برای مثال سخنرانی‌های Tanner من در هاروارد، و مقالات من در مجلات و روزنامه‌ها. خوانندگان مقالات من در Free Inquiry بخصوص ممکن است متوجه شباهت برخی قسمت‌ها بشوند. از تام فیلین، ویراستار این مجله شایسته، برای تشویق‌های وی و سپردن وظیفه ستون‌نویسی منظم در این مجله متشکرم. بعد از غیبتی موقت در مدت اتمام این کتاب، امیدوارم اکنون ستون‌نویسی خود را ادامه دهم و بدون شک از آن برای پاسخ‌دادن به واکنش‌های بعد از انتشار کتاب بهره‌خواهم برد.

به دلایل متعدد از دن دنت، مارک هاووزر، مایکل استیرات، سم هریس، هلن فیشر، مارگارت داوونی، ابن‌ورآق، هرمیون لی، جولیا سویینی، دن بارکر، جوزفین ولش، آیان بپرد و به‌خصوص جورج اسکیلز سپاسگزارم. امروزه هیچ کتابی کامل نیست مگر اینکه هسته یک وب‌سایت فعال و پربازدید، انجمنی آنلاین برای مطالب تکمیلی، واکنش‌ها، بحث‌ها، و سؤال و جواب‌ها باشد و چه کسی از آینده خبر دارد؟ امیدوارم www.richarddawkins.net، وب‌سایت «بنیاد ریچارد داوکینز برای استدلال و علم» توانایی ایفای این نقش را داشته باشد و همچنین از جاش تیمونن برای هنر، تخصص و سخت‌کوشی وی در این کار متشکرم.

بیش از هر چیز، از همسرم لالا وارد سپاسگزارم که علیرغم تمام شک‌ها و دودلی‌هایم مشوق من بود، نه تنها با حمایت روحی و توصیه‌های ریزبینانه‌اش بلکه با بازخوانی کل کتاب با صدای بلند در دو مرحله طی زمان تهیه آن، تا بتوانم بی‌واسطه کتاب را همانطور که برای خواننده به نظر می‌رسد، درک کنم. این تکنیک را به دیگر نویسندگان توصیه می‌کنم اما باید هشدار دهم که برای کسب بهترین نتیجه خواننده کتاب باید هنرپیشه‌ای حرفه‌ای با صدا و گوشی حساس به موسیقی کلام باشد.

* در زمان انتشار نسخه شومیز، پاسخ منفی است. با اینحال، دی‌وی‌دی‌های این مستند اکنون در فروشگاه سایت <http://richarddawkins.net/store> قابل تهیه می‌باشند.

فصل اول یک کافر عمیقاً مذهبی

من نمی‌کوشم خدایی شخص‌وار را تصور کنم؛ شگفتی از ساختار جهان، تا آنجا که به ما توان کافی برای درک جهان را بدهد، کفایت می‌کند.

- آلبرت انیشتین

سزاوار احترام

پسرک در حالی که چانه‌اش را بر روی دستانش قرار داده، روی چمن‌ها دمر و خوابیده است. ناگهان احساس می‌کند آگاهی‌اش نسبت به ساقه‌ها و ریشه‌های درهم‌تنیده، که به جنگلی در ریزجهان می‌مانند، بیشتر می‌شود. جهانی از مورچگان و سوسک‌ها و حتی میلیاردها باکتری خاک، گرچه جزئیات آن را چندان نمی‌داند. ریزجهانی که جاندارانش، آرام و درخفا، سازکار آنرا می‌گردانند. ناگهان ریزجنگل چمنزار منبسط می‌شود و با کیهان، و ذهن ساده پسرک یکی می‌شود. پسرک این تجربه را در قالبی دینی تعبیر می‌کند. تجربه‌ای که عاقبت او را به کشیش شدن سوق می‌دهد. او به عنوان یک کشیش انگلیکن تعلیم می‌بیند و معلم دینی مدرسه ما می‌شود، معلمی که من شیفته‌اش بودم. به لطف روحانیون شایسته لیبرال‌مآبی مانند او هرگز کسی نتوانسته ادعا کند که دین را به زور در کله من فرو کرده‌اند.*

در زمان و مکانی دیگر، آن پسرک که می‌توانست خود من باشد، حیران از موسیقی خاموش راه شیری، سرمست از عطر شبانه یاسمن و گل‌های شیپوری باغی در آفریقا زیر آسمان پرستاره، به صورتهای فلکی جبار، ذات‌الکرسی و دب اکبر. خیره نگاه می‌کرد. پاسخ به این سوال که چرا همین عواطف، آن معلم دینی را به سوی کشاند و مرا به سوی دیگر، چندان ساده نیست. در میان دانشمندان و خردگرایان هم رویکرد شبه‌عرفانی به طبیعت و کیهان رایج است. اما این هیچ ربطی به باورهای ماوراءالطبیعه ندارد. معلم دینی ما (و خود من)، دست‌کم در کودکی‌اش، سطور پایانی کتاب منشاء انواع داروین را خوانده بود، آنجا که از «کرانه درهم‌تنیده» مشهور سخن به میان می‌آورد: «با پرندگان نغمه‌خوان در بیشه‌زار، با حشرات گوناگون در هوا، با کرم‌های لولنده در زمین نم‌دار». مسلماً اگر این توصیفات را خوانده بود، با آن احساس قرابت می‌کرد، و به جای کسوت کشیشی، رویه داروینی را پیشه می‌کرد که همه چیز «حاصل قوانینی است که پیرامون ما در فعالیتند»:

پس ایجاد والاترین چیزهایی که قادر به درک آنها هستیم، یعنی ایجاد گونه‌های عالی جانداران، مستقیماً محصول ستیز طبیعت، قحطی و مرگ است. در این نگرش به حیات و قوای چندگانه‌اش، عظمتی نهفته هست. حیات در ابتدا یک یا چند شکل بیش نداشت. اما با گردش زمین مطابق قانون ثابت گرانش، از شکل‌هایی چنان ساده، بی‌نهایت شکل زیبا و شگفت از جانداران فرگشت یافته و می‌یابند.

کارل سی‌گن در کتاب نقطه آبی کم‌رنگ می‌نویسد:

چرا به ندرت پیش می‌آید که ادیان به علم بنگرند و نتیجه بگیرند: «این بهتر از چیزی است که فکر می‌کردیم! کیهان بسی بزرگ‌تر از چیزی است که رسولانمان گفته‌اند، عظیم‌تر، ظریف‌تر، و شکوهمندتر»

* تفریح ما در کلاس او این بود که او را وامی‌داشتیم تا از بحث متون مقدس منحرف شود و برای‌مان داستان‌های نبردهای هوایی جنگنده‌ها را تعریف کند. او خدمت نظام خود را در نیروی هوایی سلطنتی گذرانده بود، و شاید همین باعث شد تا من هنوز در کلیسای انگلستان جذبه‌ای بیابم (دست‌کم در قیاس با رقبایش). به خصوص که بعدها با این شعر جان بچمن آشنا شدم که سروده است:

کشیش ما خلبان پیری است،

حالا بال‌هایش را از ته قیچی کرده‌اند،

اما هنوز چوب پرچم حیاط خانه‌اش

انگشتی است رو به فراسو...

در عوض می‌گویند: «نه، نه، نه! خدای من یک خدای کوچک است و می‌خواهم همانطور بماند.» هر دینی، چه کهن و چه امروزی، اگر عظمت کیهان را که در پرتوی علوم مدرن آشکار شده، مورد تأکید قرار دهد، می‌تواند چنان کرنش و احترامی برانگیزد که عقاید سنتی به گرد پایش هم نرسند.

همه کتاب‌های سی‌گن به سرحدات حیرت‌متعالی راه می‌برند. حیرتی که در اعصار گذشته تنها در انحصار دین بود. کتاب‌های خود من هم چنین مقصودی دارند. در نتیجه غالباً می‌شنوم مرا آدمی عمیقاً دیندار می‌خوانند. یک دانشجوی آمریکایی برایم نوشت که نظر استادش را درباره من پرسیده است. استاد پاسخ داده بود. البته علم پوزیتیو (اثبات‌گرایی) او با دین سازگار نیست، اما وی طبیعت و کیهان را به زیبایی به توصیف درمی‌آورد. از دید من همین دین اوست. «آیا «دین» واژه درستی برای توصیف دیدگاه من است؟ این طور فکر نمی‌کنم. استیون واینبرگ، فیزیکدان برنده جایزه نوبل (که خداناباور است)، همین نکته را به خوبی در کتابش، رؤیاهای یک نظریه‌نهایی، بیان می‌کند:

دیدگاه برخی از مردم در قبال خدا چنان وسیع و انعطاف‌پذیر است که ناگزیر هر جا خدا را بجویند، او را می‌یابند. می‌شنویم که می‌گویند «خدا غایت است»، یا «خدا سرشت پاک ماست»، یا «خدا همان کائنات است». البته واژه «خدا» را هم می‌توانیم مثل بقیه واژگان، هر طور بخواهیم معنا کنیم. اگر بگویید «خدا انرژی است»، پس او را در یک تکه زغال‌سنگ هم می‌توان یافت.

مسئله حق با واینبرگ است. اگر قرار است واژه خدا کاملاً پوچ نباشد، باید آن را به معنایی استفاده کرد که معمولاً از این واژه می‌فهمند، یعنی خالق فراطبیعی که «درخور پرستش» است.

علت بسیاری از سردرگمی‌های اسفبار مردم این است که تشخیص نمی‌دهند دیدگاهی که می‌توان دین انیشتینی خواند با دین فراطبیعی فرق دارد. اینکه انیشتین گاهی به نام خدا اشاره می‌کرد (و وی تنها دانشمند خداناباوری نبود که این کار را می‌کرد) موجب سوءتفاهم فراطبیعت‌گرایان مشتاق سوءتعبیر شد تا این اندیشمند برجسته را از سنخ خود بخوانند. پایان دراماتیک (یا شاید شیطنت‌آمیز؟) کتاب استیون هاوکینگ، تاریخچه کوتاهی از زمان، به شکلی گسترده و اسفبار سوء تعبیر شده است: «و آنگاه به ذهن خدا پی خواهیم برد». همین عبارت باعث شد تا عده‌ای، البته به خطا، گمان کنند هاوکینگ دیندار است. زیست‌شناس سلولی، اورسلا گودناو، در کتابش اعماق قدسی طبیعت، لحنی مذهبی‌تر از انیشتین و هاوکینگ دارد. وی شیفته کلیساها، مساجد، و معابد است و گزیده‌های بسیاری از مطالب کتابش را خارج از زمینه آن نقل کرده‌اند تا از آنها به عنوان خوراکی برای دین فراطبیعی استفاده کنند. او تا آنجا پیش می‌رود که خود را یک «طبیعت‌شناس مذهبی» می‌خواند. اما خوانش دقیق کتاب او نشان می‌دهد در واقع او به اندازه من یک خداناباور ثابت‌قدم است.

«طبیعت‌شناس» واژه‌ای مبهم است. این واژه، قهرمان دوران کودکی من، یعنی دکتر دولیتل، شخصیت کتاب‌های هیو لوفتینگ را به یاد می‌آورد (که بر حسب اتفاق، شباهت بیش‌ازحدی با «فیلسوف» طبیعت‌شناس *Beagle HMS* داشت). در قرن‌های هفدهم و هجدهم میلادی، طبیعت‌شناس همان معنای امروزی‌اش را داشت: دانشجوی عالم طبیعت. طبیعت‌شناسان به این معنا، از گیلبرت وایت به بعد، اغلب روحانی بوده‌اند. داروین هم در جوانی می‌خواست کشیش شود تا بتواند از یک زندگی آسوده در روستا برخوردار شود و به تفریح موردعلاقه‌اش یعنی بررسی سوسک‌ها بپردازد. فیلسوفان، اما، «طبیعت‌شناس» را به معنای کاملاً متفاوتی به کار می‌برند. از حیث فلسفی، «طبیعت‌شناس» به معنای خلاف «سوپرناتورالیست» (فراطبیعت‌گرا) است. جولیان باگینی در کتاب مقدمه بسیار کوتاه بر خداناباوری، معنای این واژه را از دید یک خداناباور چنین شرح می‌دهد: «اغلب خداناباوران بر این باورند که تنها یک نوع ماده وجود دارد که همان ماده فیزیکی باشد. ذهن‌ها، زیبایی، عواطف، ارزش‌های اخلاقی - و خلاصه همه پدیده‌هایی که به زندگی انسان غنا می‌بخشند - از این ماده ناشی می‌شوند.»

اندیشه‌ها و عواطف انسان از پیوندهای متقابل به غایت پیچیده موجودیت‌های فیزیکی درون مغز ناشی می‌شوند. از نظر طبیعت‌شناس فلسفی، به کسی خداناباور می‌گویند که معتقد باشد فراسوی جهان طبیعی و مادی هیچ چیز وجود ندارد؛ و هیچ هوش خالق و فراطبیعی در ورای جهان مرئی نهفته نیست. هیچ روحی نیست که پس از فانی جسم به بقای خود ادامه

دهد و هیچ معجزه‌ای در کار نیست - مگر به مفهوم پدیده‌های طبیعی که هنوز از درک آنها عاجزیم. اگر به ظن ما در ورای جهان طبیعی چیزی نهفته است، به این خاطر است که هنوز فهم ما از جهان ناقص است. اما امیدواریم عاقبت به درک و فهم کامل آن در جهان طبیعی نائل شویم. و هر قدر هم در تشریح رنگین کمان هستی موفق شویم، چیزی از شگفت‌آمیزبودن آن کاسته نخواهد شد.

اگر باورهای دانشمندان بزرگ زمانه خود را که به نظر مذهبی می‌آیند عمیق‌تر بکاویم، عموماً می‌بینیم که دیندار نیستند. این مطلب مسلماً در مورد انیشتین و هاوکینگ صادق است. مارتین ریس، کیهان‌شناس برجسته معاصر، مدیر رصدخانه سلطنتی و رئیس انجمن سلطنتی علوم بریتانیا، به من می‌گفت به عنوان یک «آنگلیکن بی‌ایمان... فقط برای ابراز وفاداری به قبیله» به کلیسا می‌رود. او هیچگونه اعتقاد خداپاورانه‌ای ندارد، اما ناتورالیسم شاعرانه را می‌پذیرد، حسی شاعرانه که شگفتی‌های کیهان آن را در جان دانشمندانی که ذکر کردم، برمی‌انگیزد. طی یک سلسله گفتگوی تلویزیونی با دوستم رابرت وینستون، تلاش می‌کردم او را که یکی از شخصیت‌های تلویزیونی مشهور یهودی بریتانیا و متخصص زنان و زایمان است متقاعد کنم یهودیت او دقیقاً از همین قسم ناتورالیسم شاعرانه است و او عملاً به هیچ امر فراطبیعی باور ندارد. او به پذیرش این مطلب نزدیک شد اما روی آخرین مانع درنگ کرد (راستش در واقع قرار بود او با من مصاحبه کند و نه من با او).^۳ وقتی اصرار کردم، اذعان کرد علاقه‌اش به یهودیت به این خاطر است که آئین یهودی نظام خوبی فراهم نموده و به او در شکل‌دهی مطلوب زندگی‌اش کمک کرده است. شاید چنین باشد؛ اما مسلماً این هرگز به معنای درستی ادعاهای فراطبیعی یهودیت نیست. روشنفکران خداپاوار فراوانی هستند که با افتخار خود را یهودی می‌نامند و شاید به خاطر ابراز وفاداری به سنت‌های قدیمی خانواده یا خویشان کشته‌شده‌اشان، آداب یهودی را رعایت می‌کنند. شاید این رعایت ناشی از یک تمایل موهوم و گیج‌کننده به «دین» خواندن دیدگاه پان‌تئیستی نیز باشد. برجسته‌ترین نمونه این دیدگاه را نزد آلبرت انیشتین می‌توان یافت. این دانشمندان ممکن است بی‌ایمان باشند، اما به قول دنیل دنت فیلسوف، «به ایمان، باور دارند».^۴

یکی از گفته‌های انیشتین که بیش از همه با اشتیاق نقل می‌شود این است که «علم بدون دین علیل است، دین بدون علم کور». ما انیشتین همچنین گفته است:

آنچه درباره اعتقادات دینی من خوانده اید دروغ محض است. دروغی که به طور منظم تکرار می‌شود. من به خدای شخص‌وار اعتقاد ندارم و هرگز منکر این بی‌اعتقادی‌ام نمی‌شوم بلکه آن را آشکارا بیان می‌کنم. اگر باوری داشته باشم که بتوان آن را دینی خواند، همانا حس ستایش بی‌کرانم در برابر ساختار جهان است، تا بدانجا که علم آن را آشکار می‌کند.

آیا سخنان انیشتین ضد و نقیض می‌نمایند؟ آیا می‌توان سخنان او را چنان گلچین کرد که مطلوب هر دو طرف دعوا باشد؟ خیر. البته منظور انیشتین از «دین» کاملاً با معنای متعارف آن فرق دارد. در ادامه بحثم درباره تمایز میان دین فراطبیعی و دین انیشتینی، خاطر نشان می‌کنم که من خدایان فراطبیعی را تنها وهم و خیال می‌خوانم. در اینجا چند نقل قول دیگر از انیشتین می‌آورم تا درک بهتری از دین انیشتینی به دست آوریم.

من یک کافر عمیقاً دیندار هستم. این یک جور دین جدید است.

من هرگز برای طبیعت مقصود، هدف، یا هر چیزی که جنبه انسانی داشته باشد، قائل نبوده‌ام. آنچه که من در طبیعت می‌یابم ساختار شکوهمندی است که ما تنها فهم بسیار ناقصی از آن داریم و شخص متفکر را سرشار از حس فروتنی می‌سازد. این یک احساس اصیل دینی است که هیچ دخلی به عرفان ندارد.

در نظر من تفکر وجود خدایی شخص‌وار کاملاً غریب و حتی ساده لوحانه است.

پس از مرگ انیشتین، عذرتراشان مذهبی فراوانی مدعی شده‌اند انیشتین از سنخ خودشان است. اما برخی از

دینداران معاصر خود انیشتین نظر کاملاً متفاوتی درباره او داشتند. در سال ۱۹۴۰، انیشتین مقاله مشهوری نوشت تا مقصود خود را از جمله «من به خدایی شخص‌وار باور ندارم» شرح دهد. این مقاله و نوشته‌های مشابه سیلی از نامه را از طرف دینداران متعصب به همراه داشت، که بسیاری از آنها به اصالت یهودی انیشتین اشاره کرده بودند. قطعات زیر برگرفته از کتاب مکس جمر با عنوان انیشتین و دین است (مرجع اصلی من برای نقل سخنان خود انیشتین درباره دین نیز همین کتاب هست). اسقف کاتولیک کانزاس سیتی گفت: «جای تأسف است که می‌بینیم مردی از نژاد عهد عتیق و آموزه‌های آن، سنت بزرگ آن نژاد را منکر می‌شود.» سایر روحانیون کاتولیک مدعی شدند که: «هیچ خدایی غیر از خدای شخص‌وار وجود ندارد ... انیشتین نمی‌داند درباره چه سخن می‌گوید. او کاملاً برخاست. برخی گمان می‌کنند چون به جایگاهی رفیع در یک موضوع تخصصی دست یافته‌اند شایستگی اظهار نظر در مورد همه چیز را دارند.» این تصور که دین حوزه خاصی است که می‌توان در آن ادعای تخصص کرد، جای چون و چرا ندارد. گویی روحانیون «جن و پری‌شناسان»ی هستند که در حوزه شکل و رنگ بال پریان تخصص دارند. هر دوی این جنابان فکر می‌کردند چون انیشتین دانش دینی ندارد، درباره سرشت خدا دچار سوءتفاهم شده است. اما برعکس، انیشتین به خوبی می‌دانست چه چیزی را منکر می‌شود.

یک وکیل کاتولیک آمریکایی که روی ائتلاف جهانی کار می‌کرد، به انیشتین می‌نویسد:

«ما عمیقاً متأسفیم که شما چنین اظهاراتی فرموده... و ایده خدای شخص‌وار را به سخره گرفته‌اید. در ده سال اخیر هیچ چیز به قدر اظهارات شما در متقاعد کردن مردم به این که هیتلر حق داشت یهودیان را از آلمان بیرون براند مؤثر نبوده است. من با وجود پذیرش حق آزادی بیان، همچنان می‌گویم اظهارات شما یکی از بزرگ‌ترین منشاءهای تفرقه در آمریکاست.»

یک خاخام نیویورکی اظهار می‌کند: «انیشتین بی‌شک از بزرگ‌ترین دانشمندان است، اما نظرات دینی‌اش در تعارض تام با یهودیت قرار دارند.»

«اما؟» «اما؟» چرا «و» نه؟

رئیس یک انجمن تاریخی در نیوجرسی نامه‌ای به انیشتین می‌نویسد که به رسواترین شکل ضعف ذهن مذهبی را عیان می‌کند، نامه‌ای که باید آن را دو بار خواند:

جناب دکتر انیشتین، ما برای آموزه‌های‌تان احترام قائلیم، اما به نظر می‌رسد شما یک مطلب را نیاموخته‌اید: اینکه خداوند روحی است که نه با تلسکوپ یا میکروسکوپ آشکار می‌شود، و نه در اندیشه یا عواطف آدمی خانه دارد که بتوان با تشریح مغز به آن رسید. چنان که همگان می‌دانند، دین مبتنی بر ایمان است، نه دانش. هر انسان اندیشمندی شاید زمانی درباره دین دچار شک شود. ایمان خود من بارها متلاطم گشته است. اما به دو دلیل هرگز از این خبط معنوی‌ام با کسی سخن نگفتم: (۱) هراسیده‌ام نکند با اظهارات شک‌آلود زندگانی و امید انسان‌های دیگر را مخدوش سازم؛ (۲) چون با آن نویسنده موافقم که می‌گوید «درون هر کسی که بخواهد ایمان دیگران را زایل کند، رگه‌ای از خباثت هست» ... دکتر انیشتین، امیدوارم در مورد سخنان شما سوءتعبیر شده باشد و شاهد سخنان لطیف‌تری از شما باشیم تا تعداد کثیری از مردم آمریکا از مباحث به شما مشعوف شوند.

عجب نامه فاشگویانه و پرانگری! از تک تک جمله‌هایش جبن فکری و اخلاقی می‌بارد.

نمونه کمتر ذلیلانه و بیشتر تکان‌دهنده، نامه‌ای است که بنیانگذار انجمن مذهبی Calvary Tabernacle در اوکلاهاما نگاشته است:

پروفسور انیشتین، به اعتقاد من تمام مسیحیان آمریکایی به شما پاسخ خواهند داد: «ما ایمان خود به خدا و فرزندش عیسی مسیح را رها نخواهیم کرد، اما شما را دعوت می‌کنیم که اگر به خدای مردمان این سرزمین معتقد نیستید، به همان جایی که آمده‌اید برگردید.» من به سهم خود با هر چه در توان دارم برای اعتلای اسرائیل کوشیده‌ام، آنوقت شما از راه می‌رسید و با یک جمله که از دهان کفرگوی‌تان صادر می‌کنید، همه رشته‌های مسیحیان عاشق اسرائیل را که در محو یهودستیزی می‌کوشند، پنبه می‌کنید.

پروفسور انیشتین، هر مسیحی در آمریکا بی‌درنگ پاسخ شما را خواهد داد، «با نظریهٔ گمراه‌کننده و دیوانه‌وار فرگشت خود را بردارید و به همان آلمانی برگردید که از آن آمده‌اید، یا از زایل کردن ایمان مردمی که شما را پس از فرار از سرزمین مادری‌تان با آغوش باز پذیرفتند، دست بردارید»

نکته‌ای که همهٔ این ناقدان خدا‌باور درست فهمیده بودند این بود که انیشتین از سنخ آنان نبود. او به کرات از اینکه او را خدا‌باور بشمارند برآشفته شد. پس آیا می‌توان گفت انیشتین هم مانند ولتر و دیدرو دئیست [معتقد به دئیسم (خدا‌باوری برهانی - اعتقاد به خدا از روی استدلال و عقل‌نه با اتکاء به سنت و وحی و معجزه؛ آفریدگارباوری) - مترجم] بوده است؟ یا مانند اسپینوزا، که فلسفه‌اش را تحسین می‌کرد، به آیین پان‌تئیستم گرایش داشته؟ چون می‌گفت «من به خدای اسپینوزا باور دارم. خدایی که خود را در نظم هارمونیک هر آنچه که هست آشکار می‌کند، نه خدایی که خود را سرگرم سرنوشت و اعمال آدمیان می‌نماید».

بیاید معانی واژگان را مرور کنیم. «خدا‌باوران» به وجود هوشی فراطبیعی اعتقاد دارند که علاوه بر خلق جهان در روز ازل، هنوز همین دور و بر است تا بر اعمال مخلوقاتش نظارت و در سرنوشت آنها دخالت کند. در بسیاری از نظام‌های خدا‌باور پروردگار کاملاً در امور آدمیان دخیل است. او دعاها را اجابت می‌کند؛ گناهان را می‌بخشد یا سزا می‌دهد؛ با انجام معجزه در امور جهان دست می‌برد؛ حساب اعمال نیک و بد را دارد، و می‌داند شما کی بدان‌ها دست می‌یازید (یا حتی در مورد انجام‌شان می‌اندیشید). دئیست‌ها نیز به وجود یک هوش فراطبیعی باور دارند، اما خدای موردنظر آنها، صرفاً هوشی است که قوانین حاکم بر کیهان را وضع کرده است. به همین سبب خدای دئیست‌ها هرگز در امور جاری جهان مداخله نمی‌کند و مسلماً هیچ علاقهٔ خاصی به امور بشری ندارد. پان‌تئیست‌ها (طرفداران همه‌خدایی یا همه‌خدانگاران) اصلاً اعتقادی به خدای فراطبیعی ندارند، و لفظ خدا را صرفاً مترادف با جنبهٔ معنوی طبیعت، یا کیهان، یا قانونمندی حاکم بر امور جهان به کار می‌برند. فرق دئیست با خداپرست این است که خدای دئیست دعاها را اجابت نمی‌کند، علاقه‌ای به گناهان یا اعترافات ندارد؛ اندیشه‌های ما را نمی‌خواند و با معجزات بولهوسانه در کار جهان مداخله نمی‌کند. فرق دئیست با پان‌تئیست این است که خدای دئیست‌ها نوعی هوش کیهانی است، و برخلاف خدای پان‌تئیست‌ها، مترادف استعاره‌ای یا شاعرانه‌ای برای قوانین جهان نیست. پان‌تئیسم، خدا‌نا‌باوری بزرگ کرده است؛ دئیسم، نسخهٔ آب‌رفتهٔ خدا‌باوری است.

به ضرس قاطع می‌توان گفت جملات قصار انیشتین مانند «خدا ظریف است اما بدان‌دیش نیست» یا «خدا تاس نمی‌ریزد» یا «آیا خدا در آفرینش جهان گزینه‌های دیگری هم داشت؟» پان‌تئیستی هستند، نه دئیستی، و مسلماً غیرخدا‌باورانه. «خدا تاس نمی‌ریزد» را باید چنین معنا کرد که «تصادفی بودن در ذات تمام امور نیست». معنای «آیا خدا در آفرینش جهان گزینه‌های دیگری هم داشت؟» این است که آیا «جهان می‌توانست به گونهٔ دیگری آغاز شده باشد؟» انیشتین «خدا» را صرفاً به معنای استعاره‌ی و شاعرانه به کار می‌برد. هاوکینگ و نیز اغلب فیزیکدانان که گاه‌وبی‌گاه به زبان استعاره دینی متوسل می‌شوند هم همین‌طور. پل دیویس در کتاب ذهن خدا میان پان‌تئیسم انیشتینی و نوعی دئیسم مبهم در نوسان است. وی برای این کتاب جایزهٔ تمپلتون را دریافت کرد - این جایزه مبلغ هنگفتی است که هر ساله بنیاد تمپلتون اهدا می‌کند، و معمولاً به دانشمندانی داده می‌شود که حاضرند حرف‌های دلپسندی دربارهٔ دین بزنند.

اجازه دهید دین انیشتینی را در یک نقل‌قول دیگر از خود او خلاصه کنم: «درک این نکته که چیزی فراسوی همهٔ چیزهای تجربه‌پذیر هست که ذهن ما نمی‌تواند دریابد و زیبایی و ظرافتش تنها به طور غیرمستقیم و بسان انعکاسی ضعیف بر ما ظاهر می‌شود. من به این معنا دیندار هستم.» در این معنا من نیز دیندار هستم. با این توضیح که عبارت «نمی‌تواند دریابد» به این معنا نیست که «تا ابد درنیافتنی باقی می‌ماند». اما ترجیح می‌دهم دم از دینداری نزنم تا موجب گمراهی دیگران نشوم. این به اصطلاح «دینداری» یا «مذهبی بودن»، به شدت گمراه‌کننده است زیرا «دین» در نظر قاطبهٔ مردم اشاره به «فراطبیعت» دارد. کارل سی‌گن این نکته را به خوبی بیان می‌کند: «اگر معنای «خدا» این باشد که یک دسته قوانین فیزیکی بر جهان حاکم است، پس مسلماً خدا وجود دارد. اما چنین خدایی از نظر عاطفی راضی‌کننده نیست ... دعا کردن به درگاه قانون‌گرا نش چندان کار معقولی نیست.»

جالب اینکه، کشیش دکتر فولتون جی. شین، استاد دانشگاه کاتولیک آمریکا، این سخن سی‌گن را پیشبینی کرده

بود. او در دهه ۱۹۴۰ میلادی در بخشی از حمله تند و تیزش به انیشتین به خاطر انکار خدای شخص‌وار، به نحوی طعنه‌آمیز می‌پرسد آیا کسی حاضر است زندگی خود را فدای کهکشان راه شیری کند؟ ظاهراً پیش خود اندیشیده که از انیشتین ایراد گرفته است، چون در ادامه می‌گوید: «دین کیهانی (cosmical) انیشتین تنها یک عیب دارد و آن این است که یک «S» اضافه دارد.» [منظور وی این است که دین انیشتین «comical» یعنی کمدی و خنده‌دار است - مترجم]. البته که باورهای انیشتین جنبه کمدی ندارد.

به هر حال امیدوارم فیزیکدانان از کاربرد واژه خدا به این معنای خاص استعاری پرهیز کنند. خدای استعاری یا پان‌تئیستی فیزیکدانان با خدای مداخله‌جو، معجزه‌پرداز، فکرخوان، سزاهنده گناهان، و اجابت‌کننده دعاها که منظور انجیل، کشیشان، ملاها و خاخام‌ها است و خدای مورد استفاده در زبان روزمره، از زمین تا آسمان فرق دارد. خلط عمدی این دو مفهوم، به نظر من، مصداق بارز خیانت روشنفکرانه است.

احترام ناسزاوار

عنوان کتاب من، توهم خدا، ربطی به خدای انیشتین و دیگر دانشمندان روشن‌اندیشی که در بخش قبل نام بردم، ندارد. از این روی لازم بود دین انیشتینی را از حیطة بحث کنار بگذارم: چون ابهام‌زایی دیدگاه انیشتینی اثبات شده است. در ادامه کتاب تنها درباره خدایان فراطبیعی سخن می‌گویم. خدایانی که آشنا‌ترینشان برای خوانندگان این کتاب، یهوه، خدای عهد عتیق است. به زودی سر وقت این جناب خواهم رفت. اما پیش از پایان این فصل مقدماتی، لازم است به مطلب دیگری بپردازم که اگر ناگفته بماند کل کتاب را ضایع می‌کند این بار سخن از ادب و احترام است. ممکن است خوانندگان مذهبی از برخی سخنانم آزرده شوند، و این متن را فاقد احترام کافی به اعتقادات خاص خود (و یا اعتقادات قابل احترام برای دیگران) ببینند. اگر این احساس آزرده‌گی آنان را از ادامه خواندن کتاب منصرف کند، مایه تأسف است، پس در اینجا می‌خواهم موضوع را از همین ابتدا روشن کنم.

یک فرض شایع، که در جامعه ما تقریباً همگان - از جمله بی‌دینان - آن را می‌پذیرند این است که ایمان دینی به طور خاص مستعد رنجش است و باید آن را با دیواری بس قطور از احترام صیانت کرد، البته احترامی متفاوت از احترامی که از هر فرد در قبال عقاید دیگران انتظار می‌رود. داگلاس آدامز این نکته را اندکی پیش از مرگش در یک سخنرانی فی‌البداهه در کمبریج به چنان شیوایی بیان کرده است^۵ که من هرگز از تکرار آن خسته نمی‌شوم:

دین ... دارای ایده‌های خاصی در بطن خود است که ما مقدسات، محرمات و غیره می‌نامیم. مفهوم آن این است که، «عقیده و نظری وجود دارد اما تو اجازه نداری کلام بدی درمورد آن جاری کنی؛ همین و بس، اجازه نداری. چرا ندارم؟ - چونکه نداری!» اگر کسی به حزبی که شما مخالف آن هستید، رأی بدهد، می‌توانید تا آنجا که دل‌تان می‌خواهد بحث کرده و از او انتقاد کنید، بی‌آنکه کسی برنجد. اگر کسی فکر می‌کند مالیات باید کم یا زیاد شود، آزادید نظرش را به چالش بکشید. اما وقتی نوبت به باورهای دینی می‌رسد، اگر کسی بگوید «از لحاظ شرعی شنبه‌ها حرام است موی زیربغلم را بتراشم»، شما چاره‌ای جز اینکه بگویید: «به اعتقاداتان احترام می‌گذارم.» ندارید.

چرا باید حمایت از حزب کارگر یا محافظه‌کار، جمهوری‌خواه یا دموکرات، این یا آن مدل اقتصادی، یا اپل به جای ویندوز مجاز باشد، اما داشتن عقایدی در مورد آغاز جهان، درباره خلقت جهان، ... نه؟ چون این چیزها مقدسات هستند؟ ... ما عادت کرده‌ایم ایده‌های دینی را به چالش نگیریم اما خیلی جالب است وقتی ریچارد [داوکینز] چنین می‌کند، چه بلوایی به پا می‌شود! تا بحث دین پیش می‌آید همه از کوره درمی‌روند چون شما حق ندارید درباره امور دینی صحبت کنید. اما وقتی عاقلانه به موضوع بنگرید می‌بینید امتناع از بحث آزاد درباره موضوعات دینی هیچ دلیلی ندارد جز اینکه ما بین خود توافق کرده‌ایم نباید باب بحث درمورد دین را بگشاییم.

یک مثال بارز از احترام بیش از حد جامعه ما [بریتانیا] به دین را ملاحظه کنید، که واقعاً مهم است: تاکنون

آسان‌ترین راه فرار از خدمت سربازی در زمان جنگ، عذر شرعی بوده است. ممکن است یک فیلسوف اخلاق عالی باشید و حتی برای تز دکتری‌تان در باب شر بودن جنگ، جایزه برده باشید، اما باز هم نتوانید مسؤلان نظام وظیفه را قانع کنید که از نظر وجدانی از رفتن به جبهه معذوری. اما اگر بتوانید ثابت کنید که یکی یا هر دوی والدین‌تان کوپکر عضو فرقه صلح‌طلب مسیحی (Quakerism - مترجم) بوده‌اند، کارتان مثل آب‌خوردن راه می‌افتد، و مهم نیست که چقدر در مورد نظریه صلح‌طلبی، و حتی خود مذهب کوپکریزم، خام و بی‌اطلاع باشید.

در سمت مقابل طیف صلح‌طلبی، اکراه بزدلانه در اطلاق نام‌های دینی به فرقه‌های معارضه‌جو را می‌یابیم. در ایرلند شمالی، کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها خود را به ترتیب با نام‌های «ملی‌گرایان» و «وفاداران» (به بریتانیا) تلطیف می‌کنند. اغلب خود واژه «مذاهب» را با واژه خنثی‌تر «اجتماعات» جایگزین می‌کنند، به عنوان مثال «نزاع بین‌اجتماعات». در پی حمله آمریکا و انگلیس به عراق در سال ۲۰۰۳، وضعیت این کشور با آغاز جنگ داخلی میان شیعه و سنی وخیم‌تر شد. این جدال آشکارا مذهبی بود. اما سرتیتز روزنامه‌آیندپندنت مورخ ۲۰ می ۲۰۰۶ آن را «پاکسازی قومی» توصیف می‌کند. بکارگیری واژه «قومی» در این بافت به جای «مذهبی» نیز نوعی تلطیف است. آنچه در عراق شاهدیم، پاکسازی مذهبی است. در مورد یوگسلاوی سابق نیز چه بسا «پاکسازی قومی» تلطیفی برای «پاکسازی دینی» باشد چرا که صرب‌های ارتدکس، کرووات‌های کاتولیک و مسلمانان بوسنیایی مشغول آن پاکسازی‌ها بودند.^۶

گفتم که رسانه‌ها و دولت‌ها در بحث‌های عمومی مربوط به اخلاقیات به نفع دین تبعیض قائل می‌شوند.^۷ هر جا بحث درباره اخلاق جنسی یا مسائل مربوط به زادوولد بالا می‌گیرد، می‌توان شرط بست که رهبران گروه‌های مختلف مذهبی در کمیته‌های بانفوذ عضو شده، یا در میزگردهای رادیویی یا تلویزیونی حاضر شوند. مقصودم این نیست که باید ورود این دسته از افراد را منع یا نظرات‌شان را سانسور کرد. اما چرا جامعه ما همواره باید به درگاه آنها متوسل شود؟ مگر مهارت آنها با، فرضاً، فیلسوفان اخلاق یا وکلای متخصص در امور خانواده یا پزشکان قابل‌قیاس است؟

به نمونه دیگری از مزیت قائل شدن برای دین اشاره کنیم. در ۲۱ فوریه ۲۰۰۶، دادگاه عالی ایالات‌متحده حکم کرد که یک فرقه مسیحی در نیومکزیکو باید از شمول قانون عدم مصرف داروهای توهم‌زا مستثنا شود، در حالی که همگان ملزم به پیروی از این قانون هستند.^۸ چون اعضای مؤمن این کلیسا معتقدند فقط با نوشیدن چای هواسکا، که حاوی داروی توهم‌زا و غیرقانونی دی‌متیل‌تریپتامین است، می‌توانند به درک خدا نائل شوند. توجه کنید که صرف اعتقاد آنها مبنی بر اینکه این دارو درک‌شان را افزایش می‌دهد، کفایت می‌کند. آنان ملزم به ارائه هیچ گونه شواهد پزشکی دال بر تأیید ادعای خود نیستند. از سوی دیگر، شواهد بسیاری وجود دارد که مصرف کانابیس (حشیش) موجب تسکین حالت تهوع و ناراحتی بیمارانش هستند.^۹ آن زمان سلمان رشدی به خاطر کتابش گرفتار فتوای قتل شده بود. من که از ابراز «همدلی» رهبران مسیحی و حتی برخی سکولارهای منتقد با مسلمانان به خاطر «آزردگی» و «رنجش» خشمگین بودم، تمثیل مشابه زیر را بکار بردم:

اگر حامیان آپارتاید عقل‌شان می‌رسید، می‌توانستند مدعی شوند تداخل نژادی خلاف دین‌شان است. به این ترتیب بخش مهمی از مخالفان آپارتاید دم‌شان را روی کول‌شان می‌گذاشتند و کنار می‌رفتند. و بهبود یافته است اگر بگوییم این تشبیه منصفانه نیست زیرا آپارتاید هیچ توجیه عقلانی ندارد. اساس ایمان دینی، و جلّ و جلال آن، همه ناشی از این است که متکی بر توجیه عقلانی نیست. ما غیرمذهبی‌ها ناچاریم از باورهای مان دفاع کنیم. اما همین که از یک دیندار بخواهید ایمانش را برای‌تان توجیه کند، «آزادی دینی» وی را زیر پا گذاشته‌اید.

هیچگاه پیشبینی نمی‌کردم شاهد واقعه‌ای بسیار مشابه در قرن بیست‌ویکم باشم. لس‌آنجلس تایمز (۱۰ آوریل ۲۰۰۶) گزارش می‌دهد که چند گروه مسیحی در دانشگاه‌های سراسر آمریکا از دانشگاه‌شان به خاطر وضع مقررات ضدتبعیض، از جمله مقررات منع آزار یا سوءاستفاده از همجنس‌گرایان، به دادگاه شکایت کرده‌اند. یک نمونه معروف دیگر، در سال ۲۰۰۴ در اوهایو رخ داد. در آنجا دادگاهی حکم داد نوجوانی به نام جیمز نیکسون حق دارد تی‌شرت بی‌بوشد که روی آن نوشته شده: «همجنس‌گرایی گناه است، اسلام دروغ است، سقط جنین قتل است. بعضی چیزها فقط سیاه و سفیداند!»^{۱۰} مسؤلان

مدرسه به جیمز نیکسون گفته بودند حق پوشیدن چنین تی‌شرتی را ندارد. و والدین این پسر، مدرسه را به محکمه کشیده بودند. اگر این والدین شکایت‌شان را بر پایه اصل آزادی‌بیان مندرج در اصلحیه اول قانون اساسی آمریکا طرح می‌کردند، می‌توانستند دعوی معقولی مطرح کنند. اما چنین نکردند. وکلای نیکسون‌ها به جای اصل آزادی‌بیان به حق آزادی دین در قانون اساسی متوسل شدند. لذا، شکایت این پرونده به یاری «اتحادیه حمایت حقوقی آریزونا» به ثمر رسید. اتحادیه‌ای که هدفش «پیشبرد جدال‌های حقوقی در راستای آزادی‌های مذهبی» است.

هدف کشیش ریک اسکاربرو، حامی موج به‌راه‌افتاده از این قبیل پرونده‌های مسیحی، این است که برای تبعیض علیه همجنس‌گرایان و دیگر گروه‌ها با استناد به دین توجیه حقوقی بیابد. او این قبیل تبعیض‌ها را کارزار حقوق مدنی در قرن بیست‌ویکم نام نهاده است: «مسیحیان می‌خواهند به عنوان حق مسیحی بودن جایگاهی داشته باشند.»^{۱۱} اگر این دسته بخواهند موضع‌شان را بر پایه اصل آزادی‌بیان توجیه کنند، حرف‌شان دشوار به دل دیگران می‌نشیند. اما قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. «حق مسیحی بودن» در این مورد گویا به معنی «حق فضولی کردن در زندگی خصوصی دیگران» است. اینان طرح دعوی حقوقی به منظور تبعیض قائل شدن علیه همجنس‌گرایان را دعوی‌ای علیه به اصطلاح تبعیض دینی جا می‌زنند! و ظاهراً قانون هم به این ترفند احترام می‌گذارد. با گفتن اینکه «اگر مرا از توهین به همجنس‌گرایان باز دارید آزادی مرا برای اعمال تبعیض زیر پا گذاشته‌اید» راه به جایی نمی‌برید. اما اگر بگویید «توهین نکردن، آزادی دینی مرا خدشه‌دار می‌کند» کارتان راه می‌افتد. اگر خوب فکر کنید، فرقی میان این دو استدلال می‌بینید؟ در اینجا هم «دین» خال برنده است.

این فصل را با یک بررسی موردی به پایان می‌رسانم که گویای احترام زیاد از حد جامعه نسبت به دین است این تنوره در فوریه سال ۲۰۰۶ زبانه کشید - نمایش مسخره‌ای که میان نهایت کم‌دی و تراژدی محض در نوسان بود. در سپتامبر سال قبل روزنامه دانمارکی *Jyllands-Posten*، دوازده کاریکاتور از محمد پیامبر چاپ کرد. طی سه ماه بعد، گروه‌های کوچکی از مسلمانان دانمارک با نقشه و تدبیر آتش‌بیار معرکه این خشم و نفرت در جهان اسلام شدند. این مسلمانان پیرو دو امام جماعتی بودند که به عنوان پناهنده به دانمارک آمده بودند.^{۱۲} این دو امام بدخواه در اواخر سال ۲۰۰۵ در حالی که پرونده‌ای همراه داشتند، از دانمارک به مصر سفر کردند. پرونده‌ای که بعدها تکثیر و در سراسر جهان اسلام، به ویژه در اندونزی، پخش شد. این پرونده حاوی اکاذیبی در مورد به اصطلاح بدرفتاری با مسلمانان دانمارک و این دروغ تحریک‌آمیز بود که *Jyllands-Posten* یک روزنامه دولتی است. دو امام جماعت دانمارکی علاوه بر آن دوازده کاریکاتور کذایی، سه تصویر دیگر را هم که منبع‌شان مشکوک بود و مسلماً هیچ ربطی به دانمارک نداشت، ضمیمه پرونده کرده بودند. برخلاف دوازده کاریکاتور اصلی، این سه کاریکاتور ضمیمه‌شده حقیقتاً موهن بودند - یا به قول هوجیگران متعصب، هتاکی به چهره محمد بودند. یکی از این سه تصویر که خصوصاً توهین‌آمیز بود، اصلاً کاریکاتور نبود بلکه یک عکس فکس شده از مردی ریشو بود که نقابی به شکل پوزه خوک زده بود. بعدها معلوم شد این تصویر یک مرد فرانسوی است که به دیدن مسابقه خوک‌ها در بازار مکاره‌ای در روستایی در فرانسه می‌رود و کار عکاس خبرگزاری آسوشیتدپرس بوده است.^{۱۳} عکس نه هیچ ربطی به محمد پیامبر داشت و نه دخلی به دانمارک. اما مسلمانان غیور، در راهپیمایی تحریک‌آمیزشان در قاهره هر سه این ارتباط‌ها را مسلم انگاشتند ... و نتیجه قابل‌پیشینی بود.

پنج ماه پس از چاپ نخست این دوازده کاریکاتور، «هتاکی» و «توهین» به دقت دست‌چین شده به حد انفجار خود رسید. تظاهرکنندگان در پاکستان و اندونزی پرچم‌های دانمارک را آتش زدند (معلوم نیست این همه پرچم را از کجا گیر آورده بودند؟) و دیوانه وار بر عذرخواهی دولت دانمارک پافشاری کردند. (عذرخواهی برای چه؟ دولت دانمارک نه کاریکاتورها را کشیده بود و نه چاپ کرده بود. تنها گناه دانمارکی‌ها این بود که در کشورشان آزادی مطبوعات هست، چیزی که نزد مردم بسیاری از بلاد اسلامی به سختی قابل‌درک است). روزنامه‌هایی در نروژ، آلمان، فرانسه و حتی ایالات‌متحده این کاریکاتورها را به عنوان اعلام همبستگی با *Jyllands-Posten* چاپ کردند (البته مطبوعات بریتانیا به نحو انگشت‌نمایی چنین نکردند)، که این کار هیزمی بود بر آتش اعتراضات مسلمانان.

سفارت‌خانه‌ها و کنسولگری‌های دانمارک درب و داغان شدند، کالاهای دانمارکی تحریم شدند، شهروندان دانمارکی، و به طور کلی غربیان، مورد تهدید فیزیکی قرار گرفتند؛ کلیساهای مسیحی پاکستان که اصلاً هیچ ارتباطی با دانمارک یا اروپا

نداشتند، طعمه حریق شدند. طی حمله آشوبگران لیبیایی و آتش‌زدن کنسولگری ایتالیا در بنغازی، نه نفر کشته شدند. همانطور که جرمن گریر نوشت، آنچه این مردمان واقعاً عاشقش هستند، غوغا برپا کردن است.^{۱۴}

یک امام جماعت پاکستانی جایزه‌ای یک میلیون دلاری برای سر «کاریکاتوریست دانمارکی» تعیین کرد - ظاهراً او نمی‌دانست آنها دوازده کاریکاتوریست مختلف بودند نه یکی، و به احتمال قریب به یقین نمی‌دانست سه تا از توهین‌آمیزترین تصاویر این مجموعه هرگز در دانمارک منتشر نشده بودند و در ضمن، معلوم نیست این یک میلیون قرار بود از کجا تأمین شود؟ در نیجریه، مسلمانان معترض به کاریکاتورهای دانمارکی چندین کلیسای مسیحی را آتش زدند، و در خیابان‌ها با قمه به جان مسیحیان نیجریه‌ای سیاه‌پوست افتادند. یک مسیحی را داخل تاپر لاستیکی گذاشتند، آنرا آغشته به بنزین کرده و آتش زدند. در بریتانیا عکس‌هایی که از تظاهرکنندگان گرفته شد پلاکاردهایی را نشان می‌داد که بر روی آنها نوشته بودند «کسانی را که به اسلام توهین می‌کنند، سلاخی کنید»، «مسخره‌کنندگان اسلام را قصابی کنید»، «اروپا تاوانش را می‌پردازد: نابودی نزدیک است» و «سر کسانی که به اسلام توهین می‌کنند، قطع باید گردد». خوشبختانه، رهبران سیاسی ما حاضر و آماده ایستاده بودند تا به ما خاطر نشان کنند که اسلام دین صلح و رحمت است.

متعاقب این وقایع، آندرو مولر روزنامه‌نگار مصاحبه‌هایی با سر اقبال سکرانی، شیخ «میان‌رو»ی پیشرو مسلمان انجام داد.^{۱۵} ممکن است این جناب با استانداردهای امروزی مسلمانان میانه‌رو محسوب شود، اما در مصاحبه‌اش با آندرو مولر هنوز پایبند به سخنی بود که زمان صدور فتوای قتل سلمان رشدی گفته بود: «شاید مجازات مرگ برای او کم باشد» - این موضع در تقابل با منش رهبر سابق مسلمانان بریتانیا، زنده‌یاد دکتر ذکی بدوی، ننگ‌آور بود، چرا که دکتر بدوی به سلمان رشدی پیشنهاد داده بود در خانه او پناه بگیرد. سکرانی به مولر گفت چقدر در مورد کاریکاتورهای دانمارکی درگیری ذهنی داشته است. مولر هم نگران بوده است، اما به دلیلی متفاوت: «نگرانی من این بود که واکنش مضحک و نامتناسب نسبت به چند طرح بی‌مزه در یک روزنامه گمنام یک کشور اسکانندیناوی می‌تواند مؤید این باشد که ... اسلام و غرب اصولاً آشتی‌ناپذیرند.» از سوی دیگر، سکرانی روزنامه‌های بریتانیایی را به خاطر چاپ‌نکردن کاریکاتورها تحسین می‌کرد، اما مولر ظناً غالب بریتانیایی‌ها را ابراز کرد مبنی بر اینکه «تجدید چاپ نکردن کاریکاتورها بیش از آنکه ناشی از حساسیت نسبت به ناخشنودی مسلمین باشد، برای پرهیز از خردشدن شیشه‌های دفاترشان بوده است».

سکرانی توضیح می‌دهد که «حرمت شخص رسول الله، صل‌الله‌علی‌و سلم، در عالم اسلام آن قدر عمیق است که محبت او به کلام نمی‌آید. این حُبّ نبی، ورای محبت والدین، عشاق یا دوست‌داشتن کودکان شماس. حُبّ نبی رکن ایمان است. همچنین براساس تعالیم اسلام کشیدن تصویر پیامبر حرام است.» چنان که مولر مطرح می‌نماید، این نگرش فرض را بر این می‌گذارد

که: ارزش‌های اسلام برتر از تمام ارزش‌های دیگر است - چیزی که هر مسلمانی قبول دارد. مانند مؤمنان هر دین دیگر، که معتقدند دین‌شان تنها راه رستگاری، درستی و روشنایی است. اگر مردم می‌خواهند یک پیامبر قرن هفتمی را بیش از خانواده‌شان دوست بدانند، به خودشان مربوط است، اما بقیه مجبور نیستند این شریعت را جدی بگیرند...

البته اگر این مسئله را جدی نگیرید و احترامات فائقه را به جا نیاورید، مورد تهدید فیزیکی قرار می‌گیرید، تهدید در ابعادی که پس از قرون وسطی هیچ دین دیگری بدان مبادرت نکرده است. دشوار بتوان برای این پرسش که این قدر خشونت چه لزومی دارد، پاسخی یافت. به قول مولر: «اگر حق با شما دلک‌ها باشد، در هر صورت کاریکاتوریست‌ها به جهنم می‌روند - همین عقوبت برای تنبیه آنها کافی نیست؟ در عین حال، اگر می‌خواهید از توهین و تحقیر نسبت به خود مسلمانان انگشت حیرت بگزید، گزارش‌های عفو بین‌الملل درباره سوریه و عربستان سعودی را بخوانید.»

بسیاری متوجه این نکته شده‌اند که واکنش جنون‌آمیز مسلمانان که مصرانه کاریکاتورهای محمد را «توهین» به خود تلقی می‌کنند و کاریکاتورهای کلیشه‌ای ضدهیود که به راحتی در رسانه‌های عربی چاپ می‌شود، نشان از پارادوکس می‌دهد.

در پاکستان، یک عکاس در اثنای تظاهرات علیه کاریکاتورهای دانمارکی، عکس زنی را گرفت که بر پلاکاردش نوشته بود «خدا هیتلر را بیامرزد».

روزنامه‌های محترم لیبرال در واکنش به این غوغای دیوانه‌وار، خشونت را تقبیح کردند و در باب آزادی بیان موعظه‌ها کردند. اما همزمان، «احترام» و «همدلی» خود را نیز نسبت به «توهین» عمیق و «جریحه‌دارشدن» احساسات و رنجش مسلمان ابراز داشتند. فراموش نکنید که «آزدگی» و «رنجش» مذکور ناشی از اعمال خشونت یا دردکشیدن واقعی هیچکس نبوده است: چیزی نبوده جز لکه‌های مرکب بر روزنامه‌ای که اگر برای افروختن آتش فتنه به عمد عَلم نمی‌شد، در خارج از دانمارک کسی حتی اسمش را هم نمی‌شنید.

من موافق رنجاندن یا آزدن هیچ‌کس صرفاً به قصد رنجاندن او نیستم. دل‌نگرانی و حیرت من از امتیازات نامتناسبی است که در جوامع سکولار ما به مذهب اعطاء می‌شود. همه سیاستمداران باید به کاریکاتورهای تمسخرآمیز از چهره‌های‌شان عادت کنند، و هیچ‌کس در دفاع از آنها دست به شورش نمی‌زند. اما دین چه طرفه‌ای است که سزاوار چنین احترام استثنایی است؟ به قول اچ. ال. مینکن: «ما به دین اطرافیان مان باید احترام بگذاریم، اما صرفاً بدان سیاق و تا آن میزان که به نظرشان در مورد زیبایی همسر و هوش کودکان‌شان احترام می‌گذاریم.»

در پرتو این فرض استثنایی در مورد احترام به دین* است که من مسئولیت مطالب این کتاب را از خود سلب می‌کنم. من سعی بر رنجاندن دیگران ندارم، اما بنا هم ندارم تا دستمال به دست گرفته و در برابر دین ملاحظه‌ای بیش از امور دیگر به به خرج دهم.

* نمونه حیرت‌انگیز از این «احترام» را در زمانیکه این نسخه از کتاب در مرحله بازخوانی بود، در روزنامه *New York Times* دیدم. در ژانویه سال ۲۰۰۷، یک زن مسلمان آلمانی درخواستی برای رسیدگی فوری به پرونده تقاضای طلاقش را داد علت درخواست این بود که از همان اوائل ازدواج، شوهرش مکرراً و به شدت وی را مورد ضرب و شتم قرار می‌داده. قاضی این پرونده، کریستا داتز-وینتر، علیرغم عدم انکار ادعای زن، با نقل قول از قرآن، تقاضای طلاق وی را رد نمود. «در یک حکم جالب که تأکیدی است بر تنش بین سنین مسلمانان و قوانین اروپا، قاضی کریستا داتز-وینتر، اظهار داشت زوج مزبور به محیط فرهنگی مراکش تعلق دارند. در این فرهنگ، کتک‌زدن زنان بدست شوهران‌شان امری مرسوم است. به نوشته وی، قرآن بدرفتاری بدنی از این دست را مجاز می‌داند (نیویورک تایمز، ۲۳ مارس ۲۰۰۷). این ماجرای عجیب پس از اینکه وکیل بداقبال این زن آنرا افشاء نمود، در مارس ۲۰۰۷ مورد توجه عموم قرار گرفت. و با برکناری سریع قاضی داتز-وینتر از رسیدگی به این پرونده از سوی دادگاه شهر فرانکفورت، پایان خوشی برای آن رقم خورد. مع‌هذا، مقاله نیویورک تایمز در انتها این موضوع را مطرح می‌نماید که این رخداد آسیبی جدی به سایر زنان مسلمان که قربانی خشونت خانگی هستند، وارد خواهد نمود: «بسیاری از زنان از مراجعه به دادگاه و شکایت از شوهران‌شان واهمه دارند. قتل‌های به اصطلاح ناموسی متعددی در اینجا علیه زنان بدست مردان مسلمان ترک رخ داده است. انگیزه قاضی داتز-وینتر فرونشاندن «حساسیت فرهنگی» بوده اما یک نام دیگر نیز می‌توان بر این کار نهاد: مشروعیت‌دادن به آزار و اذیت. «قطعاً ما اروپائیان هرگز خیال چنین رفتاری را نیز در سر نخواهیم پروراند، اما کتک‌زدن همسر بخشی از «فرهنگ آنها» است، که «دین آنها» مجاز می‌داند، و ما هم باید به آن «احترام» بگذاریم.»

فصل دوم فرضیه خدا

دین یک عصر سرگرمی ادبی عصر بعد است.
- رالف والدو امرسون

می توان گفت خدایی که در عهد عتیق [انجیل عبری] توصیف شده است نامطبوع ترین شخصیت داستانی دنیا است: حسود است و به حسادت خود افتخار می کند؛ هیولای بی انصاف کوردل، کینه ای خونخواری است که پاکسازی قومی می کند؛ زن ستیز است و از همجنس گرایان نفرت دارد؛ کودک کشی و نسل کشی و پسرکشی می کند؛ قدرت پرستی است که طاعون می فرستد؛ آزارگری است بدنهاد، بالهوس و ستمکار. افرادی از ما که از کودکی در مکتب او بار آمده اند ممکن است حساسیت خود را نسبت به شرارت خوف انگیز او از دست داده باشند آدم ساده دلی که بخت میرا بودن از آئین یهوه را داشته است، می تواند دیدگاه روشن تری داشته باشد. راندولف، پسر وینستون چرچیل، تصمیم گرفته بود از متون مقدس بی خبر بماند، تا اینکه نویسنده و خبرنگار انگلیسی، ایولین وو، و یک افسر آشنا در یک مأموریت جنگی، در تلاش برای ساکت کردن وی بیهوده کوشیدند شرط ببندند او قادر نخواهد بود در ظرف دو هفته تمام انجیل را بخواند: «بدبختانه به نتیجه مورد نظرمان نرسیدیم. او قبلاً هرگز انجیل نخوانده بود و به طرز زنده ای از خواندن آن تحریک شده؛ مدام با صدای بلند بخش هایی از کتاب را می خواند» شرط می بندم شما نمی دانستید این مزخرفات در انجیل نوشته شده ...» یا شکم خود را گرفته بود و قهقهه سر می داد: «خدا، عجب خدای گندی!»^{۱۶} توماس جفرسون - که آدم فرهیخته تری بود - هم نظر مشابهی داشت: «خدای موسی شخصیت مخوفی دارد - ستمگر، کینه ای، بالهوس و بی انصاف است.»

اما حمله به چنین هدف سهل و ساده ای بی انصافی است. قوت و ضعف فرضیه خدا را نباید با ضعیف ترین محک آن، یعنی یهوه، یا بدل مسیحی بی رمق آن «عیسای مهربان فروتن نجیب» سنجید (برای رعایت انصاف، باید گفت شخصیت شیربرنجی مسیح بیشتر محصول پیروان او در عصر ویکتوریاست تا عیسای واقعی. آیا سخنی زنده تر و تهوع آورتر از کلام میسز سی. اف. الکساندر می توان یافت که گفت «کودکان مسیحی باید همگی مانند مسیح افتاده، مطیع و نیک باشند؟»). من انتقادی به ویژگی های خاص یهوه، عیسی یا الله، یا خدای هر دین دیگری، مانند بعل، زئوس یا ووتان [یا اودین - از خدایان اساطیر اسکاندیناوی - مترجم] ندارم.

در عوض، فرضیه وجود خدا را به نحوی قابل دفاع تر مطرح می کنم: یک هوش فراانسانی و فراطبیعی وجود دارد که جهان را و هر چه در آن است، از جمله ما انسان ها را، از قصد طراحی و خلق کرده است. در این کتاب، من از دیدگاه خلاف این فرضیه دفاع می کنم: هر هوش آفریننده ای که پیچیدگی کافی برای طراحی چیزی داشته باشد، فقط می تواند محصول نهایی یک فرآیند طولانی فرگشت باشد. چون هوش های آفریننده پس از طی فرآیند فرگشت، ناچاراً در اواخر کار در جهان ظاهر شده اند، وجودشان مقدم بر وجود خود جهان نیست. لذا نمی توانند مسؤل طراحی آن قلمداد شوند. به این معنا، خدا یک توهم است؛ و چنان که در فصل های بعد نشان خواهیم داد، توهمی است مهلک.

از آنجا که فرضیه وجود خدا همواره بر پایه سنت های بومی وحی نهانی به افراد استوار است و نه بر پایه شواهد، جای شگفتی نیست که روایت های بسیار گوناگونی داشته باشد. مورخان حوزه دین سیر پیشرفتی را در این روایت ها ذکر می کنند که از جاندارانگاری (انیمیسیم)، به چندخدااباوری (پلی تئیسیم) مانند ادیان یونانیان و رومیان و اقوام باستانی قبایل اسکاندیناوی، تا تک خدااباوری (مونوتئیسیم یا توحید) یهودیت و مشتقاتش یعنی مسیحیت و اسلام امتداد می یابد.

چندخدااباوری

معلوم نیست چرا باید گذار از چندخدااباوری به تک خدااباوری را یک پیشرفت تعالی بخش بدیهی محسوب کرد. اما

منطقاً می‌توان حدس زد اگر روند ادامه یابد، سرانجام آخرین خدای باقیمانده هم کنار گذاشته می‌شود و به خداناباوری می‌رسیم - همان فرضی که ابن وراق (نویسنده کتاب چرا مسلمان نیستیم؟) با شوخ‌طبعی مطرح نمود. دائرةالمعارف کاتولیک به یک ضربت قلم چندخدااباوری و خداناباوری را رد می‌کند: «خداناباوری رسمی و دگم، متناقض است، و هرگز در عمل نتوانسته نظر مساعد افراد زیادی را به طور منطقی جلب کند. همین‌طور چندخدااباوری، که گرچه به راحتی در تصور عامه می‌گنجد، اما هرگز نمی‌تواند رضایت‌خاطر یک فیلسوف را جلب کند.»^{۱۷}

تک‌خدااباوری متعصبانه تا همین اواخر در قانون مؤسسات خیریه انگلستان و اسکاتلند رایج بود، و خیریه‌های وابسته به ادیان چندخدایی را از شمول تخفیف‌های مالیاتی محروم می‌کرد، اما به مؤسسات خیریه‌ای که ادیان تک‌خدایی را تبلیغ می‌کردند معافیت اساسی می‌داد و از بازرسی‌های سختگیرانه در مورد نحوه مصرف وجوه خیریه، که به درستی از یک دولت سکولار انتظار می‌رود، چشم می‌پوشید. آن زمان آرزو داشتم می‌توانستم عضوی از جامعه محترم هندوان بریتانیا را وادارم تا پا پیش بگذارد و علیه این تبعیض متکبرانانه علیه چندخدااباوری، کارزاری مدنی راه بیندازد.

البته، بسی بهتر آن است که دولت همه تخفیف‌های مالیاتی جهت حمایت از مذاهب را کنار بگذارد. این کار ثمرات عظیمی خواهد داشت، به ویژه در آمریکا که مبلغ پول‌های معاف از مالیات که کلیساها به جیب می‌زنند و صرف فربه‌ترکردن واعظان تلویزیونی پولدار می‌کنند، سر به فلک می‌زند. واعظی به نام اورال رابرتز زمانی در تلویزیون اعلام کرد اگر در راه خدا ۸ میلیون دلار ندهید، خودم را می‌کشم. باورکردنی نیست، ولی کلکش خیلی خوب گرفت. معاف از مالیات! امورات رابرتز هنوز به خوبی می‌گذرد، امورات به اصطلاح «دانشگاه اورال رابرتز» در توسلای اوکلاهما هم به هکذا. ساختمان این دانشگاه با هزینه ۲۵۰ میلیون دلار، به سفارش خود خدا تأمین شده که فرموده است: «دانشجویان را چنان تربیت نما که به ندای من گوش جان سپارند، به آنجا روند که نور هدایت من کم فروغ است، جایی که ندای مرا دشوار بشنوند، و شفای مرا نشناسند، حتی اگر دورترین جای زمین باشد. تلاش آنان از تو فراتر می‌رود، و من چنین خشنود می‌گردم.»

وقتی خود را به جای یک مبلغ هندو می‌گذارم، می‌بینم باید پند «اگر نمی‌توانی حریف را شکست دهی، به او ببیند» را آویزه گوش کنم و بگویم چندخدااباوری من در حقیقت چندخدااباوری نیست بلکه تک‌خدااباوری در جامه مبدل است. فقط یک خدا وجود دارد که همان براهمای خالق، ویشنوی محافظ، شیوای مخرب، و خدایان زن ساراسواتی، لاکسمی و پارواتی (همسران براهما، ویشنو و شیوا)، گانش خدای پیل‌تن، و چند صد خدای دیگر است که همگی تجسم یا تجسد مختلف پروردگار یکتا هستند.

مسیحیان باید از این سفسطه‌بازی خوشنود شوند. چرا که در قرون وسطی جوی‌های جوهر، اگر نگوییم خون، هدر داده‌اند تا «راز» تثلیث را تشریح کنند، و انحرافات مانند شرک آریوسی را سرکوب نمایند. آریوس اسکندرانی، در قرن چهارم میلادی منکر این شد که عیسی و خدا هم‌گوهر (یعنی از جوهر یا ذات واحد) بوده‌اند. شاید بپرسید، اصلاً یعنی چی؟ جوهر؟ «جوهر» چیست؟ معنای «ذات» دقیقاً چیست؟ تنها پاسخ معقول این است که «تقریباً هیچ». با این حال این مجادله عالم مسیحیت را برای یک قرن دوپاره کرد، و امپراتور کنستانتین فرمان داد همه نسخه‌های کتاب آریوس را بسوزانند. جهان مسیحیت بر سر مهملات دچار تفرقه و شقاق شد - شیوه الهیات همواره چنین بوده است. آیا یک خدا داریم در سه جزء یا سه خدا در یک جزء؟ دائرةالمعارف کاتولیک موضوع را در خلال یک شاهکار استدلال الهیاتی برای‌مان روشن می‌کند.

در وحدت جوهر الوهیت، سه شخص هستند، پدر، پسر و روح‌القدس، این سه شخص حقیقتاً از هم متمایز هستند. لذا به حکم فتوای مکتب آتانازیان «پدر خداست، پسر خداست، روح‌القدس خداست، لکن سه خدا نیست بلکه یک خداست.»

چنانچه گویی هنوز قضیه روشن نشده است، دائرةالمعارف مذکور در ادامه از قدیس گریگوری معجزه‌گر و حکیم الهی قرن سوم هم نقل‌قولی می‌آورد:

لذا در تثلیث هیچ مخلوقی نیست، هیچیک معلول دیگری نیست: هیچ‌کدام بر بقیه افزوده نشده که

گویی پیش‌تر موجود نبوده بلکه بعدتر وارد شده باشد: لذا نه پدر هرگز بدون پسر بوده، نه پسر بدون روح‌القدس: و این تثلیث مقدس تا ابد باقی و لایتغیر است.

معجزه‌گری جناب قدیس گریگوری هرچه که بوده باشد، نمی‌توانسته اعجاز وضوح صادقانه کلام باشد. کلام او نمونه بارز مغلق‌گویی محبوب حکمای الهی است. این الهیات - بر خلاف علم یا دیگر شاخه‌های معارف انسانی - از قرن هجدهم به بعد هیچ تکانی نخورده است. توماس جفرسون مانند اکثر موارد، به درستی گفته است «استهزاء تنها سلاحی است که در برابر مغلق‌گویی کارآیی دارد. برای بررسی عقلانی ایده‌ها، آن ایده‌ها باید روشن و واضح باشند؛ و تاکنون هیچ‌کس ایده روشنی درباره تثلیث پیش‌نهادده است. هرچه بوده اجّی مجّی شارلاتان‌هایی بوده که خود را مبلغان عیسی مسیح خوانده‌اند.»

نکته دیگری که نمی‌توانم از ذکر آن خودداری کنم، اعتمادبه‌نفس مغرورانه اصحاب دین است. آنان جزئیات ریز اموری را ذکر می‌کنند که نه شاهدهی دارند و نه اساساً ارائه ادله در موردشان مقدور است.

چه بسا همین واقعیت که هیچ شاهدهی برای رد یا تأیید نظرات الهیاتی در کار نیست، موجب خصومت حاد حکمای الهی با افرادی می‌شود که نظرشان اندکی متفاوت است. این نکته خصوصاً در مورد خود تثلیث صدق می‌کند.

جفرسون در نقد خود به کالونینسم استهزایش را خرج آموزه‌ای کرد که، به قول او، «سه خدا هست» نام دارد. اما شاخه‌ای از مسیحیت که بیشتر با چندخداباوری حال می‌کند و آن را با خدایان بیشتر فربه‌تر می‌سازد، مذهب کاتولیک است. کاتولیک‌ها مریم باکره را هم به تثلیث افزوده‌اند. مریمی که «ملکه بهشت» است، الهه‌ای که از خدایان فقط اسم آن را کم دارد. مریم کسی است که در حین عبادت درست پشت سر خدا قرار دارد. مجموعه خدایان کاتولیک انباشته از لشکر قدیسانی است که اگر نیمه‌خدا هم نباشند، با قدرت مداخله و شفاعتشان در حیطة تخصصی خود ارزش رجوع کردن را دارند. انجمن جامعه کاتولیک برای تسهیل امور مؤمنان فهرستی از ۵۱۲۰ قدیس^{۱۸} همراه با زمینه‌های تخصصی‌شان تهیه کرده است، از جمله قدیسان متخصص در امور: دردهای شکمی، قربانیان تجاوز، بی‌اشتهایی، اسلحه‌فروشی، نعل‌بندی، شکسته‌بندی، بمب‌سازی، و مشکلات قضای حاجت. چهار سپاه فرشتگان را هم فراموش نکنیم که در نه رتبه تنظیم شده‌اند: سرافیان، کروبیان، سریرها، سروران، فضایل، قدرت‌ها، قلمروها، صدرالملائک (رؤسای تمام سپاه فرشتگان) و فرشتگان ساده قدیمی، از جمله نزدیک‌ترین رفیق ما، فرشته نگهبان که همیشه ما را می‌پاید. نکته جالب اسطوره‌شناسی کاتولیک برای من، لاف‌وگراف‌گویی بی‌سلیقه آن نیست، بلکه خونسردی آن در سرهم کردن جزئیات این افسانه‌هاست. این اسطوره‌ها صرفاً دروغ‌بافی‌ای بیش نیستند.

پاپ ژان پل دوم بیش از همه اسلافش در طی قرون و اعصار قدیس کشف کرد. در ضمن او علاقه خاصی به مریم باکره داشت. شوق چندخدانگاری وافر او هنگامی آشکارا بروز کرد که در سال ۱۹۸۱ در رم از یک ترور نافرجام جان به در برد، و نجات خود را مدیون دخالت بانوی ما فاتیما دانست و فرمود: «یک دست مادرانه گلوله را هدایت کرد.» برخی پرسیدند پس چرا آن مادر مهربان کاری نکرد که گلوله اصلاً به حضرت پاپ برخورد نکند.

عده دیگری گفتند شاید آن تیم پزشکی که شش ساعت مشغول جراحی پاپ بودند هم مستحق قدری لطف باشند؛ اما چه بسا دستان آنها هم توسط آن دست مادرانه هدایت شده باشد. نکته مهم این است که به نظر پاپ نه فقط «بانوی ما» گلوله را هدایت کرده، بلکه آن بانو مشخصاً «بانوی ما فاتیما» بوده است. ظاهراً قدیسه‌های دیگر مثل بانوی ما از لودرس، بانوی ما از گوادالوپ، بانوی ما از مجوگوری، بانوی ما از آکیتا، بانوی ما از زیتون، بانوی ما از گراباندال و بانوی ما از ناک در آن موقع مشغول مأموریت‌های دیگری بوده‌اند.

اقوام دیگر مانند یونانیان، رومیان، و وایکینگ‌ها چگونه این قبیل معماهای چندخداباوری را حل می‌کردند؟ آیا ونوس نام دیگر آفرودیت بود، یا این دو الهه‌های جداگانه‌ای برای عشق بودند؟ آیا تور آیا ثور - خدای اسطوره‌ای سرزمین‌های شمال اروپا - مترجم با چکشش مظهری از ووتان بود، یا خدای جداگانه‌ای بود؟ برای چه کسی اهمیت دارد؟ زندگی کوتاه‌تر از آن است که آن را برای تمایز نهادن میان یک وهم از اوهام فراوان دیگر صرف کنیم. من بحث از چندخداباوری را به این سبب گشودم که متهم به غفلت از آن نشوم، و چیز بیشتری در این باب نخواهم گفت. من همه خدایان را، چه چندگانه باشند و چه یگانه، به سادگی «خدا» می‌خوانم. همچنین به ملاحظه اینکه خدای ابراهیمی نرینه‌ای (اگر بخواهیم مؤدبانه بگوییم) پرخاشگر است، از این رو ضماین مذکر را برای وی استفاده خواهیم کرد. حکمای الهی‌فروخته‌تر مدعی می‌شوند خدا فاقد جنسیت است،

در حالی که حکمای فمینیست چاره جبران بی‌عدالتی‌های تاریخی را در مؤنث شمردن خدا می‌دانند. اما آخر یک زن ناموجود چه فرقی با یک مرد ناموجود دارد؟ ظاهراً در تلاقی‌گاه غیرواقعی و گیج و منگ فمینیسم و الهیات، «وجود» خصیصه‌ای کم‌فروغ‌تر از جنسیت است.

به این نکته واقفم که منتقدان دین را می‌توان متهم کرد تنوع زاینده سنن و جهان‌بینی‌هایی که دین نامیده شده‌اند را نادیده می‌گیرند. آثار عالمانه مردم‌شناسی، از شاخه طلایی سر جیمز فریزر گرفته تا آشنایی با دین اثر پاسکال بویر یا به خدا توکل می‌کنیم نوشته اسکات آتران، به طرز سرگرم‌کننده‌ای پدیده‌شناسی عجیب و غریب خرافات و مناسک دینی را ثبت کرده‌اند.

چنین کتاب‌هایی را بخوانید تا از حجم ساده‌لوحی بشر شگفت‌زده شوید.

اما هدف کتاب حاضر شرح خرافات نیست. من فراطبیعت‌گرایی را در تمام اشکال آن تقبیح می‌کنم، و مؤثرترین شیوه این کار تمرکز بر نوعی فراطبیعت‌گرایی است که نزد خوانندگانم شناخته‌شده‌تر است – نوعی که بیش از همه، جوامع ما را تهدید می‌کند. اغلب کسانی که کتاب مرا می‌خوانند در سنت یکی از این سه دین «معظم» توحیدی پرورش یافته‌اند (با احتساب مورمون‌یسم، چهار تا). همه این ادیان، ابراهیم را بزرگ‌خاندان خود می‌دانند، و خوب است در ادامه کتاب، این خانواده سنن را مدنظر داشته باشیم.

در این جا هم مثل همیشه خوب است در برابر ایرادی که بی‌شک از این کتاب خواهند گرفت، پیش‌دستی کنیم. طرح این ایراد مانند آمدن شب در پس روز، قطعی است: خواهند گفت «خدایی که داو کینز قبول ندارد من هم قبول ندارم. من هم اعتقاد ندارم پیرمردی با محاسن سفید بلند در آسمان نشسته باشد.» علم کردن چنین مردی به عنوان خدا یک جور حواس‌پرت‌کنی نامربوط است و به قدر درازی ریش این پیرمرد، ملالت‌بار. در واقع، «حواس‌پرت‌کنی» این ایراد از «نامربوط‌بودن» آن بدتر است. بر احمقانه‌بودن این ایده تأکید می‌کنند تا توجه ما را از این حقیقت منحرف کنند که سفاهت اعتقاد خودشان دست‌کمی از مضحک‌بودن این ایده ندارد. می‌دانم شما اعتقادی به پیرمرد ریشویی که بر فراز ابرها نشسته ندارید، پس بگذارید بیش از این وقت‌مان را بر سر این مسئله تلف نکنیم. نوک پیکان حمله من متوجه هیچ روایت خاصی از خدا یا خدایان نیست. هدف من خدا، تمام خدایان و تک تک امور فراطبیعی است، هر جا و هر گاه و هر گونه که می‌خواهند باشد.

تک‌خدا باوری

آن شرّ بزرگ ناگفتنی که در بطن فرهنگ ما لانه کرده است، تک‌خدا باوری است. از یک متن دوران بربریت عصر برنز، به نام عهد عتیق، سه دین غیرانسانی یهودیت، مسیحیت و اسلام نشأت گرفته‌اند. اینها ادیان خدای آسمانی هستند. به معنای دقیق کلمه ادیانی هستند پدرسالار – خدای‌شان یک پدر قادر متعال است – خدایی که طی بیش از ۲۰۰۰ سال خود و نمایندگان مذکر زمینی‌اش در کشورهای مبتلا به این ادیان آسمانی به زنان نفرت روا داشته‌اند.

– گور ویدال

یهودیت کهن‌ترین این سه دین ابراهیمی و سلف بی‌چون‌وچرای آن دو دین دیگر است. یهودیت در ابتدا آئینی قبیله‌ای بود با خدای یگانه و سخت نامطبوع که دلمشغولی بیمارگونه‌ای به قیود جنسی، بوی گوشت نیم‌سوخته، سروری خود بر دیگر خدایان و سروری قوم صحراگرد خود بر دیگر قبایل داشت. در دوران اشغال فلسطین توسط رومیان، پُل قدیس (طراطوسی) مسیحیت را به عنوان فرقه‌ای با سختگیری تک‌خدا باورانه کمتری نسبت به یهودیت و با انحصاری کمتر بنیان نهاد، فرقه‌ای که علاوه بر قوم یهود، نظری هم به باقی جهان داشت. چندین قرن بعد، محمد و پیروانش به تک‌خدا باوری آشتی‌ناپذیر و اصیل یهودی بازگشتند و اسلام را بر پایه یک کتاب مقدس جدید، که قرآن باشد، بنا گذاردند، و یک ایدئولوژی قوی حامی فتح نظامی جهت گسترش ایمان را هم به میدان آوردند. مسیحیت نیز با شمشیر گسترش یافت. شمشیری که نخست امپراتور کنستانتین برکشید. کنستانتین مسیحیت را از یک فرقه متفرقه به دین رسمی بدل کرد، و بعدها صلیبیون،

بعدتر کشورگشایان اسپانیایی و دیگر مهاجمان و استعمارگران اروپایی همراه با میسیونرها این روایت فتح را ادامه دادند. در اغلب موارد، از دید من می‌توان هر سه دین ابراهیمی را از هم تمایزناپذیر انگاشت. اما من غالباً از مسیحیت مثال می‌زنم، مگر اینکه خلافش ذکر شده باشد، تنها به این سبب که دست بر قضا بیشتر با این روایت آشنایی یافته‌ام. در بیشتر موارد تفاوت‌های آنها کمتر از تشابهات آنهاست.

اصلاً به ادیان دیگر مثل بودیسم و دین کنفوسیوس نمی‌پردازم. اما باید یادآور شوم که اینها را دین نمی‌دانم، بلکه بیشتر نظام‌هایی اخلاقی یا فلسفه‌های زندگی محسوب می‌کنم.

تعریف ساده‌ای را که برای شروع مبحث فرضیه وجود خدا مطرح کردم باید خیلی فربه‌تر کرد تا ادیان ابراهیمی را دربرگیرد. خدا نه تنها جهان را آفریده است، بلکه خدای شخص‌واری است که در داخل جهان، یا شاید خارج آن («خارج» به هر معنا که می‌خواهد باشد) سکنا دارد، و دارای خصائل انسانی نامطبوعی است که به آنها اشاره کرده‌ام.

خصائل انسانی، چه مطبوع و چه نامطبوع، در وجود خدای دئیستی ولتر یا توماس پین جایی ندارند. خدای دئیستی روشنگر قرن هجدهم در برابر آن جانی روانپزش عهده عتیق، موجود بسیار محترم‌تری است: شایستگی آفرینش کیهان را دارد، بزرگمنشانه به امور انسانی بی‌علاقه است، نجیبانه از اندیشه‌ها و آمال خصوصی ما کناره می‌گیرد، و گناهان و ذکرها و ادعیه‌هایمان هیچ جاذبه‌ای برایش ندارد. خدای دئیستی، اند فیزیک، سرآمد ریاضیدانان، و مثل‌اعلای طراحان است؛ آبرمهندسی است که قوانین و ثابت‌های عالم را وضع کرده، تنظیمات ظریف آنها را با دقت و دانش استثنایی‌اش انجام داده، انفجاری را که امروزه بیگ‌بنگ می‌نامیم برنامه‌ریزی کرده، و بعد بازنشست شده و دیگر هرگز کسی خبری از او نشنیده است.

در عصر قوت ایمان، دئیست‌ها را طعن و لعن می‌کردند، انگار که فرقی با خداناباوران ندارند.

سوزان ژاکوبی، در کتابش آزاداندیشان: تاریخ سکولاریسم آمریکایی، فهرستی از القابی که نثار توماس پین بیچاره کرده‌اند را گرد آورده است: «یهودا، خزنده، خوک‌پرور، سگ دیوانه، لایعقل، شپش، حیوان اعظم، نفهم، کذاب، و البته کافر.» پین در تنگدستی مرد و رفقای سیاسی سابقش (به استثنای جفرسون شریف) همگی ره‌ایش کردند، چون از نظرات ضدمسیحی او شرم‌منده بودند. امروزه زمانه چنان عوض شده که دئیست‌ها را بیشتر در تضاد با خداناباوران و در زمره خداناباوران می‌شمارند.

چون آنها هم معتقدند که هوشی فراطبیعی جهان را آفریده است.

سکولاریسم، پدران بنیان‌گذار و دین آمریکا

طبق فرضیه ای عمومی پدران بنیان‌گذار جمهوری آمریکا دئیست بوده‌اند. بی‌شک بسیاری از آنها چنین بودند، گرچه بحث بر این است که احتمالاً برجسته‌ترین‌شان خداناباور بوده باشند. با توجه به زمان نوشته‌های آنان در باب دین، برای من جای شکی باقی نمی‌ماند که اگر آنان در زمان ما می‌زیستند خداناباور می‌شدند. اما دیدگاه‌های شخصی تک‌تک آنان درباره دین در آن دوران هرچه که بوده باشد، نقطه اشتراک‌شان این است که همگی سکولار بودند. این بخش را با بحث سکولاریسم، و با نقل‌قولی از سناتور بری گلدواتر در سال ۱۹۸۱، که شاید غافلگیرکننده باشد، آغاز می‌کنم. این سخن به روشنی نشان می‌دهد این کاندید ریاست جمهوری و این قهرمان محافظه‌کاری آمریکایی تا چه حد حامی سنت سکولار بنیان‌گذاران جمهوری آمریکا است:

مردم بر سر هیچ موضعی استوارتر از عقاید دینی‌شان نیستند. هنگام مجادله، آدم هیچ یآوری نیرومندتر از عیسی مسیح، یا خدا، یا الله، یا هرچه که اسم این موجود متعالی را بگذاریم، نمی‌یابد. اما استفاده از نام خدا هم، مثل استفاده از هر سلاح نیرومند دیگر، باید با احتیاط انجام گیرد. فرقه‌های مذهبی که در سراسر سرزمین ما در حال گسترش هستند، نفوذ دینی خود را عاقلانه به کار نمی‌برند. ایشان سعی می‌کنند زمامداران را وادار به حمایت صد درصدی از مواضع خود کنند. اگر شما در یک موضوع خاص اخلاقی مخالف این گروه‌های مذهبی باشید، شاک می‌شوند، و شما را تهدید می‌کنند که پول یا رأی‌شان، یا هر دو را از شما دریغ خواهند کرد. راستش من از واعظان سیاسی این کشور به ستوه آمده‌ام چون به من شهروند می‌گویند اگر می‌خواهی آدمی اخلاقی باشی، باید به الف، ب، جیم و دال معتقد

باشی. اصلاً اینها فکر می‌کنند کی هستند؟ و چه کسی این حق را به آنها داده که اعتقادات اخلاقی‌شان را به من تحمیل کنند؟ و بیشتر از این خشمگینم که به عنوان یک قانونگذار باید تهدیدهای تک تک گروه‌های دینی را تحمل کنم. کسانی که فکر می‌کنند خدا به آنها حق داده تا در هر رأی‌گیری سنا آرای من را کنترل کنند. امروز به آنها هشدار می‌دهم: اگر بخواهند عقاید اخلاقی‌شان را به نام محافظه‌کاری به کل آمریکاییان تحمیل کنند، من سنگر به سنگر با آنها خواهم جنگید.^{۱۹}

امروزه پروپاگاندا دست راستی آمریکا، که مضطربانه در صدد به‌کرسی‌نشاندن روایت مطلوب خود از تاریخ‌اند، علاقه فراوانی به نظرات دینی پدران بنیانگذار آمریکا دارند. اما برخلاف نظر آنان، این واقعیت که ایالات متحده به عنوان یک کشور مسیحی تأسیس نشد، از قدیم در مفاد معاهده طرابلس، به سال ۱۷۹۶ در زمان ریاست‌جمهوری جورج واشنگتن مکتوب، و جان آدامز سال بعد آنرا امضا کرده است:

از آنجا که دولت ایالات متحده آمریکا به هیچ عنوان بر پایه دین مسیحیت تأسیس نشده است؛ و هیچ خصوصیتی با قوانین، دین یا آسایش مسلمانان ندارد؛ و ایالات مذکور هرگز با هیچ ملت مسلمانی وارد جنگ نشده یا خصومت نورزیده است، طرفین اعلام می‌کنند که عقاید مذهبی خللی در حسن روابط فیما بین دو کشور ایجاد نخواهد کرد.

امروزه جمله آغازین این عبارت می‌تواند میان اخلاف واشنگتن بلوا به پا کند. اما اد بوکتر به طرزی متقاعدکننده نشان داده است که این نظر در زمان خود زمان خود^{۲۰} هیچ مخالفتی بین سیاستمداران یا مردم برنیانگیخت.

اغلب به این تناقض اشاره کرده‌اند که گرچه آمریکا بر پایه سکولاریسم تأسیس شده، اما امروزه دیندارترین کشور جهان مسیحی است، در حالی که انگلستان، که کلیسای رسمی به زعامت پادشاه مشروطه دارد، از زمره بی‌دین‌ترین کشورهاست. مدام از من می‌پرسند چرا چنین است، و من نمی‌دانم چرا. به گمانم ممکن است انگلستان به خاطر تاریخ مهیب خشونت‌های بین‌مذاهب، از مذهب زده شده باشد، چون در انگلستان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها به نوبت دست بالا یافتند و به کشتار نظام‌مند طرف مقابل پرداختند. یک علت دیگر می‌تواند این باشد که آمریکا کشور مهاجران است. همکاری به من یادآور شد مهاجران، که از ثبات و آسودگی زندگی نزد خویشان خود در اروپا کنده شده بودند، در خاک غریب آمریکا به سادگی کلیسا را جایگزین اقوام خود نمودند. این ایده جالبی است، که ارزش پژوهش بیشتر را دارد. هیچ شکی نیست بسیاری از آمریکاییان کلیسای محل خود را جزء مهمی از هویت خود می‌دانند، و در حقیقت هم کلیسا برخی از ویژگی‌های یک خانواده گسترده را داراست.

یک فرضیه دیگر هم این است که مذهبی بودن آمریکا به گونه‌ای متناقض ناشی از لائیک بودن قانون اساسی آن است. چون آمریکا از نظر حقوقی سکولار است، دین به صورت تجارت آزاد درآمده است. کلیساهای رقیب بر سر جذب پیروان بیشتر – و البته برای جلب عشیره‌های چاق و چله‌ای که پیروان به جیب آنها می‌ریزند – با هم رقابت می‌کنند و در این رقابت از تمام شیوه‌های بازاریابی عالم تجارت بهره می‌گیرند. ترفندی که برای فروش پودر رختشویی کارآمد است به کار تبلیغ خدا هم می‌آید، و امروزه گاهی حاصل کار به نوعی دین‌شیدایی در میان طبقات کم‌سوادتر می‌انجامد. برخلاف آمریکا، در انگلستان دین زیر سایه کلیسای رسمی قرار دارد و تقریباً به یک جور وقت‌گذرانی جمعی و دلپذیر بدل شده است، به طوری که جنبه دینی آن به سختی قابل تشخیص است. ژیل فریزر، کشیش انگلیکنی که مربی فلسفه در آکسفورد هم هست، در مقاله‌ای در گاردین، سنت دین انگلیسی را به خوبی بیان می‌کند. عنوان فرعی مقاله او این است: «تأسیس کلیسای انگلستان خدا را از دین بیرون رانده است، اما رویکردهای پرشورتر به دین هم خطراتی دربردارند»:

روزگاری کشیش محل نماد شخصیت داستانی انگلیسی بود. این آدم چای‌خور، با حالتی عجیب ولی دلپذیر، با کفش‌هایی برق‌انداخته و رفتار موقر، نماینده دینی بود که موجب پریشانی بی‌دینان نمی‌شد. چنین آدمی مشقت آگزیستانسیال نمی‌کشید یا گریبان شما را نمی‌گرفت تا بپرسد رستگار شده‌اید یا نه، و هرگز هم از فراز منبر به نام قادر متعال جنگ صلیبی راه نمی‌انداخت یا بمب کنار جاده کار

(در مایه‌های همان «کشیش ما»ی شعر بچمن که در ابتدای فصل اول نقل کردم). فریزر مطلب خود را چنین ادامه می‌دهد: «این کشیش دوست‌داشتنی محل، در عمل قشر وسیعی از انگلیسی‌ها را در برابر مسیحیت واکسینه کرد». او در پایان مقاله‌اش از روند جدیدتر کلیسای انگلستان شکوه می‌کند که مجدداً می‌خواهد دین را جدی‌تر بگیرد. آخرین جمله او هشداردهنده است: «جای نگرانی است چون ممکن است غول تعصب دینی انگلیس را از چراغ جادوی کلیسای رسمی آزاد کنیم، گولی که قرن‌ها در این چراغ خفته است.»

امروزه غول تعصب دینی در همه جای آمریکا پرسه می‌زند، و اگر پدران بنیان‌گذار در قید حیات بودند از آن وحشت می‌کردند. چه این تناقض را بپذیریم و قانون اساسی سکولار را مسئول وضع فعلی آمریکا بدانیم یا نه، روشن است بنیان‌گذاران آمریکا سکولارهایی بودند که به بیرون‌نگه‌داشتن دین از عرصه سیاست باور داشتند. آنها را می‌توان کاملاً همسو با کسانی دانست که، مثلاً، به نمایش متظاهرانۀ ده فرمان در اماکن عمومی دولت آمریکا معترض‌اند. با این حال وسوسه‌انگیز است فرض را بر این بگذاریم که شاید عقاید حداقل برخی از بنیانگذاران آمریکا فراتر از دئیسم بوده است. آیا ممکن نیست بعضی از آنها ندانم‌گرا یا حتی خداناباور تمام‌عیار بوده باشند؟ قطعه‌ای زیر از جفرسون هیچ فرقی با آنچه که امروزه آگنوستیسیزم (ندانم‌گرایی) می‌خوانیم، ندارد:

سخن گفتن از وجود غیرمادی سخن گفتن از هیچ است. گفتن اینکه روح آدمی، فرشتگان و خدا غیرمادی هستند، بدان معناست که هیچ‌اند. به عبارتی خدا یا فرشته یا روح وجود ندارد. من نمی‌توانم طور دیگری استدلال کنم... مگر اینکه به مفاک بی‌انتهای وهم و خیال فروغلتم. من متقاعد و کاملاً مشغول به امور موجود هستم، بی‌آنکه خود را با چیزهایی که ممکن است باشند، اما من هیچ شاهدهی بر بودن‌شان ندارم، عذاب یا شکنجه دهم.

کریستوفر هیچنز در زندگینامهٔ توماس جفرسون: مؤلف آمریکا، می‌نویسد که ممکن است جفرسون خداناباور بوده باشد، حتی آن موقع که خداناباور بودن بسی سخت‌تر بود:

باید قضاوت خداناباور بودن یا نبودن او را معوق بگذاریم، چون او در طی حیات سیاسی‌اش مجبور به رعایت ملاحظاتی بود. اما در همان حین هم، در سال ۱۷۸۷، در نامه‌ای به خواهرزاده‌اش، پیتر کار، می‌نویسد که نباید به خاطر ترس از نتیجهٔ پرسشگری، از پرسیدن باز ایستاد. «اگر پرسشگری به این باور منجر شد که خدایی وجود ندارد، پیامد این فضیلت را در آسودگی و آسایش می‌یابی، و در عشق به دیگران که کوششت به تو ارزانی خواهد داشت.»

من توصیهٔ دیگر جفرسون را، باز هم در نامه به پیتر کار، تأمل‌برانگیز می‌یابم:

ترس ناشی از پیش‌داوری‌های برده‌وار را از خود بران. این ترس اذهان ضعیف را به کرنشی دون وامی‌دارد. خرد را بر صدر بنشان، و در باب هر امر و عقیده به محکمهٔ خرد رجوع کن. حتی با جسارت وجود خدا را به پرسش بگیر؛ چرا که اگر خدایی باشد، باید خرد را بیش از ترس کورکورانه ارج نهد.

برخی سخنان جفرسون مانند «مسیحیت منحرف‌ترین نظامی است که به آدمی عرضه شده است» هم با دئیسم سازگارند و هم با خداناباوری. لحن ضدکشیش‌گرایی جیمز مدیسون به همین قوت است: «قریب پانزده قرن نظام قضایی مسیحی مستقر بوده است. حاصل آن چه بوده است؟ کم و بیش همه جا شاهد تفاخر و تن‌آسایی روحانیون و جهالت و نوکرآبی عوام هستیم؛ و نزد هر دوی اینان: خرافات، تعصب و ظلم و جور». همین نکته در مورد بنجامین فرانکلین نیز صدق می‌کند که گفته بود: «فانوس دریایی مفیدتر از کلیساست.» جان آدامز به نظر می‌رسد یک دئیست با گرایش ضدکشیشی (به قول خودش «موتورهای هراسناک شوراها کلیسایی») بوده، و خطابه‌های شدیدالحن درخشانی علیه مسیحیت داشته است:

«از دیدگاه من دین مسیحی وحی بوده و هست. اما چه اتفاقی افتاده است که میلیون‌ها افسانه، روایت، اسطوره با وحی یهودیت و مسیحیت آمیخته شده است و آن را خونبارترین دین عالم ساخته است؟» و در جایی دیگر، آدامز در نامه‌ای به جفرسون، نوشت: «هنگام اندیشیدن به مهلک‌ترین نمونه تاریخی سوءاستفاده از رنج، یعنی از اندیشه صلیب، دچار اشمئزاز می‌شوم. بنگرید این موتور رنج، چه فجایعی به بار آورده است!»

جفرسون و همکارانش چه خداپاور بوده باشند، چه دئیست، چه ندانم‌گرا و یا خداپاور، در هر حال سکولارهای دوآتشه‌ای بودند که باور داشتند عقاید دینی یک رئیس‌جمهور، یا فقدان چنین عقایدی، کاملاً به خودش مربوط است. همگی پدران بنیانگذار، عقاید دینی شخصی‌شان هرچه که بوده باشد، حتماً از خواندن پاسخ جورج بوش پدر به رابرت شِرمِن روزنامه‌نگار مات و مبهوت می‌شدند. هنگامی که شِرمِن از بوش پرسید آیا او خداپاوران آمریکایی را دارای حیثیت برابر شهروندی و میهن‌دوست می‌داند، او جواب داد: «نه، مطمئن نیستم بتوان خداپاوران را شهروند محسوب کرد، و مطمئن هم نیستم بتوان آنها را میهن‌دوست خواند. ما ملتی تحت فرمان خدا هستیم.»^{۲۲} به فرض اینکه گزارش شِرمِن دقیق بوده باشد (متأسفانه او نه از ضبط‌صوت استفاده کرده و نه هیچ روزنامه دیگری این مطلب را همزمان انتشار داده)، سعی کنید برای آزمایش به جای «خداپاوران»، «یهودیان» یا «مسلمانان» یا «سیاهان» را بگذارید. این آزمایش میزان پیشداوری منفی و تبعیضی که امروزه خداپاوران آمریکایی متحمل می‌شوند را نشان می‌دهد. مقاله ناتالی آنژیبر در نیویورک تایمز، با عنوان «اعترافات یک خداپاور تنها» توصیف غمناک و تکان‌دهنده‌ای از احساس انزوای یک خداپاور در آمریکای امروز است.^{۲۳} اما انزوای خداپاوران آمریکایی، توهمی است که از دیرباز با پیشداوری شکل گرفته است. تعداد خداپاوران آمریکا بیشتر از آنی است که اغلب مردم گمان می‌کنند. چنانکه در پیش‌گفتار ذکر کردم، خداپاوران آمریکایی بسیار از یهودیان مذهبی پرشمارترند، با این حال نفوذ قاطع لابی یهودی در واشینگتن شهره خاص و عام است. اگر خداپاوران خود را به خوبی سازماندهی کنند به کجا می‌توانند برسند؟*

دیوید میلز در کتاب تحسین‌برانگیزش دنیای خداپاور داستانی نقل می‌کند که اگر ندانید واقعی است، آن را کاریکاتوری غیرواقعی از تعصب پلیس به حساب خواهید آورد: یک شفادهنده مسیحی هر ساله با «صلیب جادویی‌اش» به شهر محل اقامت میلز می‌آید. این شفادهنده مثلاً بیماران قندی را تشویق می‌کند انسولین‌های‌شان را دوربیاندازند و یا به بیماران سرطانی می‌گوید شیمی‌درمانی را کنار بگذارند و به جای آن برای درمان معجزه‌آسای خود دست به دعا بردارند. میلز تصمیم می‌گیرد برای آگاه‌سازی مردم تظاهراتی مسالمت‌آمیز ترتیب دهد. اما اشتباهی که می‌کند این است که به اداره پلیس می‌رود و قصدش را مطرح می‌کند تا از پلیس بخواهد از تظاهرکنندگان در برابر حملات احتمالی طرفداران آن شفادهنده حمایت کند. نخستین افسر پلیسی که با او مواجه می‌شود، می‌پرسد «حالا شما می‌خواین برایش پاشین یا ضدش؟» (یعنی می‌خواهید به نفع شفادهنده تظاهرات کنید یا علیه او؟) وقتی که میلز پاسخ می‌دهد «علیه او»، افسر می‌گوید خودش تصمیم دارد شخصاً در تظاهرات حاضر شود و وقتی میلز از جلویش می‌گذرد به رویش تف بیاندازد.

میلز تصمیم می‌گیرد بختش را با افسر پلیس دیگری آزمایش کند. آن یکی هم می‌گوید اگر هر کدام از طرفداران آن شفادهنده با خشونت با میلز روبرو شوند، او میلز را به جرم «تلاش برای مداخله در کار خدا» بازداشت می‌کند. میلز به خانه برمی‌گردد و می‌کوشد با اداره مرکزی پلیس تماس بگیرد، به امید اینکه مقام ارشدتری را موافق خود بیابد. عاقبت او را به گروهبانی وصل می‌کنند که می‌گوید: «لعنت بر تو مرتیکه، هیچ پلیسی نمی‌خاد از یه کافر بی‌همه‌چیز محافظت کنه. امیدوارم یه نفر حسابی خونین و مالینت کنه.» ظاهراً پرسنل این اداره پلیس بویی از ادب نبرده، و همینطور دچار کمبود مهر انسانی و حس مسئولیت بودند. میلز نقل می‌کند آن روز با هفت یا هشت پلیس صحبت کرد. اما نه تنها هیچ کدام کمکی نکردند، بلکه بیشتر آنها او را صراحتاً تهدید به خشونت کردند.

حکایات این قضاوت‌های تبعیض‌آمیز درباره خداپاوران فراوان است. مارگرت داوونی، مؤسس شبکه حمایتی

* Tom Flynn، ویراستار Free Inquiry بر این نکته تأکید کرده است (در مقاله‌ای با عنوان «لحظه سرنوشت‌ساز سکولاریسم»، *Free Inquiry* 16-17, 3, 2006, 26): «اگر ما خداپاوران تنها و منکوب‌شده هستیم، فقط باید خودمان را سرزنش کنیم. از حیث تعداد، ما بسیاریم. بیایید نیروهای مان را روی هم بگذاریم.»

ضد تبعیض (ADSN)، بایگانی منظمی از این موارد را از طریق انجمن آزاداندیشان فیلادلفیای بزرگ جمع‌آوری می‌کند.^{۲۴} بانک اطلاعاتی او شامل حوادث درون اجتماعات، مدارس، محل‌های کار، رسانه‌ها، خانواده و دولت است و نمونه‌هایی از اذیت و آزار، اخراج از کار، عاق والدین، و حتی قتل را دربرمی‌گیرد.^{۲۵} بر پایه شواهد مستند داوئی از نفرت و سوء تفاهم نسبت به خداناباوران، به راحتی می‌توان پذیرفت که پیروزی یک خداناباور با صداقت در انتخابات عمومی آمریکا عملاً ناممکن است. مجلس نمایندگان آمریکا ۴۳۵ عضو و مجلس سنا ۱۰۰ عضو دارد. به فرض اینکه اکثریت این ۵۳۵ نماینده نمونه‌های تحصیل‌کرده‌ای از جمعیت این کشور باشند، تعداد قابل توجهی از آنان باید به لحاظ آماری ناگزیر خداناباور باشند. پس آنها یا دروغ گفته‌اند و یا اعتقادات واقعی خود را مخفی کرده‌اند تا انتخاب شوند. اما با توجه به رأی‌دهندگانی که نامزدها باید متقاعدشان کنند، نمی‌توان آنها را سرزنش کرد؟ این نکته کاملاً پذیرفته شده است که اذعان یک نامزد ریاست جمهوری به خداناباوری، به منزله خودکشی آنی سیاسی وی است.*

این واقعیت‌ها درباره حال و هوای سیاسی امروز آمریکا، و پیامدهای آن، می‌توانست موجب وحشت جفرسون، واشینگتن، مدیسون، آدامز و همه رفقای آنها شود. آنها چه خداناباور بودند، چه ندانم‌گرا، چه دئیست و چه مسیحی، از حاکمیت دین‌سالاران ابتدای قرن ۲۱ بر واشینگتن از وحشت پس می‌افتادند. در عوض آنها پدران بنیان‌گذار سکولار هند پساستعمار را می‌ستودند، به ویژه گاندی مذهبی را (که می‌گفت «من هندو هستم، مسلمانم، یهودی هستم، مسیحی هستم و بودایی!») و نهروی خداناباور را که می‌گفت:

من با مشاهده آنچه که دین خوانده می‌شود، هر دین سازمان‌یافته در هندوستان و جاهای دیگر وحشت می‌کنم. من مکرراً آن را نکوهش کرده‌ام و آرزو کرده‌ام کاش می‌شد این منظره را کاملاً پاک کرد. این ادیان تقریباً همیشه حامی عقاید و واکنش‌های کورکورانه، تعصب و خشکاندیشی، خرافات، استثمار و حفظ سروری گروه‌های بهره‌کش بوده‌اند.

تعریف نهرو از هند سکولار مورد نظر گاندی (که ای کاش تحقق یافته بود تا کشور غرق در خونریزی بین مذاهب تکه تکه نشود) درست پژوهاک ایده‌های خود جفرسون است:

ما از یک هند سکولار سخن می‌گوییم... برخی فکر می‌کنند که این خلاف دین است. این فکر مسلماً نادرست است. سکولار بودن به این معناست که حکومت برای تمام مذاهب احترام یکسان قائل است و به آنها بخت برابر می‌دهد؛ مدارای مذهبی در هندوستان سنتی دیرینه طولانی دارد... در سرزمینی مثل هند، که ادیان و مذاهب بسیارند، ناسیونالیسم جز بر پایه سکولاریته شکل نمی‌گیرد.^{۲۶}

خدای دئیستی، که غالباً آنرا خدای مورد نظر پدران بنیان‌گذار می‌دانند، مسلماً نسبت به آن هیولای انجیل یک گام به جلو محسوب می‌شود. اما متأسفانه بخت وجود آن چندان از خدای انجیلی بیشتر نیست. فرضیه وجود خدا در تمام صور خود غیر ضروری است.† قوانین احتمالات هم تقریباً بطلان این فرضیه را نشان می‌دهند. پس از واری به اصطلاح براهین وجود خدا در فصل سوم، دوباره در فصل چهارم به این مطلب بازخواهم گشت. در این میان، به ندانم‌گرایی می‌پردازم و به این انگاره خطا که پرسش از وجود یا عدم وجود خدا فراسوی مرزهای علم است.

* Stop Press: در مارس ۲۰۰۷، نماینده منطقه ۱۳ کالیفرنیا در کنگره ایالات متحده، علناً عدم اعتقاد خود به خدا را اعلام کرد (http://www.secular.org/news/pete_stark_070312.html). بیابید امیدوار باشیم سیاستمداران آمریکا این شخص شجاع را الگوی خود قرار

دهند. معطل نکن، بپر داخل آب، سرده ولی روح تازه می‌شه.

† هنگامی که ناپلئون از لاپلاس، ریاضیدان مشهور، پرسید که چگونه توانسته کتابش را بدون ذکر از خدا بنویسد، لاپلاس جواب داد: «فران، من به این فرضیه نیازی ندارم.»

فقر ندانم‌گرایی

آن مسیحی قوی‌هیکی که از بالای منبر نمازخانه قدیمی مدرسه با شور و شوق ما را موعظه می‌کرد، احترام پنهانی برای خداناباوران قائل بود. به نظر او خداناباوران دست‌کم جسارت ابراز عقاید گمراه خود را دارند. اما اصلاً تحمل ندانم‌گرایان را نداشت چون به نظر او ندانم‌گرایان آدم‌هایی ضعیف‌النفس، احساساتی، آب دوغ خیار، هرزه و هُرْهُر هستند. تا حدی حق با او بود، گرچه دلایلش کاملاً غلط بودند. به همان سیاق، به گفته کوئنتن دولابُدویر، هیو راس ویلیامسون، که مورخی کاتولیک بود، «به مؤمنان کاتولیک معتقد و نیز به خداناباوران معتقد احترام می‌گذاشت. اما تحقیر خود را نثار هرهری‌مسلمک‌های میانه‌گیر و بی‌جریزه‌ای می‌کرد که در میانه این میدان ملق وارو می‌زنند.»^{۲۷}

هیچ اشکالی ندارد وقتی شواهدی له یا علیه یک مدعا نداریم، ندانم‌گرایی پیشه کنیم. در این حالت ندانم‌گرایی موضع بخردانه‌ای است. وقتی از کارل سی‌گن پرسیدند آیا در جهان‌های دیگر حیات وجود دارد، با افتخار جواب داد در این مورد ندانم‌گرا (آگنوستیک) است. وقتی سی‌گن از پاسخ‌گویی قاطعانه امتناع کرد، مصاحبه‌گر باز به او اصرار کرد که «توی دل‌تان» در این باره چه فکر می‌کنید، و سی‌گن پاسخی فراموش‌نشده داد: «اما من سعی نمی‌کنم با دلم فکر کنم. کافی است که تا زمان حصول شواهد، داوری را به تعویق بیندازیم.»^{۲۸} بحث وجود حیات فرازمینی همچنان گشوده

است. هر دو طرف این بحث می‌توانند استدلال‌های خوبی اقامه کنند، اما با شواهد فعلی، فقط می‌توان احتمالات حامی هر یک از طرفین بحث را قدری سبک سنگین کرد. در بسیاری از پرسش‌های علمی، ندانم‌گرایی موضع مناسب است؛ مثلاً در این باره که علت انقراض جانوران در پایان عصر پرمیان (که بزرگ‌ترین انقراض جمعی در تاریخ فسیل است) چه بوده است. پاسخ می‌تواند برخورد یک شهاب‌سنگ باشد، حادثه‌ای که در پرتو شواهد فعلی، می‌توان گفت به احتمال قوی علت انقراض دایناسورها بوده است. اما ممکن است علت پایان عصر پرمیان، حادثه دیگری یا ترکیبی از حوادث دیگر بوده باشد. در مورد علل هر دوی این انقراض ندانم‌گرایی بخردانه است. اما درباره پرسش درمورد وجود خدا چه؟ آیا باید درمورد خدا هم ندانم‌گرا باشیم؟ برخی با قطعیت گفته‌اند بله، و اغلب با لحنی گفته‌اند که زیادی مطمئن می‌نماید. آیا حق با آنهاست؟

بحث خود را با تمایز نهادن میان دو نوع ندانم‌گرایی آغاز می‌کنم. نخست «ندانم‌گرایی موقتی در عمل» است. این قسم میانه‌گیری هنگامی معقول است که یک پاسخ قاطع و مشخص وجود داشته باشد، اما هنوز شواهدی برای دستیابی به آن پاسخ نداشته باشیم (یا شواهد مفهوم نشده باشند، یا به قدر کافی وقت برای ملاحظه شواهد نباشد و الخ). مثلاً در پرسش از علت انقراض پرمیان، ندانم‌گرایی موقتی در عمل موضع بخردانه‌ای است. چون حقیقتی هست و امید داریم که روزی آن را بدانیم، گرچه در حال حاضر نمی‌دانیم.

اما یک قسم عمیقاً چاره‌ناپذیر دیگر از ندانم‌گرایی هم هست، که من آن را «ندانم‌گرایی دائمی اصولی» (PAP) می‌نامم. ندانم‌گرایی دائمی اصولی برای پرسش‌هایی مناسب است که هر قدر شواهد گردآوریم نمی‌توانیم پاسخی برای‌شان بیابیم، چون اصولاً شواهدی برای‌شان مترتب نیست. این پرسش‌ها در سپهری متفاوت، یا در بُعدی دیگر سیر می‌کنند که فراسوی حیطه شواهد قابل دستیابی است. یک نمونه این پرسش‌ها، آن کلیشه قدیمی فلسفی است که می‌گوید: آیا تو هم مثل من قرمز می‌بینی؟ شاید آنچه برای تو قرمز می‌نماید برای من سبز باشد یا اصلاً رنگی باشد که در خیال من هم نمی‌گنجد. فیلسوفان این پرسش را از زمره پرسش‌هایی می‌دانند که هرگز پاسخی ندارد. هر قدر هم که شواهد جدید فراهم کنیم پاسخ این پرسش را به ما نمی‌دهند. و برخی از دانشمندان و دیگر روشنفکران هم – به نظرم بیش‌از حد مشتاقانه – معتقدند پرسش وجود خدا هم به این مقوله تا ابد دست‌نیافتنی «ندانم‌گرایی دائمی اصولی» تعلق دارد. چنان که خواهیم دید، با توسل به این دیدگاه اغلب این استدلال غیرمنطقی را مطرح می‌کنند که احتمال درستی فرضیه وجود خدا و فرضیه عدم وجود خدا دقیقاً یکسان است. من طرفدار دیدگاهی کاملاً مخالف هستم: به نظر من ندانم‌گرایی درباره وجود خدا کاملاً به مقوله ندانم‌گرایی موقتی تعلق دارد. چه خدا وجود داشته باشد و چه وجود نداشته باشد. وجود یا عدم وجود خدا یک پرسش علمی است؛ ممکن است روزی پاسخش را بدانیم، و در این حین می‌توانیم با قوت در مورد احتمال وجود خدا اظهار نظر کنیم.

در تاریخ اندیشه‌ها، نمونه‌هایی از پاسخگویی به پرسش‌هایی را می‌یابیم که قبلاً فراسوی مرزهای دانش محسوب

می‌شدند. آگوست کُنت [بنیان‌گذار مکتب فلسفی اثبات‌گرایی - مترجم]، فیلسوف مشهور فرانسوی، به سال ۱۸۳۵ درباره ستارگان می‌نویسد: «ما هرگز، به هیچ طریقی، نخواهیم توانست ترکیبات شیمیایی و ساختار کانی ستارگان را بررسی کنیم.» حتی پیش از اینکه کُنت این کلمات را بنویسد، فراونهوفر با استفاده از طیف‌نگارش شروع به آنالیز ترکیب شیمیایی خورشید کرده بود.

امروزه طیف‌نگاران با آنالیزهای شیمیایی دقیق از ترکیب دوردست‌ترین ستارگان، کُنت را به‌تازده خواهند کرد.^{۲۹} از ندانم‌گری اخترشناسانه کُنت که بگذریم، این حکایت هشداردهنده، دست‌کم ما را و می‌دارد تا بی‌پروا حکم به صحت ندانم‌گری ابدی ندهیم. با این حال، هنگامی که نوبت به خدا می‌رسد، فیلسوفان و دانشمندان فراوانی چنین می‌کنند. *توماس هاکسلی* مبدع واژه آگنوستیک، پیش از همه چنین کرد.^{۳۰}

هاکسلی معنای واژه ابداعی خود (آگنوستیک) را در پاسخ حملات شخصی که به وی شد، تشریح کرد. عالیجناب دکتر والس، رئیس کالج پادشاهی لندن، تحقیر خود را چنین نثار «آگنوستیسیم جیوانانه» هاکسلی کرد:

او می‌تواند خود را آگنوستیک بخواند؛ اما نام واقعی او اسمی قدیمی‌تر است: او کافر یعنی بی‌ایمان است. احتمالاً واژه کافر طنین نامطوبوعی داشته باشد. پس مجبور بوده نام جدیدی اختیار کند. برای انسان پسندیده نیست، و نباید پسندیده باشد، که صاف و پوست‌کنده بگوید به عیسی مسیح اعتقاد ندارد.

اما هاکسلی آدمی نبود که چنین تحقیری را بر خود روا دارد. پاسخ او در سال ۱۸۸۹ به همان کوبندگی بود که از او انتظار داریم (گرچه هرگز از دایره ادب خارج نشد: این، سگ شکاری داروین - لقبی که خود هاکسلی بر خویش نهاده بود - دندان‌های خود را در مکتب طعن و کنایه و ویکتوریایی تیز کرده بود). سرانجام پس از اینکه حق دکتر والس را کف دستش گذاشت، به واژه «آگنوستیک» پرداخت و شرح داد که چگونه به آگنوستیسیم رسیده است. او یادآور شد که:

[دیگران] یقین داشتند به قسمی «گنوسیس» (شناخت) رسیده‌اند - یعنی کم‌وبیش با موفقیت مسئله هستی را گشوده‌اند؛ در حالی که من یقین داشتم چنان شناختی ندارم، و اعتقاد قوی داشتم که این مسئله حل‌ناشدنی است. و هم‌نوا با هیوم و کانت، نمی‌توانستم مغرورانه بیان‌دیشم که به زودی به چنان شناختی نائل خواهم شد... پس لختی اندیشیدم، و به نگرشی رسیدم که عنوان مناسب آن «آگنوستیک» است.

در ادامه، هاکسلی توضیح می‌دهد آگنوستیک‌ها هیچ نظام عقیدتی [درباره دین] ندارند، چه نفیاً و چه اثباتاً.

در حقیقت آگنوستیسیم یک نظام عقیدتی نیست، اما روشی است که به اعمال دقیق اصل واحدی در باب دین تکیه دارد... به نحو ایجابی، این اصل را می‌توان چنین بیان کرد: در امور عقلانی تا آنجا که عقلت تو را می‌برد، بی‌هیچ ملاحظه‌ای با آن همراه شو. و به نحو سلبی: در امور عقلانی وانمود نکن نتایج اثبات‌نشده یا اثبات‌نشده قطعی دارند. به همین خاطر من به مسلک آگنوستیک گرویدم، که می‌گوید اگر آدمی کل‌نگر و استوار باشد نباید از رویارویی با جهان شرمگین شود، آینده هرچه که می‌خواهد باشد.

این سخنان از دید یک دانشمند حکیمانه می‌آیند و هیچ‌کس کوچک‌ترین ایرادی به هاکسلی نمی‌گیرد. اما ظاهراً هاکسلی در بحث امکان‌ناپذیر بودن مطلق اثبات یا رد وجود خدا، از تفاوت‌های ریز/احتمالات چشم می‌پوشد. اینکه ما نتوانیم وجود چیزی را اثبات یا رد کنیم، وجود یا عدم آن را علی‌السویه نمی‌کند. فکر نمی‌کنم هاکسلی با این اصل مخالفت می‌کرد، و به گمانم موقعی هم که مخالف این نکته می‌نمود ملق وارو می‌زد تا با قبول یک موضع، موضع دیگرش را حفظ کند. چنین تلاشی گاهی از همه ما سر می‌زند.

برخلاف هاکسلی، پیشنهاد من این است که فرضیه وجود خدا یک فرضیه علمی مثل همه فرضیه‌های دیگر است.

حتی اگر آزمودن آن در عمل دشوار باشد، متعلق به همان جعبه مقوله ندانم‌گرایی موقت است، درست مثل فرضیات مربوط به انقراض جانوران دوران‌های پرمیان و کرتاسه. پرسش وجود یا عدم وجود خدا، پرسش از یک فکت علمی درباره عالم است، که اگر در عمل پاسخ آن یافت‌نشده باشد، از لحاظ نظری یافت‌شدنی است. اگر خدا وجود داشت و می‌خواست وجودش را آشکار کند، می‌توانست برهانی قاطع به نفع خود ارائه دهد. و حتی اگر وجود یا عدم وجود خدا هیچگاه با قطعیت اثبات یا رد نشود، با شواهد دردست و استدلال می‌توان احتمالی فراتر از ۵۰ درصد را تخمین زد.

پس بگذارید ایده طیف احتمالات را جدی بگیریم و داوری آدمی درباره وجود خدا را در این طیف میان دو حد متضاد قطعیت بگذاریم. این طیف پیوسته است، اما می‌توان آن را به هفت بخش تقسیم‌بندی کرد.

۱. خدا باوری قوی. احتمال صد درصدی وجود خدا. به قول کارل گوستاو یونگ: «من باور ندارم، من مطمئن هستم».
۲. احتمال بسیار قوی اما کمتر از ۱۰۰ درصد. خدا باوری در عمل. «من به قطع نمی‌دانم، اما قویاً به وجود خدا باور دارم و زندگانی‌ام را بر پایه این باور پی می‌ریزم.»
۳. احتمال بالای ۵۰ درصد اما نه خیلی بالا. به لحاظ فنی ندانم‌گرا اما مایل به خدا باوری. «من خیلی نامطمئن هستم، اما مایل به خدا باور داشته باشم.»
۴. دقیقاً ۵۰ درصد. ندانم‌گری کاملاً بی‌طرفانه. «احتمالات وجود یا عدم وجود خدا کاملاً برابرند.»
۵. پایین‌تر از ۵۰ درصد، اما نه خیلی پایین‌تر. به لحاظ فنی ندانم‌گرا اما مایل به خدا باوری. «نمی‌دانم خدا وجود دارد یا نه اما متمایل به شکاکیت هستم.»
۶. احتمال خیلی پایین، اما بیش از صفر. خدا باوری عملی «نمی‌توانم قطعاً بگویم خدا نیست اما فکر می‌کنم وجود خدا خیلی بعید است، و زندگی‌ام را بر پایه نبودنش پی می‌ریزم.»
۷. خدا باوری قوی. «می‌دانم خدایی نیست، به همان قطعیتی که یونگ «مطمئن است» خدایی هست.»

برای من جای شگفتی خواهد بود اگر ببینم عده زیادی در دسته ۷ می‌گنجند. این دسته را برای تقارن با دسته ۱، که کاملاً پرطرفدار است، آورده‌ام. سرشت ایمان این است که مؤمن می‌تواند مانند یونگ چیزی را بدون داشتن دلایل کافی باور کند (یونگ همچنین معتقد بود کتاب‌های خاصی در کتابخانه‌اش خود به خود با صدایی مهیب منفجر شده‌اند). خدا باوران ایمان ندارند؛ و عقل محض هم نمی‌تواند شخص را به یقین کامل درباره عدم وجود قطعی چیزی برساند. بنابراین در عمل دسته ۷ کم‌طرفدارتر از دسته متضادش، یعنی ۱ است، که هواخواهان سینه‌چاک بسیاری دارد. من خود را جزء دسته ۶ می‌دانم، اما با تمایل به سوی دسته ۷ - ندانم‌گرایی من در مورد خدا فقط به قدر ندانم‌گرایی‌ام در مورد پریان ته باغ است.

این طیف احتمالات به خوبی با ندانم‌گرایی موقتی و عملی جور درمی‌آید. با نگاهی سطحی چنین می‌نماید که می‌توان ندانم‌گرایی دائمی اصولی را در میانه این طیف نهاد، که احتمال وجود خدا را ۵۰ درصد محسوب می‌کند، اما این دید درستی نیست. ندانم‌گرایان دائمی اصولی قاطعانه معتقدند در باب وجود خدا، چه نغیاً و چه اثباتاً، هیچ نمی‌توان گفت. در نظر ندانم‌گرایان دائمی اصولی، این پرسش اصولاً پاسخ‌ناپذیر است، و آنها باید قاطعانه از درج خود در هر جای این طیف احتمالات سر باز زنند. این که من نمی‌توانم بدانم آیا رنگ قرمز شما همان رنگ سبز من است، این احتمال را ۵۰ درصد نمی‌سازد. این گزاره بی‌معناتر از آن است که احتمالات بتواند شأنی به آن دهد. با این حال، این خطای رایجی است که باید بازم به آن بپردازیم تا از فرض پاسخ‌ناپذیر بودن پرسش وجود خدا به این نتیجه نلغزیم که احتمال وجود یا عدم وجود خدا یکسان است.

یک طریق دیگر بیان این خطا، بحث بار اثبات است، که برتراند راسل با ظرافت آن را در حکایت قوری سماوی بیان کرده است.^{۳۱}

بسیاری از سخت‌کیشان چنان سخن می‌گویند که انگار وظیفه ردّ جزمیات پذیرفته‌شده بر عهده شکاکان است تا جزم‌اندیشان. این مسلماً اشتباه است. اگر من ادعا کنم که بین زمین و مریخ یک قوری چینی هست که در مداری بیضوی به دور خورشید می‌گردد، هیچ‌کس نخواهد توانست حرفم را رد کند، البته به شرطی که احتیاطاً بیافزایم که این قوری چنان کوچک است که حتی با قوی‌ترین تلسکوپ‌ها

هم دیده نمی‌شود. اما اگر بگویم چون کسی نمی‌تواند ادعایم را رد کند، پس عقل هیچ بشری نباید در صحت آن شک کند، آن وقت مردم حق دارند فکر کنند چرند می‌گویم. اما اگر کتب باستانی بر وجود آن قوری صحنه گذاشته بودند، و هر یکشنبه آن را به عنوان حقیقتی مقدس تعلیم داده بودند، و در مدرسه به خورد بچه‌ها داده بودند، درنگ در باور بدان مدعا نشانگر انحراف قلمداد می‌شد و شکاک را در عصر روشنگری محتاج روان‌درمانی و در اعصار پیش‌تر محتاج تفتیش عقاید می‌نمود.

ما وقت‌مان را برای ردّ ادعای وجود قوری سماوی هدر نمی‌دهیم چون، تا آنجا که من می‌دانم، کسی قوری سماوی نمی‌پرستد؛* اما اگر از ما بپرسند، در اظهار بی‌اعتقادی به وجود قوری پرنده درنگ نخواهیم کرد. با این حال، به بیان دقیق همگی ما باید دربارهٔ قوری ندانم‌گر/باشیم چون نمی‌توانیم به قطع و یقین ثابت کنیم شاید وجود نداشته باشد. اما در عمل، ما از ندانم‌گرا بودن در قبال قوری سماوی فراتر می‌رویم و به لاقوری‌گری میل می‌کنیم.

دوستی دارم که یهودی بار آمده است و هنوز برای ابراز وفاداری به سنت، مراسم یوم سبت و دیگر مناسک یهودی را رعایت می‌کند. او خود را «ندانم‌گرای پری دندان موجودی خیالی که پس از افتادن دندان شیری کودکان آنرا برداشته و جای آن در زیر بالشت کودکان سکه می‌گذارد - مترجم» می‌خواند. وی معتقد است وجود خدا هم بیش از وجود پری دندان محتمل نیست. شما نمی‌توانید هیچ‌یک از این فرضیه‌ها را رد کنید، و هر دو هم به یک میزان نامحتمل‌اند. او درست همان قدر که بی‌باور به پری دندان است، بی‌باور به خدا هم هست. و درباره هر دو هم به یک میزان ندانم‌گراست.

البته قوری راسل، تمثیلی از بی‌نهایت چیزهای دیگر است که وجودشان را می‌توان تصور کرد، اما نمی‌توان رد نمود. کلارنس دارو، وکیل بزرگ آمریکایی، گفته است «من به خدا اعتقاد ندارم، همان‌طور که به Mother Goose [شخصیتی تخیلی که برای کودکان شعر و داستان نقل می‌کند - مترجم] اعتقاد ندارم». اندرو مولر روزنامه‌نگار هم عقیده دارد التزام به هر دین خاص «عجیب و غریب‌تر از این نیست که معتقد باشیم جهان به شکل متوازی‌الأضلاعی است که دو زاویه حاد آن را دو خرچنگ سبزرنگ گول‌آسا به نام‌های اسمرالدا و کیت محکم با چنگک خود می‌فشارند».^{۳۲} اما مثال محبوب فیلسوفان، تک‌شاخ نادیدنی، ناشنیدنی و ناملموس است که بحث وجود یا عدمش، نقل محفل بچه‌های دبستانی در کمپ کوئست است.[†] در حال حاضر یک خدای محبوب در اینترنت، که به قدر یهوه یا هر خدای دیگر ردناشدنی می‌باشد، خدای اسپاگتی است، که بسیاری مدعی روابطی با او شده‌اند.^{۳۳} خوشحال شدم وقتی دیدم کتاب *انجیل پرنده اسپاگتی* پرنده هم منتشر شده^{۳۴} و با اقبال فراوان مواجه شده است. شخصاً این کتاب را نخوانده‌ام، اما وقتی مطمئن هستید انجیل واقعیت دارد، چه نیازی به خواندن آن دارید؟ در ضمن، یک انشعاب بزرگ هم تا به حال در این دیانت ایجاد شده، که به تشکیل کلیسای *اصلاح‌شده اسپاگتی پرنده* انجامیده است.^{۳۵}

مقصود از ذکر همه این مثال‌های غیرعادی این است که همگی انکارناپذیر هستند، و با این حال هیچ‌کس فکر نمی‌کند صحت فرضیه‌های وجود و عدم وجودشان علی‌السویه باشد. حرف راسل این است که بار اثبات بر دوش مؤمنان است نه غیرمؤمنان. حرف من این نکتهٔ مرتبط است که بخت وجود قوری (یا خدای اسپاگتی، اسمرالدا و کیت، تک‌شاخ و غیره) با بخت عدم وجودش برابر نیست.

هر آدم عاقلی می‌پذیرد انکارناپذیر بودن قوری‌های پرنده، به درد هیچ استدلال جالبی نمی‌خورد. هیچ‌کدام از ما

* شاید من زود قضاوت کرده باشم. روزنامه *یندپیندنت* یکشنبه ۵ ژوئن ۲۰۰۵ خبر می‌دهد: «مقامات مالزیایی می‌گویند فرقه‌ای مذهبی که یک قوری مقدس به ابعاد یک خانه ساخته، از قوانین شهرسازی تخطی کرده است.» همچنین نگاه کنید به اخبار بی‌بی‌سی <http://news.bbc.co.UK/2hi/asia-pacific/4692039.stm>

† Quest Camp یک سازمان آمریکایی است که اردوهای تابستانی بسیار دلپذیری برگزار می‌کند. برخلاف دیگر اردوهای تابستانی آمریکا که تابع آداب پیش‌آهنگی و دینی هستند، کمپ کوئست، که توسط ادوین و هلن کیگن در کنتاکی بنا نهاده شد، توسط اومانیسست‌های سکولار اداره می‌شود، و کودکان را تشویق می‌کند تا خود با دید شکاکانه بیاندیشند و در عین حال با گردش‌های خارج شهر اوقات خوشی را نیز بگذرانند (org.quest-camp.www). امروزه کمپ کوئست‌های دیگری با رویه مشابه در تنسی، مینه‌سوتا، میشیگان، اوهایو و کانادا شکل گرفته‌اند.

نیازی نمی‌بینیم هیچ‌یک از میلیون‌ها چیز عجیب و غریبی را که یک ذهن خلاق یا شوخ‌طبع می‌تواند خلق کند، رد کنیم. وقتی از من می‌پرسند آیا خداناباور هستم، یک راهکار جالب این است که به سؤال‌کننده خاطر نشان کنم خود او هم در قبال زئوس، آپولو، آمون، رع، میترا، بلع، ثور، ووتان (اودین)، گوساله طلایی و اسپاگتی پرنده خداناباور است. من فقط یک خدا پیش‌تر می‌روم.

ما همه خود را محق می‌دانیم نهایت شکاکیت‌مان را که به بی‌باوری تمام‌عیار پهلو می‌زند، ابزار کنیم - البته نه در مورد تک‌شاخ‌ها، پری‌های دندان و الهه‌های یونانی، رومی، مصری و وایکینگ، زیرا (امروزه) نیازی نیست به خودمان زحمت دهیم و این شخصیت‌های تخیلی را رد کنیم. در مورد خدای ابراهیمی اما، لازم است این زحمت را تقبل کنیم، چون بخش عظیمی از مردمی که این سیاره را با آنان شریک هستیم عمیقاً به وجود این خدا باور دارند. حکایت قوری راسل نشان می‌دهد فراگیری اعتقاد به خدا در قیاس با معتقدان به قوری پرنده، منطقاً بار اثبات را بر دوش طرف بی‌اعتقاد نمی‌اندازد، گرچه ظاهراً از لحاظ حکمت عملی چنین می‌کند. اینکه شما نمی‌توانید عدم‌وجود خدا را ثابت کنید مطلبی پیش‌پاافتاده و پذیرفته‌شده است، البته به این معنا که ما هرگز به قطع‌یقین نمی‌توانیم عدم‌وجود هیچ چیزی را ثابت کنیم. نکته مهم این نیست که آیا خدا ردشدنی است (که چنین نیست) یا نه، بلکه این است که آیا وجودش محتمل است یا نه. این موضوع دیگری است. در مورد برخی چیزهای ردناشدنی می‌توان با قضاوتی معقولانه گفت که احتمال وجودشان خیلی کمتر از احتمال وجود چیزهای ردناشدنی دیگر است. هیچ دلیلی ندارد خدا را از ملاحظات درون طیف احتمالات مصون فرض کنیم. و مسلماً هیچ دلیلی هم وجود ندارد فرض کنیم چون خدا را نه می‌توان رد کرد و نه اثبات، پس احتمال وجودش ۵۰ درصد است. چنان که خواهیم دید، خلاف این مطلب صادق است.

نوما (NOMA)

درست همانند توماس هاکسلی که بسیار جدّ و جهد نمود تا آگنوستیسیزم را کاملاً بی‌طرف معرفی کند، و آن را درست در میانه طیف هفت قسمتی من برای باور دینی بنشانند، خداباوران هم از سوی دیگر طیف، همان تلاش بی‌نهایت را با دلایل مشابه پیشه کرده‌اند. آلیستر مک‌گراث حکیم الهی در کتاب خود خدای داوکینز: ژن‌ها، مم‌ها و آغاز حیات همش را بر این موضوع متمرکز کرده است. او پس از ارائه خلاصه‌ای از آثار علمی من، که به نحو تحسین‌برانگیزی منصفانه است، ظاهراً تنها یک ایراد را برای ردّ دیدگاه من می‌یابد و می‌گوید مشکل انکارناپذیر دیدگاه شما که موضع‌تان را به طرز فصاحت‌باری ضعیف می‌کند این است که نمی‌توانید وجود خدا را رد کنید. من هنگام خواندن کتاب مک‌گراث، صفحه پشت صفحه در حاشیه می‌نوشتم «قوری». مک‌گراث هم ذکر خیری از توماس هاکسلی می‌کند و می‌گوید «هاکسلی که از خداباوران و هم از خداناباوران به خاطر اظهارات جزمی و فاقد شواهد تجربی‌شان به تنگ آمده بود، اعلام کرد پرسش خدا را نمی‌توان بر پایه روش علمی پاسخ داد.»

در ادامه، مک‌گراث به همین سیاق از استیون جی گولد نقل‌قول می‌کند: «برای چند میلیونین بار از جانب همه همکارانم (ازنشستهای دانشجویی گرفته تا مقالات عالمانه) می‌گویم: علم اصلاً نمی‌تواند (با روش‌های معتبر خود) در باب احتمال سروری خدا بر جهان فتوا دهد. ما وجود خدا را نه می‌توانیم تأیید کنیم و نه انکار؛ ما به عنوان دانشمند اصلاً نمی‌توانیم سخنی درباره‌اش بگوییم.» علی‌رغم لحن سرشار از اطمینان، و تقریباً مرعوب‌کننده گولد، این سخن حقیقتاً چه توجیهی دارد؟ چرا ما دانشمندان نباید درباره خدا اظهار نظر کنیم؟ و چرا قوری راسل، یا اسپاگتی پرنده هم به همین‌سان از گزند شکاکیت علمی مصونیت نیابند؟ چنان که به زودی استدلال خواهیم کرد، جهانی با یک سرور آفریننده بسیار متفاوت از جهانی بدون چنین سروری خواهد بود. پس چرا موضوع وجود خدا مناسب بررسی علمی نباشد؟

گولد در یکی از کتاب‌های کمتر تحسین‌شده‌اش با عنوان *سنگ‌های اعصار* این ایده را تا حد کسالت‌باری بسط می‌دهد. در این کتاب او واژه ابداعی‌اش، **نوما (NOMA)**، را برای اختصار عبارت «قلمروهای ناهمپوشان» مطرح می‌کند:

شبکه یا قلمرو علم، حوزه تجربی را می‌پوشاند؛ اینکه جهان از چه ساخته شده (فکت) و چرا این طور کار می‌کند (نظریه). قلمرو دین، حوزه معانی غایی و ارزش‌های اخلاقی را دربرمی‌گیرد. این دو قلمرو

همپوشان نیستند، و تمام قلمروها را هم محاط نمی‌کنند (مثلاً، قلمرو هنر و معنای زیبایی را در نظر بگیرید). با نقل یک کلیشه قدیمی، می‌توان گفت علم، دوران سنگ‌ها را می‌کود و دین سنگ دوران را [که لقبی برای عیسی مسیح نیز می‌باشد - مترجم]؛ علم چیستی آسمان را می‌جوید، و دین عروج به آسمان را.

این مطلب دارای کمال صحت و درستی است، البته پیش از آن که لحظه‌ای در آن تأمل کنیم. این پرسش‌های غایی چه هستند که دین در محضرشان یک میهمان عزیز است، اما علم باید دُمش را روی کولش بگذارد و محترمانه کنار برود؟ مارتین ریس، اخترشناس برجسته کمبریج، که پیش‌تر از او یاد کردم، کتابش را با عنوان مأوای کیهانی ما با طرح دو پرسش عمده و ارائه دو پاسخ نوماپسند آغاز می‌کند: «نخستین راز برجسته این است که چرا اصلاً چیزی وجود دارد. چه چیزی روح حیات را در معادلات دمیده، و آنها را در جهان واقعی تحقق بخشیده است؟ با اینحال چنین پرسش‌هایی فراسوی علم و در قلمروی فیلسوفان و حکمای الهی است». اما من ترجیح می‌دهم بگویم اگر این پرسش‌ها حقیقتاً فراسوی قلمرو علم‌اند، پس قطع‌یقین فراسوی قلمروی حکمای الهی نیز هستند (شک دارم فیلسوفان از اینکه مارتین ریس آنها را با حکمای الهی هم‌کاسه کرده است، چندان خشنود باشند). می‌خواهم از این هم پیش‌تر روم و بیرسم اصلاً چرا می‌توان گفت حکمای الهی قلمرویی دارند. من همواره سخن رئیس سابق دانشکده‌امان در آکسفورد را به خاطر می‌آورم. یک حکیم الهی جوان تقاضای بورس تحقیقاتی کرده بود. تز دکترای او که در باب الهیات مسیحی بود، رئیس دانشکده ما را واداشت بگوید: «عمیقاً شک دارم الهیات اصلاً یک رشته باشد.»

حکمای الهی چه مهارتی دارند که دانشمندان ندارند و به کار پرسش‌های عمیق کیهانی می‌آید؟ در کتاب دیگری سخنان یک اخترشناس آکسفوردی را نقل کرده‌ام که وقتی یکی از این پرسش‌های عمیق را از او پرسیدم، گفت: «آه، اینجا ما به ورای قلمروی علم می‌رویم. باید شما را به دوست خوبمان جناب کشیش رجوع دهم». من آن موقع به قدر کافی حاضر جواب نبودم تا پاسخی را که بعداً نوشتم، بدهم: «اما چرا به کشیش رجوع کنم؟ نه به باغبان یا سرآشپز؟» چرا دانشمندان در برابر جاه‌طلبی حکمای الهی، درباره پرسش‌هایی که حکمای الهی هم مسلماً بیش از خود دانشمندان شایستگی پاسخگویی به آنها را ندارند، چنین جبونانه سر تکریم فرود می‌آورند؟

مطابق کلیشه‌ای ملالت‌بار (که برخلاف بسیاری از کلیشه‌ها، حتی درست هم نیست) علم معطوف به پرسش از چگونگی است، در حالی که فقط الهیات می‌تواند پرسش از چرایی را پاسخ گوید؟ اما اصلاً پرسش از چرایی چگونه پرسشی است؟ همه پرسش‌هایی که با واژه «چرا» مطرح می‌شوند، پرسش درست نیستند، مثلاً: چرا تک‌شاخ‌ها توخالی هستند؟ برخی از این پرسش‌ها حتی ارزش جواب‌دادن هم ندارند. مثلاً: انتزاع چه رنگی است؟ امید چه بویی دارد؟ هر جمله‌سؤالی که ساخت دستوری درستی داشته باشد، لزوماً یک پرسش معنادار یا شایان توجه نیست. حتی اگر علم نتواند به یک پرسش معنادار پاسخ دهد، به این معنا نیست که دین بتواند.

شاید پرسش‌های حقیقتاً عمیق و پرمعنایی باشند که تا ابد فراسوی مرزهای علم قرار گیرند. شاید نظریه کوانتوم به آستانه این فهم‌ناپذیرها رسیده باشد. اما اگر علم نتواند برخی پرسش‌های غایی را پاسخ گوید، چرا باید فکر کنیم دین می‌تواند؟ به گمانم هیچ‌یک از آن اخترشناسان آکسفوردی و کمبریجی واقعاً معتقد نباشد حکمای الهی تخصصی خاص دارند که به مدد آن بتوانند پرسش‌هایی را پاسخ گویند که برای علم زیاده از حد ژرف‌اند. به گمانم هر دوی این اخترشناسان فقط زحمت بیهوده به خود داده‌اند تا مؤدب سخن بگویند: حکمای الهی هیچ سخن درخوری درباره هیچ چیز دیگری ندارند؛ پس بگذارید ارزنی جلوی‌شان بریزیم تا مشغول پرسش‌هایی شوند که هیچکس نمی‌تواند پاسخ دهد. چه بسا هرگز هم پاسخی نداشته باشند. برخلاف این دوستان اخترشناس، من فکر نمی‌کنم حتی مجبور باشیم ارزنی جلوی حکمای الهی بریزیم. من به هیچ‌وجه دلیل خوبی نمی‌بینم الهیات (برخلاف تاریخ انجیل، ادبیات و غیره) را بتوان یک رشته مطالعاتی دانست.

با این حال، همگی می‌توانیم موافق باشیم دخیل کردن علم در دادن توصیه‌های ارزش‌های اخلاقی، دست‌کم، مسئله‌برانگیز است. اما آیا گولد واقعاً می‌خواهد حق تمیز خوب و بد را به دین واگذارد؟ این که هیچ چیز دیگری نمی‌تواند به خرد آدمی یاری رساند، دلیل نمی‌شود تا زمام کل امور را به دین بسپاریم. و بالاخره باید از خود بپرسیم این نقش باید به کدام دین محول شود؟ دینی که دست بر قضا ما در فضای آن بزرگ شده‌ایم؟ بعد می‌توانیم بپرسیم باید به کدام فصل، از کدام کتاب

انجیل رجوع کنیم؟ (چون بسیاری از مطالب «ناجیل» کاملاً ناهمخوان یا با هر معیار عقلانی که بسنجیم، شنیع‌اند). بسیاری از علمایی که انجیل را خوانده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که انجیل برای کیفر زناکاری، جمع‌آوری هیزم در یوم سبت و اهانت به والدین، مجازات اعدام را توصیه می‌کند. اگر سفر تثنیه و سفر لاویان (کتاب‌های سوم و پنجم از عهد عتیق) را رد کنیم، همان‌طور که همه روشنفکران مدرن چنین می‌کنند، با چه معیارهایی می‌توانیم تصمیم بگیریم کدام یک از ارزش‌های اخلاقی دین را بپذیریم؟ آیا باید میان ادیان جهان دوره بگردیم و آنی را که آموزه‌های اخلاقی‌اش بیشتر به مذاق‌مان خوش می‌آید، برگزینیم؟ اگر چنین باشد، همچنان باید پرسید با کدام معیارها باید دست به گزینش بزنیم؟ و اگر برای گزینش از میان اخلاقیات ادیان، معیارهای مستقلی داریم چرا میانبر نزنیم و بدون رجوع به ادیان، مستقیماً سراغ گزینش اخلاقی نرویم؟ در فصل هفتم به این پرسش‌ها بازخواهم گشت.

من اصلاً باور نمی‌کنم گولد چندان به نوشته‌هایش در کتاب سنگ‌های اعصار معتقد باشد. همان‌طور که گفتم همگی ما متهم‌ایم به آب و آتش می‌زنیم تا در برابر حریفی بی‌شان اما نیرومند، مؤدب باشیم، و به نظرم مقصود کتاب گولد هم جز این نیست. می‌توان درک کرد او واقعاً به مضمون اظهاراتش در مورد اینکه علم در مقابل پرسش از وجود خدا هیچ حرفی برای گفتن ندارد، اعتقاد داشته است: «ما نه می‌توانیم وجود خدا را تأیید کنیم و نه انکار؛ ما به عنوان دانشمند اصلاً نمی‌توانیم سخنی درباره‌اش بگوییم.» این به ندانم‌گرایی دائمی و بازگشت‌ناپذیر راه می‌برد؛ یک ندانم‌گرایی دائمی اصولی تمام‌عیار. سخن گولد بدان معناست که علم حتی نمی‌تواند پاسخی احتمالاتی به پرسش وجود خدا بدهد. این مغالطه بسیار رایج – که بسیاری مانند ورد تکرارش می‌کنند، اما شک دارم که خیلی‌هایشان درست به آن اندیشیده باشند – حاکی از نگرشی است که من آن را «فقر ندانم‌گرایی» می‌خوانم.

در ضمن، خود گولد هم یک ندانم‌گرای بی‌طرف نبود، بلکه در عمل قویاً مایل به خدا‌نا‌باوری بود. اگر او هیچ حرفی درباره وجود خدا ندارد، چگونه چنان داوری‌هایی می‌کند؟ مطابق فرضیه وجود خدا، عامل فراطبیعی‌ای هست که آفریننده و حافظ جهان است و حتی با انجام معجزه در کار جهان مداخله می‌کند. این معجزات، مستلزم تخطی موقتی از قوانین تغییرناپذیری هستند که خود خدا وضع کرده است – دست‌کم بسیاری از روایت‌های این فرضیه چنین مدعایی دارند. ریچارد سوینبرن، یکی از برجسته‌ترین حکمای الهی بریتانیا، در کتاب خود آیا خدایی وجود دارد؟ کاملاً در این مورد صراحت دارد:

ادعای خدا‌باور این است که خدا توان خلق، حفظ و نابودی هر چیزی، چه خرد و چه کلان، را دارد. او همچنین می‌تواند اشیاء را به هر قسمی به حرکت وادارد... او می‌تواند سیارات را چنان بگرداند که کپلر کشف کرد، یا باروت را چنان خلق کند که با زدن جرقه‌ای منفجر شود؛ و نیز می‌تواند سیارات را جور دیگری بگرداند، و عناصر شیمیایی را دیگرگونه بی‌آفریند تا در شرایطی متفاوت از شرایط فعلی منفجر شوند. خداوند محدود به قوانین طبیعت نیست؛ او واضع این قوانین است و هرگاه اراده کند می‌تواند آنها را تغییر دهد یا معوق بگذارد.

به همین سادگی، نه؟! این نگرش در هر صورت فرسنگ‌ها با نگرش نو‌ما فاصله دارد. و نگرش دانشمندان معتقد به مکتب «قلمروهای ناهمپوشان» هر طور که باشد، باید بپذیرند که یک جهان آفریده یک خالق هوشمند فراطبیعی، بسیار متفاوت از جهانی فاقد چنین خالقی است. حتی اگر آزمودن این تفاوت در عمل آسان نباشد، تفاوت بین دو جهان فرضی در اساس به زحمت می‌تواند بنیادی‌تر باشد. این نکته زیر پای این حکم اغواگر آسوده‌ساز (که علم باید در قبال مدعای وجودی اصلی دین، سکوت کامل پیشه کند) را خالی می‌کند. بود یا نبود یک آبرهوش آفریننده، بی‌شک یک پرسش علمی است، حتی اگر در عمل قابل پاسخگویی نباشد – یا تاکنون امکان پاسخگویی‌اش فراهم نشده باشد. همین مطلب درباره صحت و سقم داستان‌های معجزه هم صدق می‌کند. داستان‌هایی که دین برای تأثیرنهادن بر مؤمنان بدان‌ها متوسل می‌شود.

آیا پدر عیسی انسان بود، یا مادرش در زمان تولد او باکره بود؟ شواهد موجود برای پاسخ‌گویی به این پرسش چه کافی باشند و چه نباشند، خود پرسشی کاملاً علمی است و اصولاً پاسخ واحدی دارد: بلی یا خیر. آیا عیسی، «ایلعاذر» مرده را زنده کرد؟ آیا خود عیسی پس از سه روز بر صلیب بودن زنده شد؟ هر کدام از این پرسش‌ها پاسخی دارند. این پاسخ‌ها علمی

هستند، چه در عمل بتوانیم آن‌ها را بیابیم و چه نتوانیم. به فرض بعید، اگر شواهد مرتبط به این پرسش‌ها فراهم شوند، باید از روش علمی محض برای پاسخ‌دهی‌شان بهره‌جوییم. برای دراماتیک‌کردن موضوع، فرض کنید باستان‌شناسان دی‌ان‌ای عیسی را بیابند و پس از بررسی آن نتیجه بگیرند عیسی حقیقتاً پدری نداشته است. آیا می‌توان تصور نمود عذرتراشان دینی با بی‌تفاوتی‌شان بالا بیاندازند و حرف پرتی از این قبیل بزنند که: «خوب که چی؟ شواهد علمی هیچ ربطی به پرسش‌های الهیاتی ندارند. این قلمروها جدا از هم‌اند! ما فقط به پرسش‌های غایی و ارزش‌های اخلاقی می‌پردازیم. نه دی‌ان‌ای و نه هیچ شاهد دیگری نمی‌تواند تفاوتی در قضیه ایجاد کند، چه نفیاً و چه اثباتاً.»

کل این داستان، مطایبه‌ای بیش نیست. می‌توانید بر سر همه دارایی‌تان شرط ببندید اگر این شواهد علمی یافت شود، غریب شادی حکمای الهی گوش‌فلک را کر خواهد کرد. محبوبیت نوما فقط به این خاطر است که هیچ شاهدهی به نفع فرضیه وجود خدا در دست نیست. هرگاه کوچک‌ترین شاهد علمی دال بر صحت باورهای دینی یافت شود، عذرتراشان دین لحظه‌ای در دورانداختن نوما درنگ نخواهند کرد. از دین‌داران فرهیخته که بگذریم، به نظر می‌رسد معجزات ادعایی قوی‌ترین دلایل مؤمنان برای ایمان‌شان است (و البته خود این فرهیختگان نیز بدان نمی‌آید داستان‌های معجزات را به صرف تحکیم بیضه دین به خورد مؤمنان ساده‌دل بدهند)؛ و معجزات، بنا به تعریف، تخطی از قوانین علم هستند.

به نظر می‌رسد کلیسای کاتولیک از یک سو حامی نوما می‌نماید و از سوی دیگر انجام معجزه را شرط لازم برای احراز مقام قدیسی محسوب می‌کند. پادشاه فقید بلژیک به خاطر موضع‌گیری‌اش علیه سقط جنین نامزد مقام قدیسی شد. اکنون تحقیقاتی جدی در جریان است تا ببینند آیا می‌توان به دعاهایی که پس از مرگ آن اعلاحضرت در حقیقت شده است شفای معجزه‌آسایی نسبت داد یا خیر. شوخی نمی‌کنم. این قضیه صحت دارد، و این رویه‌ای معمول در داستان قدیسان است. به نظرم کل این قضیه برای محافل فرهیخته‌تر کلیسایی مایه شرمندگی باشد. این که چرا محافلی که شایسته نام فرهیخته باشند در قلمرو کلیسا باقی می‌مانند نیز رازی است به همان پیچیدگی رازهای دیگر که حکمای الهی از آن محظوظ می‌شوند.

در مورد معجزات، گولد ناگزیر باید این پاسخ را بپذیرد که نکته اصلی مکتب نوما برقراری یک توافق دوسویه است. همین که دین گام در چمنزار علم بگذارد و با معجزه‌گری شروع به دخالت در امور عالم واقع کند، دیگر در مفهوم گولد از دین نمی‌گنجد، و نقش مرضی‌الطرفین آن زایل می‌شود. اما توجه داشته باشید که دین فاقد اعجاز موردنظر گولد، مقبول بیشتر دینداران کلیسارو یا قائم‌الصلاة نیست. در حقیقت چنین دینی به کام مؤمنان معتقد سخت تلخ می‌آید. آلیس، پیش از آنکه به سرزمین عجایب فرو رود، در مورد کتابی که خواهرش می‌خواند می‌گوید: «خدایی که نه معجزه می‌کند نه دعاها را اجابت می‌کند چه فایده‌ای دارد؟» تعریف مطایبه‌آمیز آمبروز پیرس را از فعل «عبادت» به خاطر آورید: «درخواست به‌تعلیق درآمدن قوانین عالم به خاطر شخص متملکی که به بی‌ارزشی خود معترف است.» بعضی قهرمانان ورزشی معتقدند خدا کمک‌شان می‌کند تا پیروز شوند - البته در مقابل حریفانی که به نظر نمی‌رسد استحقاق کمتری برای امدادهای غیبی داشته باشند. بعضی رانندگان معتقدند خدا برای‌شان جای پارک نگه می‌دارد - البته خدا ناگزیر است این کار را به بهای محروم کردن بقیه انجام دهد. این نوع خداباوری به نحو خجالت‌آوری شایع است، و بعید است معتقدان به آن بتوانند نظر مساعدی به مکتب (ظاهراً) معقول‌نمایی داشته باشند.

با این تفصیل، بگذارید از گولد پیروی کنیم و به یک دین حداقلی غیرمداخله‌گر بسنده کنیم. یعنی، نه معجزه‌ای در کار باشد، نه مرآوده‌ای شخصی میان ما و خدا، نه انگولک‌کردن قوانین فیزیک، نه پادرازی دین به چمنزار علم. نهایتاً، اندکی مداخله الهی در شرایط اولیه کائنات تا زمان، کواکب، عناصر، شیمی و ستارگان بوجود آمده و سپس خود به فرگشت‌شان ادامه دهند. آیا این جداسازی کافی است؟ آیا مکتب نوما می‌تواند این دین فروتن‌تر و بی‌تکلف‌تر را حفظ کند؟

خوب شاید شما این طور فکر کنید. اما نظر من این است که حتی یک خدای نوماپی غیرمداخله‌گر هم، گرچه کمتر از خدای ابراهیمی خشن و دست و پاچلفتی است، اما اگر با دیده انصاف و دقیق بنگرید، همچنان یک فرضیه علمی است. به موضوع بازگردیم: جهانی که ما و هوش‌هایی که به آهستگی دچار فرگشت می‌شوند تنها ساکنانش هستیم، بسیار متفاوت از جهانی است که وجودش معلول یک عامل هدایتگر اولیه است. هر چند قبول دارم که ممکن است تمیز این دو نوع جهان در عمل آسان نباشد. با این حال، فرضیه طرح غایی از ویژگی کاملاً خاصی برخوردار است، ویژگی که به معنای وسیع کلمه در مورد تنها آلترناتیو آن یعنی فرگشت تدریجی، نیز صادق است. این دو فرضیه، تقریباً آشتی‌ناپذیرند. غیر از نظریه فرگشت هیچ

فرضیه‌ای نمی‌تواند هستی وجودهایی را تبیین کند که ایجادشان بدون فرگشت، به دلایل عملی، نامحتمل است. و چنان که در فصل چهارم نشان خواهیم داد، نتیجه این استدلال فرضیه وجود خدا را برای همیشه فرو می‌ریزد.

آزمایش بزرگ دعا

یک مطالعه موردی، هر چند رقت‌انگیز، درباره معجزه، آزمایش بزرگ دعاست: آیا دعا به بهبود بیماران کمک می‌کند؟ دعا را عموماً برای شفای بیماران، چه به طور فردی و چه در مکان‌های عبادی توصیه می‌کنند. *فرانسیس گالتون*، خویشاوند داروین، نخستین کسی بود که به طریق علمی تأثیر دعا را مورد بررسی قرار داد. او ملاحظه کرد هر یکشنبه تمام نمازگزاران در کلیساهای سراسر بریتانیا برای سلامتی خانواده سلطنتی دعا می‌کنند. پس آیا نمی‌توان انتظار داشت وضع سلامتی اعضای این خانواده بهتر از سایر مردم باشد که تنها مشمول دعای اقارب و خویشان خود هستند؟* *گالتون* شواهد مربوطه را بررسی کرد و هیچ تفاوت آماری مشاهده نکرد. شاید مقصود او طعنه‌آمیز بوده باشد، همان‌طور که زمانی دیگر به طور آزمایشی برای رشد بهتر گیاهان چند کرت از یک مزرعه دعا کرد تا ببیند آیا گیاهان آن کرت‌ها بهتر از بقیه رشد می‌کنند یا نه (که چنین نشد).

اخیراً، *راسل استنارد* (که خواهیم دید یکی از سه دانشمند دیندار معروف بریتانیا است)، البته با حمایت مالی بنیاد تمپلتون، پژوهشی را شروع کرد تا این گزاره را که دعا برای شفای بیماران به بهبود حال آنان کمک می‌کند به طور تجربی بیازماید.^{۳۶}

برای صحت چنین آزمایشی، آزمایش باید دوسوکور (double blind) باشد و این معیار به دقت رعایت شد. بیماران به طور کاملاً تصادفی انتخاب شدند. یک گروه تحت آزمایش (که دعا دریافت می‌کردند) و یک گروه کنترل (که دعا دریافت نمی‌کردند) تعیین شد. هیچ‌یک از بیماران، دکترها، پرستاران، یا آزمایشگران مجاز نبود بدانند کدام بیمار دعا می‌شود و کدام دعا نمی‌شود. کسانی که دعاهای آزمایش را انجام می‌دادند باید نام افراد دعاشونده را می‌دانستند، در غیر این صورت چطور می‌توانستند بدانند برای چه کسی دعا می‌کنند؟ اما احتیاطاً فقط نام کوچک و حرف اول نام خانوادگی بیماران دعاشونده به دعاگویان داده شد. ظاهراً همین قدر کفایت می‌کرد تا خدا بتواند تحت‌های موردنظر را در بیمارستان پیدا کند. صرف ایده انجام چنین آزمایشی، مستعد استهزای فراوان است، و کل پروژه هم آنچه لایقش بود دریافت کرد. تا آنجا که می‌دانم، *باب نیوهارت* (کم‌دین و طنزپرداز آمریکایی) با آن شوخی نکرد، اما می‌توانم تصور کنم چه جوکی در مورد آن ممکن بود بگوید:

الو...خدا یا چی فرمودی؟ چون عضو گروه کنترل هستم نمی‌تونم منو شفا بدی؟ ... آها فهمیدم، دعاها ی عمه‌ام کافی نبوده. اما خدا، آقای محمدی تو تخت بغلی... چی فرمودید؟... آقای محمدی روزی هزار بار واسش دعا فرستادن؟ آخه خداجان، آقای محمدی رو که هزار نفر نمی‌شناسه که... اونا فقط محمدی رو به اسم جعفر میم می‌شناسن. اما پروردگارا، حالا از کجا فهمیدی منظور شون جعفر ملکی نبوده؟ ... آهان، درسته، شما از علم لاینتهای خودتون استفاده کردید تا بفهمید منظور حضرات دعاکن از جعفر میم کدومشون بوده. اما خدا جون...

تیم پژوهشگران ضمن این که شجاعانه همه این نیش و کنایه‌ها را به جان خرید ۲۴ میلیون دلار پول ناقابل بنیاد تمپلتون را نیز صرف این پژوهش کرد. سرپرستی این گروه با دکتر هربرت بنسون، یک متخصص قلب در مؤسسه پزشکی ذهن و بدن در نزدیکی بوستون بود. اما گویا پیشتر در نشریه تمپلتون از خود این آقای دکتر بنسون نقل شده بود که او معتقد است «شواهد روزافزونی حاکی از کارآمدی ادعیه در درمان‌های پزشکی وجود دارند». پس، از قرار معلوم با اطمینان می‌شد گفت که

* هنگامی که اعضای کالج ما در آکسفورد استادی را که پیش‌تر از او نقل کردم به ریاست انتخاب کرد، اعضای دانشکده به این مناسبت سه شب پیاپی شب‌نشینی برگزار کردند و به سلامتی او نوشیدند. در سومین شب، در سخنرانی قدردانی‌اش مؤدبانه اظهار کرد: «دیگر احساس می‌کنم حالم بهتر شده است.»

کار پژوهش به فرد کاردانی سپرده شده، که شک و تردید به کارش راه نداشت! دکتر بنسون و گروه او ۱۸۰۲ بیمار را در شش بیمارستان تحت نظر قرار دادند. این بیماران را که همگی تحت عمل جراحی بای‌پس عروق کرونری قرار گرفته بودند، به سه گروه تقسیم کردند. بیماران گروه ۱ دعا می‌شدند، بی‌آنکه خودشان بدانند. گروه ۲ (گروه کنترل) هیچ دعایی دریافت نمی‌کردند، بی‌آنکه خودشان بدانند. گروه ۳ هم دعا می‌شدند و هم می‌دانستند که دعا می‌شوند. مقایسه میان گروه‌های ۱ و ۲ برای بررسی تاثیر دعا بود. گروه ۳ برای بررسی احتمال وجود اثرات روان‌تنی ناشی از آگاهی از دعاشدن بود.

دعاها در مراسم نماز سه کلیسا انجام می‌گرفت، یکی در مینه‌سوتا، یکی در ماساچوست و دیگری در میزوری، که همگی دور از هم و دور از سه بیمارستان بودند. چنان که گفتیم به افراد دعاگو فقط نام و حرف اول نام خانوادگی هر بیمار دعاشونده داده شده بود. این رویه تجربی مناسبی بود تا آزمایش حتی‌الامکان استاندارد باشد. همچنین از تمام دعاگویان خواسته شده بود در دعاهای‌شان جمله «به امید جراحی موفقیت‌آمیز همراه با شفای عاجل و بازگشت بدون عوارض بعد از عمل» را بگنجانند.

نتایج آزمایش که در شماره آوریل ۲۰۰۶ ژورنال قلب آمریکا چاپ شد، خیلی واضح بود. میان بیمارانی که دعا شده بودند و آنها که دعا نشده بودند هیچ تفاوتی مشاهده نشد. عجب غافلگیری‌ای! اما میان کسانی که می‌دانستند دعا می‌شوند و آنها که نمی‌دانستند، تفاوتی وجود داشت؛ البته این تفاوت در جهت خلاف انتظار بود. مشکلات کسانی که می‌دانستند دعا می‌شوند به طرز قابل توجهی بیش از مشکلات کسانی بود که این را نمی‌دانستند. آیا خدا کمی قهر به خرج داده تا نخرسندی خود را از این تهور سبکسرانه بشر نشان دهد؟ محتمل‌تر آن است بیمارانی که می‌دانستند دعا می‌شوند، به همین سبب دچار اضطراب بیشتری شده باشند: به قول یکی از آزمایشگران، ممکن است این دسته بیماران دچار عارضه «اضطراب عملکرد» شده باشند. دکتر چارلز بشیا، یکی از محققان گفت «ممکن است این آگاهی از دعاشدن موجب عدم اطمینان آنها شده باشد، و با خود گفته باشند پس حال من این قدر خراب است که مجبور شده‌اند برایم یک گروه دعاگو دست و پا کنند؟» در جامعه پیگیر امروزی، آیا خیلی دور از انتظار است بیماران قلبی با دانستن اینکه مورد دعای آزمایشی قرار گرفته‌اند، یک دادخواست جمعی علیه بنیاد تمپلتون ارائه دهند؟

جای شگفتی نیست که حکمای الهی هم به این آزمایش اعتراض کردند. چه بسا نگران بودند چنین آزمونی به مضحکه‌شدن دین بیانجامد. پس از انتشار نتیجه این آزمون، ریچارد سوینبرن، حکیم الهی آکسفوردی، در اعتراض به شکست آزمون نوشت که خدا فقط دعاهایی را مستجاب می‌کند که دلایل خوبی برای‌شان ارائه شده باشد.^{۳۷} اما دعا کردن الله‌بختکی به حال فلانی و نه بهمانی، و صرفاً برای رعایت اصل دوسوکور بودن آزمایش، دلیل خوبی نیست. خدا دستشان را می‌خواند. در واقع این همان نکته‌ای است که در شوخی فرضی باب نیوهارت هم به آن اشاره کردم، و سوینبرن هم حق دارد آن را گوشزد کند. اما نیمه دیگر مقاله سوینبرن دیگر طنزآلود نیست. در این بخش او برای چندمین بار به دنبال راهی برای توجیه رنج موجود در جهان می‌گردد. رنجی که ظاهراً کار خداست:

رنج من، برایم مجال بروز شجاعت و صبر را فراهم می‌آورد. برای شما مجال ابراز همدلی و کمک به تسهیل و تحمل رنج. و برای جامعه مجال انتخاب اینکه آیا پول هنگفتی صرف یافتن راه علاج این یا آن مرض کند یا خیر... اگرچه یک خدای خوب از رنج ما متأثر می‌شود، اما مقصود اصلی او مسلماً این است که هر یک از ما صبر، همدلی و بخشاینده‌گی بروز دهیم، و به این ترتیب وجهی قدسی بیابیم. برخی باید صرفاً برای اینکه خیری برای آنها در آن نهفته است گرفتار بیماری شوند، و برخی باید مریض شوند تا برای دیگران مجال انتخاب‌های مهم فراهم آورند. تنها در این صورت است که برخی تشویق می‌شوند در مورد شخصیت خود دست به گزینش‌های خطیر بزنند. نزد بقیه، بیماری چندان ارزشمند نیست.

این استدلال عجیب و غریب، که نمونه‌ای نکوهیده از ذهن الهیاتی است، مرا به یاد زمانی می‌اندازد که همراه سوینبرن و یک همکار دیگر آکسفوردی‌مان پروفیسور پیتر/تکینز در یک گفتگوی تلویزیونی شرکت کردیم. در بخشی از این گفتگو سوینبرن کوشید هولوکاست را چنین توجیه کند که این فلاکت به یهودیان فرصتی عالی بخشید تا از خود شجاعت و

برازندگی بروز دهند. پیتر/تکینز چنین پاسخش را داد که «پس انشاءالله در جهنم بیوسی».*

در ادامه مقاله سوینبرن، یک استدلال از نوعی دیگر در الهیات مطرح می‌شود. او به درستی خاطر نشان می‌کند اگر خدا می‌خواست وجود خود را ظاهر کند، می‌توانست این کار را به شیوه‌ای بهتر از ایجاد تغییر جزئی در آمار بیمار قلبی بهبود یافته گروه آزمایشی نسبت به بیماران گروه کنترلی انجام دهد. اگر خدایی وجود داشت و می‌خواست وجودش را به ما بقبولاند، می‌توانست «جهان را از معجزات شگرف آکنده سازد.» اما بعد سوینبرن گوهر هوش خود را برملا می‌کند، می‌گوید: «در هر حال شواهد فراوانی دال بر وجود خدا موجود است و ممکن است شواهد زیاده از حد هم برایمان خوب نباشد.»

زیادتی اش هم خوب نیست! دوباره بخوانیم: ممکن است شواهد زیاده از حد هم برایمان خوب نباشد. ریچارد سوینبرن اخیراً با دریافت یکی از معتبرترین نشان‌های استادی الهیات در بریتانیا بازنشسته شد، و اکنون عضو آکادمی بریتانیا است. اگر دنبال حکیم الهی می‌گردید، برجسته‌تر از او پیدا نمی‌کنید. اما چه بسا شما به دنبال حکیم الهی نباشید.

سوینبرن تنها حکیم الهی نبود که آزمایش دعا را پس از شکست آن انکار کرد. به کشیش ریموند جی. لارنس هم سخاوتمندانه فضایی در بهترین بخش روزنامه نیویورک تایمز داده شد تا توضیح دهد چرا رهبران دینی بامسئولیت «نفس راحتی خواهند کشید» اگر هیچ شهادی بر مؤثر بودن ادعیه یافت نشود.^{۳۸} آیا اگر نتیجه آزمایش بنسون نشانگر قدرت ادعیه بود، این کشیش نغمه دیگری ساز نمی‌کرد؟ شاید نه، اما می‌توان اطمینان داشت خیل عظیمی از علما و حکمای الهی دیگر چنین می‌کردند. نوشته کشیش لارنس به خاطر این کشف و شهودش بسیار به یادماندنی است: «اخیراً همکاری با من درباره زن مؤمنه عالمه‌ای صحبت کرد. این خانم پزشک معالج شوهرش را به خاطر درمان نامناسب او به محکمه کشیده بود.

اتهام آن دکتر این بود که در خلال روزهای احتضار شوهر این خانم، برایش دعا نکرده است.»

دیگر حکمای الهی هم به شکاکیت نوماگرایانه پیوستند و اعلام کردند این شیوه پژوهش اثربخشی ادعیه، دورریختن پول است چرا که تأثیرات فراطبیعی بنا به تعریف فراسوی قلمرو علم قرار دارند. اما همان‌طور که بنیاد تمپلتون هنگام تأمین بودجه این تحقیق به درستی دریافته بود، قدرت منسوب به ادعیه شفا بخش، دست کم به طور اصولی قابل تحقیق علمی است. انجام آزمایش دوسوکور ممکن است و این آزمایش انجام گرفت. که می‌توانست به نتیجه مثبتی بیانجامد و فرضیه اثربخشی ادعیه را تأیید کند. و اگر چنین می‌شد، آیا می‌توانید تصور کنید حتی یک عذر تراش مذهبی آن نتیجه را بر اساس این که تحقیق علمی نمی‌تواند به امور دینی بپردازد، منکر شود؟ البته که نه.

لازم به ذکر نیست که نتایج منفی حاصل از این آزمایش، هیچ تکانی به ایمان مؤمنان نداد. باب بارث، رئیس معنوی کلیسایی در ایالت میزوری که بخشی از این دعاگویی‌های این تحقیق را برعهده داشت، گفت: «آدم مؤمن به جالب بودن این مطالعه اذعان دارد، اما ما خیلی وقت است که دعا می‌کنیم و ثمراتش را هم دیده‌ایم، می‌دانیم که دعا مؤثر است، و تحقیق درباره ثمربخشی دعا تازه در اول راه است.» بله، درست است: ما بر پایه ایمان مان می‌دانیم دعا اثربخش است، پس اگر شواهد نشانگر این اثربخشی نباشند، باز دعا می‌کنیم تا عاقبت به مرادمان برسیم.

نحله فرگشت‌گرایی نوبل چمبرلین

یک انگیزه نهان دانشمندان متمایل به مکتب نوما - که علم را با فرضیه وجود خدا بی‌ارتباط می‌دانند - یک رویکرد سیاسی خاص آمریکایی است، که در واکنش به تهدید خلقت‌گرایان پوپولیست مطرح شده است. علم در بخش‌هایی از ایالات متحده، در معرض حمله مخالفانی کاملاً سازمان‌یافته، با تشکیلات سیاسی قوی، و مهم‌تر از همه، با پشتوانه مالی است که آموزش نظریه فرگشت را به چالشی سخت می‌گیرد. دانشمندان آن دیار حق دارند خود را در معرض تهدید بیابند چرا که بیشتر بودجه تحقیقات‌شان در نهایت توسط دولت تأمین می‌شود و نمایندگان برگزیده ملت باید علاوه بر شهروندان آگاه، پاسخگوی جاهل مردمان متعصب هم باشند.

* این قسمت از گفتگو در نسخه پخش شده حذف شد. اینکه این اعتقاد سوینبرن جزئی از الهیات او می‌باشد را می‌توان در اظهاراتش درباره هیروشیما در فصل ششم کتاب وجود خدا (۲۰۰۴) هم دید: «فرض کنید در بمباران اتمی هیروشیما یک نفر کمتر سوخته بود. در آن صورت مجال شجاعت و همدلی کمتر می‌شد...»

بارزترین واکنش لابی دفاع از فرگشت تدریجی در قبال این تهدید در مرکز ملی آموزش علم شکل گرفته است. یوجین اسکات، رئیس این مرکز، فعالیت خستگی‌ناپذیری در ترویج علم دارد و اخیراً کتابی با عنوان فرگشت‌گرایی در برابر خلقت‌گرایی نگاشته است. یکی از اهداف اصلی مرکز ملی آموزش علوم، جذب و بسیج اعتقادات «معقول» دینی بوده است، یعنی خیل کلیساروندگانی که هیچ مشکلی با فرگشت ندارند و می‌توانند آن را بی‌ربط به ایمان خود (یا حتی به شکل عجیبی مؤید اعتقادات خود) بیابند. لابی فرگشت‌گرا می‌کوشد خیل روحانیون، حکمای الهی و مؤمنان غیربنیادگرایی را جذب کند که از بدنام‌شدن دین توسط خلقت‌گرایی شرمندانه‌اند. یک راه نیل به این هدف، جدوجهد برای پذیرش مکتب نوما است - یعنی پذیرش این که علم کاملاً برای دین بی‌خطر است زیرا علم دخلی به مدعاهای دینی ندارد.

دیگر چهره پرفروغ این رویکرد که می‌توانیم آن را نحله فرگشت‌گرایی نویل چمبرلین بخوانیم، مایکل روس فیلسوف است. روس جنگجوی کارکشته‌ای علیه خلقت‌گرایی بوده است،^{۳۹} چه با قلم خود و چه در محکمه. او چنین دیدگاهی را اختیار می‌کند: خود را خداناباور می‌خواند، اما در مقاله‌اش در پلی‌بوی چنین دیدگاهی را اختیار می‌کند:

ما عاشقان علم باید دریابیم که دشمن دشمن ما دوست ماست. اغلب می‌بینیم فرگشت‌گرایان وقت خود را صرف تاختن به متحدان بالقوه‌شان می‌کنند. این نکته به ویژه درباره فرگشت‌گرایان سکولار صادق است. خداناباوران بیشتر وقت‌شان را صرف تاراندن مسیحیان همدل می‌کنند تا مخالفت با خلقت‌گرایان. هنگامی که ژان پل دوم در نامه‌ای نوشت که داروین‌یسم را می‌پذیرد، پاسخ ریچارد داوکینز صرفاً این بود که پاپ فرد ریاکاری است که نمی‌تواند در باب علم صادق باشد، و شخص داوکینز اصولاً یک بنیادگرای صادق را ترجیح می‌دهد.

از دیدگاه تاکتیکی محض، می‌توانم جذابیت سطحی مقایسه روس را با موضوع جنگ علیه هیتلر مقایسه کنم: «وینستون چرچیل و فرانکلین روزولت، استالین و کمونیسم را دوست نداشتند. اما به خاطر جنگ با هیتلر دریافتند که مجبورند با اتحاد جماهیر شوروی همکاری کنند. به همین قیاس، کلیه فرگشت‌گرایان هم باید دوشادوش علیه خلقت‌گرایان مبارزه کنند.» اما من در نهایت ترجیح می‌دهم ایراد خود به این دیدگاه را از قول همکار ژن‌شناسم در دانشگاه شیکاگو، جری کوین، نقل کنم که می‌گوید: روس...

از فهم سرشت حقیقی دعوا بازمانده است. این دعوا تنها میان فرگشت‌گرایی در برابر خلقت‌گرایی نیست. نزد دانشمندانی مانند داوکینز یا ویلسون (داوارد ویلسون زیست‌شناس نامی هاروارد) نبرد واقعی میان خردگرایی و خرافات است. علم تنها یکی از اشکال خردگرایی است، در حالی که دین عام‌ترین شکل خرافات است. خلقت‌گرایی فقط یکی از علائم چیزی است که ما آن را دشمنی عظیم‌تر می‌دانیم: دین. دین می‌تواند بدون خلقت‌گرایی موجود باشد، اما خلقت‌گرایی نمی‌تواند بدون دین موجود باشد.^{۴۰}

من در یک نکته با خلقت‌گرایان اتفاق نظر دارم. آنان مانند من، و برخلاف «مکتب چمبرلین»، اصلاً مکتب نوما و قلمروهای جداگانه آن را نمی‌پذیرند. خلقت‌گرایان نه تنها هیچ علاقه‌ای به مرزبندی چمنزار علم ندارند، بلکه هیچ چیز را دلپذیرتر از لگدمال کردن سراسر این چمنزار با چکمه‌های آلوده خود نمی‌یابند. و در این نبرد از هیچ حربه‌ای هم فروگذار نمی‌کنند. در تمام قصات پشت کوه آمریکا، وکلای خلقت‌گرایان در تعقیب فرگشت‌گرایانی هستند که آشکارا خود را خداناباور می‌خوانند. مع‌الأسف، می‌دانم که نام من هم در این ماجراها دخیل می‌شود. این تاکتیک کارآمدی است زیرا اعضای هیئت منصفه که به طور تصادفی انتخاب می‌شوند احتمالاً شامل افرادی خواهد بود که با این اعتقاد بارآمده‌اند که خداناباوران تجسم خود شیطان هستند، و با بچه‌بازها یا «تروریست‌ها» (معادل امروزی جادوگران قرون وسطی و کمونیست‌های دوره مک‌کارتی) قابل‌قیاس‌اند. هر وکیل خلقت‌گرایی که مرا به محکمه بکشاند، به راحتی می‌تواند بپرسد: «آیا آشنایی تان با نظریه فرگشت در گرایش شما به خداناباوری مؤثر بوده است؟» مجبورم این مطلب را تصدیق کنم، و یکباره هیئت منصفه من را مجرم خواهد شناخت. برعکس، پاسخ محکمه‌پسند یک سکولار به این پرسش چنین خواهد بود که: «عقاید دینی داشتن یا نداشتن من،

موضوعی خصوصی است، که نه ربطی به محکمه دارد و نه به علم.» اما به دلایلی که در فصل چهارم شرح خواهم داد من نمی‌توانم صادقانه چنین پاسخی بدهم.

مادلین بانتینگ، روزنامه‌نگار گاردین، مقاله‌ای نوشت با عنوان «چرا هواداران لابی طراحی هوشمند، خدا را به خاطر آفریدن ریچارد داوکینز شکر می‌گویند».^{۴۱} به نظر می‌رسد او با هیچ کس جز مایکل روس مشورت نکرده تا جایی که مقاله‌اش می‌توانست به قلم خود روس هم باشد است.*^{۴۲} دلیل دنت در پاسخی که به این مقاله داد، نقل قول بجایی از عمو ریموس آورده:

برایم جالب است دو بریتانیایی، مادلین بانتینگ و مایک روس، گرفتار حقه یکی از شهیرترین شخصیت‌های مگ‌آر داستان‌های فولکلور آمریکا شده‌اند (چرا هواداران طراحی هوشمند خدا را برای آفریدن ریچارد داوکینز شکر می‌گویند، ۲۷ مارس). وقتی خرگوش بلا گرفتار روباه ناقل می‌شود، به او التماس می‌کند که: «اوه، روباه ناقل، هر کاری می‌کنی بکن، ولی چون خودت منو داخل بوته‌های زشت رُز ننداز!» - روباه هم همین کار را می‌کند و خرگوش بلا جان به درمی‌برد. وقتی هم ویلیام دمیسکی، تبلیغاتچی آمریکایی، در نوشته‌هایش به ریچارد داوکینز متلک می‌پزند که نیکوکاری خود را نسبت به مکتب طراحی هوشمند ادامه دهد، بانتینگ و روس گولش را می‌خورند! «عجبا، روباه ناقل، حرف رک و راست تو - که می‌گویی زیست‌شناسی فرگشتی منکر وجود خدای آفریننده است - آموزش علم زیست‌شناسی در مدارس را به مخاطره می‌اندازد، چون تعلیم این چیزها تخطی از جدایی کلیسا و حکومت است!» درست است. اصلاً شما باید فیزیولوژی را هم تلطیف کنید، چون می‌گوید یک باکره نمی‌تواند بزاید...^{۴۲}

کل این قضیه، از جمله قصه خرگوش بلا در بوته‌های تیغ‌دار گل رُز را می‌توانید در وبلاگ پی. زد. میریز زیست‌شناس دنبال کنید، که اتفاقاً به زبان شیرینی هم نگاشته شده است.^{۴۳}

حرف من این نیست همکارانم که در بین هواداران مماشات هستند، الزاماً صداقت ندارند. ممکن است آنها صادقانه به مکتب نوما معتقد باشند، گرچه من نمی‌توانم بفهمم چگونه به کلیت قضیه می‌اندیشند و چگونه تناقضات درونی این دیدگاه را در ذهن خود حل‌جی می‌کنند. در اینجا نیازی به پیگیری این مطلب نیست، اما خوب است کسانی که در پی فهم اظهارنظرهای دانشمندان در باب دین هستند، از زمینه سیاسی قضیه غافل نشوند: امروزه جنگ‌های سورئال فرهنگی آمریکا را پاره پاره کرده‌اند. در فصل‌های بعد هم به مماشات از نوع نومایی خواهیم پرداخت. در اینجا، من به بحث ندانم‌گرایی بازمی‌گردم و جستار امکان رفع تدریجی جهل ما و کاهش ملموس عدم‌اطمینان ما در قبال وجود یا عدم‌وجود خدا را پی‌می‌گیرم.

مردان کوچک سبزرنگ

فرض کنید تمثیل قوری پرنده برتراند راسل را نه درباره قوری بلکه وجود حیات فرازمینی به کار گیریم - همان موضوعی که سی‌گن را واداشت تا آن پاسخ به یادماندنی را بدهد و بگوید با دلش نمی‌اندیشد. وجود حیات فرازمینی را هم ما نمی‌توانیم رد کنیم، و تنها موضع معقول در این مورد همانا ندانم‌گرایی است. اما این فرضیه دیگر مهم‌ل نمی‌نماید. ما دیگر آن را بی‌درنگ بی‌نهایت نامحتمل نمی‌دانیم. بر پایه شواهد ناکامل مان می‌توانیم استدلال‌های جالبی درباره این فرضیه داشته باشیم، و می‌توانیم شواهدی را ذکر کنیم که از عدم قطعیتمان می‌کاهند. اگر حکومت تنها با هدف جستجوی قوری‌های پرنده در آسمان پول هنگفتی صرف ساختن تلسکوپ‌های گرانبه‌ای می‌کند، خشمگین می‌شیم. اما می‌توانیم بپذیریم برای پروژه SETI (جستجوی حیات فرازمینی) بودجه‌ای صرف ساخت رادیوتلسکوپ‌ها شود تا به امید یافتن نشانی از حیات‌های هوشمند بیگانه، آسمان را بکاویم.

* همین نکته در مورد مقاله «هنگامی که کیهان‌شناسی فرو می‌ریزد» در نیویورک تایمز، ۲۲ ژانویه ۲۰۰۶، نوشته‌ی روزنامه‌نگار محترم جودیت شولواپتر هم صادق است. اولین قاعده جنگی ژنرال مونتگومری این بود: «به مسکو حمله نبر» شاید اولین قاعده روزنامه‌نگاری متون علمی هم باید این باشد: «دست‌کم با یک نفر دیگر غیر از مایکل روس هم مشورت کن.»

من کارل سی‌گن را می‌ستایم چون او گمانه‌زنی براساس احساس درونی در مورد احتمال وجود حیات فرازمینی را رد می‌کرد. اما می‌توانیم ارزیابی عاقلانه‌ای از ملزومات تخمین این احتمال داشته باشیم (چنان که خود سی‌گن داشت). این ارزیابی می‌تواند صرفاً با فهرست کردن مجهولات مسئله آغاز شود، همان‌طور که در معادله مشهور درِک، به قول پُل دیویس، احتمالات را گردآوری می‌کنیم. مطابق این معادله، برای تخمین تعداد تمدن‌های جداگانه فرگشت‌یافته در جهان باید هفت مؤلفه را در هم ضرب کنیم. این هفت مؤلفه عبارتند از تعداد ستارگان، تعداد سیارات شبیه زمین در هر منظومه، احتمالات این دو، و مؤلفه‌های دیگر که لازم نیست در اینجا همه را ذکر کنم چون مقصودم فقط این است که کمیت همگی این مؤلفه‌ها مجهول‌اند، یا تخمین‌شان با حاشیه بزرگی از خطا همراه است. وقتی این همه مؤلفه در هم ضرب شوند که همه‌شان کاملاً یا تقریباً به طور کامل مجهول‌اند، حاصل محاسبه - یعنی تعداد تخمینی تمدن‌های بیگانه - چنان خطای ستروگی دربردارد که ندانم‌گرایی در این باره اگر نگوییم تنها گزینه باورپذیر، حداقل بسیار معقول به نظر خواهد رسید.

برخی مؤلفه‌های معادله درِک را امروزه بهتر از زمانی می‌شناسیم که او نخستین بار در سال ۱۹۶۱ آنها را مطرح کرد. آن زمان، منظومه شمسی ما، با سیاره‌هایی که حول یک ستاره مرکزی در گردش بودند و تنها سیستم مشابه در دسترس یعنی اقمار مشتری و زحل تنها منظومه‌های شناخته شده بودند. بهترین تخمین ما از تعداد منظومه‌های جهان هستی مبتنی بر مدل‌های نظری همراه با اصل غیر متداول «اندازه متوسط» (حاصل درس‌های تاریخی نه چندان سهل‌برگرفته از کوپرنیک، هابل و دیگران) بود و این احساس که چیز اساساً غیر معمولی در مورد مکانی که ما اتفاقاً در آن زندگی می‌کنیم وجود ندارد. شوربختانه، خود اصل اندازه متوسط بوسیله اصل «آنتروپیک» [anthropic] (انسان‌نگر یا انسان‌محور) با مبحث آنتروپی (entropy) در ترمودینامیک اشتباه نشود - مترجم] تضعیف شده است (نگاه کنید به فصل چهارم): اگر منظومه شمسی ما در حقیقت تنها منظومه موجود در جهان می‌بود، دقیقاً باید همان جایی می‌بود که ما، به عنوان موجوداتی که به چنین موضوعاتی می‌اندیشیم، باید در آن می‌زیستیم. صرف وجود ما می‌تواند با نگاه به گذشته مشخص می‌کند که ما در جایی به غایت غیر متوسط زندگی می‌کنیم.

اما تخمین امروزی تعداد منظومه‌های خورشیدی، دیگر مبتنی بر اصل اندازه متوسط نیست؛ بلکه بر پایه شواهد مستقیم است. طیف‌نگار، الهه انتقام مثبت‌گرای کُنت، باز هم کارگشا شده است. تلسکوپ‌های ما به سختی می‌توانند سیارات اطراف سایر ستارگان را مستقیماً رصد کنند. اما کشش گرانشی سیارات در گردش به دور یک ستاره موقعیت آن ستاره را دچار پرشیدگی (آشفتگی) می‌کند، و طیف‌نگارها می‌توانند، دست‌کم در صورتی که اندازه سیاره بزرگ باشد، جابجایی دوپلری حاصل را در طیف ستاره تشخیص دهند. در زمان نگارش این متن، عمدتاً با استفاده از این روش، ۱۷۰ سیاره‌فراخورشیدی شناسایی شده‌اند که گرد ۱۴۷ ستاره در گردشند.^{۴۴} تا زمانی که شما این متن را می‌خوانید این رقم مسلماً فزونی یافته است. سیاره‌هایی که تاکنون کشف شده «مشتری»هایی عظیم‌الجثه هستند، زیرا فقط سیاره‌هایی در حد و اندازه مشتری می‌توانند در طیف ستاره‌های‌شان چنان پرشیدگی ایجاد کنند که برای طیف‌نگارهای امروزی قابل تشخیص باشد.

امروزه تخمین کمی ما در مورد دست‌کم یکی از مؤلفه‌های قبلاً نامعلوم معادله درِک، بهبود یافته است. این امر از ندانم‌گرایی ما در قبال مقدار نهایی معادله کاسته است، هر چند این کاهش چشمگیر نیست. هنوز باید در قبال وجود حیات در سیارات دیگر ندانم‌گرا بمانیم - اما اندکی کمتر ندانم‌گرا، چرا که جهل‌مان اندکی کمتر شده است. علم می‌تواند ندانم‌گرایی را ذره ذره بکاهد، گرچه هاکسلی خود را به در و دیوار می‌زد تا این نکته را در مورد پرسش از خدا منکر شود. برخلاف خودداری محترمانه هاکسلی و گولد و خیلی کسان دیگر، ادعای من این است که پرسش از وجود خدا اصولاً و تا ابد خارج از حیطه علم نیست. خلاف انتظار کُنت، علم می‌تواند دست‌کم از منظر احتمالات به قلمرو ندانم‌گرایی نیز بتازد، همانگونه که در مورد ماهیت ستارگان و در مورد احتمال وجود حیات در مدار اطراف ستارگان نظر می‌دهد.

تعریف من از فرضیه وجود خدا، شامل واژه‌های «فراانسانی» و «فراطبیعی» بود. برای روشن شدن تفاوت این دو، تصور کنید رادیوتلسکوپ SETI بتواند در عمل سیگنالی از یک حیات فرازمینی دریافت کند و بی‌شک و شبهه نشان دهد ما در کیهان تنها نیستیم. اینکه چه سیگنالی را می‌توان نشانه متقاعدکننده بر وجود حیات دانست، پرسش عبثی نیست. یک روش خوب پاسخگویی طرح کردن عکس این پرسش است. ما چه کار هوشمندانه‌ای باید انجام دهیم تا حضور خود را به مخاطبان کیهانی‌مان اعلام کنیم؟ پالس‌های ریتمیک افاقه نمی‌کنند. جوسلین پُل برنل، اخترشناس رادیویی که نخستین بار

پالسا (تباختر) را در سال ۱۹۶۷ کشف کرد، از دقت بسامد ۳۳/۱ ثانیه‌ای نوسان‌های پالسا‌ی شگفت‌زده شد و شوخ‌طبعانه آنها را سیگنال‌های LGM یا مَکس (مردان کوچک سبز رنگ) نام نهاد. بعدها، او پالسا‌ی دیگری در جای دیگر آسمان یافت که بسامد نوسان آن متفاوت بود، و از شر فرضیه مَکس خلاص شد. پدیده‌های طبیعی و غیرهوشمند فراوانی می‌توانند ریتم‌های مترونومی ایجاد کنند: از شاخه‌های آویزان گرفته، تا قطره‌های ریزان؛ از تأخیر زمانی در لوپ‌های فیدبک خودتنظیم گرفته تا چرخش و دوران اجرام آسمانی. امروزه بیش از هزار پالسا در کهکشان ما یافت شده‌اند، و این نکته عموماً پذیرفته شده است که پالساها ستارگان نوترونی دَواری هستند که مانند امواج نورانی، انرژی رادیویی منتشر می‌کنند. جالب است ستاره‌ای را تصور کنیم که چند ثانیه یک بار به دور خود می‌گردد (تصور کنید شبانه‌روز ما به جای ۲۴ ساعت، ۳۳/۱ ثانیه بود) اما ستاره‌های نوترونی همه چیزشان جالب است. نکته در اینجاست که اکنون پالسا را پدیده‌ای صرفاً فیزیکی می‌دانیم و نه ساخته و پرداخته هوش.

در آن صورت هیچ چیز ریتمیک ساده‌ای حضور هوشمند ما را به جهان در انتظار اعلام نمی‌کند. اعداد اول اغلب به عنوان یک گزینه پیشنهاد می‌شوند، زیرا تصور یک فرآیند صرفاً فیزیکی که بتواند آنها را ایجاد کند، دشوار است. تصور کنید، SETI به مدد تشخیص اعداد اول یا روش‌های دیگر، به ادله‌ای روشن دال بر وجود هوش فرازمینی و متعاقب آن حجم عظیمی از دانش و حکمت دست پیدا کند. مانند آنچه در داستان‌های علمی‌تخیلی آ اول آندرومدا اثر فرد هویل یا تماس اثر کارل سی‌گن آمده است. چه واکنشی باید نشان دهیم؟ یک واکنش قابل فهم به این مسئله چیزی در حد پرستش آن موجودات هوشمند خواهد بود، زیرا هر تمدنی که قادر باشد سیگنالی را از این فاصله بسیار دور به ما برساند، به احتمال زیاد برتری قابل توجهی نسبت به انسان دارد.

حتی اگر آن تمدن در زمان ارسال سیگنال پیشرفته‌تر از ما نباشد، مسافت بین ما آنقدر زیاد است که می‌توان گفت در هنگامی که پیام را دریافت می‌کنیم، آنها هزاران سال از ما پیشی گرفته‌اند (مگر اینکه خود را منقرض نموده باشند که احتمال آن بعید نیست).

بسیار محتمل است تمدن‌های فرازمینی، چه بتوانیم آنها را شناسایی کنیم و چه نتوانیم، فراانسانی باشند. و چنان خداوار باشند که در تصور هیچ حکیم الهی نگنجدند. دستاوردهای فناورانه آنها در نظر ما همان قدر فراطبیعی می‌نماید که دستاوردهای قرن بیست‌ویکم ما در نظر یک دهقان قرون وسطی. تصور کنید واکنش آن دهقان در برابر لپ‌تاپ، تلفن موبایل، بمب هیدروژنی یا جمبوجت چگونه می‌بود. چنانکه آرتور

سی کلارک در قانون سومش یادآور می‌شود: «هر فناوری که به قدر کافی پیشرفته باشد از جادو قابل تمییز نیست.» اعجاب معجزات فناوری ما برای مردمان باستان کمتر از اعجاب روایات شکافتن دریا توسط موسی یا راه‌رفتن عیسی بر روی آب نیست. اعجاب بیگانگانی که سیگنال‌های SETI بر ما هویدا کنند کمتر از اعجاب خدایان نخواهد بود، درست همان‌طور که فرهنگ‌های بدوی سرزمین‌های اکتشافی، میسیونرهای مذهبی را خدایان می‌پنداشتند چون با تفنگ‌ها، تلسکوپ‌ها، کبریت‌ها و سالنامه‌های‌شان که خسوف بعدی را پیشگویی می‌کرد به سراغ آن بیچاره‌ها رفته بودند (و البته از این افتخاری که سزاوارش نبودند، تمام و کمال سوءاستفاده کردند).

پس چگونه بدانیم حیات‌های پیشرفته SETI خدایان‌اند یا نه؟ به چه مفهوم ممکن است فراانسانی باشند اما فراطبیعی نباشند؟ به مفهومی بسیار مهم، که مقصود اصلی این کتاب است. تفاوت کلیدی میان خدایان و موجودات فرازمینی خداوار، در ویژگی‌های‌شان نیست بلکه در سرمنشاء‌شان است. موجوداتی که به قدر کافی پیچیده باشند تا واجد هوش شوند حاصل فرآیندی طبیعی‌اند. مهم نیست وقتی با چنین موجوداتی مواجه شویم چقدر خداوار به نظر ما برسند؛ مهم این است که منشاء خدایی ندارند. برخی نویسندگان داستان‌های علمی-تخیلی، مانند دَنیل اف. گالوی در کتاب دنیای بدلی، گفته‌اند چه بسا ما درون یک شبیه‌ساز کامپیوتری زندگی می‌کنیم، که به دست یک تمدن بسیار بسیار والاتر طرح‌ریزی شده است (و من نمی‌دانم چگونه می‌توان این ادعا را رد کرد). اما خود آن شبیه‌سازان باید از جای دیگری آمده باشند. قوانین احتمالات ابداً اجازه نمی‌دهند آنان بدون داشتن نیاکان ساده‌تر و به یک‌باره پا به عرصه هستی نهاده باشند. وجود ایشان هم احتمالاً مرهون نوعی فرگشت داروینی است (که شاید ناشناخته باشد): به اصطلاح دَنیل دِنت: محصول قسمی «جرثقیل» چرخ‌دنده‌ای‌اند تا یک «قلاب فضایی»^{۴۵} قلاب‌های فضایی - از جمله همه خدایان - افسون‌های جادویی‌اند. حقاً از پس تبیین و توضیحی بر نمی‌آیند

و بیش از آنکه تبیین‌گر باشند، خود نیازمند تبیین‌اند. جرثقیل‌ها اما، ابزارهایی تبیینی‌اند که واقعاً تبیینی ارائه می‌دهند. انتخاب طبیعی، جرثقیل قهرمان همهٔ اعصار است. این جرثقیل، حیات را از سادگی بدوی‌اش برکشیده و بر چنان ارتفاعات گیج‌کننده پیچیدگی، زیبایی و طرح‌وارگی رسانده که امروزه ما را حیران می‌سازد. این مطلب، درونمایه فصل چهارم است، تحت عنوان «چرا به احتمال قریب‌به‌یقین خدایی نیست». اما نخست، پیش از ادامه بحثم از بی‌باوری ایجابی به وجود خدا، باید از شر برهان‌های ایجابی باور به وجود خدا که حکمای الهی در درازنای تاریخ پیش نهاده‌اند، خلاص شویم.

برهان‌های وجود خدا

مقام استادی الهیات نباید در موسسه آموزشی ما (دانشگاه ویرجینیا) هیچ جایگاهی داشته باشد.

- توماس جفرسون

برهان‌های وجود خدا قرن‌هاست توسط حکمای الهی صورت‌بندی شده‌اند، و دیگران، از جمله حامیان «عقل سلیم» با کج‌فهمی آن، بر این برهان‌ها صحنه گذارده‌اند.

«اثبات‌های توماس آکوئیناس»

پنج «اثبات»ی که توماس آکوئیناس در قرن سیزدهم برای وجود خدا بیان کرده، مؤید هیچ چیز نیستند و، گرچه باید در بیان این مطلب درنگ کنم، پوچی آنها به راحتی عیان شده است. سه برهان اول آکوئیناس تنها شیوه‌های مختلف بیان مطلبی واحد هستند، و می‌توان آنها را باهم یکی دانست. همگی این برهان‌ها بر پایهٔ تسلسل یا دور باطل استوارند— یعنی پاسخ به یک پرسش، به پرسش دیگری منجر می‌شود و این روند تا بینهایت ادامه می‌یابد.

۱. متحرک لایتحرک: هیچ حرکتی بدون یک محرک مقدم بر آن بوجود نمی‌آید. این امر به دور باطلی می‌انجامد، که تنها راه گریز از آن، فرض وجود خداست. ما کسی که نخستین حرکت را ایجاد کرده است، خدا می‌نامیم.
۲. علت نامعلول: هیچ چیز معلول خودش نیست. هر معلولی علتی مقدم بر خود دارد، و باز هم به دور باطلی می‌رسیم، که برای ختم آن ناچاریم علت اولی را فرض کنیم، که همان خدا باشد.
۳. برهان کیهان‌شناختی: باید زمانی بوده باشد که در آن اشیاء فیزیکی وجود نداشته‌اند. اما چون اکنون اشیاء فیزیکی وجود دارند، پس باید امری غیرفیزیکی آنها را به وجود آورده باشد، که آن امر همانا خداست.

هر سه این برهان‌ها بر پایه ایدهٔ دور باطل هستند. دوری که خدا برای خاتمه‌دادن به بطلان آن احضار می‌شود. همگی بر این فرض کاملاً ناموجه استوارند که خود خدا مصون از دور باطل است. حتی اگر خود را راحت کنیم و وجود خاتمه‌دهنده‌ای را برای دور باطل فرض بگیریم و آن را خدا نام نهمیم، چون به هر حال به نامی نیاز داریم، مطلقاً دلیلی نداریم آن موجود را واجد صفاتی بدانیم که معمولاً به خدا نسبت می‌دهند: صفاتی مانند: قادر مطلق بودن (همه‌توانی)، عالم مطلق بودن (همه‌دانی)، نیکی، آفرینندگی، بگذریم از خصال انسان‌واری مثل اجابت دعاها، بخشایش گناهان، و علم به مافی‌الصدور. در ضمن، این نکته هم از نظر منطق‌دانان پوشیده نمانده است که همه‌دانی و همه‌توانی منطقاً «مانع‌الجمع» هستند. اگر خدا همه‌دان باشد، باید از پیش بداند که چگونه به مدد همه‌توانی‌اش در سیر تاریخ دخالت خواهد کرد. اما این بدان معناست که نمی‌تواند نظرش را دربارهٔ مداخلات خود تغییر دهد، پس همه‌توان نیست. گرنه اُوَنز این پارادوکس ظریف را با شعری گیرا چنین بیان کرده است:

خدای همه‌دانی که،
از همه چیز آینده خبر دارد،
همه‌توانی‌اش کجاست
تا رأی آیندهٔ خود را دیگرگون سازد؟

به بحث دور باطل و عبث‌بودن فرض وجود خدا برای شکستن این دور بازگردیم. صرفه‌جویانه‌تر آن است فرض کنیم مثلاً یک «تکینگی بیگ‌بگ» یا مفهوم فیزیکی دیگری که هنوز برای‌مان ناشناخته است، قطع‌کننده این دور باطل باشد. خدا خواندن این شکننده دور باطل، در بهترین حالت بی‌فایده و در بدترین حالت به طرز مهلکی گمراه‌کننده است. دستور پخت بی‌معنی کتلت کرامبولیوس/ادوارد لیر از ما می‌خواهد «چند تکه گوشت گاو دست و پا کنیم، و آنها را به ریزترین قطعات

ممکن تقسیم کنیم، و سپس آنها را باز هم ریزتر کنیم، به قدر هشت یا حتی‌الامکان نه بار». برخی دورها البته به یک خاتمه‌دهنده طبیعی می‌رسند. حکمای قدیم از خود می‌پرسیدند اگر ماده‌ای، به فرض طلا را، به خردترین اجزای ممکن آن بشکافیم چه بر سر آن می‌آید. چرا نتوانیم باز هر یک از آن خرده‌ها را به دو نیم کنیم، و خرده‌ باز هم خردتری از طلا بسازیم؟ در این صورت مسلماً دور با رسیدن به اتم پایان می‌یابد. کوچک‌ترین ذره طلا هسته اتمی است که دقیقاً از هفتاد و نه پروتون و قدری بیشتر نوترون تشکیل شده است، که هفتاد و نه الکترون گرد آن می‌گردند. اگر بخواهید هسته اتم طلا را باز هم «بشکافید»، حاصل هرچه باشد، دیگر طلا نیست. این تسلسل‌های از نوع کتل کرامبولیوس طبیعتاً به اتم ختم می‌شوند. اما اصلاً معلوم نیست تسلسل‌های آکوئیناسی، طبیعتاً به خدا ختم شود. البته، چنان که بعدتر خواهیم دید، این بیان ملایمی است. فعلاً بگذارید فهرست اثبات‌های آکوئیناس را پی‌بگیریم.

۴. *برهان مراتب وجود*: توجه داریم که اجزای عالم با هم متفاوت هستند. به عبارتی مراتب مختلفی از نیکویی یا کمال در اشیاء هست. اما ما این مراتب را تنها با مقایسه‌شان با یک حداکثر می‌سنجیم. انسان‌ها هم می‌توانند خوب باشند و هم بد، پس حداکثر خوبی نمی‌تواند درون ما باشد. لذا باید حداکثر دیگری باشد تا معیار کمال قرار گیرد، و آن حداکثر را خدا می‌نامیم.

آیا این یک برهان است؟ به همین سیاق می‌توانید بگویید مراتب بوگندویی مردم با هم فرق می‌کند، اما فقط هنگامی می‌توانیم بوگندویی مردم را با هم مقایسه کنیم که یک معیار حداکثر، یا کمال بوگندویی، موجود باشد. پس باید یک بوگندوی سرآمد بی‌همتا باشد، که خدایش بخوانیم. می‌توانید هر صفت دیگری را هم که دوست دارید جایگزین کنید، و نتیجه‌ای همین قدر احمقانه بگیرید.

۵. *برهان غایت‌شناختی، یا برهان صنع*: امور جهان، به ویژه موجودات زنده، طراحی شده می‌نمایند. هیچ چیز طراحی شده‌ای را نمی‌شناسیم که طراحی نداشته باشد. بنابراین جهان باید یک طراح داشته باشد، که خدایش می‌خوانیم.* مثالی که خود آکوئیناس مطرح نمود، مثال تیری بود که از چله کمان رها شده و هدفی را آماج گرفته است، اما موشک‌های ضدهوایی حرارت یاب امروزی شاید بهتر گویای مقصود او باشند.

امروزه برهان صنع (نظم) تنها برهانی است که هنوز رواج و مقبولیت دارد، و به نظر بسیاری این برهان حریف را ضربه‌فنی می‌کند. داروین جوان هم تحت تأثیر این برهان قرار گرفته بود. او این برهان را در دوره لیسانسش در کمبریج در کتاب *الهیات طبیعی ویلیام پی‌لی* خواند. از بخت بد پی‌لی، داروین کهنسال این برهان را عاقبت ضربه فنی کرد. شاید هیچگاه یک باور مقبول عام این چنین با استدلالی هوشمندانه مضمحل نشده بود که چارلز داروین برهان صنع را نابود کرد. این نابودی کاملاً غیرمنتظره بود. به لطف داروین، دیگر درست نیست بگوییم هرچه که نزد ما طرح‌وار می‌نماید، طراحی شده است. فرگشت براساس انتخاب طبیعی، تمثال عالی طراحی است که به بلندای شگرف پیچیدگی و ظرافت راه می‌برد. و از جمله این نمودهای طرح‌وارگی، شبکه‌های عصبی هستند - که حتی در فروتنانه‌ترین صورت‌های‌شان - نشانگر رفتار هدفمندند. حتی شبکه عصبی یک پشه ناقابل هم بیش از آنکه شبیه یک تیر گسیل‌شده به سوی هدف باشد، به موشک‌های حرارت یاب پیشرفته می‌ماند. در فصل چهارم به بحث برهان صنع باز خواهیم گشت.

برهان هستی‌شناختی و دیگر برهان‌های پیشینی (از علت به معلول)

برهان‌های وجود خدا در دو مقوله اصلی می‌گنجند: برهان‌های پیشینی (قبل از تجربه) و برهان‌های پسینی (بعد از تجربه). پنج برهان توماس آکوئیناس برهان‌های پسینی هستند، یعنی بر پایه بررسی جهان خارج‌اند. معروف‌ترین برهان پیشینی، یعنی برهان‌هایی که تنها بر استدلال نظری محض تکیه دارند، برهان هستی‌شناختی یا مبحث وجود است، که توسط

* قیاس منطقی زیبایی را که یک همشاگردی در کلاس هندسه درباره اثبات یکی از قضایای اقلیدس مطرح کرد، فراموش نمی‌کنم: «مثلاً ABC متساوی‌الساقین می‌نماید. بنابراین...»

قدیس آنسلم اهل کانتربری در سال ۱۰۷۸ مطرح شد و از آن پس روایت‌های متعدد آن توسط فیلسوفان تکرار شده است. یک جنبه غریب برهان آنسلم این است که مخاطب روایت اصلی برهان اصلاً بشر نیست، بلکه خود خداست. آنسلم این برهان را به صورت یک دعا مطرح کرد (شاید به این فکر بیافتید هر موجودی که بتواند به دعا گوش فرا دهد نیازی ندارد تا به وجود خود متقاعد شود).

آنسلم گفت می‌توان موجودی را تصور کرد که هیچ چیز بزرگ‌تر از آن متصور نباشد. حتی یک خداناباور هم می‌تواند چنین موجود متعالی‌ای را تصور کند، گرچه وجود آن را در دنیای واقعی منکر می‌شود. اما، طبق برهان، موجودی که در جهان واقعی نباشد، مسلماً فاقد کمال است. بنابراین با تناقض روبرو می‌شویم، و اجی مجی لاترجی، خدا وجود دارد! بگذارید این برهان بچگانه را به زبان مناسبش، که همانا زبان بازی کودکان است، ترجمه کنیم:

- «باهات شرط می‌بندم می‌تونم ثابت کنم خدا وجود داره.»

+ «شرط می‌بندم نمی‌تونی.»

- «باشه، پس عالی عالی عالی‌ترین چیز ممکن رو تصور کن.»

+ «خوب، که چی؟»

- «حالا، این عالی عالی عالی‌ترین چیز راستیکه؟ وجود داره؟»

+ «نه، فقط تو فکر منه.»

- «اما اگه واقعی بود که عالی تر بود، چون چیز عالی راستکی بهتر از یه خیال مسخره قدیمی توی فکر توئه. دیدی من واست ثابت کردم خدا وجود داره. هاجاستن و واجستن، همه خداناباورها احمق هستن.»

من در این گفتگوی کودکانه واژه «احمق» را عمداً به کار بردم. خود آنسلم آیه اول مزمور ۱۴ را نقل می‌کند: «احمق در دل می‌گوید خدایی نیست» و گستاخانه خداناباوران فرضی‌اش را «احمق» (به لاتینی *insipiens*) می‌خواند:

بدین ترتیب، حتی احمق هم متقاعد می‌شود که امری حداقل در فهم هست که بزرگ‌تر از آن قابل تصور نیست. زیرا وقتی وصف آن امر را می‌شنود آن را درمی‌یابد. و هر چه به فهم درآید، در فهم موجود است. و مسلم است آن چه هیچ چیز بزرگ‌تر از آن متصور نیست، نمی‌تواند تنها در فهم موجود باشد. زیرا، فرض کنید تنها در فهم موجود باشد؛ آنگاه می‌توان تصور کرد در واقعیت هم موجود باشد؛ که بزرگ‌تر است.

اخذ این نتیجه عظمی از چنین نیرنگ‌بازی منطقی‌نمایی، خود حس زیبایی‌شناسانه مرا می‌آزارد، پس باید مراقب باشم از بحث بی‌مورد مثل «احمق‌ها» اجتناب کنم. برتراند راسل (که احمق هم نبود) در این مورد سخن جالبی دارد: «پذیرش مغالطه‌آمیز بودن [برهان هستی‌شناختی] آسان‌تر از این است که بفهمیم مغالطه دقیقاً در کجای این برهان نهفته است.» خود راسل، در جوانی، این برهان را متقاعدکننده یافته بود:

کاملاً آن موقع را به یاد می‌آورم. در یکی از روزهای سال ۱۸۹۴، موقع قدم‌زدن در مسیر ترینیتی لاین، در بارقه شهودی دریافتم (یا فکر کردم که دریافتم) که برهان هستی‌شناختی، برهان موجهی است. رفته بودم یک قوطی تنباکو بخرم؛ در مسیر برگشت، ناگهان آن قوطی را به هوا انداختم و هنگام گرفتنش فریاد زدم: «یا اسکات کبیرا! برهان هستی‌شناختی بی‌عیب است.»

من تعجب می‌کنم چرا راسل چیزی مثل این نگفته: «یا اسکات کبیرا! برهان هستی‌شناختی پذیرفتنی می‌نماید. اما آیا زنده نیست حقیقت عظمایی درباره کیهان، حاصل یک بازی کلامی باشد؟ بهتر است کارم را با حل مسائلی مثل پارادوکس زنون شروع کنم.» یونانیان بر سر درک پارادوکسی مثل «اثبات اینکه آشیل هیچ وقت به لاک‌پشت نمی‌رسد» دچار دردسر

فراوانی شدند.* اما این بینش را داشتند که نتیجه نگیرند آشیل واقعاً نمی‌تواند به لاک‌پشت برسد. در عوض، آنان این مسئله را ناسازه [پارادوکس] خوانند و صبر کردند تا نسل‌های بعدی ریاضیدانان آن را حل کنند [که سرانجام به طرح نظریه‌ی سری‌های نامحدود و اگرآشونده به مقادیر محدود منجر شد - مترجم]. البته خود راسل هم به قدر دیگران بینش داشت که بفهمد لازم نیست به افتخار نرسیدن آشیل به لاک‌پشت برای خود سیگار برگ روشن کند. اما چه شد که در قبال برهان قدیس آنسلم چنین احتیاطی به خرج نداد؟ به گمانم او به طرز اغراق‌آمیزی یک خداناباور منصف بود که شوق وافر داشت تا در صورتیکه منطقی ایجاب کند، خود را به دست توهم بسپارد.^۱ راسل به سال ۱۹۴۶، دیرزمانی پس از آن فریاد کشف برهان هستی‌شناختی چنین نوشت:

پرسش واقعی این است که: آیا چیزی هست که بتوانیم به آن بیاندیشیم، و به صرف اندیشیدن، بر ما معلوم شود که آن چیز در جهان خارج وجود دارد؟ فیلسوفان مایلند به این پرسش جواب مثبت دهند، زیرا کار فیلسوف این است که امور جهان را با اندیشیدن دریابد نه با مشاهده. اگر پاسخ پرسش فوق مثبت باشد، پس میان اندیشه‌ی محض و واقعیت پلی هست. در غیر این صورت، نیست.

برخلاف فیلسوفان مورد اشاره راسل، من خودبخود و عمیقاً نسبت به هر اندیشه‌ای که بدون ملاحظه هیچ داده‌ای از جهان واقعی، به چنان نتیجه‌ی عظمایی برسد، مشکوکم. شاید بدین خاطر باشد که من دانشمند نه فیلسوف. در طی قرون و اعصار، فیلسوفان، چه موافق و چه مخالف برهان هستی‌شناختی، آن را جدی گرفته‌اند. به ویژه جی. ال. مکی، فیلسوف خداناباور، در کتاب *معجزه خدا/باوری بحث روشنی درباره‌ی این برهان ارائه می‌دهد*. بر سبیل تمجید، می‌توانیم فیلسوف را به تقریب کسی تعریف کنیم که عقل سلیم را مبنای پاسخ‌گویی به پرسش‌ها نمی‌گیرد. قوی‌ترین ردکنندگان برهان هستی‌شناختی را معمولاً دیوید هیوم (۱۷۱۱-۱۷۷۶) و *امانوئل کانت* (۱۷۲۴-۱۸۰۴) می‌دانند. کانت پخته آنسلم را این طور روی آب ریخت که گفت این فرض که «وجود» دارای «کمال»ی بیش از عدم وجود است، بی‌پایه است. نورمن ملکم، فیلسوف آمریکایی، این نکته را چنین بیان می‌کند: «این آموزه که وجود، یک کمال است بسیار عجیب و غریب می‌نماید. اگر بگوییم که بهتر است خانه آینده‌ی من عایق‌پوش باشد، تا بی‌عایق، حرف‌مان معنایی دارد؛ اما اگر بگوییم بهتر است آن خانه موجود باشد تا اینکه موجود نباشد، حرف‌مان چه معنایی دارد؟»^۲ فیلسوفی دیگر، *داگلاس گسکینگ* استرالیایی، برهان آنسلم را به شکلی کنایه‌آمیز مورد استهزاء قرار داد که البته خود وی آنرا ثبت نکرد ولی *ویلیام گری* از دانشگاه کوئینزلند آنرا به شرح زیر تقریر نمود:

۱. آفرینش جهان شگفت‌انگیزترین دستاورد قابل تصور است.

۲. ارزش یک دستاورد، حاصل (الف) ویژگی ذاتی آن، و (ب) توانایی آفریننده آن است.

* جزئیات پارادوکس‌های زنون مشهورتر از آن است که نیاز به ذکرشان در یک پانویس باشد. آشیل می‌تواند ده بار سریع‌تر از لاک‌پشت بدود، پس اگر در ابتدای مسابقه، آشیل فرضاً صد متر عقب‌تر از زنون شروع کند: وقتی آشیل این صد متر را طی کند، لاک‌پشت ده متر پیموده است. وقتی آشیل این ده متر را طی کند، لاک‌پشت یک متر پیموده است. وقتی آشیل این یک متر را طی کند، باز لاک‌پشت ده سانتیمتر جلوتر رفته است. . . . و به همین ترتیب تا بی‌نهایت، پس آشیل هرگز نمی‌تواند به لاک‌پشت برسد.

† نمونه مشابه و امروزی این تغییرنظر بسیار تبلیغ‌شده را می‌توان نزد *آنتونی فلوی* فیلسوف یافت. او در کهنسالی اعلام کرد به این عقیده متمایل شده که قسمی الوهیت وجود دارد (و این اظهارات با موجی از شادی در سراسر اینترنت انعکاس یافت). از سوی دیگر، راسل فیلسوف بزرگی بود. راسل برنده جایزه نوبل بود. ای بسا گرویدن آنتونی فلو به ایمان هم مشمول جایزه تمپلتون شود. نخستین گام شرم‌آور وی در آن جهت، پذیرش «جایزه فیلیپ ئی جانسن برای آزادی و حقیقت» در سال ۲۰۰۶ بود. نخستین دریافت‌کننده این جایزه خود فیلیپ ئی جانسن، وکیل بنیانگذار «استراتژی گوه»ی طراحی هوشمند بود. فلو دومین دریافت‌کننده خواهد بود. دانشگاه اعطاکننده این جایزه، دانشگاه BIOLA، موسسه انجیل لس‌آنجلس است. دشوار است از خودمان نپرسیم فلو خبر دارد از وی سوءاستفاده می‌کنند یا نه.

نگاه کنید به *ویکتور استنگر*، «علم معیوب فلو»، *Free Inquiry* 25: 2, 2005, 17-18.

www.secularhumanism.org/index.php?section=library&page=stenger_25_2

۳. هر چه ناتوانی (یا معلولیت) آفریننده‌ای بزرگ‌تر باشد، دستاورد او شگفت‌انگیزتر است.
۴. بالاترین حد معلولیت برای یک آفریننده، عدم وجود اوست.
۵. بنابراین، اگر فرض کنیم جهان محصول یک آفریننده هستی‌مند است، می‌توانیم آفریننده بزرگ‌تری را تصور کنیم، که در عین عدم وجود، همه چیز را آفریده باشد.
۶. پس خدای موجود نمی‌تواند بزرگ‌ترین خدای قابل تصور باشد، زیرا هنوز خدایی متعالی‌تر و شگفت‌انگیزتر هست که وجود ندارد.
- لذا:
۷. خدا وجود ندارد.

لازم به گفتن نیست گسکینگ حقیقتاً عدم وجود خدا را اثبات نکرده است. به همین قیاس، آنسلم هم وجود خدا را اثبات نکرده است. تنها تفاوت میان‌شان این است که گسکینگ قصد مزاح داشته است. چرا که او دریافته بود پرسش از وجود یا عدم وجود خدا بزرگ‌تر از آن است که بتوان آن را به مدد «تردستی دیالکتیکی» پاسخ گفت. البته فکر نمی‌کنم استفاده تردستانه از وجود، به عنوان ملاک کمال، بدترین مشکل برهان آنسلم باشد. من روزی برای تحریک یک جمع از حکمای الهی و فیلسوفان، با اقتباس از برهان آنسلم ثابت کردم خوک‌ها می‌توانند پرواز کنند. اکنون جزئیات آن به اصطلاح اثبات را به خاطر ندارم، اما آنان برای اثبات خطای من درصدد توسل به منطق وجه‌نما/وجهی (یا مودال) برآمدند.

برهان هستی‌شناختی، مانند همه برهان‌های پیشینی دیگر برای اثبات وجود خدا، مرا به یاد آن پیرمرد در داستان نقطه علیه نقطه آلدوس هاکسلی می‌اندازد که اثباتی ریاضیاتی برای اثبات وجود خدا یافته بود:

آیا این فرمول را می‌دانید که به ازای هر کمیت مثبت m ، حاصل تقسیم آن بر صفر، برابر بی‌نهایت است؟ خوب، حالا دو طرف این معادله را در صفر ضرب کنیم تا ساده‌تر شود. به این صورت، کمیت m برابر حاصلضرب بی‌نهایت در صفر می‌شود. یعنی، هر کمیت مثبت m ، برابر است با بی‌نهایت ضرب در صفر. آیا این به معنای قدرت بی‌نهایتی نیست که از هیچ، چیزی می‌آفریند؟ این طور نیست؟

متأسفانه، داستان مشهور دیدرو، دائرةالمعارف‌نگار بزرگ عصر روشنگری، و اوایلر، ریاضی‌دان سوئیسی، محل شک و تردید است. براساس یک روایت، کاترین کبیر مناظره‌ای میان این دو ترتیب داد که در آن اوایلر مؤمن چالش را به دیدروی خدانا‌باور سپرد:

«موسیو، $(a + b^n)/n = x$ بنابراین خدا وجود دارد. پاسخ دهید!» نکته داستان این است که دیدرو ریاضیدان نبود و لذا مجبور شد با سردرگمی پا پس بکشد. با این وجود، همانطور که بی. ایچ. براون در مجله *American Mathematical Monthly* (۱۹۵۲) به آن اشاره نمود، دیدرو در واقع ریاضی‌دان خوبی بود، و احتمال نداشت فریب آنچه را که «برهان خیره‌کردن با علم (در این مورد خاص با ریاضیات)» می‌نامند، بخورد. دیوید میلز، در کتابش *جهان خدانا‌باور*، گفتگویی رادیویی را نقل می‌کند که یک سخنگوی مذهبی با خود میلز انجام داد، و در آن به طرز بسیار مهمل به اصل بقای ماده-انرژی متوسل می‌شود تا مخاطب را خیره کند: «از آنجا که همه ما از ماده و انرژی تشکیل شده‌ایم، آیا از این اصل علمی درستی اعتقاد به حیات جاودانی نتیجه نمی‌شود؟» میلز این پرسش را با صبر و متانتی بیش از آنچه از من برمی‌آید، پاسخ گفت. برگردان سؤال مصاحبه‌گر جز این نیست: «هنگامی که می‌میریم، هیچ‌یک از اتم‌های بدن‌مان (و هیچ انرژی‌ای) نابود نمی‌شود. بنابراین ما نامیرا هستیم.»

حتی من، به رغم تجربه طولانی‌ام، هرگز سخنی به این سفاقت نشنیده بودم. تا اینکه بسیاری از این به اصطلاح «اثبات‌ها»ی شگرف را در نشانی <http://www.godlessgeeks.com/LINKS/GodProof.htm> یافتم. در این وبسایت فهرستی «افزون بر سیصد اثبات برای وجود خدا» می‌یابیم که سرشار از کم‌دی‌اند. محض انبساط خاطر نیم دوجین از این اثبات‌ها را در اینجا می‌آورم. از اثبات شماره ۳۶ شروع کنیم:

۳۶. برهان نابودی ناقص: هواپیمایی سقوط کرد و ۱۴۳ مسافر و خدمه‌اش کشته شدند. اما کودکی که دچار فقط سی درصد سوختگی شده بود، از این سانحه نجات یافت. بنابراین خدا وجود دارد.

۳۷. برهان جهان‌های ممکن: اگر امور جور دیگری شده بود، پس امور جور دیگری می‌شد. پس بد می‌شد. پس خدا وجود دارد.

۳۸. برهان ارادهٔ محض: من به خدا اعتقاد دارم! من به خدا اعتقاد دارم! دارم؛ دارم؛ دارم. من به خدا اعتقاد دارم! پس خدا وجود دارد.

۳۹. برهان بی‌اعتقادی: اکثریت جمعیت دنیا اعتقادی به مسیحیت ندارد. این درست همان چیزی است که شیطان می‌خواهد. پس خدا وجود دارد.

۴۰. برهان تجارب پس از مرگ: شخص ایکس کافر مرد. اکنون متوجه اشتباهش شده است. پس خدا وجود دارد.

۴۱. برهان ارعاب عاطفی: خدا شما را دوست می‌دارد. شما چطور می‌توانید این قدر بی‌عاطفه باشید که به او معتقد نباشید؟ پس خدا وجود دارد.

برهان زیبایی شناختی

در رمان نقطه علیه نقطهٔ آلدوس هاکسلی، شخصیت دیگری با گذاشتن موسیقی استرینگ کوارتت شمارهٔ ۱۵ بتهوون در آ مینور («*heiliger Dankgesang*») بر روی گرامافون وجود خدا را ثابت می‌کند. گرچه ممکن است چنین برهانی به نظر متقاعدکننده نیاید، اما نمایانگر یک دسته برهان‌های عامه‌پسند است. دیگر شمار تعداد چالش‌های آبکی تری از قبیل: «اما شکسپیر را چگونه توضیح می‌دهید؟» (بنا به سلیقه‌تان می‌توانید شوبرت، میکل‌آنژ و الخ را جایگزین شکسپیر کنید) از دستم در رفته است. برهانی به این معروفیت، نیازی به تشریح بیشتر ندارد. اما منطق نهفته در این برهان هرگز مورد مذاقه قرار نگرفته است، و هرچه بیشتر در مورد آن بیاندیشید، پوچی آن را بیشتر درمی‌یابید. مسلماً کوارتت‌های آخر بتهوون شکوه‌مندند. همینطور سونات‌های شکسپیر. چه خدایی در کار باشد و چه نباشد، این آثار باشکوه‌اند. اما این آثار هنری اثبات وجود خدا نیستند؛ اثبات وجود بتهوون و شکسپیر هستند. معروف است یک رهبر بزرگ ارکستر گفته: «وقتی موتسارت را دارید، دیگر چه نیازی به خدا دارید؟»

یک بار میهمان هفتهٔ یک برنامهٔ رادیویی بریتانیا بودم. در این برنامه که نام آن *آهنگ‌های صحرای برهوت* بود، میهمان برنامه باید انتخاب کند اگر قرار باشد در یک صحرای برهوت رها شود، چه آهنگ‌هایی را با خود می‌برد. از جمله انتخاب‌های من «*Mache dich mein Herze rein*» از *مکاشفات قدیس ماتیو*، اثر باخ بود. مصاحبه‌گر نمی‌توانست بفهمد چگونه من بی‌دین، موسیقی دینی را انتخاب کرده‌ام. شما هم می‌توانید پرسید چطور آدم می‌تواند از رمان *بلندی‌های بادگیر* لذت ببرد، در حالی که می‌داند کتی و هیت کلیف واقعاً هرگز وجود نداشته‌اند؟

می‌توانستم نکتهٔ دیگری را هم در پاسخ شگفتی مصاحبه‌گر ذکر کنم، نکته‌ای که در مورد تمام آثار دارای درونمایهٔ دینی، گیریم کلیسای سیستین یا نقاشی دیواری *بشارت* اثر رافائل، صادق است. حتی بزرگ‌ترین هنرمندان هم باید چرخ زندگی‌شان را بگردانند، و به این خاطر سفارش را قبول کنند. من دلیلی ندارم در مسیحی بودن رافائل و میکل‌آنژ شک کنم – می‌توان گفت مسیحیت تنها گزینهٔ آن دوران بود – اما مسیحی بودن‌شان تنها از سر اتفاق بود. کلیسا به لطف ثروت بی‌کرانش، مهم‌ترین کارفرمای هنری آن دوران بود. اگر سیر تاریخ به گونه‌ای دیگر بود، و سفارش نقاشی سقف یک موزهٔ علوم را به میکل‌آنژ می‌دادند، آیا ممکن نبود اثری به همان شگفت‌انگیزی کلیسای سیستین بی‌آفرینند؟ چقدر اندوه‌بار است هرگز نمی‌توانیم سمفونی *مزورونیک* بتهوون یا *پرای جهان گستردهٔ موتسارت* را بشنویم. و چه حیف که ما از *اوراتوروی فرگشت* هایدن محرومیم – اما این مانع لذت‌بردن از اثر *آفرینش* او نمی‌شود. اگر این استدلال را از سوی دیگر دنبال کنیم، چنان‌که همسرم با سردی به من خاطر نشان کرد، چه می‌شد اگر شکسپیر مجبور بود آثارش را به سفارش کلیسا بی‌آفریند؟ در آن صورت مسلماً ما از *هملت*، *شاه لیر*، و *مکبث* محروم می‌شدیم. و در عوض چه نصیبمان می‌شد؟ آثاری همین قدر خیال‌انگیز؟ به همین خیال باشید.

اگر هم برهانی منطقی یافت شود که وجود آثار عظیم هنری را به وجود خدا پیوند دهد، هواداران برهان زیبایی‌شناختی این برهان پیونددهنده را توضیح ندادند. آنان فقط فرض را بر این نهاده‌اند که چنین پیوندی بدیهی است، اما مسلماً چنین بدهتی در کار نیست. شاید این استدلال هم صورت دیگری از برهان *صنع* باشد: مغز موسیقایی شوبرت، یک مثال شگفت از نامحتمل بودن است، حتی عجیب‌تر از چشم مهره‌داران. یا شاید، به طرز فرمایه‌تر، این نگرش ناشی از نوعی

حسادت نسبت به نوابغ باشد: چطور یک انسان دیگر می‌تواند چنین موسیقی/شعر/هنر زیبایی بیافریند که من نمی‌توانم؟ پس کار باید کار خدا باشد.

برهان تجارب شخصی

یکی از هم‌دوره‌های معقول و باهوش دوره لیسانس من، که عمیقاً متدین بود، برای کم‌پزدن به جزایر اسکاتلند رفته بود. نیمه‌شبی او و دوست‌دخترش در چادرشان از سروصدای پلیدی بیدار شدند - که بی‌شبهه صدای خود شیطان بود: صدا از هر نظر اهریمنی بود. دوست من هرگز این تجربه هراس‌آور را فراموش نکرد، و این یکی از عواملی بود که بعدها او را به کشیش شدن سوق داد. از آنجا که ذهن جوان من از این حکایت متأثر شده بود، آن را برای جمعی از جانورشناسان که در مهمانسرای روز/اند کراون آکسفورد گرد آمده بودند، روایت کردم. از قضا دو نفر از آنها که پرندشناس بودند از خنده روده‌بر شدند. و همه با هم فریاد زدند: «مرغ آبشکاف جزیره من!» یکی از آنها گفت این نوع جیغ و فغان‌های اهریمنی که در نقاط مختلف جهان به لهجه‌های گوناگون قابل شنیدن است، صدای پرنده‌ایست که به خاطر همین جیغ‌هایش اصطلاحاً «مرغ شیطان» نامیده می‌شود.

بسیاری به این خاطر به خدا اعتقاد دارند که معتقدند تصویری از خدا - یا یک فرشته یا باکره‌ای آبی‌پوش - را به چشم خود دیده‌اند. یا خدا محرمانه با آنها سخن گفته است. به زعم کسانی که مدعی‌اند چنین تجاربی داشته‌اند برهان تجربه شخصی یکی از متقاعدکننده‌ترین برهان‌های وجود خداست. اما از دید باقی مردم، و کسانی که معرفتی به روانشناسی دارند، این برهان کمتر از همه متقاعدکننده است.

شما می‌گویید مستقیماً خدا را تجربه کرده‌اید؟ بسیار خوب، کسانی هم هستند که یک فیل صورتی را تجربه کرده‌اند، اما بعید است این قضیه شما را متحول کند. پیتر ساتکلیف، آدم‌کش یورکشایری، به وضوح صدای عیسی را می‌شنیده که او را امر به کشتن زنان می‌کرد. او محکوم به حبس ابد شد. جورج دلبیو بوش می‌گفت خدا به او گفته به عراق حمله کند (افسوس که خدا به او وحی نکرده بود در آنجا سلاح‌های کشتار جمعی نیست). بیماران در تیمارستان فکر می‌کنند ناپلئون یا چارلی چاپلین هستند؛ یا همه دنیا علیه‌شان در حال توطئه‌اند؛ یا می‌توانند رسالت‌شان را به همه مردم القا کنند. ما به این ادعاها می‌خندیم اما این وحی و کشف و شهودها را جدی نمی‌گیریم، بیشتر به این خاطر که عده فراوانی به این قبیل باورها اعتقاد ندارند. تنها فرق تجارب دینی با این موارد این است که مدعیان داشتن‌شان پرشمارند. سَم هریس، در هنگام نگارش کتاب «پایان ایمان»، چندان هم بدبینی به خرج نداد، وقتی گفت:

ما برای کسانی که باورهای فاقد توجیه عقلانی زیادی دارند نام‌هایی داریم. هنگامی که این باورها بسیار شایع باشند آن افراد را «دیندار» می‌خوانیم؛ در غیر این صورت معمولاً «دیوانه»، «روانی» یا «خیالاتی» خوانده می‌شوند... آن‌طور که معلوم است عقلانیت در جماعت است. در ضمن، صرفاً بر حسب تصادف تاریخ است که در جامعه امروزی ما باور به وجود یک خالق عالم که می‌تواند افکار ما را بشنود، امری است عادی، درحالی‌که اگر فکر کنید خدا بوسیله ضربات قطرات باران بر پنجره اتاق خواب‌تان با شما به زبان مورش پیام می‌فرستد، بیمار روانی محسوب می‌شوید. و به این ترتیب، گرچه مردمان دیندار معمولاً دیوانه نیستند، اما باورهای اصلی‌شان مسلماً دیوانه‌وار است.

در فصل دهم به موضوع توهمات باز خواهیم گشت.

مغز انسان یک نرم‌افزار شبیه‌سازی درجه یک را اجرا می‌کند. چشمان ما تصویر پایداری از جهان خارج، یا فیلم دقیقی از آنچه در زمان می‌گذرد، ارائه نمی‌دهند. مغز ما مدام مدلی مداماً به‌روزرسانی شده از جهان پیرامون می‌سازد: ضربان‌های رمزگذاری‌شده‌ای که در امتداد سلول‌های بینایی گسیل می‌شوند، این مدل را به‌روزرسانی و البته بازسازی می‌کنند. خطاهای بصری به خوبی نشانگر این پدیده‌اند.^{۴۷} یک دسته عمده از خطاها، که مکعب نکر تنها نمونه‌ای از آنهاست، به این علت رخ می‌دهند که داده‌های بصری که مغز دریافت می‌کند با دو مدل ادراکی از واقعیت سازگارند. مغز هیچ مبنایی برای گزینش میان آن دو مدل ندارد، و لذا ما مرتب یک ادراک بصری را از پی ادراک دیگر تجربه می‌کنیم. پس تصویری که می‌بینیم، تقریباً

به معنای تحت‌اللفظی کلمه، مدام بین دو تصویر مختلف در نوسان است.

این نرم‌افزار شبیه‌سازی در مغز، به ویژه مناسب تشخیص چهره‌ها و اصوات است. من روی طاقچه پنجره اتاقم ماسکی پلاستیکی از انیشتین گذاشته‌ام. از روبرو که به این ماسک نگاه کنیم، عجیب نیست به یک چهره یکدست و پر می‌ماند. اما جالب است وقتی از پشت (سمت توخالی) به آن نگاه کنیم، ادراک بسیار عجیبی حاصل می‌کنیم و همچنان یک صورت کامل را می‌بینیم. با گشتن به دور ماسک، چهره انیشتین هم گویی می‌چرخد و به ما نگاه می‌کند. خیلی قوی، نه مانند حالت ضعیفی که مثلاً چشمان مونالیزا به نظر می‌رسد به سمت شما نگاه می‌کند. ماسکِ توخالی واقعاً و به راستی به نظر می‌رسد می‌گردد. کسانی که قبلاً چنین ماسکی ندیده‌اند، از دیدن این پدیده کاملاً شگفت‌زده می‌شوند. عجیب‌تر اینکه، اگر ماسک به آرامی بر روی یک صفحه گردان بچرخد، هنگامیکه از سمت پر به آن نگاه کنیم، به نظر می‌رسد در جهت صحیح می‌چرخد، اما هنگامیکه سمت خالی در معرض دید ما قرار می‌گیرد، گویی به سمت مخالف می‌گردد. در نتیجه، هنگامی که انتقال از سمتی به سمت دیگر را نگاه می‌کنید، سمتی که به سوی شما می‌آید به نظر می‌رسد سمتی که از معرض دید خارج می‌شود را «می‌بلعد». این توهم آنقدر حیرت‌آور است که ارزش دیدنش را دارد. برخی اوقات می‌توانید در فاصله بسیار نزدیک به چهره توخالی قرار بگیرید و همچنان متوجه نشوید «واقعاً» توخالی است. وقتی هم متوجه می‌شوید، دوباره یک برگردان ناگهانی رخ می‌دهد که ممکن است قابل‌برگشت باشد.

چرا چنین پدیده‌ای رخ می‌دهد؟ هیچ کلکی در ساختن ماسک به کار نرفته است. هر ماسک توخالی‌ای چنین پدیده‌ای ایجاد می‌کند. همهٔ کلک در مغز ناظر است. نرم‌افزار شبیه‌ساز درونی ما داده‌هایی را دریافت می‌کند که حاکی از وجود یک چهره است. مغز برای ادراک یک چهره، به چیزی جز یک جفت چشم، یک بینی و یک دهان در جاهای تقریباً مناسب نیاز ندارد. با داشتن این سرخ‌های ناقص، مغز باقی کار را انجام می‌دهد. نرم‌افزار شبیه‌سازی چهره به کار می‌افتد و یک مدل کاملاً صلب از چهره می‌سازد، حتی اگر چیزی که به چشم می‌آید جز یک ماسک توخالی نباشد. توهم گردش در جهت اشتباه نیز به این خاطر رخ می‌دهد که (البته بسیار سخت است، اما اگر به دقت آنرا بررسی کنید، تأیید خواهید نمود) هنگامیکه یک ماسک توخالی می‌چرخد، در حالی که آنرا به عنوان یک ماسک توپر تصور می‌کنید، گردش در جهت عکس تنها راه سردرآوردن از داده‌های بصری است.^{۴۸} همین توهم در هنگام دیدن آنتن‌های گردان در فرودگاه‌ها رخ می‌دهد. تا زمانی که مغز مدل صحیح دیش آنتن را بازسازی نکند، یک مدل اشتباه از آنتن که در جهت مخالف می‌چرخد، دیده خواهد شد البته به شکلی غیرعادی به حالت کج‌شده.

این داستان را به این خاطر گفتم که قدرت شگرف نرم‌افزار شبیه‌سازی مغز را نشان دهم. این نرم‌افزار می‌تواند «تصویرها» و «تصورها»یی با بالاترین درجهٔ صادق‌نمایی بسازد. برای این نرم‌افزار پیشرفته، شبیه‌سازی یک روح یا یک فرشته یا یک مریم باکره مثل آب خوردن است. حس شنوایی هم همین‌طور است. بر خلاف انتقال صوت از میکروفن به یک ضبط‌صوت باکیفیت، در صداهایی که ما می‌شنویم، انتقال صوت از اعصاب شنوایی به مغز وفادارانه نیست. مانند سیستم بینایی، در سیستم شنوایی هم مغز یک مدل شنیداری می‌سازد، که بر پایهٔ داده‌های شنوایی مدام در حال به‌روزرسانی داده‌های عصب شنوایی است. به همین سبب است غریو ترومپت را به صورت یک نُت واحد می‌شنویم، و نه ترکیبی از هارمونیک‌های تک‌نُتی که طنین برنزی این صوت را ایجاد می‌کنند. به سبب توازن‌های هارمونیک متفاوت، همان نُت‌ها در کلارینت دارای طنین «چوبی» می‌نمایند و در قره نی، دارای طنین «نیی». اگر یک سینتی‌سایزر را با دقت تنظیم کنید تا هارمونی‌های مجزا را یکی یکی ایجاد کند، مغز تا مدت کوتاهی آنها را به صورت ترکیب نُت‌های مجزا می‌شنود، تا اینکه نرم‌افزار شبیه‌ساز «وارد عمل شود»، و از آن پس ما تنها نُت واحدی از ترومپت یا قره نی یا هر آلت موسیقی دیگر را می‌شنویم. حروف صدا دار و بی‌صدا گفتار نیز به همین ترتیب در مغز ترکیب می‌شوند، و به سطحی دیگر، یعنی آواهای بالامرته‌تر و واژگان بدل می‌شوند.

در کودکی، یک بار صدای روح شنیدم: صدای مردانه‌ای که نجوا می‌کرد، انگار که در حال خواندن ورد یا دعایی بود. من تقریباً، اما نه کاملاً، می‌توانستم واژه‌هایش را تشخیص دهم، که طنینی جدی و موقر داشت. داستان‌هایی از زندگی ارواح در خانه‌های قدیمی شنیده بودم، و اندکی ترس برم داشته بود. از تخت برخاستم و آهسته به طرف منبع صدا حرکت کردم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، صدا بلندتر می‌شد، و ناگهان، صدا در مغزم «زیر و زبر» شد. اکنون آن قدر نزدیک شده بودم که ماهیت اصلی صوت را تشخیص دهم. باد، که از سوراخ کلید به داخل می‌وزید، صدایی ایجاد کرده بود و نرم‌افزار شبیه‌ساز مغز من از آن

برای ساخت یک مدل از صدای موقر مردانه استفاده کرده بود. اگر کودک تلقین‌پذیرتری بودم، ممکن بود نه تنها سخنی نامفهوم، بلکه سخنانی مشخص و حتی جملاتی را «بشنوم». و اگر هم تلقین‌پذیر بودم و هم مذهبی بار آمده بودم، سعی می‌کردم از دل سخنانی که باد زمزمه می‌کرد، مفاهیمی کشف کنم.

یک بار دیگر، تقریباً در همان سن و سال، صورت گرد عظیمی را دیدم که با شرارتی وصف‌ناشدنی از پشت پنجره به من خیره شده بود. پنجره‌ای که در حالت عادی، پنجره خانه‌ای معمولی در یک دهکده کنار دریا بود. با ترس و لرز جلوتر رفتم تا اینکه آن قدر نزدیک شدم که توانستم ببینم آن چهره واقعاً چیست: فقط شکل چهره‌وار مبهمی بود که تصادفاً توسط پرده‌ها ایجاد شده بود. خود چهره و سیمای ظاهراً شیطانی آن، برساخته مغز ترسان کودکان من بود. در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، برخی مردمان دیندار تصور کردند در دود برخاسته از برج‌های دوقلو چهره شیطان را دیده‌اند: خرافه‌ای دیگر بر پایه یک عکس. عکسی که در اینترنت درج و به طور گسترده منتشر شد.

مدل‌سازی کاری است که مغز بشر به خوبی از پس آن برمی‌آید. وقتی خوابیم، آن را رؤیا می‌نامند؛ وقتی بیداریم، آن را تخیل می‌نامیم، و هنگامی که تخیل خیلی زنده نماید، توهم خوانده می‌شود. چنان که در فصل دهم نشان خواهیم داد، کودکانی که «دوست خیالی» دارند، گاهی او را به وضوح می‌بینند، درست انگار که واقعی باشد. اگر فرد ساده‌لوحی باشیم، توهمات و رؤیاهای خود را آنچنان که هستند، تعبیر نمی‌کنیم، بلکه مدعی می‌شویم روحی، یا فرشته‌ای، یا خدا - و به ویژه هنگامی که، جوان، زن و کاتولیک باشیم - مریم مقدس را دیده‌ایم یا صدایش را شنیده‌ایم. مسلماً این تصورات و نمودها، دلایل خوبی برای باور به وجود ارواح، فرشتگان، خدایان، یا قدیسان نیستند.

اما نفی تصورات توده‌ای دشوارتر است. مثلاً اینکه گزارش می‌دهند به سال ۱۹۱۷ در روستای فاتیما پرتغال، هفتاد هزار نفر دیدند که خورشید «شروع به اشک ریختن در آسمان کرد و بر سر جماعت فروپاشید»^{۴۹}. دشوار بتوان توضیح داد چگونه هفتاد هزار نفر توانسته‌اند توهم واحدی را تجربه کنند. اما حتی دشوارتر آن است که بپذیریم چنین چیزی واقعاً رخ داده باشد بدون اینکه باقی مردم دنیا، به جز در فاتیما، شاهد آن بوده باشند - و نه فقط آن را دیده باشند، بلکه نابودی مصیبت‌بار منظومه شمسی، و نیروهای شتاب‌دهنده حاصل از این رخداد را که برای پرتاب کردن هر کسی به آسمان کافی است حس کرده باشند. آدمی ناگزیر به یاد آزمون هوشمندانه دیوید هیوم برای واریسی معجزات می‌افتد: «هیچ شهادتی برای اثبات معجزه کفایت نمی‌کند، مگر اینکه کذب آن معجزه‌آساز از پدیده‌ای باشد که شهادت در صدد اثبات آن است.»

شاید نامحتمل باشد که هفتاد هزار نفر همزمان فریفته شوند، یا همزمان در توطئه شریک شوند. یا تاریخ در ثبت این که هفتاد هزار نفر ادعای دیدن رقص خورشید را کرده‌اند، اشتباه کرده باشد. یا همه آنها همزمان سرابی را دیده باشند (وادار شده‌اند به خورشید خیره شوند، و این به اختلالی در بینایی‌شان انجامیده است). اما هر یک از این فرضیات نامحتمل محتمل‌تر از این آلترناتیو هستند که: زمین ناگهان از مدارش بیرون جهیده، و منظومه شمسی نابود شده، بی‌آنکه خارج از فاتیما، کسی متوجه قضیه شود. منظورم این است که پرتغال این قدرها هم جداافتاده نیست.*

واقعاً نیاز به بحث بیشتری درباره «تجارب» شخصی خدایان یا دیگر پدیده‌های دینی نیست. اگر شما چنین تجربی داشته‌اید، ممکن است سفت و سخت معتقد باشید این تجرب صحت داشته‌اند. اما انتظار نداشته باشید بقیه هم حرف‌تان را بپذیرند، به ویژه اگر اندک دانشی از مغز و سازکار توانمند آن داشته باشند.

برهان کتاب مقدس

هنوز هم کسانی هستند که بر پایه شهادت کتاب مقدس به خدا اعتقاد پیدا می‌کنند. یک برهان رایج، که علاوه بر دیگران، به سی. اس. لوئیس نسبت می‌دهند (کسی که بعداً بیشتر با او آشنا می‌شویم) اظهار می‌کند چون عیسی مدعی شده پسر خداست، پس یا باید راست گفته باشد، یا دیوانه باشد، یا دروغگو: «دیوانه، یا بد یا خدا». یا، با کمی تجانس آوایی شاعرانه: «خل، خلافگو، خدا». شواهد تاریخی که حاکی از مدعای هر گونه مقام الهی عیسی باشد، قلیل‌اند. اما حتی اگر شواهد خوبی هم موجود بود، شقوق سه‌گانه فوق به طرز مضحکی ناکافی‌اند. یک احتمال چهارم، که روشن‌تر از آن است که نیاز به ذکر آن

* البته زمانی والدین همسر در پاریس مقیم هتلی شدند به نام *Hôtel de l'Univers et du Portugal* (هتل دنیا و پرتغال).

باشد، این است که عیسی واقعاً اشتباه گرفته شده بود. خیلی از مردم اشتباه گرفته می‌شوند. در هر حال، چنان که گفتیم، هیچ شاهد تاریخی معتبری دال بر الاهیّت عیسی در دست نیست.

کتاب‌ها و مطالب نگارش‌یافته برای کسانی متقاعدکننده هستند که عادت ندارند پرسش‌هایی از این دست بپرسند: «چه کسی و در چه زمانی اینها را نوشته است؟» «چگونه آنچه را که نوشته‌اند، دانسته‌اند؟» «آیا در آن دوران، مقصودشان از این نوشته‌ها همان چیزی بود که امروزه ما برداشت می‌کنیم؟» «آیا آنها مشاهده‌گران بی‌طرفی بودند، یا قصد و غرضی داشتند که در نوشته‌های‌شان متجلی شده است؟» حتی از قرن نوزدهم به این سو، برخی حکمای الهی پژوهشگر مصرّانه گفته‌اند اناجیل منبع مطمئنی برای آنچه واقعاً در تاریخ جهان رخ داده، نیستند. همه انجیل‌ها مدت‌ها پس از مرگ عیسی نوشته شده‌اند، و همینطور بعد از رسالات پولس مقدس، که تقریباً هیچ چیز از به اصطلاح وقایع زندگی عیسی نمی‌گوید. پس هر چه هست کپی‌ها و استنساخ‌های «نسل‌های نجوای چینی» است (فصل پنجم را ببینید) که کاتبان جایز‌الخطا نگاشته‌اند. کاتبانی که در هر حال، قصد و غرض دینی خود را داشتند.

یک مثال خوب از غرض‌ورزی دینی، افسانه دلگرم‌کننده تولد عیسی در بیت‌الحم است، که ظاهراً در پی کشتار بی‌گناهان [قتل عام طفلان بیت‌الحم - مترجم] توسط هرود رخ داد. هنگامی که انجیل‌ها نگاشته می‌شد، سال‌های سال از مرگ عیسی گذشته بود، و کسی خبر نداشت وی کجا زاده شده بود. اما یهودیان مطابق بشارت عهد عتیق (میکاح ۵: ۲) انتظار داشتند مسیح موعود در بیت‌الحم زاده شود. در پرتو این بشارت، انجیل یوحنا به ویژه خاطر نشان می‌کند پیروان عیسی از اینکه او در بیت‌الحم زاده نشد، شگفت‌زده شدند: «دیگران گفتند، این مسیح است. اما برخی گفتند، آیا مسیح باید از الجلیل بیاید؟ آیا کتب مقدس نگفته است مسیح از ذریه داوود، و از شهر بیت‌الحم می‌آید، که داوود اهل آنجاست؟»

متی و لوقا مسئله را جور دیگری فیصله دادند. آنان بر آن شدند عیسی باید در بیت‌الحم زاده شده باشد. اما او را از طریق دیگری به آنجا رساندند. متی، از ابتدا محل اقامت مریم و یوسف را بیت‌الحم می‌داند، و تنها مدت‌های مدیدی پس از تولد عیسی و در بازگشت آنها از مصر، جایی که برای فرار از کشتار بی‌گناهان توسط شاه هرود گریخته بودند، به ناصره منتقل می‌کند. برعکس او، لوقا اعلام کرد مریم و یوسف پیش از تولد عیسی در ناصره می‌زیستند. پس چطور شد آنان در لحظه حساس به بیت‌الحم رفتند تا بشارت را تحقق بخشند؟ لوقا می‌گوید در زمانی که سیرنوس (کیرینیوس) حاکم سوریه بود، سزار آگوستوس فرمان سرشماری عمومی را برای ساماندهی امور مالیاتی صادر کرد، و هر کس مجبور شد «به شهر خود» برود. یوسف از «بیت و شجره داوود» بود و لذا مجبور شد «به شهر داوود که بیت‌الحم نام دارد» بازگردد. این راه‌حل به نظر مناسب می‌آید. تنها مشکل این است که همانطور که ای. ای. ان. ویلسون در کتاب عیسی و رابین لاین فاکس در روایت ناموثق خاطر نشان کرده‌اند این روایت از نظر تاریخی کاملاً مهمل است. داوود، اگر وجود داشته باشد، باید قریب هزار سال پیش از مریم و یوسف زیسته باشد. پس چرا لازم بوده رومیان یوسف را وادارند تا به شهری برود که نیای دورش هزار سال قبل در آنجا می‌زیسته‌است؟ به آن می‌ماند مجبور باشم در قُرْم‌های سرشماری خود را اهل «اُشبی دولازوک» ذکر کنم، چون شاید نیاکان من را بتوان تا «سنیور دو دیکین» پی گرفت. کسی که بر «ویلیام فاتح» غلبه کرد و در «اُشبی» سکن گزید.

به علاوه، لوقا خرابکاری می‌کند و از روی بی‌تدبیری وقایعی را ذکر می‌کند که مورخان می‌توانند به طور مستقل آنها را واریسی کنند. مثلاً در زمان حکومت کیرینیوس یک سرشماری انجام شد - یک سرشماری محلی، نه به فرمان سزار آگوستوس و برای کل امپراتوری. و سرشماری نیز خیلی دیر انجام شد: یعنی به سال ۶ بعد از میلاد مسیح، سالها پس از مرگ هرود. لاین فاکس نتیجه می‌گیرد «داستان لوقا از نظر تاریخی ناممکن و فاقد انسجام درونی است»، اما با مخصمه لوقا و اشتیاق او به وفاداری به بشارت میکاح ابراز همدلی می‌کند.

در شماره دسامبر ۲۰۰۴ مجله Free Inquiry. تام فلین، ویراستار این مجله عالی، مجموعه‌ای از مقالاتی را جمع‌آوری کرد که نشانگر تناقضات و خلل‌های داستان محبوب کریسمس بود. خود فلین تناقضات فراوان میان انجیل‌های متی و لوقا را، که تنها حواریان ثبت‌کننده تولد عیسی هستند، فهرست کرد.^{۵۰} رابرت گیلولی نشان می‌دهد چگونه تمام جنبه‌های اصلی اسطوره عیسی، از جمله ستاره شرقی، زایمان باکره، تکریم نوزاد توسط شاهان، معجزات، اعدام، رستاخیز و معراج عیسی همگی مأخوذ از ادیانی هستند که پیش‌تر در مدیترانه و ناحیه خاور نزدیک وجود داشته‌اند. فلین پیشنهاد می‌کند تمایل متی برای برآوردن بشارت‌های مسیحایی (خَلْف داوود بودن، تولد در بیت‌الحم) جهت خوشایند خوانندگان یهودی است و یکسره در

تقابل با نکات موردعلاقه لوقا قرار دارد که برای مسیحی کردن بت پرستان ادیان هلنی انگشت بر نقاط حساس آنان (زاده شدن از باکره، تکریم توسط شاهان، و غیره) نهاده است. تناقضات حاصل بسیار آشکارند اما همواره از سوی مؤمنان مسیحی نادیده انگاشته شده‌اند.

مسیحیان فرهیخته نیازی به پند/یر/گروشین ندارند تا آنان را متقاعد کند «هر چی بهتون می‌گن / هر چی تو انجیل می‌خونید / حتماً همون جوری نبوده». اما مسیحیان ساده‌دل فراوانی هستند که فکر می‌کنند چیزها حتماً همان طور بوده که در کتاب مقدس نوشته شده است – کسانی که انجیل را حقیقتاً کاملاً جدی می‌گیرند و آن را گزارش دقیق تاریخی دانسته و لذا شاهی بر عقاید دینی خود محسوب می‌کنند. آیا این مردم هرگز لای کتابی را که حقیقت محض می‌شمارند باز کرده‌اند؟ پس چرا متوجه این تناقضات آشکار نمی‌شوند؟ آیا این معتقدان به صحت تحت‌اللفظی اناجیل از خود نمی‌پرسند چگونه متی یوسف را خلف نسل بیست‌وهشتم داوود می‌داند، و لوقا خلف نسل چهل‌ویکم وی؟ از آن بدتر، در شجره‌نامه‌های این دو تقریباً هیچ نام مشترکی نیست! در هر حال، اگر عیسی واقعاً از مریم باکره زاده شده باشد، ربطی به اسلاف یوسف پیدا نمی‌کند، و نمی‌تواند مصداق بشارت عهد عتیق باشد که می‌گوید مسیح باید از ذریهٔ داوود است.

بارت/ارمن، عالم انجیلی آمریکایی، در کتابی با عنوان فرعی داستان کیستی و پیستی کسانی که عهد جدید را تغییر دادند، عدم قطعیت عمیق کل متن عهد جدید را هویدا می‌کند.* پرفسور اهرمن سفر تعلیمی خود را به طرزی گیرا در مقدمهٔ کتاب شرح می‌دهد، که چگونه از انجیل باوری بنیادگرا به شکاکیت اندیشمندانه، سیر کرده، سفری که مرکبش فهم خطاهای عظیم کتب مقدس بوده است. جالب اینکه، همزمان با ارتقای در سلسله مراتب دانشگاه‌های آمریکا، از حوض «مؤسسهٔ انجیلی مودی»، به کالج ویتون (در مرتبه‌ای اندکی بالاتر، اما همچنان جایی که بیلی گراهام، کشیش مشهور در آنجا درس خوانده بود) تا مدرسه الهیات پرینستون، در هر گام می‌بیند که حفظ بنیادگرایی مسیحی در مقابله با پیشرفت‌گرایی خطرناک دشوارتر می‌شود. او این چنین پیش می‌رود، و ما خوانندگان را هم مستفیض می‌کند. از کتاب‌های بت‌شکنانهٔ آگاهی‌بخش دیگر در زمینهٔ نقد انجیل می‌توان از *روایت ناموثق نوشتهٔ رابین لاین فاکس*، نام برد که پیش‌تر ذکر خیرش به میان آمد، و کتاب *انجیل سکولار: چرا بی‌دینان باید دین را جدی بگیرند*، نوشتهٔ ژاک برلینلبر.

چهار انجیلی که وثوق رسمی یافته‌اند، کم‌وبیش بر پایه تشخیص فردی، از میان دست‌کم یک دوجین انجیل دیگر از جمله اناجیل توماس، پیتر، نیکودموس، فیلیپ، بارتالامه و مریم مجدلیه گزینش شده‌اند.^{۵۱} دربارهٔ این اناجیل، معروف به کتب مجعوله، بود که تامس جفرسون به خواهرزاده‌اش نوشت:

هنگام صحبت از عهد جدید، فراموش کردم بگویم برای مطالعهٔ تواریخ مسیح باید همهٔ متون را بخوانی، چه آنهایی که شورای کلیسایی برای مان موثق دانسته (چهار کتاب اول عهد جدید) و چه آنهایی که شبه‌موثق شمرده شده‌اند. چرا که آن انجیل‌های شبه‌موثق هم به قدر بقیه ادعای وحیانت دارند. و عاقبت شخص شما باید با عقل خود دربارهٔ وثوق‌شان داوری کنی، نه با عقل عالیشانان کلیسایی.

شاید برخی انجیل‌ها به این خاطر از فهرست کتب رسمی حذف شده‌اند که شامل داستان‌هایی بودند بسی خجالت‌آورتر از چهار انجیل رسمی. برای مثال، انجیل توماس، داستان‌هایی از کودکی عیسی نقل می‌کند که در آنها عیسی مثل یک جن شرور از نیروی جادویی خود سوءاستفاده می‌کرد، و مثلاً با بدجنسی همبازی‌اش را به بز تبدیل می‌نمود، یا تکه گل را به گنجشک تبدیل می‌کرد، یا با درازتر کردن یک قطعه چوب در نجاری به پدرش کمک می‌کرد.† خواهند گفت هیچ‌کس

* من فقط عنوان فرعی این کتاب را ذکر کردم چون این تنها قسمتی است که از آن مطمئنم. عنوان اصلی کتاب که در نسخه‌ای که دارم، و چاپ کانتینیوم لندن است، «این کلام کیست؟» می‌باشد. من در این نسخه هیچ چیزی نمی‌یابم که بتوانم بگویم این همان کتابی است که هارپر، ناشر آمریکایی، در سانفرانسیسکو منتشر کرده است. من آن را ندیده‌ام. عنوان اصلی آن «*قل قول نادرست از عیسی*» است. به گمانم هر دو یک کتاب باشند، اما نمی‌دانم چرا ناشران این کار را می‌کنند؟

† ای. ان. ویلسون در زندگینامه عیسی، در مورد نجار بودن عیسی ابراز تردید می‌کند. واژه یونانی *tektion* به معنی نجار است، اما ترجمه است از واژه آرامی *nagger*، که هم به معنی پیشه‌ور است و هم فرهیخته. این یکی از چندین مورد سوءترجمه‌های انجیل است.

چنین معجزات مهملی را که انجیل توماس ذکر کرده باور نمی‌کند. اما دلایل باور به معجزات اناجیل چهارگانه هم بیش‌تر یا کم‌تر از این نیست. همه این معجزات سبقه افسانه‌ای دارند، و وقوع‌شان همان قدر مشکوک است که صحت داستان شاه آرتور و دلاوران میزگرد.

اغلب وجوه اشتراک اناجیل چهارگانه حاصل این است که از منبع مشترکی بهره گرفته‌اند، که یا انجیل مارک بوده یا اثری قدیمی‌تر و مفقود که انجیل مارک نخستین خلف آن است. هیچ‌کس نمی‌داند آن چهار حواری که بوده‌اند، اما به ظن قریب به یقین می‌توان گفت هیچ‌کدام شخصاً عیسی را ملاقات نکرده بودند. اغلب آنچه نگاشته‌اند به هیچ‌وجه کوشش تاریخی صادقانه‌ای نیست، بلکه صرفاً تکرار مکررات عهد عتیق است، چرا که انجیل‌نگاران اعتقاد و التزام تام داشتند که زندگانی عیسی باید مطابق بشارت‌های عهد عتیق باشد. حتی می‌توان یک بحث تاریخی جدی طرح کرد که آیا اصلاً شخص عیسی وجود داشته است یا خیر. این بحث هواداران فراوانی ندارد، اما برخی آن را پی‌گرفته‌اند. از جمله آنان می‌توان به پرفسور جی. ای. ولز استاد دانشگاه لندن اشاره کرد. نویسنده چندین کتاب در این زمینه، از جمله *آیا عیسی وجود داشته است؟*.

اگر چه عیسی احتمالاً وجود داشته است، اما عموم محققان معروف مطالعات انجیلی، کتاب عهد جدید (و مسلماً نه عهد عتیق) را ثبت معتبر حقایق تاریخی نمی‌دانند، و من هم بعد از این دیگر انجیل را شاهدی بر وجود هرگونه الوهیت نمی‌شمارم. تامس جفرسون پیشگویانه به سلف خود، جان آدامز، نوشت: «روزی خواهد رسید که زایش رازآلود عیسی، به دست خداوند متعال به عنوان پدرش، از رحم یک باکره، در زمره افسانه زایش مینروا [الهه رومی خرد و مهارت - مترجم] از مغز ژوپیتتر قرار خواهد گرفت.»

رمان دن براون، *راز داونچی*، و فیلمی که بر پایه آن ساخته شد، در محافل کلیسایی غوغای فراوانی بپا کرد. مسیحیان فیلم را تحریم کردند و مقابل سینماهای نمایش‌دهنده فیلم تظاهرات راه انداختند. این داستان هم در حقیقت از ابتدا تا انتها جعلی است: داستانی تخیلی و ساختگی. از این جهت، کاملاً مانند اناجیل است. تنها فرق *راز داونچی* با اناجیل این است که اناجیل داستان‌های باستانی هستند و *راز داونچی* داستانی مدرن.

برهان دانشمندان برجسته دیندار

اکثریت عظیمی از مردمان فرهیخته به دین مسیحیت بی‌اعتقاداند، اما این بی‌اعتقادی را در ملاء عام مخفی می‌کنند، چرا که نگران‌اند درآمدشان را از دست بدهند.

- برتراند راسل

«نیوتن دیندار بود. شما خودتان را برتر از نیوتن، گالیله، کپلر، و ووو تصور می‌کنید؟ اگر خدا از نظر امثال این دانشمندان وجود داشته، فکر می‌کنید کی هستید که منکر خدا می‌شوید؟»

انگار سستی خود این برهان کافی نیست که برخی از عذرترشان دین حتی نام داروین را هم به این فهرست می‌افزایند و با شایعه‌پردازی مداوم، شایعه متعفن و آشکارا کاذبِ گرویدن وی به دین در بستر مرگ را پخش می‌کنند.* این

مشهورترین این موارد، سوءترجمه اشعیای یهودی از واژه «زن جوان» (*almah*) به واژه یونانی «باکره» (*parthenos*) است. به همین سادگی لغزشی در ترجمه تشدید یافت و به افسانه مضحک باکره‌بودن مادر عیسی منجر شده است! تنها رقیب دیگر عنوان فهرمانی ترجمه اشتباه باز هم به باکرگان مربوط است. ابن وراق به نحو خنده‌داری استدلال می‌کند که در وعده هفتاد و دو باکره به هر مسلمان شهید، «باکرگان» سوءترجمه «انگورهای سفید با شفافیت بلورین» بوده است. اما اگر این نکته را عموم امت اسلام دریافته بودند، جان چه تعداد قربانی بیگناه عملیات انتحاری که نجات نمی‌یافت؟ (ابن وراق، «کدام، باکره‌ها؟»، *Free Inquiry 26: 1, 2006, 45-6*).

* حتی خود من را هم به بشارت گرویدن در بستر مرگ مفتخر کرده‌اند. در واقع این مدعایی ملال‌آور و مکرر است (همچنین نگاه کنید به Steer 2003)، که هر بار در هاله‌ای از ابهام و فریب تکرار می‌شود. شاید من باید احتیاط به خرج دهم و برای حفظ شهرتم پس از مرگ، یک ضبط صوت در بستر مرگ خود نصب کنم. لالا وارد، همسر من، می‌افزاید، «چرا وقت‌مان را در بستر مرگ هدر دهیم؟ اگر قرار است پا روی شرافت‌مان بگذاری، چه بهتر این کار را در زمان مناسب انجام بدهی، تا جایزه تمپلتون را ببری، و تقصیر را به گردن پیری بیاندازی.»

شایعه از زمانی شروع شد که «بانوی امید» (Elizabeth Reid Cotton) یک داستان احساسی از خود ساخت که براساس آن داروین در دم آخر عمر خود، در زیر نور عصرگاهی افتاده بر بستر مرگ در حالی که کتاب عهد جدید را ورق می‌زد، لب به اعتراف گشوده و اعتراف نمود نظریه فرگشت سراسر خطا بوده است. در این بخش - به دلایلی که شاید حدس‌شان چندان دشوار نیست - توجه من عمدتاً معطوف به دانشمندانی است که همواره از آنان به عنوان نمونه‌های دینداری یاد می‌شود.

البته نیوتن واقعاً اظهار دینداری کرده بود. تا حوالی قرن نوزدهم تقریباً همگان چنین می‌کردند. تا اینکه در این قرن فشارهای اجتماعی و قضایی در مورد اظهار دین کمتر شد، و پشتیبانی علمی برای کناره‌نهادن دین نسبت به قرون پیشین افزایش یافت. البته از هر دو سو استثناهایی هم وجود داشت. حتی پیش از داروین هم همه دانشمندان مؤمن نبودند، چنان که جیمز هانت در کتاب ۲۰۰۰ سال بی‌دینی: مردمان مشهوری که جرأت شک کردن را داشتند، نشان می‌دهد. پس از داروین هم برخی دانشمندان برجسته مؤمن مانده‌اند. دلیلی ندارد شک کنیم مایکل فاراده حتی پس از آشنایی با آثار داروین همچنان مسیحی ماند. او عضو فرقه ساندمانی بود. فرقه‌ای که اعضایش معتقد به تعبیر تحت‌اللفظی انجیل بودند؛ در مراسم پیوستن اعضای جدید پای آنها را می‌شستند؛ و برای اطلاع از اراده الهی قرعه‌کشی می‌کردند (فعل گذشته به کار برده‌ام، چون این فرقه عملاً منقرض شده است). فاراده در سال ۱۸۶۰ به عنوان یکی از شیوخ این فرقه انتخاب شد، سال بعد از آن کتاب *انواع داروین* منتشر شد، و فاراده سال ۱۸۶۷ با مذهب ساندمانی درگذشت. جیمز کلارک ماکسول، هم‌تای نظریه‌پرداز فاراده آزمایشگر هم مسیحی معتقدی بود. دیگر ستون فیزیک قرن نوزدهم بریتانیا، یعنی ویلیام تامسون، یا لرد کلوین نیز کوشید نشان دهد زمان رخ‌دادن فرگشت کافی نبوده و لذا نظریه فرگشت خطاست. برآورد زمانی اشتباه این ترمودینامیک‌دان بزرگ ناشی از این فرض بود که او خورشید را گویی از آتش می‌دانست که سوخت آن ظرف چند ده میلیون سال ته می‌کشد، و نه ظرف چند هزار میلیون سال. البته بر کلوین حرجی نیست زیرا چیزی درباره انرژی هسته‌ای نمی‌دانست. جالب اینکه، در نشست انجمن بریتانیا در سال ۱۹۰۳، نوبت به جورج داروین، دومین پسر چارلز داروین، رسید تا با اتکا به کشف رادیوم توسط ماری کوری، نظریه پدرش را توجیه و تخمین لرد کلوین را که هنوز زنده بود، ابطال سازد.

در قرن بیستم شمار دانشمندان بزرگی که اظهار دینداری می‌کنند کمتر می‌شود، اما دیگر چندان نادر نیستند. به گمان من اغلب این دانشمندان دیندار متأخر، تنها به معنای انیشتینی کلمه دیندارند. چنان که در فصل اول بحث کردم، دیندار خواندن آنان، کاربرد غلط واژه «دینداری» است. با این حال، برخی دانشمندان بلندمرتبه هستند که به معنای سنتی و تمام و کمال کلمه صادقانه دیندارند. در میان دانشمندان معاصر بریتانیایی که اظهار دینداری می‌کنند، سه نفر هستند که همه جا اسم‌شان با هم می‌آید: پیکاک، استانارد و پولکینگهورن. هر سه یا برنده جایزه تمپلتون بوده‌اند، یا عضو هیئت امنای این انجمن هستند. در پی بحث‌های خصوصی و عمومی دوستانه‌ای که با هر سه‌شان داشتم، از باورشان به وجود قانون‌گذاری کیهانی متعجب نشده‌ام، بلکه حیرتم از اعتقادشان به جزئیات دین مسیحی بوده است، یعنی، رستاخیز، بخشایش گناهان و باقی قضا.یا.

در ایالات متحده هم نمونه‌های مشابهی یافت می‌شود، برای مثال فرانسیس کالینز، سرپرست پروژه شاخه آمریکایی پروژه ژنوم انسانی.* اما در آنجا هم مانند بریتانیا، این گروه از دانشمندان به خاطر تحفه‌بودن‌شان مطرح می‌شوند و سوژه حیرت همکاران‌شان در جامعه دانشگاهی واقع می‌شوند. در سال ۱۹۹۶، برای تلویزیون بی‌بی‌سی مستندی درباره جورج مندل، بنیان‌گذار نابغه علم ژنتیک تهیه می‌کردم. برای این برنامه در باغی قدیمی در کِلِر کمبریج با دوستم جیم واتسون، بنیان‌گذار نابغه پروژه ژنوم انسانی، مصاحبه‌ای انجام دادم. البته خود مندل مرد دین، و راهب آگوستینی بود؛ اما در قرن نوزدهم می‌زیست و در آن زمان راهب‌شدن آسان‌ترین راهی بود که مندل می‌توانست برای انجام تحقیقات علمی‌اش پیش گیرد. برای مندل، راهب شدن معادل برخورداری از بورس تحقیقاتی بود. در آن مصاحبه از واتسون پرسیدم آیا امروزه دانشمندان دیندار بسیاری را می‌شناسد. او پاسخ داد: «عملاً هیچ‌کس. گه‌گذاری با یکی مواجه می‌شوم، و کمی شرمنده می‌شوم [خنده]، چون، می‌دانید، باور نمی‌کنم کسی چیزی را به صرف وحی شمردن بپذیرد.»

فرانسیس کریک، همکار واتسون در بنای کل انقلاب ژنتیک، عضویت خود در کالج چرچیل در کمبریج را لغو کرد

* با پروژه غیررسمی ژنوم انسانی اشتباه نشود، که سرپرست آن «ماجرجوی» برجسته (و غیرمذهبی) علم، کریگ وِتر است.

چون آن کالج تصمیم گرفته بود کلیسای کوچکی (به درخواست یک شخص خیر) بسازد. در مصاحبه‌ام با واتسون، این نکته را مطرح کردم که، برخلاف او و کریک، بسیاری از مردم تعارضی میان دین و علم نمی‌یابند، چون ادعا می‌کنند که علم دربارهٔ چگونگی امور است و دین دربارهٔ مقصود غایی امور. واتسون فوراً پاسخ داد: «خوب، من فکر نمی‌کنم بودن ما هیچ مقصودی داشته باشد. ما صرفاً حاصل فرگشت هستیم. شما می‌توانید بگویید، «عجب، اعتقاد نداری وجود ما مقصودی دارد، پس حتماً زندگی خیلی بی‌روحی داری.» اما من انتظار نهار دلپذیری را دارم.» که البته نهار دلپذیری هم نوش جان کردیم.

تلاش‌های عذر تراشان دینی برای یافتن دانشمندان دیندار مدرن نشان از استیصال آنها دارد، و آشکارا می‌توان صدای خوردن کفگیرشان به ته دیگ را شنید. تنها وب‌سایتی که توانستم پیدا کنم که مدعی ارائهٔ فهرستی از «دانشمندان مسیحی برندهٔ جایزهٔ نوبل» بود، فقط توانسته بود نام شش نفر را از میان چند صد برندهٔ جایزهٔ نوبل ذکر کند. معلوم شد از این شش نفر، چهار نفر اصلاً جایزهٔ نوبل نبرده‌اند؛ و دست کم در مورد یکی‌شان مطمئن بی‌دینی است که تنها برای مراسم اجتماعی به کلیسا می‌رود. یک پژوهش منظم‌تر که توسط بنجامین بیت‌هالاهمی انجام شد «نشان می‌دهد میزان بی‌دینی کسانی که در علم یا ادبیات به دریافت جایزهٔ نوبل مفتخر شده‌اند در قیاس با کل جمعیت جامعه‌شان، قابل توجه است.»^{۵۲}

پژوهشی که لارسون و ویثام انجام دادند و مجلهٔ معتبر نیچر در سال ۱۹۹۸ به چاپ رساند، نشان می‌دهد از میان دانشمندانی که نزد همکاران‌شان به قدر کافی برجسته محسوب شده‌اند که به عضویت آکادمی ملی علوم آمریکا درآیند (معادل عضویت در انجمن سلطنتی علوم بریتانیا) تنها هفت درصد به خدایی شخص‌وار باور داشتند.^{۵۳} این تمایل بسیار آشکار دانشمندان برجسته به خداناباوری تقریباً درست برعکس آمار دینداری در کلیت جامعهٔ آمریکاست، که در آن بیش از ۹۰ درصد به قسمی موجود فراطبیعی باور دارند. دانشمندان غیربرجسته، که عضو آکادمی ملی علوم نبوده‌اند، در میانهٔ این طیف قرار می‌گیرند. مانند دانشمندان برجسته، در این گروه هم دینداران مؤمن در اقلیت‌اند، اما قلت‌شان کمتر و نسبت‌شان حدود ۴۰ درصد است. این درست مطابق انتظار من بود که دانشمندان آمریکایی کمتر از عموم آمریکاییان دیندار باشند، و نسبت دینداری در میان برجسته‌ترین دانشمندان از همه کمتر باشد. آنچه شایان توجه است، تعارض کامل میان دینداری عموم آمریکاییان و خداناباوری نخبگان روشنفکری آن است.^{۵۴}

اندکی جای تعجب است که مطرح‌ترین وب‌سایت خلقت‌گرایان، *Genesis in Answers* (پاسخ‌های سفر پیدایش)، پژوهش لارسن و ویثام را ذکر می‌کند، البته نه به عنوان شاهی دال بر اینکه ممکن است عیبی در دین باشد، بلکه به عنوان اسلحه‌ای در جدال داخلی میان عذر تراشان مذهبی که مدعی‌اند فرگشت با دین سازگار است. این وب‌سایت در مطلبی تحت عنوان «آکادمی ملی علوم تا بن استخوان خداناباور است»^{۵۵} با مسرت پاراگراف نتیجه‌گیری نامهٔ لارسن و ویثام به سردبیر نیچر را نقل می‌کند:

در حین جمع‌بندی یافته‌های مان، آکادمی ملی علوم (NAS) جزوه‌ای منتشر کرد که مشوق آموزش فرگشت در مدارس عمومی است، موضوعی که سبب تنش میان جامعهٔ علمی و برخی مسیحیان خلقت‌گرای آمریکا بوده است. این جزوه به خوانندگان اطمینان می‌بخشد «علم در قبال وجود یا عدم وجود خدا بی‌طرف است». بروس آلبرتز، رئیس آکادمی، می‌گوید: «بسیاری از اعضای بسیار برجستهٔ آکادمی هستند که خیلی هم دین‌دارند، و به فرگشت هم باور دارند، و خیلی‌های‌شان زیست‌شناس هم هستند.» پژوهش ما خلاف این مطلب را نشان می‌دهد.

ممکن است احساس شود آلبرتز به دلایلی که در بخش «نحله فرگشت‌گرایی نوبل چمبرلین» ذکر کردم (نگاه کنید به فصل دوم) موضع «نوما» را اتخاذ کرده باشد. اما «پاسخ‌های سفر پیدایش» سودایی بس متفاوت دارد.

انجمن سلطنتی علوم بریتانیا (و نیز کشورهای مشترک‌المنافع، از جمله کانادا، استرالیا، نیوزیلند، هندوستان، پاکستان، کشورهای انگلیسی‌زبان آفریقا و غیره) معادل آکادمی ملی علوم ایالات متحده است. در زمانی که این کتاب به چاپ سپرده می‌شود، همکارانم، آر. الیزابت کورنول و مایکل استیرات در حال نگارش پژوهشی مشابه، اما جامع‌تر، دربارهٔ عقاید دینی اعضای انجمن سلطنتی علوم (FRS) هستند. نتایج تفصیلی این تحقیق بعداً به چاپ خواهد رسید، اما آنان لطف کرده‌اند و به

من اجازه داده‌اند نتایج مقدماتی‌شان را در اینجا ذکر کنم. آنان روش استاندارد برای طبقه‌بندی عقاید به کار برده‌اند که شبیه مقیاس هفت-امتیازی لی‌کرتی است. از همه ۱۰۷۴ عضو انجمن سلطنتی که آدرس ایمیل داشته‌اند (یعنی اکثریت غالب اعضا) نظرسنجی شده است و ۲۳ درصد پاسخ داده‌اند (که آمار خوبی برای این نوع پژوهش است). در این نظرسنجی گزاره‌های مختلفی طرح شده است، به عنوان مثال: «من به خدای شخص‌وار اعتقاد دارم که به امور افراد بشر علاقه‌مند است، دعاها را می‌شنود، حساب گناهان و بزه‌ها را دارد و در موردشان داوری می‌کند.» برای هر یک از این گزاره‌ها امتیازی بین ۱ (مخالفت کامل) تا ۷ (موافقت کامل) اختصاص دادند. مقایسه مستقیم نتایج حاصل از این تحقیق با تحقیق لارسن و ویتام اندکی دشوار است، چرا که لارسن و ویتام مقیاس سه-امتیازی برای هر یک از گزاره‌ها وضع کرده بودند، اما روند کلی هر دو پژوهش یکسان است. مانند اعضای انجمن ملی علوم آمریکا، اکثریت قاطعی از اعضای انجمن پادشاهی هم خداناباور هستند. تنها ۳/۳ درصد کاملاً موافق وجود خدای شخص‌وار بودند (یعنی به این گزاره امتیاز ۷ داده بودند). در حالی که ۸/۷۸ درصد کاملاً مخالف این گزاره بودند (یعنی به آن امتیاز ۱ داده بودند). اگر «مؤمن» را کسی تعریف کنیم که امتیاز ۶ یا ۷ به گزاره فوق بدهد و «بی‌دین» را کسانی که امتیاز ۱ یا ۲ به این گزاره بدهد، ۲۱۳ نفر بی‌دین و تنها ۱۲ نفر مؤمن بودند. مانند تحقیق لارسن و ویتام، و نیز ملاحظاتی بیت‌الاهمی و آرگیل، کورن‌ول و استیرات نیز دریافته‌اند که زیست‌شناسان حتی کمی بیشتر از فیزیک‌دانان گرایش به خداناباوری دارند. برای دانستن جزئیات بیشتر، و باقی نتایج جالب‌توجه این تحقیق، لطفاً به مقاله خودشان که به زودی منتشر می‌شود، مراجعه کنید.^{۵۶}

اما از دانشمندان نخبه آکادمی ملی و انجمن سلطنتی که بگذریم، آیا شواهدی هم در دست هست که نشان دهد خداناباوری در کلیت جامعه نزد تحصیل‌کرده‌ترها و باهوش‌ترها فراوان‌تر است؟ درباره رابطه میان دینداری و سطح تحصیلی، یا رابطه دینداری و ضریب هوشی (IQ) چندین تحقیق انجام گرفته است. مایکل شرمیر، در کتابش چگونه ایمان می‌آوریم: جستجوی خدا در عصر علم، پژوهش گسترده‌ای را شرح می‌دهد که خود او و همکارش فرانک سالووی به صورت تصادفی بر روی آمریکاییان انجام داده‌اند. از جالب‌ترین نتایج این پژوهش، کشف رابطه معکوس میان دینداری و تحصیلات بود (هرچه افراد موردآزمون تحصیل کرده‌تر بودند، احتمال دینداری‌شان کمتر بود). همچنین دینداری با علاقه به علم و (قویاً) با لیبرالیسم سیاسی رابطه معکوس داشت. هیچ‌یک از این نتایج عجیب نیستند، همانطور که رابطه مستقیم دینداری فرد با دینداری والدینش شگفتی بر نمی‌انگیزد. جامعه‌شناسانی که جامعه بریتانیا را مورد مطالعه قرار داده‌اند، دریافته‌اند از هر دوازده بریتانیایی تنها یک نفر باورهای دینی والدینش را کنار می‌گذارد.

چنان‌که می‌توان انتظار داشت، پژوهشگران مختلف امور را به شیوه‌های مختلفی می‌سنجند، و به این خاطر مقایسه مستقیم نتایج پژوهش‌ها دشوار می‌شود. آبرتحلیل شیوه‌ایست که توسط آن پژوهشگر تمام مقالات پژوهشی چاپ‌شده درباره یک موضوع را بررسی می‌کند و تعداد مقالاتی را که نتیجه واحدی گرفته‌اند می‌شمارد، و با تعدادی که نتایجی دیگر گرفته‌اند، مقایسه می‌کند. تنها آبرتحقیقی که من در موضوع رابطه دینداری و ضریب هوشی می‌شناسم توسط پل بل انجام گردید و در سال ۲۰۰۲ در مجله *منسا* منتشر شده است (*Mensa* انجمن افراد دارای ضریب هوشی بالاست، و عجیب نیست مجله آنها شامل مقالاتی در مورد اموری باشد که سبب گردآمدن اعضای این انجمن شده‌اند).^{۵۷} بل چنین نتیجه می‌گیرد: «از ۴۳ تحقیقی که از سال ۱۹۲۷ به این سو درباره رابطه میان باور دینی و هوش و یا سطح تحصیلات انجام گرفته است، همه به جز چهار مورد رابطه‌ای معکوس میان این دو یافته‌اند. یعنی هر چه هوش یا تحصیلات فرد بالاتر باشد، احتمال دینداری یا داشتن هر نوع «اعتقاد» توسط وی کمتر است.»

یک آبرتحلیل همواره از هر یک از تحقیقات موجود در آن درجه خاص بودن کمتری دارد. خوب است پژوهش‌های دیگری در این زمینه صورت گیرد، و نیز مطالعات بیشتری درباره گروه‌های نخبگان، مانند اعضای دیگر آکادمی‌های ملی، و برندگان جوایز یا نشان‌های مهم مانند نوبل، کرافورد، فیلدز، کیوتو، کاسموس و غیره انجام گیرد. امیدوارم ویرایش‌های آتی این کتاب شامل چنین داده‌هایی هم باشد. یک نتیجه‌گیری معقول تحقیقات فعلی این است که عذرترشان دین خردمندانه رفتار کنند و در ارائه الگوهای برجسته دینداری، دست‌کم وقتی صحبت از دانشمندان به میان می‌آید، کمتر از روال معمول‌شان هارت و پورت به راه بیان‌ازند.

شرط (برهان شرطیه) پاسکال

بلیز پاسکال، ریاضیدان بزرگ فرانسوی، می‌اندیشید هر قدر هم بخت شرط‌بندی روی وجود خدا اندک باشد، زیان اشتباه حدس زدن از آن هم افزون تر است. بهتر است به خدا اعتقاد داشته باشید، چون اگر اعتقادتان درست باشد سعادت ابدی نصیب‌تان می‌شود، و اگر بر خطا باشید هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. از سوی دیگر، اگر به خدا اعتقاد نداشته باشید و از قضا بر خطا باشید، دچار عذاب ابدی می‌شوید. در حالی که اگر بی‌اعتقادیتان درست باشد هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. تصمیم‌گیری در چنین شرایطی جای تأمل ندارد. به خدا اعتقاد داشته باشید.

اما، در این برهان نکته‌ای بس غریب وجود دارد. اعتقاد یا باورداشتن چیزی نیست که شما بتوانید آن را مثل یک سیاست اتخاذ کنید. دست‌کم، چیزی نیست که من بتوانم به طور ارادی درباره‌اش تصمیم بگیرم. من می‌توانم تصمیم بگیرم به کلیسا بروم، یا تصمیم بگیرم وردی را زمزمه کنم، یا می‌توانم تصمیم بگیرم دست بر روی انجیل بگذارم و سوگند بخورم که کلمه به کلمه آن را قبول دارم. اما هیچ‌یک از این تصمیمات حقیقتاً موجب اعتقاد من به خدا نمی‌شود. شرط‌بندی پاسکال تنها می‌تواند برهان تظاهر به اعتقاد به خدا باشد. و در این صورت بهتر است خدایی که مدعی اعتقاد به او هستید از نوع خدایان همه‌دان یا عالم به مافی‌الصدور نباشد. *داگلاس آدامز* در داستان *مؤسسه کارآگاهی کل‌نگر درک جنتلی* این ایده چرند را به سخره می‌گیرد که اعتقاد یا باورداشتن چیزی است که شما می‌توانید درباره‌اش تصمیم‌گیری کنید. در این داستان، ما با رباتی به نام راهب برقی آشنا می‌شویم که نوعی ابزار صرفه‌جویی در کار است و با خریدن آن می‌تواند عمل «باورکردن را برای‌تان انجام دهد». مدل *دولوکس* این ربات به این سبب توصیه می‌شود که «قادر به باورکردن چیزهایی است که مردم سوپرمندهی سالت لیک‌سیتی هم باور نمی‌کنند».

در هر حال، چرا باید به راحتی این ایده را بپذیریم که برای خوشنودکردن خدا، باید به او معتقد باشیم؟ چه نکته خاصی در باور هست؟ آیا همین قدر محتمل نیست که خدا به مهربانی، بخشندگی، یا تواضع نیز پاداش می‌دهد؟ یا صداقت؟ اگر خدا دانشمندی باشد که جستجوی صادقانه حقیقت را والاترین فضیلت بداند، چطور؟ اصلاً آیا طراح عالم نباید حتماً یک دانشمند باشد؟ از برتراند راسل پرسیدند اگر بمیرد و خود را در محضر خدا بیابد، و خدا از او بپرسد چرا به من اعتقاد نداشتی چه جوابی می‌دهد. راسل پاسخ داد: «فقدان شواهد کافی، خدایا، فقدان شواهد کافی» (همیشه گفته‌ام این پاسخی است جاودانی). آیا خدا نباید برای شکاکیت دلیرانه راسل بسی بیش از شرط‌بندی زبوانه پاسکال احترام قائل شود؟ (بگذریم از صلح‌طلبی دلیرانه راسل که در خلال جنگ اول جهانی موجب زندانی شدنش شد). و با اینکه نمی‌توانیم بفهمیم خدا متمایل به کدام رویه است، برای رد کردن شرط‌بندی پاسکال نیازی به *د/نستن* این نکته نداریم. صحبت بر سر امتحان کردن بخت و اقبال است و به خاطر داشته باشید، پاسکال ادعا نمی‌کرد قمارش هیچ‌گونه شانس برای برد ندارد. آیا حاضرید شرط ببندید خدا برای اعتقاد قلابی و فاقد صداقت (یا حتی اعتقاد صادقانه) بیش از شکاکیت صادقانه ارج قائل است؟

باز هم فرض کنید خدایی که پس از مرگ‌تان با آن مواجه می‌شوید، *بعل* (خدای باستانی کنعانیان) باشد و فرض کنید که *بعل* هم به همان حسودی رقیب قدیمی‌اش *یهوه* باشد. آیا بهتر نیست پاسکال به جای شرط‌بندی روی خدایی خاص که ممکن است اشتباه از آب درآید، اصلاً روی هیچ خدایی شرط‌بندی نکند؟ آیا با توجه به شمار فراوان خدایانی که می‌توان روی آنها شرط‌بندی کرد، کل منطق شرط‌بندی پاسکال زایل نمی‌شود؟ شاید پاسکال این برهان را به شوخی مطرح کرده باشد، همانطور که من آن را به شوخی رد می‌کنم. اما کسانی را دیده‌ام، مثلاً در جلسه پرسش‌وپاسخ پس از یک سخنرانی، که جداً برهان شرط‌بندی پاسکال را مؤید باور به وجود خدا می‌دانند، و همین ارائه شرح مختصری از این برهان را در اینجا توجیه می‌کند.

سرانجام، آیا نمی‌توان گونه‌ای ضدبرهان شرطیه پاسکال مطرح کرد؟ فرض کنید بپذیریم واقعاً اندک بختی هست که خدا وجود داشته باشد. با این حال، می‌توان گفت که اگر بر روی نبودن خدا شرط ببندید از زندگی پربارتر و دلپذیرتری برخوردار می‌شوید، اما اگر روی وجود خدا شرط ببندید مجبورید وقت گرانبه‌ای‌تان را برای عبادت او، قربانی کردن به درگاهش، جنگیدن و مردن به خاطرش و غیره تلف کنید. در اینجا پرسش را پی نمی‌گیرم، اما خوب است در فصل بعد درباره نتایج مصیبت‌بار اعتقاد و التزام دینی سخن می‌گوییم، خواننده این نکته را در نظر داشته باشد.

برهان‌های بی‌زی

فکر می‌کنم یکی از غریب‌ترین تلاش‌هایی که برای اثبات وجود خدا شده، برهان بی‌زی است که اخیراً استفان آنوین در کتاب *احتمال وجود خدا* پیش نهاده است. من ابتدا تردید داشتم این برهان را، که ضعیف‌ترین و کم‌ارج‌ترین برهان نزد قدما است، ذکر کنم. اما کتاب آنوین پس از انتشار در سال ۲۰۰۳ توجه رسانه‌ای فراوانی به خود جلب کرد، و برخی رویه‌های تبیینی را گرد هم آورد. من قدری با مقاصد او همدلی داشتم، چون همان‌طور که در فصل دوم گفتم، معتقدم وجود خدا یک فرضیه علمی است که دست‌کم از لحاظ نظری قابل بررسی می‌باشد. همچنین تلاش دون کیشوت وار آنوین جهت تعیین رقم احتمال وجود خدا کاملاً سرگرم‌کننده است.

عنوان فرعی کتاب، یعنی *محاسبه ساده‌ای که حقیقت غایبی را ثابت می‌کند*، همه نشانه‌های دستکاری دیرنگام ناشر را در عنوان کتاب دارد، چرا که چنین اعتمادبه‌نفس متکبران‌های در متن آنوین یافت نمی‌شود. بهتر است این کتاب را نوعی کتابچه «راهنما»، مثلاً به عنوان *قضیه بی‌زی برای کله‌پوک‌ها*، به شمار آوریم که از وجود خدا به عنوان یک مطالعه موردی نیمه‌طنز استفاده کرده است. برای توضیح قضیه بی‌زی، آنوین به همان میزان می‌توانست یک قاتل فرضی را مثال بزند. بازرس شواهد را مرتب می‌کند. اثر انگشت روی تپانچه خانم پیکاک را در مظان اتهام قرار می‌دهد. این ظن را به صورت کمیّت احتمالاتی با یک عدد به او نسبت می‌دهیم. با این حال، پرفسور پلوم هم انگیزه‌ای برای مقصر فرض کردن این خانم دارد. پس عدد احتمال مظنون بودن خانم پیکاک را قدری کاهش می‌دهیم. طبق نظر کارشناس جنایی، هفتاد درصد احتمال دارد تپانچه از فاصله دور به دقت شلیک شده باشد، و این نشانگر مظنونی است که آموزش نظامی دیده است. پس مقداری از احتمال ظن مان را به کلنل موستارد نسبت می‌دهیم. اما عالیجناب گرین بیشترین انگیزه را برای قتل داشته است.* پس تخمین عددی مان از احتمال مظنونیت او را افزایش می‌دهیم. اما آن موی بلند طلایی روی ژاکت قربانی می‌تواند موی خانم اسکارلت باشد... و الی آخر. ترکیبی از احتمالات کم‌وبیش مبتنی بر احساس شخصی در ذهن بازرس غلیان می‌کند، و او را به نتیجه‌گیری‌های گوناگون می‌کشاند. اما فرض بر این است که قضیه بی‌زی در نتیجه‌گیری نهایی به او کمک می‌کند. این قضیه یک دستگاه محاسباتی برای ترکیب احتمالات تخمینی گوناگون و رسیدن به حکمی نهایی است، که تخمین احتمالاتی کمی خاص خود را دارد. البته درستی تخمین نهایی هم فقط می‌تواند به درستی ارقام ورودی باشد. این ورودی‌ها معمولاً در معرض داوری ذهنی شخصی‌اند، با تمام تردیدهایی که به ناگزیر از آن ناشی می‌شود. اصل GIGO (آشغال بدهی، آشغال تحویل می‌گیری) در اینجا هم «صدق می‌کند» - و در مورد مثال آنوین از احتمال وجود خدا، «صدق می‌کند» واژه بسیار ملایمی است.

آنوین یک مشاور مدیریت ریسک است که در مقابل شیوه‌های احتمالاتی رقیب، پرچم استنتاج بی‌زی را برافراشته است. او کاربرد قضیه بی‌زی را، نه در مورد یافتن قاتل، بلکه درباره عظیم‌ترین نمونه آزمودنی، که وجود خدا باشد، اعمال می‌کند. روش او این است که با عدم اطمینان کامل آغاز می‌کند، یعنی ابتدا به وجود و عدم وجود خدا کمیت ۵۰ درصد نسبت می‌دهد. سپس او شش فکت را در نظر می‌گیرد که ممکن است به مسئله مربوط باشند، و به هر یک ضریبی عددی نسبت می‌دهد و این شش رقم را به موتور قضیه بی‌زی می‌خوراند تا ببیند این موتور چه رقمی بیرون می‌دهد. مشکل اینجاست که (باز تکرار کنم) شش ضریب داده شده، کمیت‌هایی اندازه‌گیری شده نیستند، بلکه داوری شخصی خود استفان آنوین می‌باشند، که برای حل قضیه شکل عددی به خود گرفته‌اند. این شش فکت از این قرارند:

۱. همه ما درکی از خیر داریم.
۲. مردم کارهای شر می‌کنند (هیتلر، استالین، صدام حسین).
۳. طبیعت کارهای شر می‌کند (زلزله‌ها، سونامی‌ها، طوفان‌ها).
۴. شاید معجزات کوچکی رخ دهند (من کلیدم را گم می‌کنم و دوباره پیدایش می‌کنم).

* عالیجناب گرین نام شخصیتی در برخی بازی‌های تخته‌ای (کلودو) است که در بریتانیا (محل ابداع بازی)، استرالیا، نیوزیلند، هند و دیگر کشورهای انگلیسی‌زبان به جز آمریکای شمالی به همین نام شناخته می‌شود. جالب اینکه در آمریکا نام این شخصیت به آقای گرین تغییر یافته است. قضیه از چه قرار است؟

۵. شاید معجزات بزرگی رخ دهند (ممکن است عیسی پس از مرگ زنده شده باشد).

۶. مردم تجارب دینی دارند.

پس از یک مسابقه پرسروصدای بیزی، که در آن خدا جلو می‌زند، بعد عقب می‌ماند، بعد سخت تقلا می‌کند تا به حد نصاب ۵۰ درصدی که از آن آغاز کرده برسد، سرانجام خدا موفق می‌شود، به لطف تخمین‌های آنوین، به ۶۷ درصد احتمال وجود دست یابد. حال، بماند که این مسابقه چه ارزشی دارد (به نظر من که هیچ). سپس آنوین تصمیم می‌گیرد احتمال بیزی ۶۷ درصد وجود به قدر کافی زیاد نیست، پس گام عجیبی برمی‌دارد تا با تزریق فوری «ایمان»، این احتمال را دوپینگ کند و به ۹۵ درصد برساند. این کار به شوخی شبیه است، اما او واقعاً همین کار را می‌کند. کاش می‌توانستم بگویم چه توجیهی برای این مقادیر دارد، اما در واقع هیچ توجیهی در کار نیست. من در جای دیگر هم این چرندیات را شنیده‌ام. یک بار هنگامی که دانشمندان دینداری را که اتفاقاً آدم‌های باهوشی هم بودند به چالش می‌گرفتم تا باورشان به خدا را توجیه کنند، با وجود پذیرش این که هیچ شاهی بر وجود خدا نیست، باز می‌گفتند: «قبول دارم که هیچ شاهی نیست. اما به همین دلیل است که این باور را «ایمان» می‌خوانند» (و این جمله اخیر را با حالتی طلبکارانه بیان می‌کردند، نه با پوزش یا شرمندگی).

شگفت آنکه، فهرست شش گزاره آنوین، نه برهان صُنع را شامل می‌شود، و نه هیچ‌یک از باقی پنج «اثبات» آکوئیناس را، و نه برهان‌های گوناگون هستی‌شناختی را. او هیچ علاقه‌ای به این برهان‌ها ندارد: آنها حتی یک نمه هم تخمین عددی احتمال وجود خدا را نمی‌افزایند. او این برهان را مطرح می‌کند و مثل یک متخصص آمار خوب، همه را عبث می‌شمارد. فکر می‌کنم این بخش اثرش ارزنده است، هرچند دلیل او برای رد برهان صُنع با دلیل من فرق دارد. اما به نظرم برهان‌هایی هم که او تدریجاً اذن دخول‌شان را به دالان بیزی می‌دهد، همان قدر ضعیف هستند. مقصودم فقط این است ضرایبی که آنوین به طریق سوپزکتیو وضع می‌کند، با ضرایبی که من وضع می‌کنم فرق دارند. بالآخره، داوری‌های سوپزکتیو برای چه کسی اهمیت دارند؟ به نظر آنوین، این واقعیت که ما حسی از خوبی و بدی داریم کاملاً حامی وجود خداست، در حالی که من اصلاً نمی‌فهمم چرا این واقعیت باید انتظار اولیه پیشین وی در قبال خدا را تغییر دهد. در فصل‌های ششم و هفتم کتاب نشان می‌دهم که برخورداری از حس نیکی و بدی، هیچ دلیل معتبری نیست که نیکی و بدی ارتباط آشکاری با وجود الوهیتی فراطبیعی داشته باشد. درست مانند توانایی مان در لذت‌بردن از یک کوارتت بتهوون، حس ما از نیکی و خوبی (و نه لزوماً انگیزه ما برای پیروی از آن) نیز در صورت وجود یا عدم وجود خدا همین طور که هست خواهد بود.

از سوی دیگر، به نظر آنوین وجود شر و به ویژه بلایای طبیعی مثل زمین‌لرزه و سونامی به شدت خلاف احتمال وجود خدا هستند. در این مورد، داوری آنوین متفاوت با من اما هم‌نوا با نظر بسیاری از حکمای الهی ناسازگار است. «دادباوری» (یعنی تبرئه مشیت الهی در قبال وجود شر) خواب را از چشم حکمای الهی می‌رباید. کتاب همراه فلسفه آکسفورد، که مرجع بسیار معتبری است، مسئله شر را «توانمندترین ایراد به خدا باوری سنتی» می‌خواند. اما این ایراد فقط متوجه وجود یک خدای خوب است. خوبی جزء تعریف فرضیه خدا نیست، بلکه فقط یک ضمیمه مطلوب است که به آن الصاق کرده‌اند.

مسلماً کسانی از سلک حکمای الهی غالباً در تمییز آنچه که واقعیت دارد و آنچه که دوست دارند واقعیت داشته باشد، دچار ناتوانی مزمین هستند. اما برای یک مؤمن فرهیخته‌تر که به وجود نوعی هوش فراطبیعی باور دارد، حل و فصل مسئله شر، به سادگی آب خوردن است. فقط کافیست خدا را بدنهاد فرض کنید - مثل خدایی که در هر صفحه از عهد عتیق دنبال شر به پا کردن است. یا اگر چنین خدایی را دوست ندارید، خدای جداگانه‌ای اختراع کنید، و او را شیطان بنامید، و نبرد او با خدای خوب را عامل رنج موجود در جهان بشمارید. یا - به عنوان یک راه‌حل پیشرفته‌تر - خدایی را فرض بگیرید که دغدغه‌هایی مهم‌تر از مصائب بشری دارد. یا خدایی که به رنج بشر بی‌اعتنا نیست، اما این رنج را بهایی می‌داند که بشر باید بپردازد تا در جهان منظم و قانونمند از اراده آزاد برخوردار باشد. هر یک از این بهانه‌ها خریدارانی نزد حکمای الهی دارد.

به این دلایل، اگر قرار بود من مسئله بیزی آنوین را دوباره انجام دهم، به طور کلی نه مسئله شر مرا از فرض احتمال صفر (در مقیاس آنوین، ۵۰ درصد) تکان می‌داد و نه ملاحظات اخلاقی. اما نمی‌خواهم بر سر این نکته بحث کنم، چون هیچ جاذبه‌ای در مجادله بر سر عقاید شخصی نمی‌یابم، چه نظر آنوین و چه نظر خودم.

برهانی که بسیار قوی‌تری است، و بستگی به داوری شخصی هم ندارد، برهان نامحتمل بودن است. این برهان به طرز چشمگیری می‌تواند ما را از ندانم‌گرایی ۵۰ درصدی حرکت دهد، و بسی به دور از کرانه خدا باوری مورد نظر بسیاری از مؤمنان،

و بسی به سوی کرانهٔ خداناباوری موردنظر من بکشاند. تاکنون چندین بار به این برهان اشاره کرده‌ام. کل این برهان را می‌توان در این پرسش آشنا خلاصه کرد که: «چه کسی خدا را ساخته است؟» بسیاری از مردم اندیشمند این پرسش را نزد خود کشف کرده‌اند. فرض یک خدای طراح نمی‌تواند پیچیدگی سازمان‌یافته در جهان را تبیین کند زیرا خدایی که بتواند چیزی را طراحی کند باید خودش به قدر کافی پیچیده باشد که این به نوبهٔ خود محتاج قسمی تبیین و توضیح است. خدا ما را به دور باطلی می‌کشانند که خود نمی‌تواند ما را از آن برهاند. چنان که در فصل بعد نشان خواهیم داد، این برهان، گرچه از حیث فنی عدم‌وجود خدا را ثابت نمی‌کند، اما معلوم می‌کند که وجود او حقیقتاً بسیار بسیار نامحتمل است.

چرا به احتمال قریب به یقین خدایی نیست

در تمام فرقه‌های دینی، کاهنان... از پیشرفت علم هراسانند. همچون جادوگران در طلیمه سحر، که بشارت‌دهندگان ریزش عمارت مکرشان را بر نمی‌تابند.

- توماس جفرسون

بوئینگ ۷۴۷ غایی

برهان نامحتمل بودن، برهان مهمی است. همانند برهان صنّع، برهان نامحتمل بودن، که می‌توان گفت امروزه محبوب‌ترین برهان بر وجود خداست، به نظر بسیاری از باورمندان، قوی و مجاب‌کننده است. برهان نامحتمل بودن حقیقتاً بسیار استوار و به نظر من تکذیب‌ناشدنی است - البته درست در جهت خلاف مقصود مورد نظر خدا باوران. اگر این برهان به درستی بیان شود، تقریباً اثبات می‌کند خدا وجود ندارد. من این اثبات آماری عدم وجود تقریباً قطعی خدا را «گامبی یا ترفند آغازین بوئینگ ۷۴۷ غایی» نامیده‌ام.

نام این برهان از تمثیل جالبی که فرید هوپل در مورد وزیدن تندباد در یک انبار اوراقی و ساخته شدن یک هواپیمای عظیم بوئینگ ۷۴۷ مطرح کرد، گرفته شده است. مطمئن نیستم این تمثیل را خود هوپل جایی مکتوب نموده باشد، اما همکار نزدیک او، چاندر ویکراماسینگ، این طور می‌گوید، و ظاهراً نقلی معتبر است.^{۵۸} هوپل می‌گوید احتمال شکل‌گیری آغازین حیات بر روی کره زمین بیش از احتمال این نیست که تندبادی در یک انبار قطعات اوراقی بوزد، و از بخت خوش، قراضه‌های داخل انبار را به یک بوئینگ ۷۴۷ بدل کند. بعدها دیگران این تشبیه را در مورد فرگشت بدن جانداران پیچیده به کار بردند. به نظر می‌رسد فرگشت هم یک رخداد تصادفی بسیار نامحتمل باشد. ایجاد یک اسب یا زنبور یا شترمرغ سالم و کامل، با قاطی کردن تصادفی اجزای تشکیل‌دهنده‌اش، همان قدر بعید است که ایجاد یک بوئینگ ۷۴۷ از قراضه‌های اوراقی. خلاصه اینکه، این برهان محبوب خلقت‌گرایان است - و البته فقط مقبول کسانی می‌افتد که الفبای فرگشت بر اساس انتخاب طبیعی را نمی‌دانند. یعنی کسانی که فکر می‌کنند انتخاب طبیعی نظریه‌ای درباره تصادف است. حال آنکه معنای انتخاب طبیعی، درست برخلاف معنای متعارف تصادف می‌باشد.

شیوه کلی سوءبرداشت خلقت‌گرایان از برهان نامحتمل بودن، همواره یکسان است، و اگر هم به اقتضای زمانه، جامه پرمطراق «طراحی هوشمند» (ID) بر آن بپوشاند، فرقی در این سوءبرداشت ایجاد نمی‌کند.* خلقت‌گرایان، همواره پدیده‌ای را - که غالباً یا یک جاندار است یا یک اندام پیچیده، که می‌تواند هر چیزی از یک مولکول گرفته تا خود کیهان باشد - در نظر می‌گیرند و نامحتمل بودن ایجاد آن را حمل بر آفرینش می‌کنند و می‌ستایند. گاهی هم از واژگان نظریه اطلاعات بهره می‌گیرند و با تکیه بر معنای تخصصی محتوای اطلاعات، به عنوان معیار نامحتمل بودن یا «ارزش غافلگیری»، داروینیست‌ها را به چالش می‌طلبند. آنان می‌پرسند داروینیسم چگونه می‌تواند منبع تمام اطلاعات موجود در ماده زنده را تبیین کنند. گاهی هم خلقت‌گرایان شعار نخ‌نمای اقتصاددانان را تکرار می‌کنند که: نهار مفت وجود ندارد - و داروینیست‌ها را متهم می‌کنند که می‌خواهند از هیچ، چیزی برکشند. در واقع، همانطور که در این فصل نشان خواهم داد، انتخاب طبیعی داروینی، تنها راه حل شناخته شده این معماست که اطلاعات از کجا آمده‌اند. بدون انتخاب طبیعی این معما پاسخ‌ناپذیر است. ولی در اصل، این فرضیه وجود خداست که می‌کوشد از هیچ، چیزی بیرون بکشد. خدا در این فرضیه تلاش دارد هم نهار مفت را به چنگ آورد و هم خود نهار مفت باشد. اما توجه کنیم که هرچه احتمال آماری وجود چیزی که می‌خواهید وجودش را توضیح دهید بعیدتر باشد، طراح آن نیز خود دست کم باید به همان اندازه نامحتمل باشد. خدا همان بوئینگ ۷۴۷ غایی است.

برهان نامحتمل بودن می‌گوید امور پیچیده نمی‌توانند حاصل تصادف باشند. اما خیلی‌ها «ایجاد تصادفی» را مترادف

* طراحی هوشمند با بی‌مهری به عنوان «خلقت‌گرایی در ردای میهمانی ارزان قیمت» توصیف شده است.

با «ایجاد بدون طراحی آگاهانه» تعریف می‌کنند. پس جای شگفتی نیست که نامحتمل بودن را شاهدهی بر طراحی (توسط یک آفریننده) تلقی می‌کنند. انتخاب طبیعی داروینی نشان می‌دهد از لحاظ نامحتمل بودن زیست‌شناختی این نگرش تا چه حد خطاست. و گرچه ممکن است داروینیسم مستقیماً به جهان بی‌جان - مثلاً کیهان‌شناسی - مربوط نباشد، اما ورای حیطة اصلی خود، یعنی زیست‌شناسی، نیز آگاهی ما را می‌افزاید.

اگر فهم ژرفی از داروینیسم داشته باشیم، این فرض سهل‌انگارانه را درست نمی‌پذیریم که تنها گزینه جایگزین برای تصادف، طراحی هوشمند است؛ و می‌آموزیم که در جستجوی مراحل تدریجی پیچیدگی فزاینده باشیم. پیش از داروین هم فیلسوفانی مانند هیوم فهمیده بودند که نامحتمل بودن حیات، ضرورتاً به معنای آفریده شدن آن نیست، اما آنان گزینه دیگری به جای آفرینش نمی‌شناختند. پس از داروین، همگی ما باید عمیقاً در برابر هر ایده طراحی هوشمند شکاک باشیم. قبلاً در دام توهم طراحی هوشمند افتاده‌ایم. اما داروین آگاهی‌مان را چنان افزوده است که می‌توانیم از افتادن مجدد در این دام حذر کنیم. ای کاش او در آگاه‌سازی همگی‌مان کامیاب می‌شد.

انتخاب طبیعی به سان یک آگاهی‌افزا

در یک سفینه فضایی علمی-تخیلی، فضانوردی دلتنگ وطن با خود می‌گوید: «فکر کن الان آنجا در زمین بهار است!» شاید شما فوراً متوجه اشکال این گفته نشوید، چرا که برترپنداری نیم‌کره شمالی، ناخودآگاهانه در ذهن ساکنان و حتی غیرساکنان نیم‌کره شمالی رسوب کرده است. «ناخودآگاهانه» واژه دقیقی برای توصیف این وضع است. آگاهی‌افزایی در اینجا به کار می‌آید. در استرالیا و نیوزیلند می‌توانید نقشه‌ای از کره زمین بخرید که قطب جنوب در بالای آن قرار گرفته است. اگر این نقشه‌ها را به دیوار کلاس‌های درس‌مان در نیم‌کره شمالی می‌آویختیم چه بسیار می‌توانستند آگاهی‌افزا باشند. هر روز که بچه‌ها این نقشه را می‌بینند به خاطر می‌آورند که «شمال» یک جهت جغرافیایی قراردادی است که هیچ امتیازی برای «بالا» قرارداشتن ندارد. چنین نقشه‌ای برای کودکان هم آگاهی‌افزاست و هم کنجکاو‌برانگیز. آنها به خانه خواهند رفت و این نکته را برای والدین‌شان تعریف خواهند کرد - و در ضمن، یکی از بزرگ‌ترین مهارت‌های آموزگاری این است که چیزی به کودک یاد بدهید که با آن بتواند والدینش را شگفت‌زده کند.

فمینیست‌ها آگاهی‌افزایی را درباره قدرت آگاهی‌افزایی بالا بردند. اگر بجای «History» [تاریخ]، بگوییم «Herstory» مضحک است، چون «his» در «history» هیچ ربطی به ضمیر مذکر his ندارد. این همان قدر از لحاظ ریشه‌شناسی واژگان احمقانه است که بشنویم، در سال ۱۹۹۹، یک کارمند دولتی در واشنگتن به خاطر استعمال واژه «niggardly» [لثیمانه] شغلش را از دست داد، چون این واژه را مصداق توهین‌نازادی [به علت شباهت به واژه nigger (کاکاسیاه) - مترجم] محسوب کردند. اما حتی نمونه‌های احمقانه‌ای چون «niggardly» یا «Herstory» نیز در آگاهی‌افزایی موفق‌اند. همین که باد فلسفی‌مان را بنشانیم، و خنده‌مان را قطع کنیم، herstroy دیدگاهی دیگرگونه به تاریخ را نشان می‌دهد. ضمائر جنسیتی خط مقدم آشکار چنین آگاهی‌افزایی‌ای هستند. در انگلیسی بکارگیری همزمان ضمائر مذکر و مؤنث در جمله راه‌حلی برای پرهیز از تبعیض جنسیتی در کلام است. فائق‌آمدن بر این نقص زبان آگاهی‌مان را نسبت به حساسیت‌های یک نیمه از جمعیت نژاد انسان ارتقاء می‌دهد. واژگان و عباراتی که در زبان انگلیسی در مورد انسان بکار می‌رود (man, mankind, the Rights of Man, all men are created equal, one man one vote)، اغلب دربرگیرنده واژه زن نیستند.* هنگامی که جوان بودم، هیچگاه به ذهن من خطور نکرد که زنان ممکن است از عباراتی مانند «the future of man» ناراحت شوند. در دهه‌های گذشته، ما همگی به آگاهی بالاتری دست پیدا کرده‌ایم. حتی کسانی که هنوز هم از واژه «man» به جای «human» استفاده می‌کنند، یا با کاربرد آن راحت نیستند، یا آنرا با لجاجت برای احترام به سنت زبانی یا حتی به قصد آزدن فمینیست‌ها از روی عمد بکار می‌گیرند. تمام شرکت‌کنندگان در زایتگایست به آگاهی بالاتری دست یافتند حتی کسانی

* زبان لاتین کلاسیک و یونانی از این نظر وضعیت بهتری داشتند. در لاتین *homo* (در یونانی *anthrop*-) به معنای انسان است. درحالیکه *vir* (-andro) به معنای مرد و *femina* (-gyne) به معنای زن است. بنابراین *anthropology* (انسان‌شناسی) به کلیت انسان‌ها اشاره دارد، درحالیکه *andrology* منحصرأ شاخه پزشکی سلامت مردان، و *gynecology*، تخصص پزشکی سلامت زنان است.

که سعی کردند پا در یک کفش کرده و با حملات مضاعف، از پذیرش آن سر باززنند.

فمینیسم به ما قدرت آگاهی‌افزایی را نشان داده است، و من می‌خواهم همین شیوه را در مورد انتخاب طبیعی اعمال کنم. انتخاب طبیعی نه تنها کلیت حیات را تبیین می‌کند، بلکه آگاهی ما را در این زمینه نیز می‌افزاید که چگونه علم می‌تواند ایجاد اندامه‌های پیچیده از شکل‌های ساده‌تر حیات را تبیین کند، بدون اینکه هیچ هدایت هدفمندی را فرض بگیرد. فهم کامل انتخاب طبیعی ما را به سوی حیطه‌های دیگر رهنمون می‌سازد. در زمینه‌های دیگر، شک ما را در مورد فرضیات جایگزین اشتباهی که زیست‌شناسان پیش از داروین را فریفته بود، می‌افزاید. پیش از داروین، چه کسی می‌توانست حدس بزند که مثلاً بال سنجاقک یا چشم عقاب که چنین آفریده‌شده می‌نمایند، بتوانند حقیقتاً محصول یک توالی طولانی از علت‌های غیرتصادفی اما کاملاً طبیعی باشند؟

داگلاس آدامز از گرویدن خود به خداناباوری رادیکال حکایت جالب و بامزه‌ای دارد - او بر واژه «رادیکال» تأکید می‌کند تا با آگنوستیک‌ها اشتباه گرفته نشود. حکایت آدامز شاهدی بر توان آگاهی‌افزایی داروینیسم است. امیدوارم خواننده این نقل‌قول را حمل بر خودخواهی من نکند. عذر من این است که گرویدن آدامز به واسطه کتاب‌های سابق من - که به قصد تغییر کیش و مذهب هیچ‌کس نوشته نشده بودند - مرا واداشت تا این کتاب را به یادبود او تقدیم کنم. در مصاحبه‌ای با آدامز که پس از مرگ او در کتاب *قزل‌آلای شک* چاپ شد، روزنامه‌نگاری از او می‌پرسد که چگونه خداناباور شده است. آدامز ابتدا شرح می‌دهد که چگونه آگنوستیک شده است و سپس می‌افزاید:

و فکر کردم، فکر کردم و فکر کردم. اما واقعاً آن قدر نمی‌دانستم که جلوتر روم، پس به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. من خیلی به ایده وجود خدا شک داشتم اما به قدر کافی مدلهایی را نمی‌شناختم که مثلاً حیات و کیهان را تبیین کنند و همه چیز را در جای خود توضیح دهند. اما به راه خود ادامه دادم. به مطالعه و تفکر ادامه دادم. حدوداً سی‌ساله بودم که ناگهان با زیست‌شناسی فرگشتی آشنا شدم. مخصوصاً کتاب‌های ژن خودخواه و ساعت‌ساز نابینا نوشته ریچارد داوکینز را که خواندم، ناگهان (فکر می‌کنم در حین خواندن دوباره ژن خودخواه) همه چیز سرجای خود قرار گرفت. به مفهومی رسیدم که به رغم سادگی خیره‌کننده‌اش، طبیعتاً به پیچیدگی بی‌نهایت و حیرت‌انگیز راه می‌برد. حیرتی که این نگرش در من ایجاد کرد موجب شد تا، صادقانه بگویم، از احترام احمقانه مردم به دین حیرت کنم. حیرت ناشی از فهم، به زودی جای حیرت ناشی از جهل را گرفت.^{۵۹}

البته مفهوم سادگی خیره‌کننده‌ای که آدامز از آن سخن می‌گفت، هیچ ربطی به من ندارد. آگاهی‌افزای علمی نهایی همانا نظریه فرگشت براساس انتخاب طبیعی داروین است. داگلاس، یادت به خیر. تو باهوش‌ترین، بامزه‌ترین، آزاداندیش‌ترین، بذله‌گوترین، بلندقدترین، و احتمالاً تنها گرویده به من بودی. امیدوارم این کتاب توانسته باشد تو را بخنداند - هر چند نه آن قدر که تو مرا خندانندی.

فیلسوف دانای علم، دنیل دنت، یادآور می‌شود که فرگشت در تقابل با یکی از کهن‌ترین ایده‌های ماست: «این ایده که برای ایجاد یک چیز ساده، یک چیز تخیلی باهوش عظیم لازم است. من این ایده را نظریه «نشت به پایین» آفرینش می‌نامم. شما هرگز نمی‌بینید که یک نیزه، نیزه‌ساز بسازد. هرگز نمی‌بینید که یک نعل اسب، نعلبند بسازد. هرگز نمی‌بینید که یک کوزه، کوزه‌گر بسازد.»^{۶۰} آنچه که کمک داروین به اندیشه بشری را چنین انقلابی ساخته، و چنین توان آگاهی‌افزایی به او داده است، این است که او امکان فرآیندی را کشف کرد که چنین خلاف عادت می‌نمود.

حتی نزد دانشمندان برجسته رشته‌هایی جز زیست‌شناسی هم میزان نیاز به این آگاهی‌افزایی شگفتی‌آور است. فرد هویل، فیزیک‌دان و کیهان‌شناس برجسته‌ای بود، اما سوءتفاهمش درباره بونینگ ۷۴۷ و اشتباهات دیگرش در زیست‌شناسی، مانند اینکه کوشید فسیل آرکانیتریکس را قلابی بداند، نشان می‌دهند که او نیازمند آگاهی بیشتر در مورد انتخاب طبیعی بوده است. به گمانم، در سطح روشنفکری، او انتخاب طبیعی را می‌فهمید. اما چه بسا لازم بود تا ابتدا در انتخاب طبیعی خیسانده شود، در آن غوطه بزند، و شنا کند. تا بتواند قدرت واقعی آن را دریابد.

علوم دیگر آگاهی ما را به گونه‌ای متفاوت می‌افزایند. دانش خود فرد هویل از اخترشناسی ما را حیران می‌کند و چه

به معنای استعاره و چه تحت‌اللفظی کلمه باد نخوت‌مان را فرومی‌نشانند تا نقش کوچکی را که در طی زندگانی‌مان ایفا می‌کنیم، درست دریابیم – تا به یاد داشته باشیم که ذره‌های خردی از غبار انفجار کیهانی بیش نیستیم. زمین‌شناسی به ما گوشزد می‌کند که تاریخچهٔ حیات ما، چه به عنوان یک فرد و چه به عنوان یک گونه، چقدر کوتاه است. این دانش‌جان راسکین را آگاه کرد و او را واداشت تا به سال ۱۸۵۱ شکوه کند که: «کاش زمین‌شناسان مرا به حال خود می‌گذاشتند. اما امان از پتک‌های مهیب‌شان! در انتهای فروکاهش طنین هر آیهٔ انجیل، کوبش آن پتک‌ها را می‌شنوم.» فرگشت نیز همین بلا را بر سر حس ما از زمان می‌آورد – البته جای شگفتی نیست، چون فرگشت در مقیاس زمان زمین‌شناختی عمل می‌کند. اما فرگشت داروینی، و به ویژه انتخاب طبیعی، اثر دیگری هم دارد. این نظریه در حیطهٔ زیست‌شناسی توهم آفرینش را می‌زاید و به ما می‌آموزد در حیطهٔ فیزیک و کیهان‌شناسی نیز در مورد هر نوع فرضیهٔ آفرینش مشکوک باشیم. به گمانم مقصود لئونارد ساسکیند فیزیکدان هم همین نکته بوده است، هنگامی که می‌گوید: «من مورخ علم نیستم، اما روی یک نکته شرط می‌بندم: کیهان‌شناسی مدرن حقیقتاً با داروین و والاس آغاز می‌شود. آنها برخلاف همهٔ پیشینیان‌شان، تبیینی برای هستی ارائه دادند که وجود عاملان فراطبیعی را کلاً منتفی می‌کند... داروین و والاس استانداردی بنا نهادند که نه تنها برای زیست‌شناسی، بلکه برای کیهان‌شناسی نیز معتبر است.»^{۱۶} از جمله فیزیکدانان دیگری که هیچ نیازمندی چنین آگاهی‌افزایی نیستند، می‌توان ویکتور استیگر را نام برد که خواندن کتاب او را با عنوان *آیا علم خدا را یافته است؟* (پاسخ منفی است) قویاً توصیه می‌کنم،* و نیز کتاب پیتر اتکینز، به نام *بازبینی خلقت*، که اثر محبوب من در زمینهٔ نثر شاعرانهٔ علمی است.

من پیوسته از خداپورانی در شگفت بوده‌ام که نه تنها آگاهی‌شان بدین سان افزوده نشده است، بلکه ظاهراً از انتخاب طبیعی به وجد آمده‌اند و آن را «طریق الهی خلقت» شمرده‌اند. آنان دریافته‌اند که فرگشت براساس انتخاب طبیعی، راه بسیار ساده و شسته‌رفته برای ایجاد جهانی سرشار از حیات است. اصلاً لازم نیست خدا زحمتی به خود بدهد! پیتر اتکینز، در کتابی که ذکر شد، این خط فکری را دنبال می‌کند و به این نتیجهٔ خداپاورانه می‌رساند که خدای مفروض، خدای تنبلی است که می‌خواهد برای انباشتن جهان از حیات، متقبل زحمت هرچه کمتری شود. خدای تنبل اتکینز حتی از خدای دئیستی روشنگران قرن هجدهم تنبل‌تر است: *otiosus dues* – خدایی است به معنای واقعی کلمه راحت‌طلب، بی‌خیال، عاطل، زاید، و بی‌فایده. اتکینز حجم کاری را که خدای تنبل باید انجام دهد گام‌به‌گام می‌کاهد تا اینکه سرانجام به هیچ می‌رسد: خدا حتی لازم نیست به خودش زحمت وجود داشتن بدهد. در اینجا، به وضوح نکتهٔ هوشمندانهٔ وودی آلن را به خاطر می‌آورم که می‌گفت: «فکر نمی‌کنم اگر خدایی در کار باشد، موجود شری باشد. اما بدترین چیزی که درباره او می‌توان گفت این است که بگویند او اصولاً یک موجود بیکاره است.»

پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر

در مورد عظمت مسئله‌ای که داروین و والاس حل کردند، اغراق نمی‌توان کرد. آناتومی، ساختار سلولی، بیوشیمی و رفتار همهٔ ارگانسیم‌های زنده مثال‌هایی از کاربرد نظریهٔ فرگشت‌اند. اما مؤلفان خلقت‌گرا – به دلایل واضح – چشمگیرترین نمونه‌های آفریده‌نما را دستچین می‌کنند. طرفه اینکه من هم مثال‌هایم را از یکی از کتابهای خلقت‌گرایان وام گرفته‌ام. این کتاب با عنوان *حیات چگونه به اینجا رسید؟* از سوی Watchtower Bible and Tract Society، بدون نام مؤلف در یازده میلیون نسخه و به شانزده زبان چاپ شده است، و البته کتاب محبوبی است چون بیشتر از شش تا از آن یازده میلیون نسخه را خیرخواهانی از سراسر جهان به عنوان هدیه‌ای نطلبیده برایم فرستاده‌اند.

یک صفحهٔ تصادفی از این اثر مجهول‌المؤلف و کثیرالتوزیع را باز کنیم: شرح اسفنجی است به نام سبد گل زهره (*اولکتلیا*)، البته همراه با نقل‌قولی از سر دیوید اتنبورو که می‌گوید: «هنگامی که به اسکلت پیچیده یک اسفنج مثل سبد گل زهره، که از سنبلچه‌های سیلیکایی ساخته شده است، بنگرید، عقل‌تان حیران می‌ماند. چگونه میلیون‌ها سلول شبه‌مستقل میکروسکوپی مخفیانه دست به دست هم داده‌اند و چنین شبکه‌ی کریستالی ظریف و زیبایی را ایجاد کرده‌اند؟ ما نمی‌دانیم.» نویسندگان انجمن Watchtower بدون لحظه‌ای درنگ این قصه را با روایت خود تکمیل می‌کنند: «اما یک چیز را می‌دانیم:

* همچنین نگاه کنید به کتاب او به نام *خدا، فرضیه ناکام: علم چگونه نشان می‌دهد خدا وجود ندارد.*

بعید است این طراحی حاصل بخت و تصادف باشد.» درست هم می‌گویند. طراحی حاصل بخت و تصادف نیست. در این یک مورد کاملاً اتفاق نظر داریم. نامحتمل بودن آماری ایجاد پدیده‌هایی مثل اسکلت / وپلکتلیا، مسئله‌ای اصلی است که هر نظریه‌ای در مورد حیات باید آن را توضیح دهد. هرچه نامحتمل بودن آماری پدیده‌ای بیشتر باشد، بخت اینکه آن پدیده حاصل تصادف باشد، کمتر است: معنای نامحتمل بودن همین است. اما اشتباه آنان این است که فکر می‌کنند راه حل معمایی نامحتمل بودن یا آفرینش است و یا تصادف. در حالی که راه حل این معما، طراحی و انتخاب طبیعی است. با توجه به میزان بالای نامحتمل بودن که در ارگانسیم‌های زنده شاهدیم، تصادف جوابگوی این نامحتمل بودن نیست، و هیچ زیست‌شناس عاقلی هم چنین ادعایی ندارد. چنان که بعداً خواهیم دید، فرض آفرینش هم یک راه حل واقعی نیست. اما فعلاً می‌خواهم این مطلب را دنبال کنم که هر نظریه درباره حیات، باید یک مسئله را حل کند: اینکه چگونه از تصادف بگریزد.

اگر دوباره به کتاب Watchtower رجوع کنیم، در آن صحبت از گیاهی شگفت‌انگیز به نام پیپ هلندی (*Aristolochia trilobata*) شده است که تمام اعضای آن به نظر می‌رسد برای به دام انداختن حشرات، پوشاندن آنها با گرده و فرستادن آنها به یک پیپ هلندی دیگر طراحی شده است. زیبایی ظریف این گل، Watchtower را به پرسیدن این سؤال واداشته: «تمام این موارد بر مبنای شانس اتفاق افتاده است؟ یا براساس طراحی هوشمند ساخته شده است؟» بار دیگر باید بگویم که صدالبته بر مبنای شانس و تصادف اتفاق نیفتاده است. و بار دیگر باید تکرار کنم که طراحی هوشمند جایگزین درخوری برای شانس نیست. انتخاب طبیعی نه تنها یک راه حل باصرفه، پذیرفتنی، ظریف و زیباست، بلکه تنها راه عملی پیشنهادشده برای شانس و تصادف است. دقیقاً همان اعتراضی که به شانس وارد است، به طراحی هوشمند نیز وارد است. به سادگی آنرا نمی‌توان راه‌حلی پذیرفتنی برای معمایی نامحتمل بودن آماری دانست. و هرچه درجه نامحتمل بودن بالاتر رود، طراحی هوشمند نیز غیرقابل پذیرش‌تر می‌شود. اگر دقیق‌تر بررسی کنیم، طراحی هوشمند خود پیچیدگی مشکل را دوچندان می‌کند. زیرا بار دیگر پیدایش خود طراح (مرد یا زن) بی‌درنگ به عنوان مشکل بزرگتر مطرح می‌شود. هر وجودی که قادر به طراحی هوشمند چیزی نامحتمل همچون پیپ هلندی (یا کائنات) باشد، خود باید بسیار نامحتمل‌تر از آن باشد. خدا به جای اینکه پایانی بر این دور باطل باشد، آنرا به شدت وخیم‌تر می‌نماید.

با تورقی دیگر در کتاب Watchtower، به شرح بلیغی از درخت غول (*Sequoiadendron giganteum*) می‌رسیم. درختی که من علاقه خاصی به آن دارم چون یک اصله از آن را در باغم است - نهالی که فقط اندکی بیش از یک قرن از عمرش می‌گذرد، با این حال بلندترین درخت محله است. در کتاب Watchtower می‌خوانیم: «انسان نحیف، ایستاده در کنار تنه سکونیا، تنها می‌تواند در حیرتی خاموش به عظمت شاخسار این درخت خیره شود. آیا می‌توان باور کرد ایجاد این غول عظیم‌الجثه از دانه‌ای خرد ثمره آفرینش نبوده باشد؟» باز هم، اگر می‌پندارید تنها فرض جایگزین آفرینش، تصادف است، باید بگوییم نه، نمی‌توان باور کرد. اما مؤلفان در اینجا هم جایگزین واقعی را که همانا انتخاب طبیعی باشد حذف می‌کنند. یا به این سبب که آن را نمی‌فهمند، یا اینکه نمی‌خواهند آن را ذکر کنند.

همه گیاهان، از رازیانه ریزنقش گرفته تا چنار عظیم‌الجثه، با فرآیند فتوسنتز انرژی کسب می‌کنند. در این مورد هم Watchtower می‌گوید: «به گفته یک زیست‌شناس، فتوسنتز مستلزم حدود هفتاد واکنش شیمیایی مختلف است. این پدیده حقیقتاً معجزه‌آسا است. گیاهان سبز را کارخانه‌های طبیعت خوانده‌اند. کارخانه‌هایی زیبا، آرام، پاکیزه، اکسیژن‌ساز، تصفیه‌کننده آب و تغذیه‌کننده جهان. آیا این کارخانه‌ها همین طور تصادفی ایجاد شده‌اند؟ آیا این حرف باورکردنی است؟» نه، باورکردنی نیست؛ اما آوردن مثالی پشت مثال دیگر ما را به جایی نمی‌رساند. «منطق» خلقت‌گرایان همواره یکسان است. برخی پدیده‌های طبیعی چنان از نظر احتمالات بعید هستند، چنان پیچیده، زیبا و شگفت‌انگیزند که امکان ندارد تصادفی به وجود آمده باشند. از نظر نویسندگان آن کتاب، تنها فرض جایگزین تصادف، طراحی (آفرینش) است. پس باید کار یک طراح (آفریدگار) باشد. و پاسخ علم به این مغالطه نیز همواره یکسان است. آفرینش، تنها فرض جایگزین تصادف نیست. جایگزین بهتر، انتخاب طبیعی است. در حقیقت، آفرینش اساساً یک جایگزین واقعی نیست، چرا که خود آفرینش مسئله‌ای را پیش می‌کشد که غامض‌تر از آنی است که می‌کوشد، حل کند: خود آفریدگار را چه کسی آفریده است؟ تصادف و آفرینش، هیچ‌یک راه حل مسئله نامحتمل بودن آماری نیستند، زیرا یکی خود مسئله است و دیگری دورزدن مسئله. راه حل واقعی، انتخاب طبیعی است. این تنها راه حل کارآمدی است که تاکنون مطرح شده است. این راه حل نه تنها کارآمد است، بلکه شکوهمند نیز هست

چرا که توان و ظرافت خیره‌کننده‌ای دارد.

اما چرا انتخاب طبیعی راه‌حل مناسب مسئله نامحتمل بودن است، اما آفرینش و تصادف از ابتدا پای در گل می‌مانند؟ پاسخ این است که انتخاب طبیعی یک فرآیند انباشتی است که مسئله نامحتمل بودن را به اجزای کوچک‌تر فرو می‌شکند. هر یک از این اجزاء به مقدار عظیمی نامحتمل نیستند، بلکه تنها اندکی اینگونه اند. وقتی رخدادهای بسیار زیادی که هر کدام اندکی نامحتمل‌اند در یک سلسله انباشته شوند، حاصل نهایی این انباشت بسیار بسیار نامحتمل می‌شود، چنان که دیگر تصادف را یارای تبیین آن نیست. برهان تکراری و ملالت‌آور خلقت‌گرایان فقط متوجه محصول نهایی این انباشت است. از آنجا که خلقت‌گرا تکوین نامحتمل بودن آماری را یک رخداد یگانه و یک تک رویداد می‌انگارد، کاملاً از فهم مطلب فرومی‌ماند. او قدرت انباشت را در نمی‌یابد.

در کتاب صعود به قلّه محال، من این نکته را با یک تمثیل بیان کرده‌ام. کوهی را تصور کنید که یک طرف آن یک دیواره عمودی است که صعود از آن ناممکن است، اما طرف دیگر این کوه، تا قله شیب ملایمی دارد. در قلّه این کوه، یک اندامه پیچیده مانند چشم یا باکتری تاژک‌دار نشسته است. این انگاره مهمل را که اندامه‌ها یکباره دارای پیچیدگی شده‌اند، می‌توانیم به پرش یک‌باره از پایین کوه به بالای قلّه از سمت دیواره این کوه تشبیه کنیم. برعکس، فرگشت شبیه به صعود از جبهه دیگر کوه است. فرگشت، این شیب ملایم را به آرامی از دامنه تا قله می‌پیماید: به همین سادگی! این اصل که صعود باید از شیب ملایم باشد نه از دیواره، آن قدر ساده است که عجیب می‌نماید چرا فهم آن این قدر طول کشید تا بالاخره داروین سر رسید و آن را کشف کرد. تا آن دوران، نزدیک به دو قرن از کشفیات نیوتن گذشته بود، گرچه دستاورد نیوتن، ظاهراً، سترگ‌تر از کشف داروین می‌نمود.

استعاره رایج دیگری که برای توضیح نامحتمل بودن بسیار بالای ایجاد پیچیدگی در جانداران ذکر می‌کنند، استعاره گاوصندوق رمزدار بانک است. به لحاظ نظری، یک دزد بانک می‌تواند آن قدر خوش‌شانس باشد که به طور اتفاقی شماره رمز گاوصندوق را بیابد. اما در عمل، قفل گاوصندوق بانک طوری طراحی شده است که نامحتمل بودن یافتن رمز آن در همان حدود نامحتمل بودن ایجاد بوئینگ ۷۴۷ فرِد هویل است. اما تصور کنید یک قفل رمز بد طراحی شده باشد، به طوری که تدریجاً سرخ‌های کوچکی به دزد می‌دهد. مثلاً فرض کنید وقتی هر یک از رقم‌های انتخابی دزد به رقم درست نزدیک شود، در گاوصندوق جرینگی صدا کند، و یک سکه بیرون بیافتد. در این حالت دزد خوشبخت عنقریب با کوله بار پول به خانه برمی‌گردد.

خلقت‌گرایانی که می‌کوشند برهان نامحتمل بودن را به نفع خود به کار گیرند، همواره فرض می‌کنند انطباق زیستی، مسئله همه یا هیچ است. یک نام دیگر مغالطه «همه یا هیچ»، «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» است. مطابق این مغالطه، چشم یا می‌بیند یا نمی‌بیند؛ بال یا می‌پرد یا نمی‌پرد. انگار که هیچ حالت میانه‌ای مفید نیست. اما این کاملاً اشتباه است. در عمل این حالت‌های میانه بسیارند - و از جنبه نظری هم دقیقاً باید همین انتظار را داشته باشیم. قفل ترکیبی حیات به تناوب گرم و سرد می‌شود. حیات واقعی، شیب ملایم کوه محال را می‌پیماید، درحالی که خلقت‌گرایان تمام مسیرها را نادیده می‌گیرند، مگر دیواره مهیب پیش‌رویشان را.

داروین یک فصل کامل از منشاء انواع را به «مشکلات نظریه هبوط با اصلاحاتی» اختصاص داد، و منصفانه می‌توان گفت او در این فصل مختصر، تک تک به اصطلاح ایراداتی را که تاکنون مطرح شده است، پیشبینی کرده و پاسخ داده است. سخت‌ترین این ایرادها، مسئله «اندام‌های دارای نهایت کمال و پیچیدگی» بود که گاهی به اشتباه «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» خوانده می‌شود. داروین چشم را به عنوان یک نمونه چالش‌برانگیز مثال زد: «آشکارا اعتراف می‌کنم به غایت مهمل می‌نماید چشم، با تمام تمهیدات تقلیدناپذیرش برای تنظیم کانون خود متناسب با فواصل مختلف، تنظیم نور دریافتی، و اصلاح انحراف‌های کروی یا رنگی، بتواند توسط انتخاب طبیعی ایجاد شده باشد.» خلقت‌گرایان با شغف فراوان بارها و بارها این جمله را نقل کرده‌اند. لازم به ذکر نیست آنها هرگز دنباله این جمله را نقل نکرده‌اند. این اعتراف آشکار و اغراق‌آمیز داروین، ابزاری بلاغی است. او حریف را جلو می‌کشد تا وقتی که نزدیک شد، ضربه‌ای کاری‌تر به او بزند. آن ضربه، تبیین مفصل و دقیق چگونگی فرگشت چشم است. درست است داروین عباراتی مانند «شیب ملایم به سمت قلّه محال» یا «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» را به کار نبرده است، اما اساس هر دو را به روشنی دریافته بود.

این پرسش‌ها که «نصف یک چشم به چه کار می‌آید؟» و یا «نصف یک بال به چه کار می‌آید؟» نمونه‌هایی از برهان «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» هستند. یک واحد کارکردی را هنگامی دارای پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر می‌دانیم که برداشتن یکی از اجزای آن واحد، موجب اختلال کلی در کارکرد آن شود. این برهان فرض می‌گیرد که چشم و بال پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر دارند. اما همین که یک لحظه بیاندیشیم، بی‌درنگ مغالطه را درمی‌یابیم. اگر عدسی چشم یک بیمار مبتلا به آب مروارید را با جراحی برداریم، او دیگر بدون عینک نمی‌تواند تصاویر را به وضوح ببیند، اما آن قدر بینایی دارد که با درخت برخورد نکند و یا از صخره فرونیافتد. درست است داشتن نصف بال، به خوبی داشتن یک بال کامل نیست، اما مسلماً از بال نداشتن بهتر است. موقع سقوط از درختی به ارتفاع معین، بال نصفه می‌تواند شدت ضربه برخوردتان به زمین را تقلیل، و جان‌تان را نجات دهد. و اگر ۵۱ درصد از یک بال را داشته باشید، می‌توانید از درختی اندکی بلندتر بیافتید و باز زنده بمانید. هر کسری از بال را که داشته باشید، ارتفاعی هست که با داشتن آن بال، جان‌تان نجات یابد، در حالی که اگر بال‌تان اندکی کوچک‌تر بود از آن ارتفاع معین جان بدر نمی‌بردید. این آزمایش فکری درباره سقوط از درخت‌هایی با ارتفاع‌های معین، یک شیوه درک این مطلب است که، به لحاظ نظری، منحنی مزیت بال باید شیب ملایمی داشته باشد که از ۱ تا ۱۰۰ درصد امتداد می‌یابد. جنگل‌ها پر از جانوران هواسر یا چترباز هستند. این جانوران عملاً مراحل مختلف این شیب صعودی بال به قله محال را نشان می‌دهند.

اگر بخواهیم برای کاربرد چشم هم مثالی مشابه کاربرد بال‌های ناقص هنگام افتادن از درختان با ارتفاعات مختلف بزنیم، به راحتی می‌توانیم موقعیت‌هایی را تصور کنیم که در آنها نصف یک چشم، جان جانور را نجات می‌دهد، در حالی که ۴۹ درصد آن چشم چنین نمی‌کند. این شیب‌های ملایم فرگشتی چشم را می‌توان در تغییرات شرایط نوری، و تغییرات فاصله تشخیص شکارچی - یا شکار - یافت. و درست مانند وضعیت بال‌ها و سطوح پروازی، حالت‌های میانی چشم هم نه تنها قابل‌تصورند، بلکه در سراسر دنیای وحش فراوان‌اند. کرم پهن، چشمی دارد که با هر معیار معقولی، محقرتر از نصف چشم انسان است. حلزون دریایی *ناتیلوس* (و چه بسا صدف‌های منقرض‌شده عموزاده‌اش که در دریا‌های دوران‌های پالئوژوئیک و مزوزوئیک فراوان بودند) چشمی دارد که حدواسط چشم کرم پهن و چشم انسان است. برخلاف چشم کرم پهن که فقط نور و سایه را تشخیص می‌دهد، و تصاویر را نمی‌تواند ببیند، چشم *ناتیلوس* شبیه دوربین بی‌عدسی است که می‌تواند یک تصویر حقیقی بسازد؛ اما تصویر آن در مقایسه با تصویر چشم ما تیره و تار است. اگر بخواهیم در مقایسه با چشم خود نمره‌ای به این چشم بدهیم، دقتی کاذب به خرج داده‌ایم، اما هیچ آدم عاقلی نمی‌تواند انکار کند که چشم داشتن برای این جانور بی‌مهره و بسیاری جانوران دیگر، بهتر از چشم نداشتن است و همگی این چشم‌ها در جایی روی این شیب پیوسته و ملایم به سوی قله محال جای می‌گیرند. بر روی این شیب، چشم ما نزدیک به یک قله است - هرچند نه مرتفع‌ترین قله، اما یکی از مرتفع‌ترین قله‌ها. در کتاب *صعود به قله محال*، من یک فصل کامل را به چشم و یک فصل را نیز به بال اختصاص داده‌ام، و نشان داده‌ام که این دو به چه سادگی توانسته‌اند آهسته (و حتی شاید نه چندان آهسته) این مراتب صعودی را ببیمایند. در اینجا این موضوع را ختم می‌کنم.

پس به روشنی دیدیم چشم‌ها و بال‌ها پیچیدگی تقلیل‌ناپذیری ندارند؛ اما نکته جالب‌تر از این مثال‌های خاص، درس کلی است که باید از آنها بیاموزیم. این حقیقت که خیلی‌ها در این مورد دچار اشتباه محض بوده‌اند باید ما را هوشیار سازد تا در موارد کم‌تر واضح دیگر، مانند موارد سلولی و بیوشیمیایی، که امروزه خلقت‌گرایان با ترفند خوش‌آیندگویی سیاسی به عنوان «نظریه پردازان آفرینش هوشمند» جار می‌زنند، فریب نخوریم.

این پیام هشداردهنده به ما می‌گوید: بی‌درنگ اعلام نکن که چیزی دارای پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر است؛ ممکن است جزئیات آن را با دقت کافی ندیده باشی، یا با دقت به آنها فکر نکرده باشی. از سوی دیگر، ما اهل علم نباید دچار اطمینان جزمی شویم. شاید اموری در طبیعت باشند که، به سبب پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر ذاتی‌شان، حقیقتاً شیب ملایم کوه نامحتمل را مسدود کنند. خلقت‌گرایان درست می‌گویند که اگر حقیقتاً بتوان پیچیدگی تقلیل‌ناپذیری را نشان داد نظریه داروین شکست می‌خورد. خود داروین هم به این مطلب اذعان داشت: «اگر در مورد هر اندام پیچیده موجود، بتوان نشان داد که امکان ندارد پیچیدگی آن حاصل تغییرات ظریف فراوان و پیوسته باشد، نظریه من کاملاً شکست می‌خورد. اما من نمی‌توانم چنین موردی بیابم.» به رغم همه تلاش‌های مجدانه و در واقع عبث، نه داروین توانست چنین موردی بیابد و نه هیچ‌کس دیگری پس از داروین. نامزدهای بسیاری برای این گنج دست‌نیافتنی خلقت‌گرایان پیشنهاد شده‌اند. هیچ‌یک ولی از محک تحلیل سر بلند

درنیامده‌اند.

به هر روی، اگر چه یافتن یک پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر نظریهٔ داروین را ابطال خواهد کرد، اما از کجا معلوم چنان یافته‌ای نظریهٔ آفرینش هوشمند را نیز ابطال نکند؟ در حقیقت، این نکته از پیش نظریهٔ خلقت هوشمند را ابطال کرده است، زیرا، چنان که بارها گفته‌ام و باز هم خواهم گفت، دانش ما دربارهٔ خدا هر قدر هم اندک باشد، می‌توانیم با اطمینان بگوییم که اگر خدایی در کار باشد، آن خدا نیز ناگزیر باید بسیار بسیار پیچیده و البته تقلیل‌ناپذیر باشد!

پرستش شکاف‌ها

جستجو برای یافتن نمونه‌های خاصی از پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر، اساساً شیوه‌ای غیرعلمی است، یعنی نمونهٔ خاصی از استدلال بر پایهٔ جهل فعلی است. این شیوه، به مغلطهٔ منطقی «خدای شکاف‌ها» متوسل می‌شود. حکیم الهی دیتیریش بونهوفر نیز این شیوه را محکوم می‌کند. خلقت‌گرایان مشتاقانه در پی یافتن شکافی در معرفت یا فهم کنونی ما هستند. اگر یک شکاف ظاهری بیابند فرض می‌کنند ناگزیر خدا باید آن را پر کند. مایهٔ نگرانی حکمای الهی متجددی مانند بونهوفر این است که با پیشرفت علم، شکاف‌ها تنگ‌تر می‌شوند، و به تدریج دیگر کاری برای خدا و جایی برای مخفی شدن خدا باقی نمی‌ماند. اما مایهٔ نگرانی دانشمندان چیز دیگری است. اذعان به نادانی خود، و حتی ابراز مسرت از نادانی، بخش ذاتی فعالیت علمی و چالشی برای فتوحات آتی است. چنان‌که دوستم مَت ریدلی نوشته است، «اغلب دانشمندان از آن چه که تاکنون کشف کرده‌اند، خسته شده‌اند. نادانسته‌هاست که آنها را پیش می‌راند.» عارفان، راز را می‌ستایند و می‌خواهند همچنان راز باقی بماند. اما دانشمندان به دلیل دیگری از راز به شغف می‌آیند: راز کاری برای انجام دادن به دستشان می‌دهد. به بیان عام‌تر، چنان‌که در فصل هشتم نیز تکرار خواهم کرد، یکی از اثرات حقیقتاً مخرب دین این است که خرسند بودن از عدم‌درک خود را فضیلت به شمار آوریم. هر علم خوبی به جهل و رازآلودگی (موقتی) خود اذعان دارد. لذا جای بسی تأسف است که راهکار اصلی مبلغان آفرینش این فعالیت تخریبی است که شکاف‌هایی در معرفت علمی بچینند و ادعا کنند بدیهی است این شکاف‌ها را «آفرینش هوشمند» پر می‌کند. نمونهٔ زیر را که یک مثال فرضی اما کاملاً شایع است، ملاحظه کنید. خلقت‌گرا می‌گوید: «مفصل زانویی یک قورباغهٔ راسویی کمیاب، به طرز تقلیل‌ناپذیری پیچیده است. هیچ جزئی از آن بدون هماهنگی با دیگر اجزاء کار نمی‌کند. شرط می‌بندم شما هرگز نمی‌توانید ایجاد مفصل زانویی قورباغهٔ راسویی را با فرگشت توضیح دهید.» اگر دانشمند نتواند جواب جامع و فوری به این مسئله بدهد، خلقت‌گرا این نتیجهٔ از پیش فرض شده را می‌گیرد که: «بسیار خوب، پس نظریهٔ رقیب، یعنی نظریهٔ «آفرینش هوشمند» به ناگزیر پیروز است.» به منطق جانبدارانهٔ این استدلال توجه کنید: اگر نظریهٔ الف نتواند فلان مسئله را پاسخ دهد، پس نظریهٔ ب باید درست باشد. لازم به گفتن نیست که این استدلال از سوی دیگر اعمال نمی‌شود. بدون اینکه بررسی کنند آیا در هر مورد خاص، نظریهٔ پیش‌فرض نسبت به نظریهٔ حریف برتری دارد یا خیر، می‌گویند باید نظریهٔ پیش‌فرض را پذیرفت. نظریهٔ آفرینش هوشمند را برگ برنده محسوب می‌کنند و آن را کاملاً بی‌نیاز از هرگونه پاسخگویی به پرسش‌هایی که در برابر نظریهٔ فرگشت مطرح می‌شود، می‌شمارند.

در اینجا اما حرف من این است که این ترفند خلقت‌گرایان، وجد طبیعی دانشمندان از عدم‌قطعیت (موقتی) را تباه می‌کند؛ وجدی که در واقع ضروری است. ممکن است دانشمند امروزی به دلایل صرفاً سیاسی در پاسخ به مدعی آفرینش آن قورباغه درنگ کند و بگوید: «آها، نکتهٔ جالبی است. نمی‌دانم مفصل زانویی قورباغهٔ راسویی چطور فرگشت یافته است. من در مورد قورباغه‌های راسویی تخصص ندارم. باید سری به کتابخانهٔ دانشگاه بزنم و نگاهی بیاندازم. شاید پروژهٔ جالبی برای یک دانشجوی فوق‌لیسانس باشد.» هنگامی که دانشمند چنین پاسخی بدهد - و خیلی پیش از آنکه دانشجو پروژه‌اش را شروع کند - نتیجهٔ پیش‌فرض خلقت‌گرایان، در یک جزوهٔ تبلیغی‌شان تیتیر می‌شود: «طراحی قورباغهٔ راسویی تنها می‌تواند کار خدا باشد.»

پس میان رویکرد دانشمند و رویکرد خلقت‌گرا به مجهولات، تقارن نامیمونی وجود دارد. هر دو به مجهولات نیاز دارند. امر مجهول برای دانشمند هدف پژوهش است، اما برای خلقت‌گرا علم پیروزی نظریهٔ مطلوبش. آفرینش هوشمند هیچ شاهدهی بر درستی خود ندارد، جز اینکه مثل علف هرزی در شکاف‌هایی که هنوز به دست معرفت علمی پر نشده است، جا خوش کند. دقیقاً به همین خاطر است که نیاز علم به یافتن شکاف‌ها و تبدیل‌شان به حیطه‌های جدید پژوهشی، همواره نظریهٔ

آفرینش هوشمند را هراسان می‌کند. به همین سبب، علم در مقابل این الهیاتِ عوام‌فریب و خام، یعنی الهیات شکاف‌ها که می‌خواهد فواصل را با آفرینش هوشمند پر کند، خود را با حکمای الهی پیشرفته‌ای مانند بونهور متحد می‌یابد.

علاقه شدید خلقت‌گرایان به «شکاف‌ها»ی موجود در سوابق فسیلی، نمایانگر کل الهیات شکاف‌ها است. زمانی من مطلبی نوشتم در مورد دورانی که اصطلاحاً «انفجار کامبرین» خوانده می‌شود. آن نوشته را با این جمله آغاز کردم: «گویی فسیل‌ها بدون هرگونه تاریخ فرگشتی آنجا کاشته شده‌اند». این جمله هم پیش‌درآمدی بلاغی بود. قصد من از نوشتن آن این بود که اشتباهی خواننده را برای توضیحات تکمیلی برانگیزم. اکنون که با تأسف به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که چقدر قابل پیشبینی بود خلقت‌گرایان توضیحات پس از آن جمله را به کناری نهند و آن جمله‌آغازین را سرخوشانه خارج از زمینه‌اش نقل کنند. خلقت‌گرایان عاشق «شکاف‌ها»ی سوابق فسیلی هستند، همان‌طور که شیفته همه شکاف‌های تبیینی هستند.

بسیاری از گذارهای فرگشتی با ظرافت بوسیله زنجیره‌های کم‌وبیش پیوسته از فسیل‌های تدریجاً تغییریابنده میانی، مستند شده‌اند. اما حلقه‌های بعضی از زنجیره‌ها هم یافت نشده است، و این حلقه‌های مفقوده همان «شکاف‌های» مشهور هستند. مایکل شرمِر با شوخ‌طبعی خود خاطرنشان کرده است که کشف هر فسیل تازه، «شکاف» را به دو نیم می‌کند و خلقت‌گرایان اعلام می‌کنند اکنون دو «شکاف» وجود دارد! در هر حال، همواره حواس‌تان به استفاده ناموجه خلقت‌گرایان از نگرش پیش‌فرض‌شان باشد. اگر فسیلی گواه بر یک گذار فرگشتی معین یافت نشود، پیش‌فرض آنان این است که گذاری فرگشتی در کار نبوده و لذا کار باید کار خدا باشد.

چه در فرگشت و چه در هر علم دیگر، این فرض که باید شواهد کاملی برای هر روند فرگشتی موجود باشد، خواستی کاملاً غیرمنطقی است. درست به این می‌ماند که فرض کنیم برای اثبات اتهام کسی به قتل، باید ثبت کامل سینمایی حرکات قاتل در صحنه جنایت، بدون فقدان حتی یک فریم موجود باشد. اما تنها بخش قلیلی از جسد جانوران به فسیل بدل می‌شود، و از بخت خوش مان است که همین قدر فسیل‌های میانی از زنجیره‌های فرگشتی را هم پیدا کرده‌ایم. حتی اگر هیچ فسیلی را هم پیدا نمی‌کردیم، هنوز می‌توانستیم از منابع دیگر، مانند ژنتیک مولکولی و پراکندگی‌های جغرافیایی، شواهد کاملاً قوی دال بر صحت نظریه فرگشت بیابیم. از سوی دیگر، نظریه فرگشت این پیشگویی قوی را دارد که حتی اگر یک فسیل در چینه زمین‌شناختی نادرست یافت شود، کل نظریه بر باد فنا می‌رود. هنگامی که یک پوپری دواآتشه جی. بی. اس. هالدین را با این پرسش به چالش گرفت که نظریه فرگشت چگونه باطل می‌شود، او پاسخ مشهورش را داد: «فسیل خرگوش در دوره پری کامبرین.» به رغم افسانه‌های کذب‌آزآب‌درآمده خلقت‌گرایان، که مثلاً گفته‌اند جمجمه انسان در رگه‌های ذغال‌سنگ، یا رد پای انسان در میان فسیل‌های دایناسورها کشف شده است، در حقیقت هنوز هیچ فسیل نابهنگام اینچنینی یافت نشده است.

در ذهن خلقت‌گرایان، بنا به پیش‌فرض‌شان، شکاف‌ها را خدا پر می‌کند. همین نکته در مورد تمام پرتگاه‌های کوه محال که شیب ملایم و تدریجی فرگشتی در پشت آنها به سادگی قابل مشاهده نیست یا مغفول مانده است، صدق می‌کند. در مواردی که داده‌ها کافی نیست، یا فهم کافی حاصل نشده است، آنان بی‌درنگ فقدان شواهد را با پیش‌فرض خدا پر می‌کنند. توسل عجولانه به «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» نشانگر فقدان تخیل است. خلقت‌گرایان بدون هرگونه استدلالی که مؤید پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر باشد فتوا می‌دهند که فلان اندامه زیستی نمی‌تواند از طریق فرگشت ایجاد شده باشد. حالا اگر درباره چشم نگویند، یک عضو حرکتی باکتری تاژک‌دار یا یک مسیر بیوشیمیایی را مصداق پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر برمی‌شمارند. بی‌آنکه هیچ تلاشی برای اثبات پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر آن به خرج دهند. به رغم حکایت‌های پندآمیز در مورد چشم‌ها، بال‌ها و بسیاری اندام‌های دیگر، هر نامزد جدیدی را که برای کسب این افتخار مشکوک بیابند، فی‌البداهه دارای پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر آشکار و مبرهن معرفی می‌کنند. اما اندکی به این موضوع فکر کنید. از آنجاکه آنان پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر را برهانی بر آفرینش می‌شمارند، پس اعتبار آفرینش نمی‌تواند بیش از اعتبار این فتوا باشد. شما به راحتی می‌توانید اظهار کنید که قورباغه راسویی (یا سوسک بمب‌افکن، و کذا و کذا) نشانگر آفرینش است، بدون اینکه برهان یا توجیه دیگری بیاورید. اما این طریق علم‌ورزی نیست.

انگاره آفرینش هوشمند از حیث منطقی معادل این است که بگویید: «من [اینجا اسم خودتان را بگذارید] شخصاً نمی‌توانم هیچ طریقی بیابم که [اینجا یک پدیده زیستی را بگذارید] گام به گام ایجاد شده باشد. بنابراین این پدیده دارای پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر است. یعنی آفریده شده است.» به این ترتیب، بی‌درنگ می‌بینید که این استدلال کاملاً شکننده است. هر

لحظه ممکن است دانشمندی سر برسد و یک حالت میانه قبل از آن پیچیدگی مفروض را بیابد یا نشان دهد؛ یا دست کم، چنان حالت میانه‌ای را تصور کند. حتی اگر هیچ دانشمندی هم آن پدیده را تبیین نکند، اصلاً منطقی نیست فرض کنیم «آفرینش» بهترین تبیین برای آن باشد. پایه استدلال نظریه «طراحی هوشمند» - یعنی همان استدلال کلاسیک «خدای شکافها» - سست و زبوانه است. من پیشتر آن را برهان ناباوری شخصی نامیده‌ام.

فرض کنید مشغول تماشای شعبده‌بازی محیرالعقولی هستید. در این برنامه دو شعبده‌باز به نام‌های پن و تیر نمایشی دارند که در آن ظاهراً هر دو با تپانچه به طرف هم شلیک می‌کنند و هر کدام تیر شلیک‌شده از تپانچه دیگری را با دندان متوقف می‌کند. فرض کنید تمام تدابیر احتیاطی را به کار گیریم تا قبل از قراردادن گلوله‌ها در تپانچه‌ها خراش‌هایی برای شناسایی روی آنها ایجاد شود، و کل شعبده‌بازی را عده‌ای کارشناس اسلحه گرم از فاصله نزدیک نظاره کنند، تا احتمال هرگونه حقه‌بازی از میان برود. با این تفصیل، گلوله تپانچه پن در دهان تیر و گلوله تپانچه تیر در دهان پن جا خوش می‌کند. من [ریچارد داوکینز] اصلاً نمی‌توانم باور کنم که چگونه چنین شعبده‌ای انجام می‌گیرد. برهان ناباوری شخصی من از ژرفای مغز پیش‌علمی‌ام فریاد می‌زند این ماجرا باورکردنی نیست، و مرا ناگزیر می‌کند بگویم «باید معجزه‌ای در کار باشد. این ماجرا هیچ‌گونه تبیین علمی ندارد. پس باید فراطبیعی باشد.» اما صدای ضعیفی برخاسته از آموزش علمی‌ام نغمه دیگری ساز می‌کند. پن و تیر تر دستان بی‌بدیلی در سطح جهانی هستند. حتماً این ماجرا تبیین علمی کاملی دارد. اما چون من خیلی خام هستم، یا خیلی بی‌دقت‌ام، یا قدرت تخیل کافی ندارم، راز ماجرا را نمی‌فهمم. این واکنش مناسبی در قبال شعبده مذکور است. در برابر یک پدیده زیستی که ظاهراً پیچیدگی تقلیل‌ناپذیری دارد نیز واکنش مناسب همین است. کسانی هم که از سردرگمی شخصی‌شان در مقابل یک پدیده طبیعی فوراً به نیایش شتاب‌زده فراطبیعت می‌جهند، دست‌کمی از انسان‌های ساده‌لوحی ندارند که وقتی می‌بینند شعبده‌بازی یک قاشق را خم می‌کند فوراً نتیجه می‌گیرند با پدیده‌ای «مافوق‌طبیعه» سروکار دارند.

شیمی‌دان اسکاتلندی، کراین اسمیت، در کتابش *هفت سرنخ درباره آغاز حیات*، با تمثیل طاق کمانی نکته دیگری را ذکر می‌کند. یک طاق کمانی که از کنار هم نهادن سنگ‌های سخت ساخته شده باشد بدون نیاز به ساروج یا سیمان، استوار است و پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر دارد: یعنی اگر هر یک از سنگ‌های سازنده این طاق را برداریم، کل آن فرو می‌ریزد. اما این طاق را ابتدائاً چگونه می‌توان ساخت؟ یک روش این است که یک کپه از سنگ‌های سخت را در جایی بریزیم و سپس سنگ‌های اضافی را با دقت یکی یکی برداریم. به بیان عام‌تر، سازه‌های فراوانی را می‌توان به این شیوه ساخت، به طوری که دارای پیچیدگی تقلیل‌ناپذیری باشند، یعنی با برداشتن هر جزء‌شان، کل سازه فرو ریزد. سازه‌ها را می‌توان بوسیله داربست‌زدن ساخت و سپس داربست را برداشت به طوری که دیگر معلوم نباشد که نخست داربستی نصب شده است. همین که سازه کامل شد، استوار می‌ایستد و می‌توان با اطمینان داربست را برچید. در فرگشت هم ممکن است که اندامه یا سازه‌ای که اکنون می‌بینید در نیاکان داربستی داشته‌اند که امروزه دیگر برچیده شده است.

ایده «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» جدید نیست، اما خود این اصطلاح را مایکل بهی خلقت‌گرا در سال ۱۹۹۶ مطرح کرد.^{۶۲} گرایش خلقت‌گرایی به سوی حیطة جدیدی در زیست‌شناسی، یعنی بیوشیمی و زیست‌شناسی سلولی، مدیون اوست (اگر مدیون بودن واژه درستی باشد). به گمان او برای شکار شکاف‌های محبوب خلقت‌گرایان، این حیطة‌ها امیدبخش‌تر از شکاف‌های سابق در فرگشت چشم‌ها و بال‌ها هستند. در حیطة سلولی، بهترین مثالی که او توانسته از پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر ارائه دهد (که باز هم مثال بدی است) موتور حرکتی باکتری تاژک‌دار است.

موتور تاژکی این باکتری، از عجایب طبیعت است. از فناوری انسانی که بگذریم، این باکتری تنها موجودی است که یک محور دوار آزاد دارد. به گمانم، اگر جانور بزرگ چرخداری می‌یافتیم، می‌توانستیم بگوییم که نمونه‌ای عالی از پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر را یافته‌ایم، و چه بسا به همین سبب باشد که جانور چرخداری وجود ندارد. چگونه اعصاب و رگ‌ها می‌توانند از درون یک یاتاقان بگذرند؟* تاژک باکتری، یک پروانه نماند است که باکتری با آن در آب نقب می‌زند. به این خاطر گفتم

* نمونه جانوران چرخدار را در یک داستان تخیلی می‌یابیم. فیلیپ پولمن، نویسنده کودکان، در کتابش «*His Dark Materials*» چنین گونه‌ای از جانوران را وصف می‌کند. این گونه به نام «mulefa»، با درختانی همزیستی دارند که غلاف دانه‌شان کاملاً گرد است و سوراخی در وسط دارد. مولف‌ها از این دانه‌ها به جای چرخ استفاده می‌کنند. چون این چرخ‌ها جزئی از بدن مولف‌ها نیستند، لازم نیست که رگ و

«نقب می‌زند» و نگفتم «شنا می‌کند» زیرا که در مقیاس وجودی باکتری، مایعی مانند آب همان حس سیالیته را ندارد که ما حس می‌کنیم. نزد باکتری، آب بیشتر به شیره، یا ژله یا حتی ماسه می‌ماند، و حرکت باکتری در آب بیشتر به نقب‌زدن یا سوراخ‌کردن شبیه است تا به شناکردن. برخلاف اصطلاح تاژک ارگانیسیم‌های بزرگ‌تری مانند تک‌یاخته‌های آغازی، حرکت تاژک باکتری شبیه به تازیانه زدن یا پارو زدن نیست. تاژک باکتری حقیقتاً یک محور دوار است که پیوسته با نیروی محرکه یک موتور مولکولی فوق‌العاده کوچک درون یاتاقان خود می‌گردد. در سطح مولکولی، کارکرد موتور اساساً مانند کارکرد یک ماهیچه است، اما برخلاف انقباض‌های متناوب ماهیچه‌ای، گردش تاژک باکتری سیصدوشصت درجه‌ای است.* به همین خاطر خلقت‌گرایان با شور و شغف آن را همچون یک موتور بیرون قایق خوانده‌اند (گرچه با استانداردهای مهندسی - و از لحاظ زیست‌شناختی - موتوری است بس ناکارآ).

بِهی هم بدون یک کلمه توجیه، تبیین یا توضیح، صرفاً ادعا می‌کند که موتور تاژکی باکتری یک پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر است. از آنجا که او هیچ استدلالی دال بر صحت ادعایش ارائه نمی‌دهد، می‌توانیم مظنون باشیم او قدرت تخیل کافی ندارد. او همچنین مدعی می‌شود متخصصان زیست‌شناسی این مسئله را در تحقیقات خود نادیده گرفته‌اند. کذب این ادعا در سال ۲۰۰۵ در دادگاهی در پنسیلوانیا به ریاست قاضی جان ئی. جونز اثبات شد و مایه شرمساری بهی گشت. در آن دادگاه بهی به عنوان شاهد خبره از جانب گروهی از خلقت‌گرایان به محکمه معرفی شد تا دعوی درج «آفرینش هوشمند» در مواد درسی یک مدرسه محلی را به کرسی بنشانند - خواستی که به قول قاضی جونز «سبک‌سری مهیجی» بود (چه بسا این تعبیر و گوینده آن در خاطره‌ها بمانند).

اما، چنان که خواهیم دید، این تنها تحقیری نبود که بهی در آن محکمه متحمل شد. کلید اثبات پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر، این است که نشان دهیم هیچ‌یک از اجزاء یک مکانیزم معین به خودی خود فایده‌ای ندارد. همه این اجزاء باید قبل از اینکه بتوانند کار مفیدی انجام دهند، در جای خود باشند (مثال محبوب بهی، تله موش است). در حقیقت اما، زیست‌شناسان مولکولی به سادگی می‌توانند اجزائی را بیابند که خارج از کلیت خود نیز کارآیی دارند. این شامل موتور تاژکی باکتری و سایر نمونه‌های بهی از اصطلاح پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر نیز می‌شود. کِنِت میلر از دانشگاه براون این نکته را به خوبی بیان کرده است، کسی که به نظر من حقاً الهه انتقام از «آفرینش هوشمند» است، البته نه به این خاطر که خود میلر مسیحی معتقدی است. من غالباً کتاب میلر با عنوان *یافتن خدای داروین* را به دیندارانی توصیه می‌کنم که پس از شیفته بهی شدن برایم نامه می‌نویسند.

میلر در مورد موتور دورانی باکتری‌ها توجه ما را به مکانیزمی جلب می‌کند که «سیستم ترش‌چی نوع سوم» یا به اختصار تی‌اس‌اس خوانده می‌شود.^{۶۳} کار تی‌اس‌اس ایجاد حرکت دورانی نیست. بلکه یکی از چندین سیستمی است که باکتری‌های انگلی برای پمپاژ ماده سمی از جداره سلولی خود به کار می‌برند تا ارگانیسیم میزبان خود را مسموم کنند. در مقیاس انسانی، شاید فکر کنیم این کار شبیه چکاندن یا پاشیدن مایعی از خلال یک حفره باشد؛ اما در مقیاس باکتریایی وضع به گونه‌ای دیگر می‌نماید. هر مولکول ماده تراوش‌شده، یک پروتئین سه‌بعدی و بزرگ در همان ابعاد خود تی‌اس‌اس است: بیشتر به مجسمه‌ای صلب می‌ماند تا به یک مایع. هر یک از این مولکول‌های سمی توسط یک مکانیزم به شکلی دقیق رها می‌شود. این مکانیزم بیشتر به ماشین فروش اتوماتیک که مثلاً اسباب‌بازی یا بطری نوشیدنی بیرون می‌دهد می‌ماند، تا روزه‌ای که مایع از آن «جاری» است. خود ماشین توزیع‌کننده مولکول هم از تعداد کمی مولکول پروتئین تشکیل شده است.

پی‌ای دور «محور» چرخ (که پنجه قوی استخوانی یا شاخی جانور است) بیچد. پولمن هشیارانه نکته دیگری را نیز خاطر نشان می‌کند: این سیستم فقط به این سبب کارآیی دارد که سیاره با نوارهایی از سنگ بازالت طبیعی سنگ‌فرش شده است، که نقش «جاده» را ایفا می‌کنند. چرخ بر روی سنگلاخ‌ها کاربردی ندارد.

* جالب این که در حشراتی مانند مگس‌ها، زنبورها و سوسک‌ها، حرکت ماهیچه‌ای به حالت متفاوتی است. بال اساساً حرکتی نوسانی، درست مانند یک موتور پیستونی، دارد. یعنی حرکت ماهیچه‌های حشرات دیگر مثل ملخ‌ها برای هر ضربه بال به یک فرمان عصبی نیاز دارند (مانند پرندگان)، اما در زنبورها یک فرمان برای روشن کردن (یا خاموش کردن) حرکت تناوبی بال کافی است. باکتری‌ها دارای مکانیزمی هستند که نه جمع‌شونده ساده است (مانند عضله بال پرند) و نه بالا و پایین یا پس و پیش‌رونده (مانند عضله بال زنبور)، بلکه یک رواتور (ماهیچه گردنده) واقعی است: از این نظر مانند یک موتور الکتریکی یا یک موتور وانکل (Wankel) است.

که ابعاد و پیچیدگی هر کدامشان در حد مولکولی است که بیرون می‌دهند. جالب این که در باکتری‌هایی هم که ارتباط چندانی با هم ندارند ساختار اغلب این ماشین‌های باکتریایی مولکول‌پراکن مشابه است. احتمالاً ژن‌های ایجادکننده این ماشین‌ها از باکتری‌های دیگر «کی-پیست» شده‌اند: باکتری‌ها در کپی‌برداری کاملاً زبردست هستند. این هم خود مطلب جالب دیگری است اما جای بحثش اینجا نیست.

مولکول‌های پروتئین تشکیل‌دهنده تی‌اس‌اس بسیار شبیه مولکول‌های تشکیل‌دهنده موتور تاژکی هستند. از دید یک فرگشت‌گرا آشکار است که در خلال فرگشت باکتری‌های تاژک‌دار، اجزای تی‌اس‌اس به خدمت کارکرد دیگری درآمده‌اند که خیلی هم بی‌ربط با کارکرد اولیه‌شان نیست. با توجه به اینکه تی‌اس‌اس مولکول‌ها را از خود بیرون می‌راند، عجیب نیست که موتور تاژکی این سازکار اولیه را برای مقصود دیگری به کار گرفته باشد، که همان دوران مولکول‌های محور است. مسلماً اجزای اصلی موتور تاژکی از قبل موجود بوده و پیش از فرگشت یافتن موتور تاژکی مشغول به خدمت دیگری بوده‌اند. پس یکی از شیوه‌های واضح برای توضیح اینکه چگونه اجزای مکانیزم‌هایی که ظاهراً پیچیدگی تقلیل‌ناپذیری دارند توانسته‌اند به قلهٔ محال صعود کنند، ملاحظهٔ تغییرات در کارکرد مکانیزم‌های موجود است.

البته پژوهش‌های فراوانی باید انجام داد، که من مطمئنم به ثمر خواهند رسید. اما اگر قرار بود دانشمندان هم با پیش‌فرض تنبلی پروورانه‌ای مانند «نظریهٔ آفرینش هوشمند» دلخوش می‌شدند، اصلاً چنین پژوهش‌هایی لازم نبود. پیامی که یک «نظریه‌پرداز نوعی آفرینش هوشمند» می‌تواند برای دانشمندان داشته باشد این است که: «اگر نمی‌دانید چیزی چگونه کار می‌کند، نگران نباشید: رهایش کنید و بگویید کار خداست. نمی‌دانید ضربان عصبی چگونه کار می‌کند؟ بسیار خوب! نمی‌دانید چگونه خاطرات در مغز ثبت می‌شوند؟ چه عالی! آیا پیچیدگی فرآیند فتوسنتز سرگیجه‌آور است؟ مرحباً! لطفاً دنبال حل مسئله نروید. اصلاً ولش کنید، و به درگاه خدا متوسل شوید. دانشمند عزیز، روی رازهایت کار نکن. رازهایت را برای ما بیاور، چون به دردمان می‌خورند. جهل ذی‌قیمت را با تحقیق خود هدر نده. ما به این شکاف‌های شکوهمند که آخرین پناهگاه خداست نیاز وافر داریم.» آگوستین قدیس این مطلب را آشکارا چنین بیان می‌کند: «سوسهٔ دیگری هست، که حتی از باقی وسوسه‌ها خطرناک‌تر است. این مرض همانا کنجکاوای است. این مرض ما را وامی‌دارد تا بکوشیم رازهای طبیعت را دریابیم و اسرار ورای فهم‌مان را که هیچ حاصلی برای‌مان ندارند، بگشاییم» (نقل از فریمن ۲۰۰۲).

نمونهٔ دیگری از به اصطلاح «پیچیدگی تقلیل‌ناپذیر» محبوب بهی، سیستم ایمنی بدن است. بیایید داستان را از زبان قاضی جونز بشنویم:

در واقع، در بررسی‌های دقیق‌تر، دربارهٔ مدعی پروفسور بهی که در سال ۱۹۹۶ گفته بود علم هرگز نخواهد توانست تبیینی فرگشتی از سیستم ایمنی بدن جانداران ارائه دهد، از وی سؤال شد. به ایشان پنجاه و هشت مقالهٔ تحقیقاتی، نه کتاب، و چندین فصل از کتاب‌های مرجع ایمنی‌شناسی دربارهٔ فرگشت سیستم ایمنی ارائه شد؛ با اینحال، ایشان همچنان تأکید دارند این شواهد هنوز برای اثبات فرگشتی بودن سیستم ایمنی بسنده نکرده، و «به قدر کافی» استوار نیستند.

اریک روتچیلد، سرپرست شورای شاکیان، طی بررسی‌های دقیق خود، بهی را واداشت اقرار کند اغلب آن پنجاه و هشت مقاله را نخوانده است. البته این خیلی عجیب نیست، چون ایمنی‌شناسی مبحث دشواری است. موضوعی که کمتر قابل‌بخشش می‌نماید این است که بهی آن پژوهش‌ها را با این عنوان که «بی‌فایده» هستند، رد کرد. قطعاً اگر هدف‌تان هوجی‌گری در میان مردم عادی و سیاست‌مداران ساده‌لوح باشد، و نه کشف حقایق مهمی دربارهٔ جهان واقعی، این پژوهش‌ها بی‌فایده هستند. روتچیلد پس از استماع سخنان بهی، نتایجی را که هر آدم منصفی باید از آن محکمه می‌گرفت، چنین شیوا جمع‌بندی کرد:

خوشبختانه، دانشمندانی هستند که به دنبال پاسخ‌هایی برای پرسش سرمنشاء سیستم ایمنی می‌گردند... این سیستم، عامل دفاعی ما در برابر ضعف‌ها و امراض مهلک است. دانشمندانی که آن کتاب‌ها و مقالات را نوشته‌اند در گمنامی متقبل آن زحمات شده‌اند، بی‌آنکه حق تألیف کتاب دریافت کنند یا برای سخنرانی‌های متعدد دعوت شوند. تلاش آنان در نبرد با امراض سخت و درمان بیماری‌ها

به مدد ما آمده است. برخلاف آنان، پروفیسور بهی و کل جریان آفرینش هوشمند هیچ کاری برای پیشبرد علم و دانش پزشکی نکرده‌اند، و پیام‌شان به دانشمندان نسل‌های بعد این است که خود را به دردسر نیاندازید.^{۶۴}

همانطور که جری کوین، ژنتیک‌دان آمریکایی، در مرورش بر کتاب بهی می‌گوید: «اگر بخواهیم درسی از تاریخ علم بگیریم، آن درس این است که با «خدا» نامیدن جهل‌مان ره به جایی نخواهیم برد.» بلاگر خوش‌قریحه‌ای درباره مقاله کوین و من درباره آفرینش هوشمند در روزنامه گاردین، چنین اظهار نظر کرده است:

چرا خدا را تبیین وجود چیزها در نظر می‌گیریم؟ نه، خدا یک تبیین نیست، بلکه شکست تبیین است. شانه‌بالانداختن است و یک «نمی‌دانم» است که در زورق روحانیت و تعالیم دینی پیچیده‌اند. اگر کسی پای خدا را برای تبیین چیزی به میان بکشد، معمولاً منظورش این است که هیچ سرنخی در دست ندارد، پس راز را ناشی از آن وهم دست‌نیافتنی ناشناختنی آسمان‌نشین می‌شمارد. اگر برسید منشاء فلان چیز چیست، به ظن قوی یک پاسخ مبهم شبه‌فلسفی دریافت می‌کنید از این قبیل که همواره موجود بوده است، یا خارج از طبیعت بوده است. که البته این هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد.^{۶۵}

داروین‌سِم آگاهی ما را به طرق دیگری نیز می‌افزاید. اندامه‌های فرگشت‌یافته، گرچه غالباً باشکوه و کارآمد می‌نمایند، نشانگر نقص‌هایی نیز هستند - درست همانطور که مطابق تاریخ فرگشتی می‌توانید انتظار داشته باشید و درست همانطور که اگر آفرینش در کار بود، نمی‌توانستید انتظار داشته باشید. من در دیگر کتاب‌هایم نمونه‌هایی از این نقص‌ها را ذکر کرده‌ام: یکی از آنها نارسایی‌های عصب حنجره در اثر التهاب گلو است، که ناشی از انحراف عظیم و هدردهنده در خط سیر فرگشتی این عصب است. بسیاری از بیماری‌های انسان، از درد مهره‌های پایین کمر گرفته تا فتق، و از پایین‌افتادگی پستان گرفته تا آسیب‌پذیری در برابر عفونت‌های سینوسی، مستقیماً ناشی از این هستند که امروزه ما بر دو پا راه می‌رویم، در حالی که بدن‌مان در طی صدها میلیون سال برای راه‌رفتن بر روی چهارپا شکل گرفته است. ظلم و اسراف انتخاب طبیعی هم آگاهی‌افزاست. به نظر می‌رسد شکارچیان به زیبایی «آفریده» شده‌اند تا طعمه خود را شکار کنند، و شکارها هم به همان زیبایی «آفریده» شده‌اند تا از شکارچی بگریزند. اما خدا طرف کیست؟^{۶۶}

اصل آنتروپیک: روایت سیاره‌ای

اگر حکمای الهی شکاف از خیر چشم، بال، موتور تاژکی و سیستم ایمنی بگذرند، غالباً مابقی امید خود را به معمای آغاز حیات می‌بندند. ظاهراً ریشه‌های فرگشت در شیمی مواد غیرزنده، نشانگر شکافی است که از همه گذارهای فرگشتی متعاقب آن بزرگ‌تر است. و از یک جنبه این شکاف بزرگ‌تر است. آن جنبه بسیار ویژه است، و به هیچ شکل مایه آسایش عذرتراشان مذهبی نیست. تنها یک بار لازم بوده است که حیات تکوین یابد. بنابراین می‌توانیم بپذیریم آن رخداد بی‌نهایت نامحتمل بوده باشد. چنان که نشان خواهیم داد، آن رخداد بارها و بارها نامحتمل‌تر از آن چیزی بوده است که در تصور غالب مردم بگنجد. پس از آغاز حیات، گام‌های فرگشتی پیامد آن در میلیون‌ها میلیون گونه جانداران، مستقلاً تکثیر شده‌اند. این گام‌های فرگشتی به شیوه‌های تقریباً مشابه در طی دوران‌های زمین‌شناختی پیوسته تکرار شده‌اند. پس نمی‌توانیم برای تبیین فرگشت جانداران پیچیده، از همان استدلال آماری استفاده کنیم که برای تکوین حیات قابل‌اعمال است. رخدادهایی که فرگشت معمولی، را به حرکت‌انداخته‌اند برخلاف رخداد یک‌باره تکوین حیات (و شاید هم چندباره به تعداد موارد معدود و خاص)، نمی‌توانسته‌اند بسیار نامحتمل باشند.

شاید این تمایز سردرگم‌کننده باشد، و باید آن را، با استفاده از به اصل اصطلاح «آنتروپیک»، بیشتر شرح دهیم. اصل آنتروپیک را برنردون کارتر ریاضیدان بریتانیایی در سال ۱۹۷۴ پیش نهاده است و دو فیزیکدان به نام‌های جان بارو و فرانک تیپلر در کتاب‌شان این موضوع را بسط داده‌اند.^{۶۷} معمولاً اصل آنتروپیک برای کل کیهان مصداق دارد، که بعد به آن خواهیم پرداخت. اما فعلاً این اصل را در مقیاس کوچک‌تر منظومه‌ای مطرح می‌کنیم. ما اینجا روی زمین وجود داریم. بنابراین زمین،

حال هر چقدر هم می‌خواهد نامعمول یا حتی یگانه باشد، باید از آن نوع سیاراتی باشد که قادر بوده تا ما را ایجاد کند و بپروراند. برای مثال، گونه‌ها ما نمی‌تواند بدون آب به حیاتش ادامه دهد. زیست‌شناسان کیهانی برای جستجوی حیات‌های فرازمینی به دنبال نشانه‌های از آب در آسمان‌ها می‌گردند. به دور یک ستاره معمولی، مانند خورشید ما، ناحیه‌ای هست که نه خیلی گرم و نه خیلی سرد، بلکه معتدل است. این ناحیه را ناحیه طلایی برای سیارات دارای آب مایع می‌خوانند. بین مدارهایی که آن قدر از این ستاره دورند که آب در آنجا یخ می‌زند و مدارهایی که آن قدر به ستاره نزدیکند که آب در آنجا تبخیر می‌شود، یک نوار نازک مداری هست که ناحیه طلایی را دربرمی‌گیرد.

همچنین مدارهای حیات‌پرور باید تقریباً مدور باشند. در یک مدار بسیار بیضوی، مانند مدار سیاره دهم تازه کشف‌شده که اصطلاحاً زینا نامیده می‌شود، سیاره فقط می‌تواند هر چند دهه (زمینی) یک بار از میان ناحیه طلایی به سرعت عبور کند. خود زینا، حتی در نزدیک‌ترین فاصله مداری‌اش از خورشید که در هر ۵۶۰ سال زمینی یک بار به آن می‌رسد، اصلاً وارد ناحیه طلایی هم نمی‌شود. دمای دنباله‌دار هالی در نزدیک‌ترین فاصله‌اش به خورشید ۴۷ درجه سانتیگراد و در دورترین فاصله به خورشید منفی ۲۷۰ درجه سانتیگراد است. مدار زمین اما، مانند همه سیارات، اساساً یک بیضی است (که در ماه ژانویه نزدیک‌ترین و در ماه جولای دورترین فاصله از خورشید را دارد)*؛ اما دایره حالت خاصی از بیضی است، و مدار زمین چنان دایره‌وار است که زمین هیچ‌گاه از ناحیه طلایی خارج نمی‌شود. وضعیت زمین در منظومه شمسی از جهات دیگری هم مساعد است که آن را مناسب فرگشت حیات ساخته است. جاروبرقی عظیم گرانشی مشتری در جای خوبی قرار گرفته تا خرده سیاره‌های سرگردان در فضا را به کام خود بکشد و از تصادم مصیبت بارشان با زمین جلوگیری کند. تنها قمر نسبتاً بزرگ زمین موجب می‌شود تا محور دوران ما استوار بماند^{۶۸} و به طرق دیگری هم به تقویت حیات در زمین کمک می‌کند. خورشید ما از این جهت غیرمعمول است که دوگانه نیست. یعنی یک ستاره همدم و مدار دوگانه ندارد. البته ستارگان دوگانه هم می‌توانند سیاره داشته باشند اما مدار سیارات آنها درهم و برهم‌تر از آن خواهد بود که بتواند به فرگشت حیات منجر شود.

در مورد حیات‌پروری غیرمعمول سیاره ما دو تبیین ارائه شده است. نظریه آفرینش می‌گوید که خدا جهان را آفرید و زمین را در ناحیه طلایی قرار داد، و همه جزئیات را هم عمداً به نفع ما تنظیم کرد. رویکرد آنتروپیک به حیات اما بسیار متفاوت است، و ته رنگی از داروین‌یسم دارد. اکثریت غالب سیارات کیهان در ناحیه طلایی ستاره مربوطشان قرار ندارند، لذا مناسب حیات نیستند. در هیچ کدام از این اکثریت سیارات حیات شکل نمی‌گیرد. اما اقلیت کوچکی از سیارات هستند که شرایط مناسب ایجاد حیات را دارند، و ما ضرورتاً در یکی از این سیارات اقلیت زندگی می‌کنیم، چون اینجا هستیم و داریم به این قضیه فکر می‌کنیم.

شگفت این‌که عذرتراشان دینی عاشق اصل آنتروپیک هستند. آنان به دلایلی کاملاً بی‌پایه، می‌اندیشند این اصل حامی مدعای‌شان است. اما درست عکس قضیه صادق است. اصل آنتروپیک، مانند انتخاب طبیعی، *آلترناتیوی* برای فرضیه آفرینش است. این اصل، با ارائه تبیینی عقلانی و فارغ از آفرینش هستی ما را در شرایط مساعد فعلی توضیح می‌دهد. فکر می‌کنم اشتباه ذهن مذهبی این باشد که فکر می‌کند اصل آنتروپیک تنها تبیینی است که تاکنون در زمینه حل مسئله حیات ارائه شده است تا نشان دهد چرا ما در مکانی حیات‌پرور زندگی می‌کنیم. اما آنچه که دیندار در نمی‌یابد این است که دو راه حل برای حل این مسئله پیشنهاد شده است. یکی وجود خداست. دیگری اصل آنتروپیک. این دو راه حل متعارض هستند.

تا آنجا که می‌دانیم، شرط لازم برای ایجاد حیات، وجود آب در حالت مایع است اما این شرط به هیچ وجه کافی نیست. حیات در هر حال باید در آب شکل گیرد، و شکل‌گیری حیات ممکن است رخدادی بسیار نامحتمل بوده باشد. همین که حیات شکل گرفت، فرگشت داروینی سرخوشانه ادامه می‌یابد. اما حیات ابتدا چگونه شکل گرفته است؟ آغاز حیات حاصل یک رخداد یا یک رشته رخدادهای شیمیایی بوده است، که در اثر آن شرایط حیاتی انتخاب طبیعی پدید آمده است. عامل اصلی تشکیل‌دهنده حیات یا دی‌ان‌ای بوده یا (به احتمال بیشتر) مولکول دیگری مانند دی‌ان‌ای، که با دقت کمتر، خود را تکثیر می‌کرده است. چه بسا مولکولی از قبیل آر‌ان‌ای بوده باشد. همین که اجزای حیاتی – گونه‌هایی از مولکول‌های ژنتیک – پدید آمدند، انتخاب طبیعی داروینی حقیقی می‌تواند آغاز شود و انواع پیچیده حیات تدریجاً از پی هم ظاهر شوند. اما رخ دادن

* اگر برای شما شگفت‌آور است، ممکن است دچار خودبرتربنداری نیم‌کره شمالی باشید، که شرح آن در فصل چهارم رفت.

ناگهانی و تصادفی مولکول‌های وراثتی، از نظر بسیاری کاملاً نامحتمل می‌نماید. شاید این رخداد بسیار بسیار نامحتمل باشد، و من باید بر این نکته تأکید کنم، چون درونمایه اصلی این بخش از کتاب است.

پژوهش درباره آغاز حیات یک موضوع پژوهشی در حال شکوفایی است. تخصص مورد نیاز برای پرداختن به آن شیمی است، که من ندارم. من با کنجکاوی این مبحث را در حاشیه دنبال می‌کنم، و اگر تا چند سال دیگر ببینم شیمی‌دانان گزارش می‌دهند که توانسته‌اند با موفقیت حیات را به طور مصنوعی در آزمایشگاه ایجاد کنند، شگفت‌زده نخواهم شد. با این حال، این اتفاق هنوز نیفتاده است، و هنوز می‌توان گفت احتمال وقوع آن فوق‌العاده ضعیف است، و همیشه هم چنین بوده است – گرچه یک بار رخ داده است!

همان نکته‌ای که در مورد مدارهای طلایی گفتیم در مورد آغاز حیات نیز صدق می‌کند، و می‌توانیم بگوییم هر قدر هم که آغاز حیات نامحتمل بوده باشد، می‌دانیم که در زمین اتفاق افتاده است چون ما الآن اینجا حی و حاضر هستیم. در مورد ایجاد حیات هم، درست مانند شرایط دمایی سیاره، دو فرضیه برای تبیین ماقوع هست: فرضیه آفرینش و فرضیه علمی یا «آنتروپیک». فرضیه آفرینش می‌گوید خدایی بوده است که در لحظه خطیری از هستی، معجزه کرده و لهیبی الهی در سوپ پیشازیستی دمیده، با کاری از این قبیل کرده است، تا دی‌ان‌ای ایجاد شود.

در اینجا هم مانند مورد ناحیه طلایی، آلترناتیو آنتروپیک فرضیه آفرینش، بر پایه آمار است. دانشمندان معجزه اعداد بزرگ را مطرح می‌کنند. تخمین می‌زنند که بین ۱ تا ۳۰ میلیارد سیاره در کهکشان ما، و حدود ۱۰۰ میلیارد کهکشان در کههان باشد. اگر بنا بر احتیاط واجب از چند صفر صرف‌نظر کنیم، با تخمین محافظه‌کارانه می‌توان گفت که یک میلیارد میلیارد سیاره در جهان هست. حال، فرض کنید ایجاد حیات، یعنی تشکیل مولکولی مشابه دی‌ان‌ای، رخدادی فوق‌العاده نامحتمل باشد. فرض کنید این اتفاق چنان نادر باشد که از هر یک میلیارد سیاره فقط در یکی حیات ایجاد شود. اگر شیمی‌دانی مدعی شود که بخت موفقیت پژوهشش یک در صد است، هر نهادی که قرار باشد بودجه پژوهش را تأمین کند، به او خواهد خندید. اما در اینجا ما از بخت یک در میلیارد سخن می‌گوییم. و باز... حتی با چنین بخت قلیلی، حیات در یک میلیارد سیاره رخ می‌دهد – که البته زمین یکی از آنهاست.^{۶۹}

این نتیجه بسیار غافلگیرکننده است، پس تکرار می‌کنیم: اگر بخت شکل‌گیری خودبه‌خودی حیات در یک سیاره یک در میلیارد باشد، باز این اتفاق نامحتمل و شگرف در بین یک میلیارد سیاره رخ می‌دهد. بخت یافتن هر یک از آن سیارات ما، یادآور ضرب‌المثل یافتن سوزن در کاهدان است. در عین حال، نیازی نداریم تا راه دوری برویم تا سوزن‌های دیگر را پیدا کنیم چرا که (عطف به اصل آنتروپیک) همه موجودات قادر به کنکاش، حتی پیش از آنکه جستجوی‌شان را آغاز کنند، خود ضرورتاً بر روی یکی از آن سوزن‌های بی‌نهایت کمیاب نشسته‌اند.

هر گزاره احتمالاتی در زمینه‌ای بیان می‌شود که تا حد معینی مجهول است. اگر ما هیچ چیز درباره یک سیاره ندانیم، می‌توانیم فرض کنیم بخت اینکه حیات در آن تکوین یافته باشد، گیریم، یک در میلیارد است. اما اگر به تخمین خود فرض جدیدی را بیافزاییم، وضع فرق می‌کند. ممکن است یک سیاره معین ویژگی‌های خاصی داشته باشد، مثلاً یک رگه از عنصر خاصی در سنگ‌های آن فراوان باشد، به طوری که احتمال تکوین حیات در آن را تغییر دهد. به بیان دیگر، برخی سیارات «زمین‌وار» تر از بقیه هستند. البته خود زمین بیش از همه سیارات زمین‌وار است! این نکته باید تشویقی باشد برای شیمی‌دانان تا بکوشند با تقلید شرایط اولیه کره زمین تکوین حیات را در آزمایشگاه بازآفرینی کنند، چون این شیوه احتمال موفقیت‌شان را افزایش می‌دهد. اما محاسبه قبلی من نشان داد که حتی یک مدل شیمیایی با بخت موفقیت یک در میلیارد هم همچنان پیشبینی می‌کند حیات در یک میلیارد سیاره جهان احتمال دارد تکوین یابد. و زیبایی اصل آنتروپیک این است که برخلاف همه شهودها به ما می‌گوید از یک مدل شیمیایی حیات تنها انتظار می‌رود ایجاد حیات را در یکی از یک میلیارد میلیارد سیاره پیشبینی کند تا تبیین خوب و کاملاً رضایت‌بخشی از وجود حیات در زمین به ما ارائه دهد. من اصلاً باور نمی‌کنم در عمل، ایجاد حیات هیچ جا چنین نامحتمل بوده باشد. به نظر من کاملاً می‌ارزد جهت تکرار آن رخداد در آزمایشگاه پول صرف کنیم – و همچنین برای پروژه SETI [جستجوی حیات فرازمینی]، چرا که فکر می‌کنم ممکن است حیات‌های هوشمند دیگری در کههان وجود داشته باشند.

حتی اگر بدبینانه‌ترین تخمین را در مورد احتمال تکوین خودبخودی حیات بپذیریم، این برهان احتمالاتی هیچ

اعتباری برای این ادعا باقی نمی‌گذارد که برای پرکردن این شکاف باید به فرض آفرینش متوسل شویم. نزد ذهنی که احتمال و ریسک را با مقیاس‌های روزمره می‌سنجد، شکاف تکوین حیات از تمام شکاف‌های ظاهری تاریخ فرگشتی پرنکردنی‌تر می‌نماید. نمونه مقیاس‌های ریسک‌پذیری روزمره، مقیاسی است که نهادهای تأمین اعتبار پژوهشی برای بررسی پیشنهادات تحقیقاتی شیمی‌دانان بکار می‌گیرند. اما علم آگاه به آمار، حتی شکافی به این بزرگی را به آسانی پر می‌کند، درحالی‌که همین علم آماری، ادعای وجود آفریننده الهی بر پایه برهان «۷۴۷ غایی»، که پیش‌تر بیان کردیم را رد می‌کند.

اما حالا برگردیم به نکته جالبی که مقصود این بخش بود. فرض کنید کسی می‌کوشد انطباق طبیعی را به همان سیاق که درباره آغاز حیات گفتیم، یعنی با توسل به تعداد بسیار فراوان سیارات موجود تبیین کند. واقعیت این است که هر گونه‌ای، و هر اندامه‌ای در هر گونه جانوری، برای کاری که انجام می‌دهد مناسب است. بال‌های پرندگان، زنبورها و خفاش‌ها مناسب پروازند. چشم‌ها مناسب دیدن‌اند. برگ‌ها مناسب فتوسنتزاند. ما در سیاره‌ای زندگی می‌کنیم که آکنده از حدود ده میلیون گونه جانوری است، که هر کدام‌شان ظاهراً نشانگر توهم نیرومند طراحی‌اند. هر گونه جانوری با شیوه زندگی خود انطباق دارد. آیا می‌توانیم با استفاده از برهان «تعداد کثیر سیارات» همه این اوهام آفرینش مجزا را توضیح دهیم؟ نه، نمی‌توانیم، مسلماً نمی‌توانیم. حتی فکرش را هم نکنید. این نکته مهمی است چرا که به کانون جدی‌ترین بدفهمی داروین‌سب راه می‌برد.

هر قدر هم با ارقام تعداد سیارات بازی کنیم، بخت آن قدر مساعد نمی‌شود تا بتوانیم تنوع فراوان پیچیدگی‌های حیات بر کره زمین را نیز به همان سیاق وجود حیات توضیح دهیم. فرگشت حیات با آغاز آن کاملاً فرق دارد، چرا که قبلاً هم گفتیم، آغاز حیات یک اتفاق یگانه بود (یا می‌توانست باشد) که لازم بود فقط یک بار رخ دهد. اما انطباق‌گزینی میلیون‌ها گونه جاندار با محیط‌های جداگانه خود، یک فرآیند مداوم است.

آشکار است با یک فرآیند کلی بهینه‌سازی گونه‌های زیستی زمین مواجهیم. فرآیندی که در سراسر این سیاره، در تمام قاره‌ها و جزیره‌ها، همواره در جریان است. می‌توانیم با اطمینان پیشگویی کنیم اگر ده میلیون سال دیگر صبر کنیم، با گونه‌های جدیدی مواجه خواهیم شد که شیوه زیست آنها به همان خوبی گونه‌های فعلی با محیط‌شان انطباق دارد. این یک پدیده تکرارشونده، قابل پیشبینی و چندگانه است، و نه یک بخت آماری که پس از وقوع آن برای ما آشکار شود. و به لطف داروین، می‌دانیم که این پدیده چگونه رخ می‌دهد: بر اساس انتخاب طبیعی.

اصل آنتروپیک از تبیین جزئیات گونه‌گون موجودات زنده ناتوان است. ما واقعاً به جرئت‌توان داروین نیاز داریم تا گوناگونی حیات بر کره زمین، و به ویژه توهم اغواگر آفرینش را توضیح دهیم. آغاز حیات اما ورای برد این جرئت‌توان قرار می‌گیرد، زیرا پیش از آغاز حیات، انتخاب طبیعی در کار نیست. اینجاست که اصل آنتروپیک به کارمان می‌آید. با فرض تعداد بسیار زیاد سیارات، که فرصت‌های فراوانی برای ایجاد حیات فراهم می‌کند، می‌توانیم تکوین منحصر به فرد حیات را توضیح دهیم. همین که آن بخت نخستین ایجاد شد - بختی که اصل آنتروپیک با قاطعیت هر چه تمام‌تر به ارمان می‌آورد - رشته کار به دست انتخاب طبیعی می‌افتد: و انتخاب طبیعی هیچ دخلی به بخت و اقبال ندارد.

با این حال شاید آغاز حیات تنها شکاف عمده‌ای در داستان فرگشت نباشد که با بخت و اقبال محض، و به نحو آنتروپیک پر شده باشد. برای مثال، همکارم مارک ریدلی در کتابش به نام جنّ مندل (که ناشران آمریکایی عنوان فرعی بیجا و گمراه‌کننده‌ی آن مشارکت‌جو را بر آن نهادند) پیشنهاد کرده است که منشاء سلول یوکاریوتیک (مثل سلول‌های بدن ما که یک هسته و اجزای جوراجور و پیچیده دیگری مثل میتوکوندریا دارند، که باکتری‌ها فاقد آنند) از حیث احتمالات مرحله‌ای دشوارتر و حتی از آغاز خود حیات بعیدتر است. شکاف عمده دیگری که پرکردن آن شاید به همان میزان دشوار باشد، شکاف تکوین آگاهی است. رخدادهای یک‌باره اینچنینی را می‌توان با اصل آنتروپیک چنین توضیح داد: حیات در میلیاردها سیاره تا سطح باکتریایی توسعه یافته است، اما تنها کسری از این شکل‌های حیات توانسته‌اند از این مرحله بگذرند و به مرحله سلول‌های یوکاریوتی برسند. و از میان همه این سلول‌ها، کسر کوچکی توانسته‌اند از مرز نیز بگذرند تا به مرحله آگاهی برسند. اگر هر دوی این رخدادها یک‌باره باشند، برخلاف انطباق بیولوژیک عادی، دیگر با یک فرآیند همه‌جاحاضر و همیشگی سروکار نداریم. مطابق اصل آنتروپیک، از آنجا که ما زنده‌ایم، سلول‌های یوکاریوتی داریم و آگاه هستیم، پس سیاره‌مان باید یکی از آن نادر سیاراتی باشد که هر سه این شکاف‌ها را پل زده‌اند.

انتخاب طبیعی به این سبب مؤثر است که یک جاده یک‌طرفه و انباشتی به سوی بهینه‌سازی است. آغاز حیات به قدری بخت خوش نیاز دارد، و اصل آنتروپیک «میلیاردها سیاره» این بخت خوش را به آن ارزانی می‌دارد. شاید چند شکاف بعدی دیگر هم در داستان فرگشت باشند که به اقبال وقوع و اصل آنتروپیک برای توجیه نیاز دارند. اما هر تبیینی که برای حیات داشته باشیم، مسلماً آفرینش به کار تبیین حیات نمی‌آید، چرا که آفرینش انباشتی نیست و لذا خود پرسش‌های بزرگ‌تری پیش می‌کشد – و مستقیماً ما را به قضیه دور باطل ۷۴۷ غایی بازمی‌گرداند.

ما در سیاره‌ای زندگی می‌کنیم که مطبوع شیوه زندگی مان است، و دیدیم که به دو دلیل چنین است. یکی اینکه حیات فرگشت یافته تا در شرایطی که سیاره فراهم آورده است، شکوفا شود. این ناشی از انتخاب طبیعی است. دلیل دیگر، اصل آنتروپیک است. در جهان میلیاردها سیاره هست، و هر قدر هم که تعداد سیارات مساعد فرگشت اندک باشد، سیاره ما ضرورتاً یکی از آنهاست. اکنون باید اصل آنتروپیک را به مرحله پیش‌تری ببریم، و از زیست‌شناسی به کیهان‌شناسی بازگردیم.

اصل آنتروپیک: روایت کیهان‌شناختی

نه تنها سیاره ما، بلکه جهان نیز مساعد زندگی ماست. می‌توانیم از بودن خود نتیجه بگیریم قوانین فیزیک باید به قدر کافی مساعد ایجاد حیات باشد. تصادفی نیست که وقتی به آسمان شب می‌نگریم ستارگان را می‌بینیم، چرا که ستارگان یک پیش‌نیاز لازم برای وجود اغلب عناصر شیمیایی هستند، و بدون شیمی، حیات نمی‌توانست ایجاد شود. فیزیکدانان محاسبه کرده‌اند اگر قوانین و ثابت‌های فیزیک حتی اندکی متفاوت با مقادیر فعلی‌شان بود، جهان به چنان سمتی سیر می‌کرد که دیگر ایجاد حیات در آن ممکن نبود. فیزیکدانان این مطلب را به نحو مختلف بیان می‌کنند، اما نتیجه‌شان همواره تقریباً یکسان است.* *مارتین ریس* در کتاب *فقط شش عدد*، شش ثابت بنیادی را ذکر می‌کند که به باور فیزیکدانان در تمام کیهان یکسان‌اند. هر کدام از این شش عدد به دقت تنظیم شده‌اند، یعنی اگر اندکی متفاوت با مقدار فعلی‌اش بود، کل جهان دیگرگون می‌شد و احتمالاً دیگر مساعد حیات نبود.†

مثالی برای شش عدد ریس، مقدار به اصطلاح «نیروی هسته‌ای قوی» است، یعنی نیرویی که اجزای هسته اتم را به هم مقید می‌کند. برای «شکافت» هسته اتم، باید بر این نیرو غلبه کرد. نیروی هسته‌ای قوی را با مقیاس E می‌سنجند که برابر است با نسبت جرمی از هسته هیدروژن که هنگام همجوشی هسته‌های هیدروژن و ایجاد هلیوم، به انرژی تبدیل می‌شود. مقدار این ثابت در جهان ما برابر $0.07/0$ است و ظاهرالازمه ایجاد یک عنصر شیمیایی (که پیش‌نیاز ایجاد حیات می‌باشد) این است که ثابت نیروی هسته‌ای قوی باید خیلی نزدیک به مقدار $0.07/0$ باشد. تعداد عناصری که می‌شناسیم شامل حدوداً نود عنصر جدول تناوبی است که به طور طبیعی ایجاد شده‌اند و با هم ترکیب و بازترکیب می‌شوند تا مواد شیمیایی را ایجاد کنند. هیدروژن ساده‌ترین و فراوان‌ترین عنصر است. همه عناصر دیگر جهان نهایتاً حاصل همجوشی هسته‌های هیدروژن هستند. همجوشی هسته‌ای فرآیند دشواری است که در شرایط فوق‌العاده داغ درون ستارگان (و بمب‌های هیدروژنی) رخ می‌دهد. تعداد ستارگان نسبتاً کوچک، مانند خورشید ما، که فقط می‌توانند عنصر سبکی مانند هلیوم تولید کنند، اندک است. هلیوم پس از هیدروژن دومین عنصر سبک در جدول تناوبی است. اما تشکیل اغلب عناصر سنگین‌تر نیازمند ستارگانی است که از خورشید بزرگ‌تر و داغ‌تر باشند تا بتوانند در یک سلسله فرآیندهای همجوشی هسته‌ای عناصر سنگین‌تر را ایجاد کنند. جزئیات این واکنش‌ها توسط *فرد هویل* و دو تن از همکارانش تشریح شده است (و عجیب اینکه به خاطر این دستاورد، هیچ سهمی از جایزه

* *ویکتور استنگر* فیزیک‌دان (در کتاب *خدا، فرضیه شکست‌خورده*) با این اجماع موافق نیست و قوانین و ثابت‌های فیزیک را برای حیات چندان مساعد نمی‌داند. با اینحال، برای پذیرش «جهان مساعد حیات» من باید تلاش مضاعفی داشته باشم تا بتوانم نشان دهم به هر روی نمی‌توان آنرا در اثبات خداآوری استفاده نمود.

† «احتمالاً» را تا حدی به این خاطر گفتم که نمی‌دانیم صور بیگانه حیات چگونه می‌توانند باشند، و تا حدی به این خاطر که ممکن است که اگر هر بار فقط پیامدهای حاصل از تغییر یک ثابت را بررسی کنیم، ممکن است دچار اشتباه شویم. آیا ممکن نیست که ترکیب‌های دیگری از مقادیر این شش ثابت، مساعد حیات باشند، به صورتی که اگر تغییرات آنها را یکی یکی بررسی کنیم، نتوانیم آن امکان‌های مساعد را کشف کنیم؟ در هر حال من مجبورم در ادامه محض سهولت فرض کنم برای ما مسئله تبیین تنظیمات ظریف ثابت‌های بنیادی، مسئله واقعاً دشواری است.

نوبل که به دیگران دادند، نصیب هویل نشد). گاهی ستارگان بزرگ، یا سوپرنوواها منفجر می‌شوند و مواد درون خود را به صورت ابرهایی از غبار در فضا می‌پراکنند. این مواد شامل عناصر جدول تناوبی هم هست. این ابرهای غباری تدریجاً متراکم می‌شوند و ستارگان و سیارات جدیدی تشکیل می‌دهند، که سیاره‌ها یکی از آنهاست. به همین سبب است که زمین علاوه بر هیدروژن همه‌جا حاضر، سرشار از عناصر دیگر است. عناصری که بدون آنها شیمی، و تکوین حیات، محال می‌بود.

در اینجا نکته‌ی مربوط به بحث ما این است که مقدار نیروی هسته‌ای قوی تعیین می‌کند سلسله همجوشی‌های هسته‌ای تا کجای جدول تناوبی بالا برود. اگر مقدار نیروی هسته‌ای قوی خیلی کوچک بود، فرضاً به جای $0.07/0$ برابر با $0.6/0$ بود، هیچ عنصری جز هیدروژن در جهان به وجود نمی‌آمد و هیچ عنصر شیمیایی قابل توجهی حاصل نمی‌شد. اگر این مقدار خیلی بزرگ، به عنوان مثال برابر $0.08/0$ بود، تمام هیدروژن جهان دچار همجوشی می‌شد تا به عناصر سنگین‌تر تبدیل شود. چندان که می‌دانیم، شیمی بدون هیدروژن نمی‌توانست به تکوین حیات بیانجامد. حداقل دیگر آبی در کار نبود. ثابت نیروی هسته‌ای قوی باید درست حدود مقدار طلایی $0.07/0$ باشد تا گوناگونی عناصر و شیمی جالب و مساعد حیات ایجاد شود.

من دیگر به باقی شش ثابت فیزیکی مورد بحث ریس نمی‌پردازم. کلیت مطلب برای همه ثابت‌ها یکسان است. مقدار فعلی این ثابت‌ها در ناحیه‌ای طلایی قرار می‌گیرد که وراى آن تکوین حیات ممکن نمی‌شد. این مطلب را چگونه تعبیر کنیم؟ در اینجا هم از یک سو پاسخ خدا باور را داریم و از سوی دیگر اصل آنتروپیک را. خدا باور می‌گوید خدا هنگام خلق جهان، ثابت‌های بنیادی را چنان تنظیم کرده است که همه‌شان در ناحیه‌ی طلایی باشند تا بتوانند حیات را ایجاد کنند. انگار خدا شش دکمه‌ی تنظیم داشت که می‌توانست آنها را بچرخاند و هر کدام را با دقت روی مقدار طلایی تنظیم کند. مانند همیشه، پاسخ خدا باور اصلاً مجاب‌کننده نیست، چرا که وجود خود خدا را بی‌توضیح می‌گذارد. وجود خدایی که بتواند مقادیر طلایی شش ثابت بنیادی را محاسبه کند، باید دست‌کم به قدر خود تنظیم دقیق ثابت‌ها نامحتمل می‌بود، و در عمل هم بسیار نامحتمل است. این نکته در واقع مضمون کل بحث حاضر است. چنین برمی‌آید پاسخ خدا باور هرگز نتوانسته است در راستای حل مسئله هیچ پیشرفتی داشته باشد. من هیچ گزینه‌ای جز منتفی دانستن این پاسخ نمی‌یابم. اما همزمان در شگفتم چگونه خیلی‌ها نمی‌توانند مشکل پاسخ خدا باورانه را ببینند و برهان «دکمه‌گردان الهی» به نظرشان کاملاً خرسندکننده می‌نمایند.

شاید یک علت روانی این کوری غریب این باشد که برخلاف زیست‌شناسان هنوز خیلی‌ها به خوبی انتخاب طبیعی را نشناخته‌اند و توان آن را برای رام کردن نامحتمل بودن در نیافته‌اند. جی اندرسون توماس که روانشناس فرگشتی است، علت دیگری را از دید تخصصی خود به من گوشزد کرد: همگی ما گرایش روانشناختی داریم اشیاء بی‌جان را به عنوان عوامل کنشگر انسان‌انگاری کنیم. به قول توماس، ما بیشتر تمایل داریم سایه را با دزد عوضی بگیریم تا دزد را با سایه. چرا که یک مثبت کاذب ممکن است وقت تلف‌کردن باشد. اما یک منفی کاذب می‌تواند مرگبار باشد. او در نامه‌ای به من نوشت که در گذشته خطرترین چالش در محیط زندگی نیاکان ما از سوی انسان‌های دیگر بوده است. «پیامد آن پیش‌فرض، غالباً ترس از نیت آدمیان است که در ما نهادینه شده است. ما برای تصور وجود علیت‌هایی غیر از نیت بشری دچار دشواری فراوان هستیم.» طبیعتاً همین گرایش را به نیت الهی نیز تسری می‌دهیم. در فصل پنجم به انگاره‌ی اغواگر «عوامل کنشگر» بازخواهم گشت.

زیست‌شناسان، که آگاهی آنها در مورد توان انتخاب طبیعی در توضیح دلایل بوجود آمدن پدیده‌های نامحتمل تعالی یافته است، بعید است نظریه‌ای که کلاً از زیر بار مسئله نامحتمل بودن شانه خالی می‌کند، آنها را راضی کند. و پاسخ خدا باوران به معمای نامحتمل بودن، یک طفره رفتن در ابعاد بهت‌آور است. این پاسخ فقط بازگویی خود مسئله نیست، بلکه افزودن شاخ و برگ عجیب و غریبی به آن است. پس بگذارید به آلترناتیو آنتروپیک بازگردیم. پاسخ آنتروپیک، در معمولترین شکل خود، این است که ما فقط در جهانی می‌توانیم پرسش از نامحتمل بودن را مطرح کنیم که توانسته است ما را ایجاد کند. بنابراین صرف اینکه وجود داریم نشان می‌دهد ثابت‌های بنیادی فیزیک باید در ناحیه‌ی طلایی‌شان مربوطه‌شان می‌بودند. فیزیکدانان مختلف راه‌حل‌های آنتروپیک متفاوتی برای معمای هستی ما پیش نهاده‌اند.

فیزیکدانان سرسخت می‌گویند آن شش دکمه هرگز در ابتدای کار قابل تغییر نبوده‌اند. به نظر این دسته، هنگامی که سرانجام به «نظریه همه چیز» برسیم، که دیری است در سودای رسیدن به آنیم، خواهیم دید آن شش ثابت کلیدی چنان به

همدیگر، یا به چیز دیگری که هنوز برایمان ناشناخته است، وابسته‌اند که امروزه در تصورمان نمی‌گنجد. شاید معلوم شود آزادی تغییر این شش ثابت بیش از آزادی نسبت محیط دایره به قطر آن نیست. دریابیم که جهان فقط به یک طریق می‌توانسته موجود باشد. با این نگرش، نه تنها نیازمند خدایی برای گرداندن دکمه‌ها نیستیم، بلکه اصلاً دکمه‌ای در کار نیست که نیاز به گرداندن داشته باشد.

دیگر فیزیکدانان (مانند خود *مارتین ریس*) این نگرش را نمی‌پذیرند و فکر می‌کنم من هم با آنان موافق باشم. البته کاملاً قابل تصور است که جهان تنها به یک طریق موجود باشد. اما چرا آن یک طریق باید چنان تنظیم شده باشد که به فرگشت تدریجی ما بیانجامد؟ چرا جهان ما باید از نوعی باشد که انگار، به قول فیزیکدان نظری، فریمن *دایسون*، «می‌دانسته که ما می‌آییم»؟ در این مورد *جان لزیلی* فیلسوف، مردی اعدامی را مثال می‌زند که به جوخه آتش سپرده شده است. ممکن است تیر همه آن ده نفر سرباز جوخه خطا رود. اگر فرد اعدامی پس از این شلیک خطا فرصت یابد تا در مورد خوش‌شانسی خود تأمل کند می‌تواند با سرخوشی بگوید: «خوب، معلومه که تیر همه‌شان به خطا رفت، وگرنه من الآن نمی‌توانستم به این موضوع فکر کنم». اما اگر او همچنان در عجب باشد که چرا همه جوخه خطا کردند، و با این فرضیات کلنجار برود که مثلاً آیا به آنها رشوه داده بودند یا مست بودند، کسی بر او خرده نمی‌گیرد.

این ایراد را می‌توان مانند خود *مارتین ریس* این طور پاسخ داد: جهان‌های فراوانی هستند که مانند حباب‌های صابون در یک «چندجهان» (یا به قول *لئونارد ساسکیند* در یک «آبرجهان») همزیستی دارند.* قوانین و ثابت‌های محلی هر یک از جهان‌ها، مانند جهان قابل مشاهده ما، مختص به خودش است. کلیت چندجهانی پر از این مجموعه قوانین و ثابت‌های محلی است. در اینجا اصل آنتروپیک وارد می‌شود و تبیین می‌کند چرا ما باید ساکن یکی از این جهان‌ها باشیم (که انگار در اقلیت‌اند) و قوانین محلی‌شان چنان از آب درآمده است که مساعد فرگشت تدریجی نهایی ما و در نتیجه مساعد برای تأمل ما بر مسئله باشد.

یک روایت گیرا از نظریه چندجهانی، حاصل تأمل درباره سرنوشت نهایی جهان خود ماست. بسته به اینکه مقادیر اعدادی نظیر شش ثابت *مارتین ریس* چه باشند، سرانجام یا جهان ما تا ابد انبساط می‌یابد، یا سرانجام انبساط آن به حالتی تعادلی می‌رسد، یا اینکه جهت انبساط معکوس می‌شود و جهان رو به انقباض می‌گذارد، تا نهایتاً به حالتی برسد که اصطلاحاً «مه رُمب» می‌نامند. در برخی از مدل‌های مه رُمب، جهان دوباره رو به انبساط می‌گذارد، و این چرخه، که گیریم هر بیست میلیارد سال یک بار رخ می‌دهد، تا ابد ادامه می‌یابد. مطابق مدل استاندارد جهان ما، زمان همراه با فضا در حدود ۱۳ میلیارد سال پیش، هنگام انفجار بزرگ (بیگ‌بنگ) ایجاد شده است. اما مدل مه رُمب متوالی این گزاره را چنین اصلاح می‌کند: در حقیقت زمان و فضای ما با بیگ‌بنگ دوران ما آغاز شده‌اند، اما این زمان و فضا فقط تازه‌ترین فضا-زمان‌هایی هستند که در توالی بیگ‌بنگ‌ها ایجاد شده‌اند. هر یک از بیگ‌بنگ‌ها پیامد مه رُمب پیش از خود بوده‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند در رخدادهای منفردی مانند بیگ‌بنگ چه رخ می‌دهد، لذا می‌توان انتظار داشت که قوانین و ثابت‌ها هر بار مقادیر جدیدی به خود بگیرند. اگر چرخه «انفجار - انبساط - انقباض - مه رُمب» مانند یک آکاردئون کیهانی همواره در جریان باشد، ما در یک روایت سریالی از جهان هستیم نه در روایتی موازی. در حالت سریالی جهان، اصل آنتروپیک همچنان وظیفه تبیینی خود را ایفا می‌کند: تنها اقلیتی از جهان‌های سری هستند که «درجات‌شان» مناسب شرایط زیست‌زایی تنظیم شده است. و البته جهان ما هم جزو آن اقلیت است، چون ما در آنیم. امروزه مقبولیت روایت سریالی چندجهانی به قوت سابق نیست، زیرا شواهد اخیر مدل مه رُمب را زیر سؤال برده‌اند. امروزه به نظر می‌رسد انگار جهان ما تا ابد انبساط می‌یابد.

یک فیزیکدان نظری دیگر به نام لی اسمولین روایت جذاب داروینی از نظریه چندجهانی ارائه داده است، که هم شامل جهان‌های سری است و هم موازی. اسمولین ایده خود را در کتاب *حیات کیهان* شرح داده و در آنجا می‌گوید جهان‌های فرزند، از جهان‌های والد زاده می‌شوند، اما این زایش در پی یک مه رُمب تمام‌عیار جهان رخ نمی‌دهد، بلکه به طور محلی در سیاهچاله‌ها حادث می‌شود. اسمولین صورتی از وراثت را هم به نظریه‌اش می‌افزاید: ثابت‌های بنیادی یک جهان فرزند، روایتی

* Susskind (2006) دفاع درخشانی از اصل آنتروپیک در آبرجهان ارائه می‌دهد. او می‌گوید بیشتر فیزیکدانان از این ایده بیزارند. من دلیل آنرا نمی‌فهمم. فکر می‌کنم ایده زیبایی است - شاید به این خاطر که داروین آگاهی‌ام را افزوده است.

اندک «جهش‌یافته» از ثابت‌های والد هستند. وراثت مؤلفه اصلی در انتخاب طبیعی داروینی است، و باقی نظریه اسمولین به طور طبیعی از آن منتج می‌شود. جهان‌هایی که واجد ویژگی‌های لازم «بقا» و «تولیدمثل» هستند در چندجهانی غالب‌اند. «ویژگی‌های لازم» شامل عمر طولانی برای «تولیدمثل» است. از آنجا که عمل تولیدمثل در سیاهچاله‌ها رخ می‌دهد، جهان‌های موفق باید ویژگی‌های لازم برای ایجاد سیاهچاله‌ها را داشته باشند. این توانایی دربرگیرنده ویژگی‌های گوناگون دیگری است. برای نمونه، پیش‌نیاز تشکیل سیاهچاله‌ها، تمایل ماده به چگالش به شکل سحابی و سپس به صورت ستارگان است. چنان که دیدیم، ستارگان نیز لازمه ایجاد شیمی زیست‌زا و در پی آن حیات هستند. پس نظر اسمولین این است که در چندجهان، انتخاب طبیعی داروینی جهان‌ها رخ داده است، که پیامد مستقیم آن فرگشت سیاهچاله‌زایی در جهان و پیامد غیرمستقیم آن ایجاد حیات بوده است. همه فیزیکدانان نظر خوشی به ایده اسمولین ندارند، از موری گل-مان برنده جایزه نوبل نقل قول کرده‌اند که گفته است: «اسمولین؟ همان جوانی نیست که آن ایده‌های جنون‌آمیز را دارد؟ خوب شاید اشتباه نمی‌کند.»^{۷۰} شاید یک زیست‌شناس شیطان بگوید باقی فیزیکدان‌ها هم نیازمند آگاهی‌افزایی داروینی هستند.

ممکن است (همچون بسیاری) تسلیم این وسوسه شویم که فرض وجود انبوهی از جهان‌ها یک تجمل مسرفانه است؛ تجملی که نباید مجاز شمرده شود. مطابق این نگرش، اگر اسرافکاری وجود چندجهان را مجاز بدانیم، آب از سر می‌گذرد و می‌توانیم وجود خدا را هم مجاز بشماریم. آیا هر دوی این‌ها فرضیاتی سردستی و ناصرفه‌جویانه نیستند که به یک میزان نمی‌توانند رضایت ما را جلب کنند؟ کسانی که چنین می‌اندیشند، آگاهی‌شان با انتخاب طبیعی افزوده نشده است. تفاوت کلیدی فرضیه حقیقتاً مسرفانه خدا و فرضیه ظاهراً مسرفانه چندجهانی، در نامحتمل بودن آماری این دو است. چندجهان، با تمام ولخرجی‌اش، ساده است. اما خدا، یا هر آفریننده هوشمند تصمیم‌گیرنده حسابگر، از نظر آماری به میزان همان وجودهایی که قرار است تبیین کند، باید بسیار نامحتمل باشد. چندجهانی ممکن است از لحاظ تعداد جهان‌ها مسرفانه به نظر برسد. اما هر یک از این جهان‌ها از حیث قوانین بنیادی خود ساده‌اند. پس ما هنوز چیز بسیار نامحتملی را فرض نکرده‌ایم. اما در مورد هر نوع هوش آفریننده درست عکس این مطلب صادق است.

بعضی فیزیکدان‌ها به دینداری مشهورند (راسل استنارد و عالیجناب جان پولکینگهورن دو نمونه بریتانیایی هستند که ذکرشان رفت). چنان که می‌توان پیشبینی کرد، آنان انگشت می‌گذارند بر نامحتمل بودن تنظیم ثابت‌های فیزیکی در ناحیه کم‌وبیش باریک طلایی و ادعا می‌کنند که حتماً یک هوش کیهانی بوده است که آگاهانه این تنظیمات را انجام داده است. پیش‌تر همه این مدعاها را مردود دانستم چون همگی سولاتی برمی‌انگیزند که از خود مسئله‌ای که می‌خواهند حل کنند، بزرگ‌تر است. اما خداپاوران برای پاسخ‌گویی به این ایراد چه کرده‌اند؟ آنان چگونه می‌توانند از پس رفع این ایراد برآیند که هر خدایی که بتواند جهان را طراحی کند، و آن را با دقت و دوراندیشی تنظیم کند تا به فرگشت بیانجامد، باید موجودی بی‌نهایت پیچیده و نامحتمل باشد که خود محتاج تبیینی عظیم‌تر از آن است که قرار است فراهم کند؟

حکیم الهی ریچارد سوینبرن، چنان که آموخته‌ایم از او انتظار داشته باشیم، فکر می‌کند پاسخی برای این مسئله یافته است، و آن را در کتاب خود به نام *آیا خدایی وجود دارد؟* تشریح می‌کند. او راه‌حل خود را با این پرسش آغاز می‌کند که چرا باید همواره ساده‌ترین فرضیه‌ها را که با واقعیت‌ها انطباق دارند، ترجیح دهیم. علم امور پیچیده را در قالب برهمکنش‌های میان امور ساده‌تر تبیین می‌کند؛ اموری که در نهایت به برهمکنش‌های ذرات بنیادی منتهی می‌شوند. فکر می‌کنم (و امیدوارم با من هم عقیده باشید) که این ایده که همه چیز نهایتاً از ذرات بنیادی ساخته شده است، ایده زیبایی است. گرچه تعداد هر کدام از ذرات بنیادی فراوان است، اما در نهایت همه ذرات عالم متعلق به گونه‌هایی متناهی از ذرات هستند. اگر در این مورد شک داریم، شاید به این خاطر است که فکر می‌کنیم این ایده زیاده‌ازحد ساده است. اما به نظر سوینبرن این اصلاً ساده نیست، بلکه درست برعکس است.

به نظر سوینبرن، با توجه به اینکه تعداد هر نوع ذره، فرضاً الکترون‌ها، فراوان است، خیلی عجیب است که همه آنها تصادفاً خواص یکسانی باید داشته باشند. او ثابت بودن خواص یک الکترون را طاقت می‌آورد. اما میلیاردها و میلیاردها الکترون که همگی خواص یکسانی دارند مایه نهایت بهت و ناباوری سوینبرن می‌شوند. به نظر او، ساده‌تر و طبیعی‌تر آن بود که همگی الکترون‌ها با هم فرق داشتند. بدتر اینکه، به نظر او، هیچ الکترونی طبیعتاً نباید بیش از یک لحظه خواص خود را حفظ کند، بلکه باید به طور بولپه‌وسانه، کاتوره‌ای و آنی تغییر کند. دیدگاه سوینبرن در مورد سادگی و طبیعی بودن این امور این چنین است.

هر چیزی که یکنواخت‌تر (به قول من و شما ساده‌تر) باشد مستلزم تبیین خاصی است. «سیر امور در قرن نوزدهم و بیستم به این سبب یکسان است که الکترون‌ها و ذرات مس و همهٔ اشیاء دیگر امروزه درست همانطورند که قبلاً بودند.» خدا وارد می‌شود. تا امدانه و پیوسته خواص میلیاردها الکترون و ذرات مس را حفظ کند، و تمایل ذاتی‌شان را به سرکشی و بالهوسی مهار بزند. به خواست خداست که وقتی یک الکترون را ببینید انگار که همه‌شان را دیده‌اید؛ و به خواست خداست که ذرات مسی همیشه مانند ذرات مسی رفتار می‌کنند؛ و به خواست خداست که الکترون‌ها و ذرات مس همواره، لحظه به لحظه و قرن به قرن، یکسان رفتار می‌کنند. چون همواره دست خدا بر تک تک ذرات است، و آنها را افراط و تفریط‌ها و پا در کفش همدیگر کردن بازمی‌دارد.

اما چطور سوینبرن این فرضیه را که همزمان تریلیون‌ها انگشت الهی بر سر همهٔ الکترون‌های سرکش قرار دارند، ساده می‌داند؟ این فرضیه اصلاً ساده نیست. سوینبرن با پررویی روشنفکرانهٔ خیره‌کننده‌ای مسئله را به طریق مطلوب خود حل می‌کند. او بدون هیچ توجیهی اظهار می‌کند خدا تنها یک ذات یگانه است. در قیاس با بی‌نهایت الکترون مستقل که همگی به نظر می‌رسد یکی باشند، او در توضیح خود چه هوشمندانه اقتصادی عمل می‌کند!

خداباور ادعا می‌کند هر شیء موجود، معلول است و وجودش موقوف به وجود جوهری واحد، یا همانا خدا است. و ادعای دیگر خداباور این است که تمام خصایص هر جوهر، معلول خدایی هستند که آن را ایجاد کرده یا اجازه وجود آن را داده است. ویژگی برجسته تبیین ساده توسل به حداقل علل است. از این رو ساده‌ترین تبیین آن است که تنها یک علت را فرض بگیرد، پس خداباوری ساده‌تر از چندخداباوری است. و خداباوری فرض می‌گیرد که این علت واحد، شخصی است که قدرتش نامحدود است (خدا می‌تواند هر کار منطقی را انجام دهد)، علمش نامحدود است (خدا هر چیزی را که منطقی می‌توان دانست می‌داند) و آزادی‌اش هم نامحدود است.

سوینبرن سخاوتمندانه می‌پذیرد خدا نمی‌تواند امور منطقی ناممکن را انجام دهد. و آدم احساس می‌کند باید ممنون این خویش‌تنداری ایشان باشد. برمبنای این گفته، قدرت تبیینی نامحدود خدا هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. آیا علم در تبیین موضوع ایکس قدری مشکل دارد؟ مسئله‌ای نیست. دیگر سراغ ایکس نروید. قدرت نامحدود خدا می‌تواند ایکس را (و همه چیز دیگر را) تبیین کند، و خدا همیشه تبیینی به غایت ساده ارائه می‌دهد، آخر خدایی جز خدای یگانه نیست. چه چیزی از این ساده‌تر؟

خوب، در حقیقت، تقریباً همه چیز. خدایی که بتواند دائم مراقب و هادی وضعیت تک تک ذرات عالم باشد، نمی‌تواند ساده باشد. وجود خود خدا مستلزم تبیینی غول‌آساست. بدتر اینکه دیگر وجوه آگاه معظم الهی باید همزمان متوجه کردار و افکار و عبادات فرد فرد ابنای بشر نیز باشد – و همچنین است تمام جانداران هوشمند دیگری که ممکن است در صد میلیارد کهکشان جهان موجود باشند. حتی به نظر سوینبرن، خدا همواره باید تصمیم بگیرد برای نجات جان مبتلایان به سرطان، اقدام به شفای معجزه‌آسا نکند. معمولاً خدا معجزه نمی‌کند چرا که «اگر خدا اغلب دعاها برای شفای بیمار سرطانی را اجابت کند، آنگاه دیگر سرطان برای مان مسئله‌ای حل شده خواهد بود.» و آنگاه وقت‌مان را چطور صرف کنیم؟ البته همهٔ حکمای الهی به قدر سوینبرن پیش نمی‌روند. اما این پیشنهاد قابل توجه که فرضیهٔ وجود خدا ساده است در نوشته‌های حکمای الهی معاصر فراوان یافت می‌شود. کیث وارد، هنگامی که استاد الهیات دانشگاه آکسفورد بود، در سال ۱۹۹۶ در کتابش *خدا، بخت و ضرورت* چنین نوشت:

در واقع، مدعای خداباور این است که خدا تبیینی بسیار شکوهمند، اقتصادی و ثمربخش برای وجود جهان است. [این فرضیه] به این خاطر اقتصادی است که وجود و سرشت کل عالم را به موجودی واحد منتسب می‌کند. خدا علتی غایی به دست می‌دهد که دلیل وجود همه چیز، از جمله خود ماست. این فرضیه [به این خاطر شکوهمند است که از یک ایدهٔ اصلی – یعنی ایدهٔ وجود کامل‌ترین وجود ممکن – می‌توان به گونه‌ای قابل فهم، کل سرشت خدا و وجود عالم را توضیح داد.

وارد هم مانند سوینبرن معنای تبیین را درست در نمی‌یابد، و ظاهراً معنای سادگی را هم درست نمی‌فهمد. برای من روشن نیست آیا وارد واقعاً فکر می‌کند خدا ساده است یا اینکه عبارات فوق را موقتاً صرف «محض خالی نبودن عریضه» مطرح می‌کند. سر جان پولکینگهورن در کتاب خود علم و باور مسیحی نقد پیش‌گفته بر اندیشه توماس آکوئیناس را نقل می‌کند: «اشکال اساسی [نگرش آکوئیناس] آن است که فرض را بر این می‌گذارد که خدا منطقاً ساده است - نه به این مفهوم که وجود او تقسیم‌ناپذیر است، بلکه به معنایی بس قوی‌تر بدین شرح که هر چه برای هر جزء خدا صادق باشد، برای کل آن صادق است. با این حال، این فرض کاملاً منطقی است که بگوییم خدا در عین تقسیم‌ناپذیر بودن، پیچیدگی درونی دارد.» در واقع، جولیان هاکسلی زیست‌شناس در سال ۱۹۱۲ پیچیدگی را در قالب «ناهمگونی اجزا» تعریف کرد. منظور او از ناهمگونی، نوعی تقسیم‌ناپذیری کارکردی بود.^{۷۱}

در جای دیگر، وارد شواهدی ارائه می‌دهد دال بر اینکه فهم منشاء پیچیدگی حیات برای ذهن حکمای الهی چقدر دشوار است. او از حکیم الهی/دانشمند/بیوشیمیست دیگری به نام آرتور پیکاک (که سومین نفر از مثلث دانشمندان دیندار بریتانیایی است که نام می‌برم) نقل می‌کند که ماده جاندار «گرایش طبیعی به پیچیدگی فزاینده دارد». وارد این ویژگی را «نوعی تمایل ذاتی برای تغییر فرگشتی که حامی پیچیدگی است» عنوان می‌کند. او در ادامه می‌گوید این گرایش «ممکن است نوعی میل به فرآیند جهشی باشد. میلی که وقوع جهش‌های پیچیده بعدی را میسر سازد.» اما وارد در این مورد مرد است، چنان که باید باشد. محرک فرگشتی به سوی پیچیدگی، نه ناشی از گرایش ذاتی به پیچیدگی فزاینده است، و نه ناشی از میل به جهش. بلکه در اثر انتخاب طبیعی است: تا آنجا که ما می‌دانیم، انتخاب طبیعی تنها فرآیندی است که می‌تواند از سادگی، پیچیدگی بی‌آفریند. نظریه انتخاب طبیعی به نحو نوبع‌آسایی ساده است. منشاء آن هم به همین سادگی است. از سوی دیگر، این نظریه اموری را که تبیین می‌کند پیچیدگی‌شان به وصف در نمی‌آید: اموری پیچیده‌تر از هر آنچه که در تصورمان بگنجد، البته سواى خدایی توانا به آفرینش این پیچیدگی‌ها.

میان‌بردهای در کمبریج

در همایشی اخیر در کمبریج با موضوع علم و دین، من برهان ۷۴۷ غایی را مطرح کردم. آنجا درباره موضوع سادگی خدا با واکنشی مواجه شدم که، دست‌کم، می‌توان گفت عدم توافق مؤدبانه بود. این تجربه‌ای روشن‌گر بود که مایلم آن را به اشتراک بگذارم.

نخست باید اعتراف کنم (فکر می‌کنم در این مورد «اعتراف» واژه مناسبی باشد) که کنفرانس با حمایت بنیاد تمپلتون برگزار شده بود. حاضران در همایش، جمع قلیلی از روزنامه‌نگاران علمی دست‌چین شده از بریتانیا و آمریکا بودند. من در آن جمع هجده نفره سخنرانان به عنوان مصداق خداناباوری دعوت شده بودم. جان هورگان، یکی از روزنامه‌نگاران، گزارش داد که به هر کدام از حاضران، علاوه بر هزینه‌های حضور، مبلغ دلپذیر ۱۵۰۰۰ دلار تمام داده بودند تا در همایش شرکت کنند. این نکته باعث شگفتی من شد. من به رغم تجربه طولانی حضورم در همایش‌های دانشگاهی هیچ موردی را به خاطر نداشتم که (علاوه به سخنرانان) به حضار هم پولی برای حضور پرداخت شود. با شنیدن این مطلب فوراً شک من برانگیخته شد. آیا بنیاد تمپلتون این پول را جهت تطمیع روزنامه‌نگاران علمی نپرداخته است تا سخنان مطلوبش را بنویسند؟ جان هورگان هم بعداً همین نکته را در مقاله‌ای که درباره آن همایش نوشت، بیان کرد.^{۷۲} در آن مقاله هورگان، به رغم آزرده‌گی من، اعلام کرد که تبلیغ حضور من به عنوان سخنران همایش به او و دیگران کمک کرده بوده که بر این شک فائق آیند:

حضور ریچارد داوکینز، زیست‌شناس بریتانیایی، مرا از اعتبار همایش مطمئن کرد. او تنها سخنرانی بود که باورهای دینی را در تضاد با علم، نابخردانه و مضر دانست. دیگر سخنرانان - سه ندام‌گرا، یک یهودی، یک دئیست و ۱۲ مسیحی (یک فیلسوف مسلمان در آخرین لحظه حضورش را لغو کرد) - چشم‌اندازی ارائه می‌دادند که آشکارا متمایل به دین و مسیحیت بود.

مقاله خود هورگان به نحو فریبنده‌ای دوپهلوی است. به رغم بدگمانی او به مقاصد برگزارکنندگان، جنبه‌هایی از آن

تجربه برایش آشکارا ارزنده بوده‌اند (و چنان که در ادامه معلوم می‌شود، برای من هم همین طور بود). هورگان می‌نویسد:

گفتگوهایم با مؤمنان فهم مرا از این که چرا برخی مردمان هوشمند و تحصیل کرده دیندار می‌شوند، تعمیق بخشید. یکی از سخنرانان تجربه‌اش از وردخوانی را بیان کرد، و دیگری شرح داد که چگونه روابط صمیمانه‌ای با مسیح دارد. اعتقادات راسخ من تغییری نکرد اما مال دیگران چرا. دست‌کم یکی از حضار گفت که به سبب شرحی که داوکینز موشکافانه از دین ارائه می‌دهد، ایمانش تضعیف شده است. و چه اشکالی دارد اگر بنیاد تمپلتون بتواند به بهبود نگرش من از جهان حتی چنین یاری اندکی داشته باشد؟

سپس مقاله هورگان توسط جان بروکمن که یک کارگذار ادبی است در وبسایت Edge (که اغلب یک نمایشگاه علمی آنلاین محسوب می‌شود) بازتاب یافت. بروکمن واکنش‌های مختلف را تشریح کرد و از جمله به واکنش فریمن دایسون فیزیکدان پرداخت. من در پاسخ به دایسون، نطق او را در هنگام پذیرش جایزه تمپلتون نقل کردم. چه دایسون خوشش آمد یا نه، او با قبول جایزه تمپلتون سیگنالی قوی به جهان فرستاد: این پیام را گرویدن یکی از برجسته‌ترین فیزیکدانان جهان به دین تعبیر کردند.

«من خرسندم از اینکه از خیل مسیحیانی هستم که چندان به صحت آموزه تثلیث یا دقت تاریخی اناجیل واقعی نمی‌دهند.»

اما آیا هر دانشمند خداناپاور هم که بخواهد مسیحی بنماید، همین حرف را نخواهد زد؟ من نقل قول‌های دیگری از نطق پذیرش جایزه دایسون آوردم و پرسش‌های خیالی او از یک مسئول بنیاد تمپلتون را هم به طنز در میان آنها (با حروف ایتالیک) آوردم:

اوکی، می‌خواید حرفام به نمه عمیق باشن؟ خوب این چطوره؟
«من هیچ تمایز آشکاری میان ذهن و خدا نمی‌یابم. ذهن پس از گذر از فراسوی فهم، خدا می‌شود.»
به اندازه کافی فک زدم. حالا می‌تونم برم سراغ فیزیک؟ ای بابا، هنوز کافی نیست؟ خب این یکی چطوره؟
«حتی در تاریخ خونبار قرن بیستم، من نشانه‌هایی از پیشرفت دین می‌یابم. دو مثل اعلای شر در قرن ما، یعنی هیتلر و استالین، هر دو خداناپاوران دوآتشه‌ای بودند.»*
حالا مرخصم؟

اگر دایسون به روشنی گفته بود چه شواهدی برای باور به خدا می‌یابد، به سادگی می‌توانست تلویحات این نقل قول‌ها را از نطق خود بزدايد. البته همگی ما می‌توانیم بی‌درنگ پذیرای آن خدای انیشتینی باشیم که در فصل اول شرح دادم. اگر نکته موردنظر هورگان را درست فهمیده باشم، او می‌گوید پول بنیاد تمپلتون علم را فاسد می‌کند. مطمئنم فریمن دایسون استوارتر از آن است که فاسد شود. اما اگر این نطق او الگویی برای دیگران باشد، جای تأسف است. مرتبه بزرگی مبلغ جایزه تمپلتون دو صفر بیش از مبلغی است که در آن همایش کمبریج به روزنامه‌نگاران اهدا شد، و مخصوصاً بیش از مبلغ جایزه نوبل تعیین شده است. یک بار دوست فیلسوفم دنیل دنت با لحنی دکتر فاستوس‌وار به شوخی می‌گفت «ریچارد، اگه روزی روزگاری دست و بالت تنگ شد...»

من خواهی‌نخواهی در آن همایش دوروزه کمبریج شرکت کردم، و علاوه بر ارائه سخنرانی خود در چندین بحث دیگر هم شرکت کردم. در این بحث‌ها من حکمای الهی را با این ایراد به چالش گرفتم که خدایی که قادر به آفرینش جهان، یا هر چیز دیگر است باید پیچیده و به لحاظ احتمالاتی محال باشد. قوی‌ترین پاسخی که شنیدم این بود که من بی‌رحمانه

* در فصل هفتم به این بهتان خواهیم پرداخت.

معرفت‌شناسی علمی را به یک الهیات بی‌میل به شنیدن آن قالب می‌کنم.* حکمای الهی همیشه خدا را بسیط تعریف کرده‌اند. حالا من دانشمند، کی هستم که به حکمای الهی تحکم کنم که خدا باید پیچیده باشد؟ استدلال‌های علمی، مانند آنهایی که من در حیطة مطالعاتی خودم بدان‌ها خو کرده‌ام مناسب مقام الهیات نیستند، چرا که حکمای الهی همواره بر این عقیده بوده‌اند که خدا فراسوی علم قرار می‌گیرد.

برداشت من این نبود که آن دسته از حکمای الهی که این دفاع زیرکانه را در پیش گرفته بودند، دغلكارند. فکر می‌کنم آدم‌های صادقی باشند. با این حال، موضع‌شان ناگزیر مرا به یاد سخن پیتر مدوار درباره کتاب پدیده بشر، اثر پدر تیلارد دو شاردن می‌انداخت، که چه بسا منفی‌ترین نقدی باشد که تاکنون بر کتابی نوشته‌اند: «تنها به این جهت می‌توان مؤلف را متهم به عدم صداقت کرد که پیش از فریفتن دیگران، متقبل رنج عظیمی برای فریفتن خود شده است».^{۷۳} حکمای الهی که در آن همایش کمبریج با آنان گفتگو داشتم خود را در یک ناحیه امن معرفت‌شناختی تعریف کرده بودند که استدلال عقلانی به آن راه نمی‌برد، زیرا به امتناع عقل در این ناحیه حکم داده بودند. مرا چه رسد به اینکه بگویم استدلال عقلانی تنها شیوه پذیرفتن یک استدلال است؟ برای کسب معرفت راه‌های دیگری جز علم هم هست، و شناخت خدا هم باید توسط یکی از این راه‌های دیگر انجام گیرد.

یکی از مهم‌ترین راه‌های دیگر شناخت خدا، گویا شناخت از طریق تجربه شخصی یا سوژکتیو است. در آن همایش چندین نفر از هم‌بحثان من مدعی شدند خدا با آنان سخن گفته است، و آنان به همان روشنی که سخن انسانی دیگر را می‌شنوند، کلام خدا را هم شنیده‌اند. من در فصل سوم (در بخش «برهان تجربه شخصی») به توهم و خیال پرداخته‌ام، اما در همایش کمبریج دو نکته دیگر را هم به این موضوع افزودم. نخست اینکه اگر خدا حقیقتاً با انسان‌ها سخن بگوید، این سخن نباید خارج از حیطة علم باشد. قلمرو متعالی خدا هر طور که باشد، او باید برای سخن گفتن با بشر از آن مأوای فراطبیعی خود به جهان طبیعی بجهد تا بتواند پیامش را به مغز بشر منتقل کند - پس چطور این پدیده به علم مربوط نیست؟ دوم اینکه، خدایی که بتواند همزمان برای میلیون‌ها نفر سیگنال‌های هوشمندانه بفرستد، و همزمان از آنها سیگنال دریافت کند، هر طور که باشد بسیط نیست. چه پهنای باندی دارد این خدا! شاید خدا دارای مغزی نورونی، یا پردازنده مرکزی سیلیکونی باشد، اما اگر واجد همان قدرتی باشد که به او نسبت می‌دهند باید دارای چیزی باشد که از بزرگ‌ترین مغزها یا کامپیوترهایی که ما می‌شناسیم بسیار پیچیده‌تر و طرحنمدتر است.

دوستان تئولوژیست‌م کراراً و مراراً بر این نکته پای می‌فشرده‌اند چرا باید چیزی وجود داشته باشد، در حالی که می‌توانست نباشند، حتماً باید علتی داشته باشد. باید علت اولایی برای همه چیز باشد، که می‌توانیم نام آن را خدا بگذاریم. من پاسخ می‌دادم، بله، اما آن علت اولی باید چیز بسیطی بوده باشد و لذا، هر نامی که بخواهیم بر آن بگذاریم، «خدا» نام مناسبی نیست (مگر اینکه صراحتاً تمام معانی ضمنی واژه «خدا» در ذهن اغلب مؤمنان را به دور بریزیم). علت اولایی که ما می‌جوییم باید پایه بسیطی برای یک جرثقیل خودراه‌انداز بوده باشد که تدریجاً جهانی را که می‌شناسیم برکشیده و به پیچیدگی کنونی‌اش رسانده است. این مدعا که محرک اولی چنان پیچیده است که توانسته دست به خلقت هوشمندانه بزند، و همزمان می‌تواند محتوای ذهن میلیون‌ها نفر را بداند، به منزله این است که یک دست بی‌نقص بازی ورق به طور شانس‌ی به خودتان بدهید. به جهان زنده اطراف خود بنگرید: جنگل‌های گرمسیری آمزون با پیچک‌های درهم‌تنیده، با بروملیادها، ریشه‌های معلق، لشکر مورچگان، جگوارها، خوکچه‌ها و گرازها، قورباغه‌های درختی و طوطی‌ها. آنچه بدان می‌نگرید از لحاظ احتمالات معادل یک دسته ورق ایده‌آل است (تصور کنید به جز آن چند ترکیب برای جابجا کردن اعضای بدن جانداران وجود دارد، که هیچکدام‌شان کار نمی‌کنند). فرق این ماجرا با آرایش ایده‌آل و تصادفی یک دسته ورق برخورده این است که ما می‌دانیم ترکیب‌های نظام‌مند طبیعی چگونه ایجاد شده‌اند: اینها حاصل تدریجی عمل جرثقیل انتخاب طبیعی هستند. ادعای پذیرش ایجاد خلق‌الساعة این نظام‌های طبیعی نه فقط دانشمندان را برآشفته می‌کند؛ بلکه فهم متعارفی ما هم پذیرای آن نیست. این مدعا که یک علت اول ناشناخته بوده که بودن باشندگان مدیون اوست و قادر است جهان را بی‌آفریند و همزمان با میلیون‌ها انسان مروده داشته باشد، سلب‌مسئولیت کلی از یافتن تبیین است. از خود راضی بودن و ترهات‌بافی مانع تفکر است.

* این اتهام یادآور «نوما» است، که در فصل دوم به گزافه‌گویی‌های آن پرداختم.

من مدافع نوعی تنگ‌نظری علمی نیستم. اما دست‌کم معتقدم اگر حقیقت‌جویان صادقی هستیم، برای اینکه بتوانیم از پس برکشیدن بار تبیین پدیده‌هایی که نامحتمل بودن تکوین‌شان بسیار عظیم است، برآییم - پدیده‌هایی مانند جنگل‌های گرمسیری، یا صخره‌های مرجانی، یا خود جهان - باید به یک مثال جرثقال متوسل شویم نه به یک قلاب سماوی. لازم نیست جرثقیل‌مان حتماً انتخاب طبیعی باشد. درست است که تاکنون هیچ‌کس راه‌حل بهتری ارائه نداده است. اما شاید راه‌حل‌های بهتری هم در راه باشند. شاید اگر «تورمی» که فیزیکدانان حدس می‌زنند در کسری از نخستین یوکتونانیه (۱۰ به توان منفی ۲۴ ثانیه) جهان رخ داده، بهتر شناخته شود، همان جرثقیل کیهانشناختی باشد و همراه با جرثقیل زیست‌شناختی داروین بتواند از پس کشیدن بار تبیین هستی برآید. شاید آن جرثقیل گریزپایی که کیهان‌شناسان می‌جویند روایتی از ایده خود داروین از آب درآید، یعنی ایجاد کیهان بر پایه مدل اسمولین یا مدلی شبیه آن باشد. شاید هم مدل درست، همان چندجهان به علاوه اصل آنتروپیک باشد که مارتین ریس و دیگران مطرح کرده‌اند. حتی ممکن است تکوین جهان کار یک آفریننده فراانسانی باشد، اما در این صورت، آن آفریننده مسلماً آفریننده‌ای نیست که یک‌باره در عالم ظاهر شده باشد، یا همواره موجود بوده باشد. اگر جهان ما طراحی شده باشد، و من باب اولی بتوان گفت آن خالق بر مافی‌ضمیر ما علم کامل دارد، می‌بخشد و جزا می‌دهد (که من یک لحظه هم باور نمی‌کنم) خود او باید محصول نهایی قسمی جرثقیل یا فرآیند انباشتی باشد. شاید محصول روایت دیگری از داروینیسم در عالمی دیگر.

آخرین تیر ترکش ناقدان من در همایش کمبریج این بود که برای دفاع از خود حمله را پیش گرفتند. کل جهان‌بینی مرا محکوم به «قرن نوزدهمی» بودن کردند. این دفاع چنان بد است که من تقریباً از ذکر آن صرف‌نظر کردم. اما شوربختانه مکرراً با آن مواجه شده‌ام. لازم نیست ذکر کنم قرن نوزدهمی خواندن یک استدلال به معنای نشان دادن اشکال آن نیست. برخی از ایده‌های قرن نوزدهمی، از جمله ایده خطرناک خود داروین، خیلی هم ایده‌های درخشانی بوده‌اند. در هر حال این شیوه تسمیه، سکه رایج است و یکی از استعمال‌کنندگانش (که زمین‌شناس برجسته‌ای در کمبریج است، و دکتر فاستوس‌وار در کسب جایزه بنیاد تمپلتون پیشرفت شایانی داشته است) اعتقاد مسیحی خود را با توسل به آنچه تاریخ‌مندی عهد جدید می‌خواند، توجیه نموده است. جالب اینجاست که دقیقاً در قرن نوزدهم بود که حکمای الهی، به ویژه در آلمان، با اتکا به شیوه‌های متکی بر تجارب تاریخی سایه عمیقی از شک بر این به اصطلاح تاریخ‌مندی انجیل افکندند. در واقع حکمای الهی شرکت‌کننده در آن همایش کمبریج نیز این نکته را بی‌معطلی خاطر نشان کردند.

در هر صورت، «قرن نوزدهمی»، کنایه از قدیمی‌بودن است. غالباً همراه با عنوان تحقیرآمیز «خداناباور دهاتی» می‌آید. همراه با این متلک که: «برخلاف آنچه شما فکر می‌کنید، ها‌ها‌ها، ما دیگر به آن پیرمردی که ریش سفید بلندی دارد اعتقاد نداریم. ها‌ها‌ها.» هر سه این جوک‌ها نشانه چیز دیگری هستند، درست همانطور که در اواخر دهه ۱۹۶۰، وقتی در آمریکا بودم، «نظم و قانون» پلیس نشانه تبعیض‌های پلیس علیه سیاه‌پوستان بود.* اما اگر در میانه یک بحث بر سر دین بگویند «شما خیلی قرن نوزدهمی فکر می‌کنید» نشانه چیست؟ این سخن به کنایه یعنی: «شما خیلی خام و نامتعادل هستید. چگونه می‌توانید این قدر بی‌عاطفه و ناشی باشید که خطاب به من و رک و راست بپرسید «شما به معجزه اعتقاد دارید؟» یا «معتقدید عیسی از یک باکره زاده شد؟» آیا نمی‌دانید در یک جامعه مؤدب، ما چنین سؤال‌هایی نمی‌کنیم؟ این قبیل پرسش‌ها متعلق به روستاهای قرن نوزدهم است.» اما فکر کنید چرا پرسیدن این سؤال‌های سراسر درباره امور واقع خلاف‌ادب محسوب می‌شوند؟ زیرا خجالت‌آورند! البته پاسخگویی به این سؤالات خجالت‌آور است، اگر بخواهید جواب مثبت بدهید.

حال معلوم شد این لقب قرن نوزدهمی از کجا آب می‌خورد. قرن نوزدهم آخرین دورانی بود که یک آدم تحصیل‌کرده هنوز می‌توانست بدون خجالت تأیید کند به معجزاتی مانند زاده‌شدن مسیح از باکره معتقد است. اگر از بسیاری از مسیحیان تحصیل‌کرده امروزی هم بپرسیم، اغلب‌شان آنچنان به باورشان وفاداراند که اموری مانند زاده‌شدن مسیح از مادری باکره یا رستاخیز او را رد نمی‌کنند. اما این تأیید مایه خجالت‌شان می‌شود چرا که ذهن عقلانی‌شان می‌داند که این امور

* در بریتانیا، «پابین‌شهر» همان مفهوم رمزگذاری شده را دارد، که اشاره طنزآمیز و شیطنت‌گونه Auberon Waugh به «پابین‌شهر مردان و زنان» را به ذهن متبادر می‌کند.

یاوه‌اند، پس ترجیح می‌دهند این سؤالات از آنها پرسیده نشود. پس اگر کسی مثل من با اصرار این سؤالات را بپرسد، متهم به «قرن نوزدهمی» بودن می‌شود. وقتی فکر کنید می‌بینید که خیلی مضحک است.

من با برانگیختگی و قوت‌قلب بیشتر آن همایش را ترک کردم. این باور در من قوت گرفت که برهان نامحتمل بودن – یا «ترفند آغازین بوئینگ ۷۴۷» – برهانی بسیار جدی علیه وجود خداست. من هنوز منتظر حکیمی الهی سر برسد و پاسخ قانع‌کننده‌ای به این برهان بدهد. به رغم فرصت‌های فراوان و دعوت‌های عدیده، تاکنون کسی پا پیش نگذاشته است. دن دنت به درستی گفته است این برهان «تکذیبی است تکذیب‌ناپذیر، و امروزه همان قدر نابودگر است که دو قرن پیش بود، یعنی زمانی که در دیالوگ‌های هیوم، فیلو با طرح آن کلینتس را منکوب کرد. یک قلاب سماوی در بهترین حالت تنها راه‌حل مسئله را معلق می‌گذارد، اما هیچ جرثقیلی به خاطر هیوم نمی‌رسید و به همین سبب تسلیم شد.»^{۷۴} البته داروین جرثقیل حیاتی را معرفی نمود. هیوم حتماً بسیار شیفته این جرثقیل می‌شد.

این فصل حاوی برهان اصلی من در این کتاب است، و لذا، با پذیرش ریسک مکررگویی، باید این برهان را در شش نکته پیاپی خلاصه کنم.

۱. در طی تاریخ، یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های پیش‌روی عقل بشر توضیح این بوده است که چگونه طرح‌وارگی‌های پیچیده و نامحتمل موجودات در عالم ایجاد شده‌اند.

۲. این وسوسه که ظهور طرح‌وارگی را ناشی از وجود طراح بدانیم، وسوسه‌ای طبیعی است. چون طرح‌وارگی دست‌ساخته‌های بشری، مانند ساعت، واقعاً محصول طراحی یک مهندس هوشمند هستند. وسوسه می‌شویم همین منطق را در مورد چشم، بال، پروانه و انسان نیز اعمال کنیم.

۳. این وسوسه‌ای کاذب است، چرا که خود فرضیه آفرینش (طراحی) هم فوراً به این مسئله بزرگتر منجر می‌شود که خود آفریننده چگونه آفریده شده است. کل این مسئله از بحث تبیین نامحتمل بودن آماری شروع شد. مسلماً اگر راه‌حلی برای یک مسئله پیشنهاد شود که نامحتمل بودن آن بیشتر از خود صورت مسئله باشد، ره به جایی نمی‌برد. ما برای پاسخ‌گویی مسئله نامحتمل بودن به یک «جرثقیل» نیاز داریم نه یک «قلاب سماوی»، چرا که تنها یک جرثقیل تبیینی می‌تواند تدریجاً جهان را از حالت‌های ساده‌تر به چنان پیچیدگی‌ای برساند که ایجاد یکباره‌اش محال است.

۴. مبتکرانه‌ترین و توانمندترین جرثقیلی که تاکنون کشف شده است فرگشت داروینی بر اساس انتخاب طبیعی است. داروین و دنباله‌روان او نشان داده‌اند چگونه موجودات زنده، با تمام نامحتمل بودن احتمالاتی شگفت‌انگیز و طرح‌وارگی‌شان، طی مراتب آهسته و تدریجی از صور آغازین حیات فرگشت یافته‌اند. امروزه ما با اطمینان می‌توانیم بگوییم خیال آفرینش موجودات زنده، صرفاً یک خیال باطل است.

۵. ما هنوز در فیزیک جرثقیل معادلی نداریم. برخی از نظریه‌های چندجهانی می‌توانند به لحاظ نظری همان نقش تبیینی را برای فیزیک داشته باشند که داروینیسم برای زیست‌شناسی دارد. با نگاه سطحی چنین می‌نماید که این قسم تبیین‌ها کمتر از روایت زیست‌شناختی داروینیسم مجاب‌کننده باشند، چرا که نقش بزرگ‌تری برای شانس قائل می‌شوند. اما اصل آنتروپیک به ما اجازه می‌دهد بیش از آنچه که در قالب شهود محدود انسانی‌مان می‌گنجد برای شانس و اقبال جا باز کنیم.

۶. نباید از یافتن جرثقیل بهتری برای فیزیک ناامید شویم. جرثقیلی که به همان توانمندی داروینیسم برای زیست‌شناسی باشد برای فیزیک نیز قابل حصول است. اما حتی در غیاب جرثقیل فیزیکی مجاب‌کننده‌ای که قابل قیاس با جرثقیل زیست‌شناسی باشد، جرثقیل‌های نسبتاً ضعیفی که اکنون داریم، با معاونت اصل آنتروپیک، مسلماً بهتر از فرضیه متزلزل قلاب آسمانی آفریدگار هوشمند هستند.

اگر برهان این فصل را بپذیریم، دیگر مدعای راجع به فرض واقع دین، یعنی فرضیه وجود خدا، غیرقابل دفاع می‌شود.

تقریباً به قطع یقین خدایی وجود ندارد. تا اینجا این نتیجه اصلی این کتاب است. اکنون پرسش‌های گوناگونی مطرح می‌شوند. حتی اگر بپذیریم که خدایی وجود ندارد، آیا باز نمی‌توانیم بگوییم دین چیزی برای عرضه دارد؟ آیا دین تسلی‌بخش نیست؟ آیا دین مردم را به نیکی فرا نمی‌خواند؟ گر دین نباشد، چگونه بدانیم چه کاری خوب است؟ در هر صورت، چه لزومی دارد این قدر نسبت به دین دشمن خو باشیم؟ اگر دین کاذب است، پس چرا در همه فرهنگ‌ها هست؟ دین، چه صادق باشد و چه کاذب، همه جا حاضر است، اما دین از کجا آمده است؟ در فصل آتی به این پرسش‌ها خواهیم پرداخت.

فصل پنجم ریشه‌های دین

از دید یک روانشناس فرگشتی، اسراف جهان‌گیر مناسک دینی، با هزینه‌هایی که از لحاظ زمان، منابع، رنج و محرومیت در بر دارند، به وضوح همچون ماتحت بوزینه گویای آن است که دین حاصل انتخابی طبیعی است.

- مارک کوهن

حکم داروینی

در مورد اینکه دین از کجا آمده است و چرا در همه فرهنگ‌های انسانی وجود دارد، هر کسی نظریه محبوب خود را دارد: دین تسلی و آرامش می‌بخشد. حس همبستگی گروهی را تقویت می‌کند. میل ما به فهم علت وجودی‌مان را ارضا می‌کند. به زودی به سراغ بررسی این قسم توضیحات خواهیم آمد اما ابتدا می‌خواهم بحث را با یک پرسش بنیادی شروع کنم: پرسشی داروینی درباره انتخاب طبیعی. خواهیم دید که چرا این پرسش اولویت دارد.

با فهم اینکه ما محصول فرگشت داروینی هستیم، باید از خود پرسیم چه فشار یا فشارهایی از سوی انتخاب طبیعی موجب شده‌اند گرایش دینی در ما پدید آید. اولویت این پرسش، از ملاحظات اقتصادی استاندارد داروینی ناشی می‌شود. دین، مُسرف و بسی افراط‌کار است؛ در حالی که رویه همیشگی انتخاب طبیعی، مقابله با اسراف و حذف هدررفت است. طبیعت حسابدار تنگ‌چشم و بخیلی است که از دیناری نمی‌گذرد، و هر دقیقه و ثانیه اتلاف وقت را مجازات می‌کند. به قول داروین، انتخاب طبیعی، به نحوی بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر «هر روز و هر ساعت در مورد هر تغییری حتی جزئی‌ترین تغییرات، مذاقه می‌کند؛ تغییرات بد را طرد می‌کند و همه تغییرات خوب را حفظ و انباشت می‌کند؛ و خاموش و نامحسوس، در هر مجالی، برای بهبود هر موجود ارگانیک کار می‌کند.» اگر یک جانور وحشی فعالیت بی‌فایده‌ای را بر حسب عادت انجام دهد، انتخاب طبیعی به رقیبانی روی خوش نشان می‌دهد که آن وقت و انرژی را صرف بقا و تولیدمثل خود کنند. طبیعت، استطاعت شیرین‌کاری بی‌فایده را ندارد. بُرد همواره با فایده‌گرایی بی‌رحمانه است، حتی اگر همیشه این طور به نظر نرسد.

از سوی دیگر، دُم طاووس مَثَلِ اعلای شیرین‌کاری است. این دم شکوهمند سودی برای بقای صاحبش ندارد. اما سود آن به ژن‌هایی می‌رسد که صاحب دم را از دیگر رقبای کمتر شکوهمند متمایز می‌کند. این دم یک آگهی تبلیغاتی است که در اقتصاد طبیعت جایگاه خود را با جلب مادگان کسب می‌کند. همین نکته در مورد وقت و زحمتی که یک مرغ آلاچیق نر صرف چینش آلاچیقش می‌کند نیز صادق است: آلاچیق هم برای این پرنده حکم یک دُم خارجی را دارد که آنرا با علف، ترکه درختان، میوه‌های رنگین، گل‌ها و، اگر گیرش بیاید، مهره‌ها، زلم‌زیموهای برآق و درب بطری تزئین می‌کند. یا اگر بخواهیم مثالی بزینیم که مربوط به تبلیغات نباشد، می‌توانیم به عادت غریب پرندگان به نام «مورچه‌مالی» اشاره کنیم: برخی پرندگان مثل زاغ‌های کبود عادت دارند در لانه مورچه‌ها «حمام» کنند، یا به زبان دیگر مورچه‌ها را به پره‌های‌شان بمالند. هیچ‌کس به یقین نمی‌داند فایده «مورچه‌مالی» چیست. شاید این کار خاصیتی بهداشتی داشته باشد و انگل‌ها را از پر و بال پرنده براند. فرضیه‌های گوناگون دیگری هم برای توضیح این رفتار ارائه شده است، اما شواهدی قوی بر صحت هیچ کدام‌شان نیست. لیکن عدم قطعیت درباره جزئیات مانع نمی‌شود، و نباید مانع شود، داروینیست‌ها با اطمینان فراوان فرض کنند مورچه‌مالی حتماً باید «حکمتی» داشته باشد. ممکن است فهم متعارفی هم با این نگرش موافق باشد، اما در منطق داروینیست‌ها، این نگرش دلیل ویژه‌ای جدای از فهم متعارفی دارد: اگر پرندگان چنین نمی‌کردند احتمال موفقیت ژنتیک‌شان کاهش می‌یافت، حتی اگر ما اکنون دقیقاً ندانیم علت آن کاهش چیست. این نتیجه‌گیری داروینیسم از این دو فرض حاصل می‌شود که: انتخاب طبیعی هدردادن وقت و انرژی را جریمه می‌کند، و همواره مشاهده شده است پرندگان وقت و انرژی‌شان را صرف مورچه‌مالی می‌کنند. اگر بخواهیم این اصل «گزینش‌گرا» را در یک جمله بیان کنیم - که البته قدری مبالغه‌آمیز است - می‌توان سخن ریچارد لویونتین، ژن‌شناس برجسته هاروارد، را نقل کرد که می‌گوید: «فکر می‌کنم یک نکته هست که همه فرگشت‌گرایان با آن موافق‌اند و آن اینکه در محیط طبیعی یک ارگانیسیم، تقریباً غیرممکن است بتوان بهتر از آنچه آن ارگانیسیم می‌کند، کاری

انجام داد.^{۷۵} اگر مورچه‌مالی به نحوی ایجابی برای بقا و تولیدمثل پرندگان مفید نبود، انتخاب طبیعی از مدتها قبل پرندگانی را برگزیده بود که چنین نمی‌کردند. داروینیست و سوسه می‌شود همین مطلب را در مورد دین نیز بگوید، و طرح این بحث به همین خاطر لازم بود.

از دید یک داروینیست، مناسک دینی (به قول دنیل دنت) «مانند طاووسی در تالو بیشه‌زار» جلوه‌گری می‌کنند. رفتارهای دینی، نسخه بشری مورچه‌مالی یا آلاچیق‌سازی پرندگان هستند. رفتارهای دینی زمان‌بر، انرژی‌بر، و اغلب به همان زرق‌وبرق پره‌های زینتی مرغان بهشتی‌اند. دین ممکن است جان مؤمنان را، و جان دیگران را، به خطر بیاندازد. هزاران نفر به خاطر اعتقاد دینی‌شان شکنجه شده‌اند، و مورد تعقیب متعصبان معتقد به ادیان دیگر قرار گرفته‌اند، درحالی که خیلی مواقع فرق میان آن دو دین به زحمت قابل تشخیص است. دین منابع را می‌بلعد و گاه در مقیاسی کلان چنین می‌کند. ساختن یک کلیسای جامع در قرون وسطی به راحتی صد نفر- قرن کار می‌برد، در حالی که هرگز کسی در آن اقامت نمی‌کرد یا فایده مشخص دیگری نداشت. آیا این بناها نیز نوعی دم طاووس معمارانه بودند؟ اگر چنین بوده، هدف این تبلیغ چه کسانی بوده است؟ در قرون وسطی و رنسانس، ذوق هنری تا حد زیادی منحصر به موسیقی روحانی و نقاشی مذهبی شده بود. مؤمنان برای جلب رضای خدایان می‌کشتند و کشته می‌شدند، از گرده‌های شلاق خورده‌شان خون می‌چکید، و زندگانی خود را وقف زهد و رهبانیت می‌کردند. همه این رفتارها در خدمت دین بود. اما غرض از همه این کارها چیست؟ فایده دین چیست؟

معمولاً معنایی که داروینیست‌ها از «فایده» مراد می‌کنند، افزایش بخت بقای ژن‌های فرد است. نکته مهمی که در این معنا غایب است این است که فایده داروینی فقط منحصر به ژن‌های یک ارگانیسم منفرد نیست. مقصود از فایده ممکن است سه امر متفاوت باشد. یک معنای فایده برگرفته از نظریه انتخاب گروهی است که به آن خواهم پرداخت. معنای دوم منتج از نظریه‌ای است که من در کتاب فنوتیپ ممتد از آن دفاع کرده‌ام. مطابق این نظریه، ممکن است جاننداری که بررسی می‌کنید تحت نفوذ ژن‌های یک جاندار دیگر، حتی یک انگل، باشد. دن دنت یادآور می‌شود سرماخوردگی هم همچون دین میان همه آدمیان شایع است، اما نمی‌گوییم که سودی برای مان دارد. نمونه‌های فراوانی را می‌شناسیم که رفتار یک جانور به نفع انتقال یک انگل به میزبان بعدی است. من این نکته را در «قضیه اصلی فنوتیپ ممتد» چنین خلاصه کرده‌ام: «رفتار یک جانور معطوف به بیشینه‌کردن بخت بقای ژن‌های «مربوط به» آن رفتار است، چه این ژن‌ها متعلق به بدن خود آن جانور باشند و چه نباشند.»

سوم اینکه، در این «قضیه اصلی» می‌توان به جای «ژن‌ها»، عبارت عام‌تر «همتاسازها» را گذاشت. این واقعیت که دین همه جا حاضر است احتمالاً نشان می‌دهد دین فایده‌ای برای چیزی داشته است، اما شاید آن چیز، ما یا ژن‌های مان نباشد. اگر بپذیریم ایده‌های دینی به مانند ژن‌ها به عنوان همتاساز عمل می‌کنند، می‌توان گفت فایده دین فقط به خود ایده‌های دینی برسد. در ادامه، تحت عنوان «نرم و آهسته بیایید، مبدا که ترک بردارد می‌هایم»، به این مطلب خواهم پرداخت. در این میان، به تعبیرهای سنتی‌تر داروینیسم می‌پردازم که در آنها «فایده» به معنای فایده برای بقا و تولیدمثل فرد است.

ظاهراً قبایل شکارچی-گردآورنده مانند بومیان استرالیا به شیوه نیاکان دور ما زندگی می‌کنند. کیم استرلنی، فیلسوف نیوزیلندی-استرالیایی، به یک تضاد عمیق در زندگی این قبایل اشاره می‌کند. این بومیان از یک سو به نحو احسن در شرایط محیطی‌شان که مهارت‌های عملی آنها را تا حد اعلا به بوته آزمایش می‌گذارد، قابلیت بقا دارند. از سوی دیگر، به قول استرلنی، هر چند که گونه بشر هوشمند است، هوشمندی ما یک هوشمندی به‌انحراف‌رفته است. همین بومیان که چنین معلوماتی از دنیای طبیعی‌شان دارند، و می‌دانند چگونه در شرایط سخت محیط خود جان به در برند، ذهن‌شان مالمال از باورهای آشکارا کاذب است. باورهایی که «بی‌فایده» برای‌شان صفت مهربانانه‌ای است. خود استرلنی با بومیان پاپوا گینه نو آشنایی دارد. آنها در شرایط طاقت‌فرسای زندگی می‌کنند که در آن تنها به مدد «فهم به غایت دقیقی از شرایط زیستی» غذا یافت می‌شود. اما آنان این فهم را با وسواس عمیق و مخربی درباره نجس‌بودن قاعدگی زنان و جادوگری ترکیب کرده‌اند. بسیاری از این فرهنگ‌های محلی به شدت از سحر و جادو در هراس‌اند، و از خشونت توأم با این هراس رنج می‌برند. استرلنی ما را به چالش می‌گیرد تا توضیح دهیم «چگونه ما همزمان می‌توانیم چنین هوشمند و چنین احمق باشیم.»^{۷۶}

اگر چه جزئیات مناسک و آداب دینی نزد مردمان جهان متفاوت است، اما هیچ فرهنگی را نمی‌یابیم که قسمی شور

دینی زمان‌بر، هزینه‌تراش، خصومت‌زا، ضدواقعیت، و غیرسازنده نداشته نباشد. ممکن است برخی افراد تحصیل کرده دین را رها کرده باشند، اما اغلب آنان در فرهنگی دینی بار آمده‌اند که در آن لازم بوده است برای ترک دین آبا و اجدادی تصمیمی آگاهانه بگیرند. این لطیفه قدیمی ایرلند شمالی که می‌گوید: «بله، اما خداناباور پروتستان هستی یا خداناباور کاتولیک؟» حقیقت تلخی را بیان می‌کند. درست همان‌طور که می‌توانیم بگوییم دگرجنس‌گرایی [هتروسکسوالیته] یک رفتار جهانشمول آدمی است، می‌توانیم بگوییم رفتار دینی نیز یک رفتار جهانشمول نزد آدمیان است. در هر دو تعمیم ممکن است افرادی مستثنی باشند، اما همه این استثناءها به خوبی می‌دانند چه قواعدی را ترک کرده‌اند. رفتارهای جهانشمول یک گونه، تبیینی داروینی می‌طلبند. مسلماً به سادگی می‌توان تبیینی داروینی برای رفتار جنسی یافت. این رفتار معطوف به تولیدمثل است. حتی هنگامی که رفتارهایی مانند پیشگیری از بارداری یا همجنس‌گرایی خلاف این قاعده نمایند. اما درباره رفتار دینی چه می‌توان گفت؟ چرا انسان‌ها روزه می‌گیرند، سجده می‌کنند، رکوع می‌روند، به خود زنجیر می‌زنند، آونگ‌وار سرشان را در برابر یک دیوار تکان می‌دهند، جهاد می‌کنند، یا به فرایض پرهزینه‌ای می‌پردازند که عمر گرانبمایه را هدر می‌دهد یا، در موارد حاد، جان می‌ستانند؟

فواید مستقیم دین

شواهد اندکی وجود دارد دال بر اینکه باورهای دینی، انسان را در برابر بیماری‌های مربوط به استرس محافظت می‌کنند. این شواهد قوی نیستند، اما جای تعجب نیست اگر در برخی موارد درست از آب درآیند. کاش لازم نبود بیافزایم این اثرات مفید به هیچ رو مؤید صحت باورهای دینی نیستند. به قول جورج برنارد شاو، «مؤمن شادتر از مردد است، درست همان‌طور که مست شادتر از هشیار است.»

تسلی و قوت‌قلب دادن، از جمله کارهایی هستند که یک پزشک می‌تواند برای بیمارش انجام دهد. اما لازم نیست اثر شفابخش این تسلی را منکر شویم. وقتی پزشک دستی بر سر من می‌کشد حقیقتاً انرژی درمانی نمی‌کند. اما بسیار پیش آمده که با شنیدن صدای اطمینان‌بخش آن چهره فرزانه که با گوشی‌اش بالای سرم ایستاده است، کسالت جزئی من فوراً «شفا» یافته است. اثر دارونما به خوبی شناخته شده است و دیگر حتی رازآمیز نیست. قرص‌های کاذب، که هیچ اثر دارویی ندارند، به طرز آشکاری موجب بهبود تندرستی می‌شوند. به همین خاطر است که در آزمون‌های دارویی دوسوکور، باید یک گروه شاهد را هم در نظر گرفت و به آنها دارونما داد، تا اثر تلقینی دارونما نیز در نتیجه آزمایش منظور شود. و به همین خاطر است که درمان‌های همیوپاتیک ظاهراً مؤثراند گرچه میزان دارویی که در این درمان‌ها به بیمار داده می‌شود آن قدر اندک است که میزان ماده مؤثرشان به قدر دارونما - یعنی صفر مولکول - است. از قضا، یک نتیجه اسفبار دست‌اندازی و کلا به حیطة پزشکان این است که امروزه پزشکان از کاربرد دارونما در درمان‌های عادی هراس دارند. یا اینکه ممکن است ضوابط اداری پزشکان را ملزم سازد در یادداشت‌هایی که بیمار بدان‌ها دسترسی دارد تجویز دارونما برای آن بیمار را قید کنند، که این البته نقض غرض است. همیوپات‌ها ممکن است موفقتهایی نسبی حاصل کنند زیرا آنان، برخلاف پزشکان سنتی، هنوز مجازند که، تحت نام دیگری، دارونما تجویز کنند. همچنین آنان وقت بیشتری برای گفتگو و ابراز شفقت به بیمار دارند. به علاوه، در عنفوان تاریخ طولانی همیوپاتی، شهرت آن اتفاقاً به این خاطر افزوده شد که، برخلاف روش‌های سختگیرانه طبابت قدیم، مانند حجامت، درمان‌های همیوپاتی اصلاً هیچ گزندی به بیمار نمی‌زدند.

آیا دین یک دارونماست که با کاهش استرس، عمر را می‌افزاید؟ شاید این طور باشد، گرچه این نظریه باید از پس اعتراض شکاکانه هم برآید. یک شکاک می‌تواند موقعیت‌های بسیاری را ذکر کند که در آنها دین خود باعث استرس می‌شود نه فرونشاندن آن. مثلاً دشوار بتوان باور کرد اگر آدمی معمولی با آسیب‌پذیری بشری و هوش کمتر از حد متوسط، مانند یک کاتولیک، تقریباً همواره احساس گناه عظیم داشته باشد، تندرستی‌اش بهبود می‌یابد. شاید انصاف نباشد کاتولیک‌ها را انگشت‌نما کنیم. به قول کتی کدمن، کم‌دین آمریکایی، «همه دین‌ها مثل هم هستند: دین اساساً معصیت است، فقط روزهای تعطیلش فرق می‌کند.» در هر حال، من نظریه دارونما را عاجز از توضیح فراگستری دین در جهان می‌یابم. فکر نمی‌کنم علت دینداری ما این بوده باشد که دین سطح استرس نیاکان ما را کاهش می‌داده است. این نظریه از پس تبیین پدیده‌ای به این عظمت برنمی‌آید، گرچه ممکن است توانسته بوده باشد نقشی ثانوی ایفا کند. دین پدیده سترگی است که نظریه سترگی برای

تبیین خود می‌طلبد.

نظریه‌های دیگر هم مجموعاً با تبیین داروینی همخوان نیستند. منظورم نظراتی از این قبیل است که «دین کنجکاو ما دربارهٔ جهان و جایگاه‌مان در جهان را ارضا می‌کند»، یا «دین تسلی‌بخش است». شاید، چنان که در فصل دهم خواهیم دید، حقیقتی روانشناختی در این نظریه‌ها باشد، اما هیچ‌یک به خودی خود تبیینی داروینی نیستند. چنان که/استیون پینکر در کتابش *ذهن چگونه کار می‌کند* صریحاً خاطرنشان کرده است: «این نظریه‌ها تنها این پرسش را برمی‌انگیزند که چرا ذهن چنان فرگشت یافته است که با باورهایی تسلی‌بیابد که به سادگی می‌توان کذب‌شان را دریافت. کسی که از سرما در حال یخ‌زدن است هیچ تسلائی در این باور که گرمش است، نمی‌یابد؛ کسی که با یک شیر ژیان مواجه شده است هیچ آرامشی در این عقیده نمی‌یابد که با خرگوشی مواجه است.» دست‌آخر، باید نظریهٔ تسلی را به تعبیر داروینی برگرداند، و این کار دشوارتر از آن است که شاید فکر کنید. تبیین‌های روانشناختی دربارهٔ اینکه چرا مردم بعضی باورها را مطلوب می‌یابند و بعضی را نامطلوب، تبیین‌هایی مستقیم هستند نه غایی.

داروینیست‌ها اغلب میان تبیین‌های مستقیم و تبیین‌های غایی تمایز می‌نهند. تبیین مستقیم اینکه چرا احتراق در سیلندر موتور رخ می‌دهد، این است که شمع جرقه می‌زند. اما تبیین نهایی هدفی که این احتراق برای آن طراحی شده است را توضیح می‌دهد: یعنی رانش پیستون در سیلندر، و گرداندن میل‌لنگ. شاید علت مستقیم دین بیش‌فعالی گره‌های خاصی در مغز باشد. من این ایدهٔ عصب‌شناختی مبنی بر اینکه «مرکز خدا» در مغز هست، را پی‌نمی‌گیرم، چون در اینجا مقصودم جستجوی علت مستقیم دین نیست. این به معنی دست‌کم‌گرفتن پژوهش عصب‌شناسان نیست. در این زمینه، من کتاب *مایکل شرمز*، با عنوان *چگونه ایمان می‌آوریم: جستجوی خدا در عصر علم*، را برای بحثی دقیق در این باب توصیه می‌کنم. در این کتاب پیشنهاد *مایکل پرسینگر* و دیگران را می‌یابیم مبنی بر اینکه بینش‌های دینی از صرع قطعه گیجگاهی ناشی می‌شوند. اما مشغلهٔ من در این فصل، تبیین داروینی غایی دین است. اگر عصب‌شناسان یک «مرکز خدا» در مغز بیابند، دانشمندان داروینیستی مانند من هنوز می‌خواهیم بفهمیم چرا انتخاب طبیعی منجر به گزینش چنین مرکزی شده است. چرا آن دسته از نیاکان ما که استعداد ژنتیکی برای داشتن یک مرکز خدا در مغزشان داشتند بیش از رقیبان‌شان که چنین استعدادی نداشتند، باقی ماندند و تولیدمثل کردند؟ پرسش غایی داروینی، نه پرسشی بهتر است و نه از پرسش مستقیم عصب‌شناسان عمیق‌تر یا علمی‌تر است. اما همان پرسشی است که در اینجا مقصود من است.

داروینیست‌ها با تبیین‌های سیاسی هم خرسند نمی‌شوند. تبیین‌هایی از این قبیل که «دین ابزاری است در دست طبقهٔ حاکم برای به انقیاد درآوردن طبقهٔ فرودست.» مسلماً درست است که بردگان سیاهپوست در آمریکا با وعدهٔ بهشت تسلی می‌یافتند و نارضایتی‌شان از جهان فعلی کاسته می‌شد، و این به نفع اربابان‌شان بود. این پرسش که آیا کاهنان یا حاکمان بدسگال عمداً دین را اختراع کرده‌اند یا نه، پرسش جالبی است که در حیطهٔ پژوهش مورخان است. اما این پرسش، به خودی خود، پرسش غایی داروینی نیست. یک داروینیست همچنان می‌خواهد بداند چرا مردم مستعد افسون‌شدن توسط دین بودند و بدین سبب مورد استثمار کاهنان، سیاسیون و شاهان قرار گرفتند.

شاید یک عوام‌فریب بدطینت شهوت جنسی را هم ابزار قدرت‌طلبی سیاسی خود کند، اما یک داروینیست همچنان باید بپرسد چرا این حربه کارساز است. در مورد شهوت جنسی، پاسخ ساده است: مغزهای ما چنان ساخته شده‌اند که از سکس لذت می‌برند، چرا که سکس، در حالت طبیعی، به زادوولد منجر می‌شود. یک سیاس‌عوام‌فریب می‌تواند از شکنجه هم برای حصول مطامع خود استفاده کند. در اینجا هم داروینیست باید تبیینی برای علت تأثیر شکنجه بیابد؛ و توضیح دهد چرا ما تقریباً هر کاری می‌کنیم تا از تحمل درد شدید نجات یابیم. در این مورد پاسخ ساده و پیش‌پاافتاده می‌نماید، اما داروینیست هنوز باید آن را تصریح کند: انتخاب طبیعی مغز ما را چنان ساخته که به درد حساس باشد، چرا که درد نشانگر آسیبی است که جان را تهدید می‌کند. پس مغز چنان برنامه‌ریزی شده است که از درد اجتناب کند. افراد نادری که احساس درد ندارند یا نسبت به درد بی‌تفاوت‌اند، معمولاً در جوانی در اثر جراحاتی که مردم عادی از آنها اجتناب می‌کنند، می‌میرند. اما تبیین غایی شهوت خدا، چه عمداً توسط استثمارگران بدسگال ایجاد شده و چه سهواً پدید آمده باشد، چیست؟

انتخاب گروهی

برخی تبیین‌های غایی دین، به نظریه‌های «انتخاب گروهی» راه می‌برند - یا چنین خوانده می‌شوند. انتخاب گروهی، این ایده مناقشه‌برانگیز است که انتخاب طبیعی از میان گونه‌ها یا گروه‌های جانداران دست به گزینش می‌زند. به نظر کالین زنفرو، باستان‌شناس کمبریجی، مسیحیت به مدد نوعی انتخاب گروهی باقی مانده است چون مسیحیت ایده وفادارای درون‌گروهی و عشق برادرانه درون‌گروهی را تقویت می‌کند، و به مؤمنان کمک می‌کند تا به بهای زوال گروه‌های کمتر دیندار، بقاء خود را تضمین کنند. دی. اس. ویلسون آمریکایی، مرجع دیگر نظریه انتخاب گروهی، جداگانه به ایده مشابهی رسیده است و آن را در کتاب *کلیسای جامع داروین* به تفصیل شرح داده است.

در اینجا مثالی می‌زنیم تا نشان دهیم یک نظریه انتخاب گروهی دین چگونه می‌نماید: فرض کنید قبیله‌ای معتقد به رب‌النوع جنگجو «خدای نبردها» باشد. این قبیله با قبایل رقیب در جنگ است. قبایل رقیب یا اصلاً خدایی ندارند یا خدایان‌شان حامی صلح و صفا هستند. جنگجویانی که متعصبانه معتقد باشند اگر در نبرد کشته شوند خدایشان مستقیماً آنها را به بهشت گسیل می‌کند، دلیرانه می‌جنگند، و مشتاقانه جانفشانی می‌کنند. پس قبایل مؤمن به این دین در نبرد با قبایل دیگر بخت بیشتری برای پیروزی، غارت اموال و احشام قبایل شکست‌خورده، و به کنیزی بردن زنان قبایل مغلوب دارند. قبایل موفق، بذر اعتقاد خود را در دل مغلوبان می‌کارند و آنان را به کیش خویش درمی‌آورند و آن قبایل دیگر هم به همین سیاق کیش دیگران را عوض می‌کنند، تا اینکه سرانجام همه قبایل پرستنده خدای قبیله واحدی شوند. با اینحال، ایده ایجاد گروه‌های فرعی از یک گروه، مانند کندویی که دسته‌های زنبور درست می‌کند، ایده نامحتملی نیست. *نایلتون شانینون* مردم‌شناس، در پژوهش مشهور خود، درست همین فرآیند انشقاق دهکده‌ها را در میان «مردمان سرسخت» یانوماموی ساکن جنگل‌های آمریکای جنوبی نشان داده است.^{۷۷}

شانینون طرفدار نظریه انتخاب گروهی نیست؛ من هم نیستم. ایرادهای سهمگینی بر این نظریه وارد است. من به عنوان حریفی در این مناقشه، باید مراقب باشم توسن خیالم سرکشی نکند و از مسیر اصلی این کتاب دور نیافتم. برخی زیست‌شناسان انتخاب گروهی حقیقی را که در مثال فرضی خدای نبردها شرح دادم، با آنچه که خودشان انتخاب گروهی می‌خوانند، خلط می‌کنند. اما با نگاه دقیق‌تر می‌توان دید مقصود آنان از انتخاب گروهی، یا انتخاب خویشاوندی است، یا فداکاری یا ایثارگری دوجانبه (فصل ششم را ببینید).

کسانی هم که نظر خوشی به انتخاب گروهی ندارند، می‌پذیرند این پدیده اصولاً شدنی است. پرسش این است آیا این پدیده یک نیروی مهم در فرگشت است یا نه. شاید اگر تبیین توسط انتخاب گروهی را در سطوح پایین‌تر بررسی کنیم - مانند وقتی که برای تبیین فداکاری به انتخاب گروهی متوسل می‌شویم - استوارتر و پذیرفتنی‌تر نماید. تصور کنید در سپاه آن قبیله فرضی ما، که همگی شهادت‌طلب و شیفته کسب ثواب اخروی‌اند، جنگجوی خودپسندی باشد که فقط اندکی کمتر از بقیه مشتاق پیروزی به بهای فداکردن جان شیرین است. در نتیجه دل‌دل کردن او برای رفتن به جنگ برای حفظ جان‌ش، او شانس نسبتاً کمی برای پیروزی خواهد داشت. شهادت هر یک از هم‌زمان وی، به این جنگجوی خودپسند به طور متوسط بیشتر فایده می‌رساند تا خود آن شهید، چون آنان زنده نمی‌مانند تا از مواهب اینجهانی شهادت خود بهره‌مند شوند. پس بخت تولیدمثل جنگجوی خودپسند بیش از رزمندگان مخلص‌تر است، و ژن‌های پرهیز از شهادت او، بخت بیشتری برای انتقال به نسل بعدی دارند. بنابراین تمایل به شهادت در نسل‌های بعدی کاهش می‌یابد.

این یک مثال خیلی ساده‌شده بود، اما یک مشکل همیشگی نظریه‌های انتخاب گروهی را نشان می‌دهد. در مورد فداکاری، نظریه‌های انتخاب گروهی همواره در معرض خطر تخریب از درون هستند. تولیدمثل و مرگ افراد همواره تندتر و با بسامدی بیشتر از انقراض و تلاشی گروه‌ها رخ می‌دهد. می‌توان مدل‌های ریاضیاتی طراحی کرد تا شرایط ویژه‌ای را شبیه‌سازی کنند که در آن انتخاب گروهی از نظر فرگشتی قدرتمند باشد. اما این شرایط ویژه که در آنها انتخاب گروهی می‌تواند یک عامل مؤثر فرگشتی باشد اغلب سرشتی غیرواقع‌گرایانه دارند. با این حال می‌توان استدلال کرد که دین در قبایل انسانی بستر ویژه‌ای را برای این شرایط غیرواقع‌گرایانه فراهم آورده است. این خط جالبی برای نظریه‌پردازی است اما من در اینجا آن را بیشتر پی‌نمی‌گیرم و تنها به این نکته بسنده می‌کنم که خود داروین هم، گرچه معمولاً مدافع ثابت‌قدم انتخاب در سطح ارگانسیم‌های

منفرد بود، اما در بحث از قبایل انسانی بیشتر از همیشه به ایده انتخاب گروهی نزدیک شد:

هنگامی که دو قبیله از انسان‌های بدوی که در منطقه واحدی زندگی می‌کنند با هم به رقابت بپردازند اگر یکی از آن دو قبیله (به فرض برابری سایر شرایط) تعداد بیشتری اعضای شجاع، همدل و معتقد داشته باشد که همیشه در هنگام خطر آماده هشدار دادن به همگنان‌شان و دفاع از همدیگر باشند بی‌شک کارش بهتر پیش می‌رود و بر دیگران غلبه می‌کند... مردمان خودخواه و مراغه‌گر همبستگی ندارند، و بدون همبستگی، هیچ کاری پیش نمی‌رود. قبیله‌ای که خصائل فوق را به اعلا درجه داشته باشد، کارش بهتر پیش می‌رود و بر دیگر قبایل فائق می‌آید؛ اما با نظر به کل تاریخ، می‌بینیم که با گذر زمان، این قبیله هم به نوبه خود مغلوب قبایل دیگری می‌شود که اعضایش وفاداری گروهی بیشتری دارند.^{۷۸}

برای خرسندی زیست‌شناس متخصصی که این مطلب را می‌خواند، باید بیافزاییم که ایده داروین دقیقاً انتخاب گروهی نبود، به این معنا که گروه‌های پیروز تخم خود را در گروه‌های مغلوب می‌پاشند، چنان که بتوان بسامد این تخم‌پراکنی را در فراجمعیت گروه‌ها محاسبه کرد. اشاره داروین به قبایلی است که به سبب همکاری دگرخواهانه در میان اعضا، جمعیت افرادشان فزونی می‌یابد. مدل داروین مانند مدل افزایش شمار سنجاب‌های خاکستری در بریتانیا، به بهای کاهش سنجاب‌های قرمز است: مقصود او یک جایگزینی اکولوژیک است نه انتخاب گروهی واقعی.

دین به مثابه محصول جانبی چیزی دیگر

در هر حال، اکنون می‌خواهم بحث انتخاب گروهی را کنار بگذارم و دیدگاه خودم را درباره ارزش داروینی بقای دین شرح دهم. من از جمله شمار فراینده زیست‌شناسانی هستم که دین را یک محصول جانبی از چیزی دیگر می‌دانند. در حالت عام‌تر، به اعتقاد من هنگامی که ما درباره ارزش داروینی بقا می‌اندیشیم، باید «به محصول جانبی فکر کنیم». وقتی در مورد ارزش بقای چیزی می‌پرسیم، ممکن است پرسش‌مان خطا باشد. شاید لازم باشد تا پرسش را به نحو مناسب‌تری بازنویسی کنیم. چه بسا موضوع موردعلاقه ما (در اینجا، دین) فی‌نفسه ارزش بقای مستقیمی نداشته باشد، بلکه محصول جانبی چیز دیگری باشد که آن چیز ارزش بقا دارد. فکر می‌کنم خوب است با ذکر یک مثال از حیطة تخصصی خودم، یعنی رفتارشناسی جانوری، ایده محصول جانبی را تشریح کنم.

شب‌پره‌ها به سمت شعله شمع پرواز می‌کنند، و این رفتارشان تصادفی نمی‌نماید. آنها راه‌شان را کج می‌کنند تا در شعله‌ای بسوزند که انگار فرامی‌خواندشان. ممکن است این پدیده را «رفتار خودویرانگر» بخوانیم و تحت این عنوان، با شگفتی بپرسیم اصلاً چرا انتخاب طبیعی چنین رفتاری را برگزیده است. حرف من این است که حتی پیش از آنکه بکشیم تا پاسخ خردپسندی به این پرسش‌ها بدهیم، باید پرسش‌مان را بازنویسی کنیم. این رفتار یک نوع خودکشی نیست. این خودکشی ظاهری ناشی از یک تأثیر جانبی ناخواسته، یا محصول جانبی چیز دیگری است. اما محصول جانبی چه؟ خوب، شاید بتوان با توجه به نکته‌ای دیگر پاسخ را یافت.

در منظره شبانگاهی، نور مصنوعی یک پدیده جدید است. تا همین اواخر، شب فقط با نور ماه و ستارگان روشن می‌شد. نور این اشیاء نورانی در بینهایت اپتیکی است، یعنی پرتوهای گسیل‌شده از آنها به طور موازی به زمین می‌رسند. به همین سبب این نورها مانند قطب‌نما برای جهت‌یابی مناسب‌اند. معلوم شده است که حشرات از نور اجرام آسمانی مانند خورشید و ماه برای جهت‌یابی و حرکت در خط مستقیم استفاده می‌کنند، و می‌توانند پس از گشت و گذار، به کمک عکس‌کردن علائم همین قطب‌نما به خانه بازگردند. شبکه عصبی حشره می‌تواند برای جهت‌یابی توسط نور از یک سری قاعده سرانگشتی استفاده کند، مثلاً: «در مسیری حرکت کن که پرتو نور همواره با زاویه ۳۰ درجه به چشم برسد». چون حشرات چشمان مرکب دارند (با مجراهای مستقیم برای هدایت نور که از مرکز چشم‌شان مانند خارهای جوجه‌تیغی بیرون زده است) در عمل برای‌شان آسان است با تعقیب نور در مسیر یک مجرا یا یک واحد از چشم مرکب، جهت‌یابی کنند.

این قطب‌نمای نوری حشرات کاملاً متکی به اجرام آسمانی است که در بینهایت نوری قرار دارند. اما اگر جرم نورانی

در دوردست نباشد، پرتوهایش دیگر موازی نیستند بلکه مانند پره‌های چرخ واگرا می‌شوند. یک سیستم عصبی که قاعده سرانگشتی ۳۰ درجه (یا هر مقدار دیگر) را در مورد شمع معمولی اعمال کند، و آن شمع را مانند ماه در بینهایت اپتیکی بیندارد، مانند شب‌پره مسیری مارپیچی را به دور شعله طی می‌کند. برای خودتان مسیر حرکت با زاویه معین، گیریم زاویه ۳۰ درجه، به سوی پرتوهای واگرا از یک شمع را رسم کنید و ببینید که در یک مسیر لگاریتمی فریبنده به شمع می‌رسید.

اگر چه این قاعده سرانگشتی در این مورد خاص برای شب‌پره مرگبار است، اما به طور میانگین، قاعده سودمندی است چون شب‌پره بیشتر ماه را می‌بیند تا شمع را. ما متوجه صدها شب‌پره‌ای نمی‌شویم که در سکوت مسیرشان را با ماه یا ستارگان درخشان، یا حتی روشنایی دوردست شهرها، پیدا می‌کنند. ما فقط شب‌پره‌هایی را می‌بینیم که جذب نور چراغ‌های مان می‌شوند، و به خطا از خود می‌پرسیم که: چرا همه شب‌پره‌ها خودکشی می‌کنند؟ اما پرسش درست این است که چرا شب‌پره‌ها سیستم عصبی‌ای دارند که آنان را با زاویه‌ای معین نسبت به پرتوهای نور هدایت می‌کند. ما فقط هنگامی متوجه این راهکار می‌شویم که به خطا می‌رود. هنگامی که پرسش را بازنویسی کنیم، راز رخت برمی‌بندد. اصلاً درست نیست این رفتار را خودکشی بدانیم. این رفتار محصول جانبی عملکرد قطب‌نماست، که معمولاً سودمند است.

حال، این درس دربارهٔ محصول جانبی بودن را به رفتار دینی انسان اعمال کنیم. ما مردمان بسیاری را - در خیلی جاها و تقریباً در همه جا - مشاهده می‌کنیم که کاملاً آشکار است باورهایشان در تضاد مطلق با حقایق علمی، و نیز در تضاد با باورهای دیگر مؤمنان است. مردم نه تنها با شور و حدت تمام باورهای دینی‌شان را حفظ می‌کنند بلکه وقت و منابع‌شان را هم صرف فرایض پرهزینه ناشی از آن باورها می‌کنند. برای اعتقاداتشان می‌کشند، یا کشته می‌شوند. ما از این رفتارها انگشت به دهان می‌مانیم، همان‌طور که از رفتار «خودنابودگر» شب‌پره حیران می‌شویم. شگفت‌زده می‌پرسیم چرا چنین می‌کنند. اما حرف من این است که چه بسا سؤال مان اشتباه باشد. چه بسا رفتار دینی تنها یک کجروی، یا محصول جانبی نامطلوب از یک گرایش روانی عمیق‌تر باشد که در شرایط دیگر مفید است، یا زمانی مفید بوده است. با این دیدگاه، گرایشی که در اوضاع و احوال خاصی به طور طبیعی نزد نیاکان ما انتخاب شده است، فی‌نفسه دین نبوده است؛ بلکه مزایای دیگری داشته، و فقط برحسب تصادف به شکل رفتار دینی بروز کرده است. ما فقط هنگامی می‌توانیم رفتار دینی را درک کنیم که نام آن را تغییر داده باشیم.

خوب، اگر دین محصول جانبی چیزی دیگر باشد، آن چیز دیگر چیست؟ همتای انسانی عادت مسیریابی شب‌پره بوسیله قطب‌نماهای نوری سماوی چیست؟ کدام ویژگی مفید بدوی بوده که بعدها به کجراه رفته و دین را ایجاد کرده است؟ من فقط موردی را به عنوان مثال بیان می‌کنم، اما فقط برای ارائه نمونه‌ای از اینکه چه قسم اموری مد نظر است. مقصود اصلی‌ام تأکید بر این اصل عام است که پرسش دربارهٔ منشاء دین را باید به نحو درست مطرح کرد، و در صورت لزوم آن را بازنویسی کرد، نه اینکه بر پاسخ مشخصی پافشاری نمود.

فرضیه خاص من دربارهٔ کودکان است. بقای گونه ما بیش از هر گونه دیگر متکی بر تجارب اندوخته‌شده نسل‌های پیشین مان است. برای بقا و بهزیستی کودک، این تجارب باید به او منتقل شوند. به لحاظ نظری، ممکن است کودک به تجربه شخصی دریابد که نباید خیلی به لبهٔ یک پرتگاه نزدیک شود، یا گیاهان سرخ‌رنگ ناآزموده را بخورد، یا در رودخانه‌ای که مأوای کروکودیل‌هاست شنا کند. اما مسلماً مغز کودک یک قاعده سرانگشتی دارد که برایش مزیتی در انتخاب طبیعی ایجاد می‌کند: هرچه را که بزرگترها گفتند باور کن. از والدینت پیروی کن؛ حرف پیران قبیله‌ات را گوش کن، به ویژه وقتی با لحنی جدی و تهدیدآمیز سخن می‌گویند. بدون چون و چرا به بزرگ‌ترها اعتماد کن. این قاعده‌ای ارزشمند برای کودک است. اما درست مانند قاعدهٔ شب‌پره، می‌تواند به خطا برود.

من هیچ‌گاه وعظ ترسناکی را که وقتی کوچک بودم در نمازخانهٔ مدرسه‌مان شنیدم، فراموش نکرده‌ام. حتی یادآوری‌اش هم ترسناک است: آن موقع، مغز کودکانه‌ام سخن آن واعظ را به گوش جان شنید. برای مان داستان یک جوخه سرباز را تعریف کرد، که بر روی یک خط آهن مشغول تمرین نظامی بودند. در یک لحظه حساس که قطار داشت از روبرو به جوخه می‌رسید، حواس سرجوخه پرت شد و دستور تغییر مسیر را نداد. سربازان آن قدر خوب تعلیم دیده بودند که هرگز بدون دستور فرمانده تغییر جهت نمی‌دادند. به همین خاطر مسیرشان را عوض نکردند و به حرکت‌شان روی ریل ادامه دادند. البته من حالا دیگر این داستان را باور نمی‌کنم و امیدوارم خود واعظ هم آن را باور نکند. اما وقتی نه ساله بودم آن را باور کردم،

چون آن را از زبان بزرگتری می‌شنیدم که بر من ارشدیت داشت. و چه خود آن واعظ این داستان را باور داشت یا نداشت، می‌خواست ما کودکان را وادارد تا رفتار برده‌وار و تعبد بی‌چون و چرای آن سربازان را به رغم نامعقولی‌اش تحسین کنیم و الگوی خود قرار دهیم. و من یکی که واقعا تحسین کردم. اکنون، در بزرگسالی، تقریباً برایم ناممکن است درک کنم چطور آن موقع از خود نپرسیدم آیا من هم این شجاعت را خواهم داشت که بدون دستور فرمانده راهم را کج نکنم و به قیمت زیر قطار رفتن انجام وظیفه کنم. اما، جالبی قضیه اینجاست که من هنوز آن داستان را به یاد دارم. آن وعظ آشکارا اثر عمیقی بر من گذاشته است، چون آن را به خاطر می‌آورم و دارم برایتان نقل می‌کنم.

اما اگر منصفانه قضاوت کنیم، فکر نمی‌کنم مقصود آن واعظ، القای پیامی دینی بوده باشد. شاید پیام او بیش از دینی بودن، نظامی بود. مانند شعر «وظیفه جوخه نور» اثر آلفرد تنیسون، شاعر انگلیسی، که آن را هم می‌توان در همین باب مطرح کرد:

«جوخه نور به پیش!»
آیا کسی را پروا در دل بود؟
نه، گرچه سربازان می‌دانستند
که از کسی خطایی سر زده:
اما آنان را چه به پاسخ‌دهی،
آنان را چه به پرسش‌گری،
کارشان نیست جز رفتن و مردن:
پیش به سوی دره مرگ
ششصد نفر به پیش.

(این سروده که یکی از قدیمی‌ترین و پرخوش‌ترین صداهایی است که از انسان ضبط شده است توسط خود آلفرد تنیسون خوانده شده است. آدم هنگام شنیدن این قطعه شعر به خوبی احساس می‌کند انگار این صدا از اعماق یک تونل تاریک قدیمی به گوش می‌رسد.) از دیدگاه ستاد ارتش، اجازه به سربازان برای تخطی از فرمان‌ها به منزله دیوانگی است. کشورهایی که پیاده‌نظام‌شان به جای پیروی از فرمان، به میل خود رفتار کند، در جنگ‌ها شکست خواهند خورد. از نقطه نظر منافع کشور، این قاعده سرانگشتی مفیدی است، حتی اگر در موارد خاص به تراژدی‌های فردی منجر شود. پس سربازان را تعلیم می‌دهند که تا سرحد امکان مانند ربات یا کامپیوتر انجام وظیفه کنند.

هرچه از کامپیوترها بخواهید، بی‌چون و چرا انجام می‌دهد. آنها برده‌وار از دستورالعمل‌هایی تبعیت می‌کنند که توسط زبان‌های برنامه‌نویسی به آنها داده شده است. به همین سبب است که کامپیوترها برای انجام کارهایی مثل پردازش واژگان و محاسبات مفید هستند. اما، محصول جانبی اجتناب‌ناپذیر این پیروی برده‌وار کامپیوترها این است که دستورالعمل‌های بد را هم بی‌چون و چرا اجرا می‌کنند. آنها به هیچ رو نمی‌توانند بگویند آیا نتیجه دستورالعملی که اجرا می‌کنند سودمند است یا زیانبار. آنها فقط اطاعت می‌کنند، درست مثل رفتاری که از سربازان انتظار می‌رود. فایده کامپیوترها در همین اطاعت بی‌چون و چرای‌شان است، و دقیقاً همین رفتار است که آنها را در برابر ویروس‌ها و کرم‌های نرم‌افزاری آسیب‌پذیر می‌سازد. برنامه مخربی که به کامپیوتر بگوید «مرا کپی کن و به تمام آدرس‌های روی هارددیسک بفرست» بی‌چون و چرا اجرا می‌شود، و به تمام کامپیوترهای دیگری هم که فرستاده شود، با رشد تصاعدی مجدداً اجرا می‌شود. طراحی کامپیوتری که در عین تبعیت مفید از دستورالعمل‌ها، از عفونت ویروسی نیز در امان باشد، بسیار دشوار و چه بسا ناممکن است.

اگر مقدمه‌چینی خود را به خوبی انجام داده باشم، اکنون خود شما می‌توانید استدلالم درباره مغز کودکان و دین را کامل کنید. انتخاب طبیعی مغز کودک را چنان ساخته است که هر چه را والدین و بزرگان قبیله به او بگویند باور کند. این اعتماد مطیعانه برای بقاء ارزشمند است: نظیر جهت‌یابی شب‌پره از روی نور ماه. اما روی دیگر این اعتماد مطیعانه، ساده‌لوحی برده‌وار است. محصول جانبی و اجتناب‌ناپذیر زودباوری، آسیب‌پذیری در مقابل عفونت ویروس‌های ذهنی است. از دیدگاه بقای داروینی، دلایلی عالی برای زودباوری کودک و اعتمادش به والدین و بزرگ‌ترهای معتمد والدین هست. ولی یک پیامد ناخواسته

زودباوری این است که کودک به هیچ رو نمی‌تواند میان توصیه‌های خوب و بد تمایز قائل شود. کودک نمی‌تواند بداند «در رودخانه لیمپوپو که کروکودیل‌ها زندگی می‌کنند، قایقرانی نکن» توصیه خوبی است اما «باید هنگامی که قرص ماه کامل است بزوی قربانی کنی، و گرنه باران نخواهد بارید»، نهایت هدر دادن وقت و جان بز است. نزد کودک، هر دوی این هشدارها به یک میزان قابل اعتماد می‌نمایند. هر دو توصیه از منبع محترمی می‌آیند و با جدیتی بیان شده‌اند که احترام و اطاعت می‌طلبد. همین مطلب در مورد گزاره‌های مربوط به جهان، کیهان، اخلاقیات و سرشت بشر نیز صادق است. و طبعاً بسیار محتمل است وقتی کودک بزرگ شد و بچه‌دار شد، با همان جدیت همه آموخته‌هایش را - چه مهمل و چه مفید - به فرزندان خود منتقل کند.

در این مدل، باید انتظار داشته باشیم در نقاط جغرافیایی مختلف، باورهای قراردادی مختلفی، که هیچ‌کدام پایه‌ای در واقعیت ندارند، به ارث برسند، و با همان قوت که حکمت‌های سنتی مفید، مانند کوددادن به زمین برای کشت مفید است، مقبول نسل‌های پی‌آپی واقع شوند. همچنین باید انتظار داشته باشیم خرافات و دیگر باورهای کاذب به طور محلی فرگشت یابند - یعنی با گذر نسل‌ها تغییر کنند. این تغییر باورها می‌تواند یا به صورت رانش تصادفی باشد یا اینکه نظیر انتخاب داروینی باشد، یعنی در نهایت با گذر نسل‌ها، باورهای هم‌ریشه دچار واگرایی قابل توجه شوند. درست مانند زبان‌هایی که نیای مشترکی دارند، و به تدریج با گذر زمان و فاصله جغرافیایی، از هم دورتر و دورتر می‌شوند (به زودی به این نکته باز خواهیم گشت). با توجه به قابل‌برنامه‌ریزی بودن مغز کودک، به نظر می‌رسد همین نکته در مورد شکل‌گیری باورهای بی‌پایه و امر و نهی‌های دلخواه در طی نسل‌ها نیز صادق باشد.

زعمای دین به خوبی از این آسیب‌پذیری مغز کودک، و اهمیت تعلیمات دوره خردسالی آگاه‌اند. شعار نخ‌نمای راهبان یسوعی که می‌گویند «کودک را در هفت سال اول عمرش به من بسپار، تا مرد تحویلت دهم» چندان هم نادرست نیست. در زمان‌های اخیر، جیمز دابسون، بنیانگذار جنبش «کانون خانواده»^{*} که امروزه بدنام شده است، این اصل را می‌شناخت: «کسانی که اندیشه و تجربه خردسالان را کنترل کنند - آنچه کودک می‌بیند، فکر می‌کند یا باور دارد - مسیر آینده ملت را تعیین خواهند کرد»^{۷۹}

اما به خاطر داشته باشید پیشنهاد خاص من درباره فایده زودباوری ذهن کودک، تنها یک نمونه بود. نمونه‌ای از آن قسم اموری که می‌توانند در انسان نظیر جهت‌یابی شب‌پرها براساس نور ماه یا ستارگان عمل کنند. رابرت هایند زیست‌رفتارشناس در کتاب *چرا خدایان ایستادگی می‌کنند*، و دو مردم‌شناس، یعنی *پاسکال بویر* در کتاب *تبیین دین، و اسکات آتران* در کتاب *به خدایان توکل می‌کنیم*، به طور جداگانه این ایده کلی را پیش نهاده‌اند که دین محصول جانبی گرایش‌های روانشناختی عادی است - البته باید گفت که دین‌ها، محصولاتی جانبی هستند، زیرا مردم‌شناسان به ویژه همان قدر بر گونه‌گونی ادیان جهان تأکید دارند که بر مشترکات ادیان. یافته‌های مردم‌شناسان تنها به این خاطر برای ما عجیب می‌نمایند که نامألوف هستند. همه باورهای یک دین در نظر کسانی که در سنت آن دین پرورش نیافته‌اند، غریب می‌نمایند. بویر که درباره قبایل فانگ کامرون تحقیق می‌کرد، می‌نویسد آنان معتقداند...

جادوگران یک عضو اضافی حیوان‌وار در بدن خود دارند که شب‌ها به پرواز درمی‌آید و به بدن دیگر انسان‌ها آسیب می‌رساند یا خون‌شان را مسموم می‌کند. همچنین می‌گویند این جادوگران گاهی ضیافت‌هایی ترتیب می‌دهند و در آنجا قربانیان‌شان را می‌بلعند و برای شرارت‌های آتی‌شان تصمیم‌گیری می‌کنند. بسیاری از این مردم می‌گویند دوست‌دوست‌شان شبی به چشم خود جادوگرانی را دیده است که سوار بر یک برگ موز بر فراز دهکده در پرواز بوده و به سمت قربانیانش تیرهای جادویی می‌انداخته است.

بویر مطلبش را با ذکر حکایتی شخصی ادامه می‌دهد:

* هنگامی که شعار «مراقب کانون خانواده لعنتی خودت باش» را پشت ماشینی در کلرادو دیدم، برایم جالب بود. اما امروز این توصیه به نظرم کمتر خنده‌دار می‌آید. شاید لازم است از برخی کودکان در برابر تعالیم والدین‌شان حمایت کرد (فصل نهم را ببینید).

در یک مهمانی شام در کمبریج داشتم این حکایت و دیگر ماجراهای غریب مشابه را تعریف می‌کردم که یکی از مهمانان، که حکیم الهی برجسته‌ای در کمبریج بود، پیش آمد و گفت: «همین چیزهاست که مردم‌شناسی را این قدر جالب و دشوار می‌کند. شما باید شرح دهید چگونه مردم می‌توانند به چنین مهملاتی باور داشته باشند.» این نکته مرا در حیرت باقی گذاشت. پیش از آنکه بتوانم پاسخی مناسبی بدهم، موضوع گفتگو عوض شد.

به فرض اینکه آن حکیم الهی کمبریجی مانند غالب مسیحیان می‌اندیشیده است، احتمالاً به ترکیبی از گزاره‌های زیر باور داشته است:

- در زمان نیاکان ما، مردی از یک مادر باکره زاده شد، بدون اینکه هیچ پدر بیولوژیکی داشته باشد.
 - با دعای همان مرد بی‌پدر، مُرده‌ای به نام ایلعادر زنده شد؛ درحالی که آن قدر از مرگ ایلعادر می‌گذشت که جسدش متعفن شده بود.
 - خود آن مرد بی‌پدر سه روز پس از مردن و دفن شدن، زنده شد.
 - چهل روز بعد، آن مرد بی‌پدر بالای تپه‌ای رفت و جسمش به عرش صعود کرد.
 - اگر شما در ذهن خود چیزی زمزمه کنید، آن مرد بی‌پدر، و «پدر»ش (که خودش است) افکارتان را می‌خواند و ممکن است اقدام مقتضی صورت دهد. او می‌تواند همزمان افکار همه موجودات دیگر جهان را نیز بخواند.
 - اگر کار بدی کنید، یا کار خوبی کنید، از نظر آن مرد بی‌پدر مخفی نمی‌ماند، حتی اگر آن را در خلوت و دور از انظار همگان انجام دهید. ممکن است او پیش یا پس از مرگتان، شما را به خاطر آن کار پاداش یا جزا بدهد.
 - مادر باکره آن مرد بی‌پدر هرگز نمرد، بلکه جسمش به عرش «صعود کرد».
 - اگر کشیش‌تان (که باید بیضتین داشته باشد) نان و شراب را تبرک کند، آن نان و شراب به گوشت و خون آن مرد بی‌پدر «تبدیل» می‌شود.
- اگر یک مردم‌شناس عینیت‌گرا در طی یک پژوهش میدانی در کمبریج، تازه با این باورها مواجه شود چه باید بکند؟

مفتون روانی دین

این ایده که دین یک محصول جانبی است، پیامد طبیعی یک شاخه مهم و بالنده از روانشناسی، یعنی روانشناسی فرگشتی است.^{۸۰} از نظر روانشناسان فرگشتی، درست همان‌طور که چشم چون اندامی برای دیدن فرگشت یافته است، و بال چون اندامی برای پریدن، مغز هم مجموعه‌ای از اندام‌ها (یا «ماژول‌ها») است که برای برآوردن یک دسته نیازهای تخصصی پردازش اطلاعات فرگشت یافته است. در مغز، ماژولی برای پرداختن به خویشاوندی هست؛ ماژولی برای پرداختن به مبادلات دوجانبه؛ ماژولی برای همدلی و الی آخر. دین را هم می‌توان محصول جانبی یا کجروی چند تا از این ماژول‌ها دانست، مثلاً ماژول‌های نظریه‌پردازی درباره دیگر ذهن‌ها، ماژول‌های تشکیل ائتلاف، و ماژول‌های تبعیض قائل شدن به نفع اعضای گروه خودی و علیه بیگانگان. هر یک از این ماژول‌ها را می‌توان معادل انسانی قوه جهت‌یابی شب‌پره به حساب آورد. درست همان‌طور که در مورد زودباوری کودکان توضیح دادم، اندام‌های مغزی هم مستعد کجروی هستند. پُل بلوم روانشناس، یکی دیگر از مدافعان «دین یک محصول جانبی است»، خاطرنشان می‌کند کودک تمایلی طبیعی به نظریه‌های دوگانه‌انگاران درباره ذهن دارد. به نظر او، دین یک محصول جانبی این دو/الیسم ذاتی ماست. به گفته او، ما انسان‌ها، و به ویژه کودکان، دوگانه‌انگاران مادرزاد هستیم.

به کسی دوگانه‌انگار می‌گویند که میان ماده و ذهن تمایزی بنیادی قائل است. مخالف او، یگانه‌انگار [مونئیست] است. یگانه‌انگار معتقد است که ذهن، بروز ماده—ماده درون مغز یا چه بسا درون کامپیوتر— است و جدا از ماده قادر به زیست نیست. اما دوگانه‌انگار معتقد است ذهن نوعی روح غیرمادی است که درون بدن ما/او دارد و لذا می‌تواند بدن را ترک کند و در جای دیگر به هستی خود ادامه دهد. دوگانه‌انگاران به سهولت می‌توانند یک بیمار روانی را «جَنّی» بدانند، و فکر کند که ارواح خبیثه یا جن‌ها موقتاً در بدن آن بیمار ما/او گزیده‌اند، و می‌توان آنها را با «جن‌گیری» از بدن او بیرون کرد. دوگانه‌انگاران در هر

موقعیتی به اشیاء بیجان، تشخص می‌بخشند و حتی در آبخارها و ابرها ارواح و شیاطین می‌یابند. اف. آنستی، در سال ۱۸۸۲ رمانی نوشت به نام *بالعکس*. این رمان برای یک دوگانه‌انگار کاملاً قابل‌پذیرش است، اما برای یگانه‌انگار تمام‌عیاری مثل من کاملاً غیرقابل فهم است. در این رمان، آقای *بالتیتود* و پسرش به گونه‌ای رازآمیز درمی‌یابند بدن‌هایشان با هم عوض شده است. پسر شادمان است که پدرش مجبور شده در بدن او به مدرسه برود؛ و خود پسر در بدن پدرش، به سبب ندانم‌کاری، کاسبی پدر را به ورشکستگی می‌کشاند. طرح داستان مشابهی را در رمان *گاز خنده* اثر پی. جی *وودهاوس* هم می‌یابیم که در آن *ارل هاورشات* و پسرکی هنرپیشه همزمان در دو اتاق مجاور در یک مطب دندانپزشکی بیهوش می‌شوند و وقتی به هوش می‌آیند خود را در بدن آن دیگری می‌یابند. در اینجا هم، طرح داستان فقط برای یک دوگانه‌انگار بامعنا است. باید چیزی متناظر با *گاز هاورشات* باشد که جزء بدن او نیست، وگرنه او چگونه می‌تواند در بدن پسرکی هنرپیشه به هوش آید؟

مانند اغلب دانشمندان، من هم دوگانه‌انگار نیستم، اما با این حال به راحتی می‌توانم از خواندن *برعکس* و *گاز خنده* لذت ببرم. *پل بلوم* خواهد گفت این بدان سبب است که گرچه من آموخته‌ام روشنفکری یگانه‌انگار باشم، اما عاقبت یک جانور بشری هستم و لذا همچون یک دوگانه‌انگار ذاتی فرگشت یافته‌ام. هر قدر هم وانمود کنیم که روشنفکران یگانه‌انگاری هستیم، این ایده عمیقاً در من و دیگر انسان‌ها ریشه دوانده است که جایی در پس چشمان من یک خود هست که می‌تواند، دست‌کم در عالم داستان، به درون سر دیگری هجرت کند. شاهد تجربی بلوم بر این ادعا، آزمون‌هایی است که نشان می‌دهند کودکان، و به ویژه خردسالان، حتی بیش از بزرگسالان تمایل به دوگانه‌انگاری دارند. این بدان معناست که گرایش به دوگانه‌انگاری در مغز پیش ساخته است، و به نظر بلوم، آمادگی برای پذیرش دین از همین جا ناشی می‌شود.

بلوم همچنین پیشنهاد می‌کند ما ذاتاً گرایش به خلقت‌گرایی داریم. انتخاب طبیعی «از نظر شهودی بی‌معناست». *دبورا کلین* در مقاله‌اش با عنوان «آیا کودکان خدا باوران «شهودی» هستند؟» می‌گوید کودکان به ویژه مستعد این هستند به هر چیزی مقصودی نسبت دهند:^{۸۱} ابرها «برای باریدن» هستند. سنگ‌های نوک تیز «برای این هستند که حیواناتی که خارش‌شان می‌آید خود را با آنها بخاراندند». به هر چیزی مقصودی نسبت دادن را «غایت‌انگاری» می‌گویند. کودکان غایت‌انگاران بالفطره‌اند، و بسیاری‌شان هرگز از این حالت در نمی‌آیند.

اگر شرایط مهیا باشد، دوگانه‌انگاری ذاتی و غایت‌انگاری ذاتی ما را به دینداری سوق می‌دهند، درست همان‌طور که قطب‌نمای نوری شب‌پره او را به «خودکشی» ناخواسته سوق می‌دهد. دوگانه‌انگاری ذاتی ما را آماده‌ی باور به وجود «روح» می‌کند که در بدن ما وارد اما جزئی از بدن نیست. به راحتی می‌توان تصور کرد یک روح بی‌جسم پس از مرگ بدن به جای دیگری نقل‌مکان کند. همچنین به راحتی می‌توانیم تصور کنیم وجود الهی مانند یک روح محض باشد که واجد هیچیک از خواص پیچیده ماده نیست، بلکه مستقل از ماده وجود دارد. غایت‌انگاری کودکانه حتی ساده‌تر از این می‌تواند به دین بیانجامد: اگر هر چیز مقصودی دارد، آن مقصود از آن کیست؟ پر واضح است که از آن خداست.

اما همتای سودمندی قطب‌نمای نوری شب‌پره در انسان چیست؟ چرا انتخاب طبیعی دوگانه‌انگاری و غایت‌انگاری را در مغز نیاکان ما و فرزندان‌شان نهاده است؟ تا بدین‌جا، رویکرد من به نظریه «دوگانه‌انگاران بالفطره» تنها فرض گرفته است که انسان‌ها ذاتاً دوگانه‌انگار و غایت‌انگار هستند. اما مزیت داروینی اینها چه بوده است؟ پیشبینی رفتار وجودها در جهان، برای بقای ما اهمیت دارد و می‌توانیم انتظار داشته باشیم انتخاب طبیعی مغز ما را چنان شکل داده باشد که این پیشبینی‌ها را به طور سریع و مؤثر انجام دهد. آیا دوگانه‌انگاری و غایت‌انگاری می‌توانند در خدمت این هدف باشند؟ در پرتو آنچه که *دنت فیلسوف* «موضع تعمد» می‌خواند بهتر می‌توانیم این فرضیه را بفهمیم.

دنت درباره «مواضع» می‌گوید که ما برای فهم و لذا پیشبینی رفتار وجودها، مانند جانوران، ماشین‌ها و همدیگر، پیش می‌گیریم، طبقه‌بندی سه‌گانه مفیدی ارائه داده است.^{۸۲} ما سه نوع موضع داریم: موضع فیزیکی، موضع طراحی و موضع تعمد. اصولاً همواره می‌توان موضع فیزیکی را پیش گرفت، زیرا در نهایت همه چیز تابع قوانین فیزیک است. اما پیشبینی با استفاده از نگرش موضع فیزیکی می‌تواند بسیار کند باشد. اگر قرار باشد بنشینیم و همه برهمکنش‌های اجزای متحرک یک شیء پیچیده را محاسبه کنیم، ممکن است پیشبینی ما از رفتار آن زمان بسیار زیادی طول بکشد. در مورد اشیائی که حقیقتاً طراحی شده

هستند، مثلاً یک ماشین لباسشویی یا یک کمان زنبورکی، موضع طراحی یک راه میانبر و اقتصادی‌تر است. در این حالت می‌توانیم با دورزدن فیزیک و توجه به هدف از طراحی شیء، حدس بزینم آن شیء طراحی شده چگونه رفتار می‌کند. به قول دنت:

تقریباً هر کسی می‌تواند با بررسی سطحی ظاهر یک ساعت زنگ‌دار، پیشبینی کند آن ساعت چه موقع زنگ می‌زند. لازم نیست بداند یا نگران باشد آن ساعت کوکی است، با باتری کار می‌کند، خورشیدی است، چرخ‌دنده‌های برنجی دارد و یاتاقان‌های مرصع، یا اینکه از تراشه‌های سیلیکونی ساخته شده است – فقط باید فرض کرد آن ساعت چنان طراحی شده است که سر وقت زنگ بزند.

جانداران طراحی شده نیستند، اما انتخاب طبیعی داروینی اجازه نسخه‌ای از موضع طراحی را به آنها می‌دهد. اگر فرض کنیم قلب برای پمپاژ خون «طراحی» شده است، راه میانبری برای درک کارکرد قلب می‌یابیم. کارل فون فریش به این سبب به پژوهش درباره رنگ‌بینی زنبورها (علیرغم عقیده موردپذیرش کوررنگ‌بودن آنها) علاقمند شد که فرض کرد رنگ‌های درخشان گل‌ها برای جذب زنبورها «طراحی» شده‌اند. نهادن این گیومه‌ها برای تاراندن خلقت‌گرایان کذآبی است که ممکن است مدعی شوند این جانورشناس بزرگ اتریشی هم از اردوی آنان بوده است. لازم به گفتن نیست که فون فریش به خوبی قادر بود تا موضع طراحی را به تعبیر مناسب‌تر داروینی بازگرداند.

یک راه میانبر دیگر، موضع تعمد است، که از یک جهت از موضع طراحی فراتر می‌رود. در موضع تعمد فرض بر این است که وجود موردنظر نه تنها برای هدفی طراحی شده است، بلکه دارا یا حاوی یک عامل کنشگر است که مقصودی از کنش خود دارد. هنگامی که یک ببر را می‌بینید، بهتر است در پیشبینی رفتار احتمالی‌اش درنگ نکنید. اصلاً دلمشغول فیزیک مولکول‌هایش نباشید، و ابدأ در مورد طراحی ساختار و عملکرد پنجه‌ها و دندان‌هایش تأمل نکنید. این گربه اگر گرسنه باشد، چنگ و دندان و عضلاتش را برای نیل به هدفش که همانا خوردن شماست، با انعطاف و مهارت به کار خواهد گرفت. برای پیشبینی رفتار ببر سریع‌ترین راه حل این است که فیزیک و فیزیولوژی را فراموش کنیم و به قصد ببر برای شکار، میانبر بزینم. توجه کنید درست همانطور که حتی برای چیزهای فاقد طراحی حقیقی نیز مانند چیزهای طراحی شده می‌توان موضع طراحی را پیش گرفت، برای چیزهای فاقد مقاصد آگاهانه و عمدی نیز مانند چیزهای دارای مقصود، موضع تعمد مفید فایده است. به نظر من کاملاً پذیرفتنی است که موضع تعمد به عنوان یک مکانیزم مغزی که تصمیم‌گیری در شرایط خطرناک را تسریع می‌کند دارای ارزش بقا باشد. آنچه کمتر آشکار می‌نماید این است که دوگانه‌انگاری، ملازم ضروری موضع تعمد باشد. من در اینجا این بحث را دنبال نمی‌کنم، اما فکر می‌کنم می‌توان این درونمایه را بسط داد که برخی نظریه‌های دوگانه‌انگارانه درباره دیگر ذهن‌ها می‌توانند پایه موضع تعمد باشند – به ویژه در شرایط پیچیده اجتماعی، و به طور خاص هنگامی که تعمد‌های بلندمرتبه‌تر به میدان می‌آیند.

دنت از تعمد مرتبه سوم سخن می‌گوید (مردی که باور دارد آن زن می‌داند او دوستش دارد) یا مرتبه چهارم (زن می‌فهمد که آن مرد باور دارد آن زن می‌داند که او دوستش دارد) و حتی مرتبه پنجم (شمن جادوگر قبيله حدس می‌زند که زن می‌فهمد آن مرد باور دارد که آن زن می‌داند که او دوستش دارد). احتمالاً مراتب خیلی بالایی تعمد، فقط مخصوص داستان‌ها است. میشل فرآین در رمان سرگرم‌کننده‌ای به نام مرد حلبی این نوع تعمد‌ها را به سخره می‌گیرد: «ریک با دیدن نونوپولوس دانست که او تقریباً مطمئن است آنا بسی خرسند است که فیدلینگ چایلد نتوانسته احساس او را در مورد خود فیدلینگ چایلد بفهمد، و همچنین او [آنا] فهمید نینا می‌دانسته که او درباره نونوپولوس می‌داند...» اما این واقعیت که ما می‌توانیم به این پیچ‌وتاب‌های داستانی در تعبیر دیگر ذهن‌ها بخندیم، گویای نکته مهمی است: اینکه کارکرد ذهن ما چگونه به طور طبیعی در جهان حقیقی انتخاب شده است.

دست‌کم در مرتبه‌های پایین‌ترش، موضع تعمد، همانند موضع طراحی، در وقت و زمان که ممکن است برای بقاء حیاتی باشد، صرفه‌جویی می‌کند. در نتیجه، انتخاب طبیعی مغز را به صورتی شکل داد که موضع تعمد را به عنوان میانبر بکار بگیرد. ما از نظر زیستی طوری برنامه‌ریزی شده‌ایم که نیت را به وجودهایی که رفتارشان برای ما اهمیت دارد، نسبت دهیم. بار دیگر، پل بلوم شواهد تجربی را نقل می‌کند مبنی بر اینکه کودکان مخصوصاً احتمال بیشتری دارند تا موضع تعمد را اتخاذ

نماینده. هنگامی که نوزادان شیئی را می‌بینند که ظاهراً در حال دنبال کردن شیء دیگری است (به عنوان مثال، بر روی یک صفحه‌نمایش رایانه)، اینچنین فرض خواهند نمود که در حال دیدن تعقیبی فعال بوسیله یک عامل کنشگر تعمد هستند، و با ابراز تعجب فراوان در هنگامی که عامل فرضی ناتوان از ادامه تعقیب است، این واقعیت را به نمایش می‌گذارند.

موضع طراحی و موضع تعمد مکانیزم‌های مفید ذهنی هستند زیرا واکنش ما را در برابر موجوداتی که برای بقایمان اهمیت حیاتی دارند، مثلاً درندگان یا جفت‌های بالقوه، تسریع می‌کنند. اما این مواضع هم ممکن است مانند دیگر سازکارهای مغزی به خطا روند. کودکان، مانند انسان‌های بدوی، می‌پندارند آب و هوا، امواج و سنگ‌های در حال سقوط مقصودی دارند. همه ما چنین گرایشی در قبال ماشین‌ها داریم، به ویژه هنگامی که برایمان دردرساز باشند. خیلی‌ها هنوز با علاقه قسمتی از سریال کمدی باسیل فالتی را به یاد دارند، موقعی که برای جلوگیری از حادثه گارمت نایت در حال رانندگی بود و ماشینش ناگهان از کار افتاد. ابتدا به ماشین اخطار داد سپس تا ۳ شمرد و بعد یک ترکه چوب پیدا کرد و با آن ماشین را کتک زد و ترکه چوب (بجای ماشین) خرد شد. اغلب ما به اتوموبیل‌مان هنگامی که خراب می‌شود، دشنام می‌دهیم. یا با مشت و لگد به جانش می‌افتیم. اگر نه اتوموبیل، اما بسیاری از ما، هر چند برای دقایقی کوتاه، چنین تجربه‌ای را با کامپیوترمان داشته‌ایم. جاستین باتر اصطلاح اختصاری HADD را برای «بزار کنشگریاب بیش‌فعال» ساخته است. حتی هنگامی که عامل کنشگری در کار نباشد همگی ما کنشگریاب‌های بیش‌فعالی هستیم، و این موجب می‌شود وقتی طبیعت بی‌تفاوت است، ما به بدخواهی یا نیکخواهی‌اش ظن داشته باشیم. خود من متوجه شده‌ام گاهی در یک لحظه نسبت به اشیاء بی‌جان بی‌گناهی مثل زنجیر دوچرخه‌ام دچار نفرت دیوانه‌واری شده‌ام. اخیراً گزارش تلخی را می‌خواندم درباره مردی که در موزه فیتزویلیام کمبریج، چون بند کفشش را نبسته بود از پله‌ها افتاد و سه کوزه گرانقیمت متعلق به دوره سلسله چینگ را شکست: «او وسط کوزه‌ها سقوط کرد و کوزه‌ها میلیون‌ها تکه شدند. آن مرد آرام و بهت‌زده سر جایش نشست و به آن منظره خیره شد. اطرافیان هم در سکوت فرو رفته بودند. همه شوکه شده بودند. مرد به بند کفشش اشاره کرد و گفت: «این‌هاش، همه‌اش تقصیر اینه.»^{۸۳}

هایند، شرم، بوی، آتران، بلوم، دنت، کلیمان و دیگران توضیحات دیگری نیز از دین به عنوان یک محصول جانبی پیشنهاد کرده‌اند. یکی از گیراترین این تبیین‌ها، فرضیه دنت است که می‌گوید بی‌خردی دین محصول جانبی یک مکانیزم خاص بی‌خردی در مغز است: گرایش ما به عاشق شدن. گرایشی که ظاهراً مزیتی ژنتیکی دارد.

هین فیشر مردم‌شناس در کتاب *چرا عشق می‌ورزیم* جنون عشق رمانتیک را به زیبایی شرح می‌دهد و آخرالامر آن را با آنچه که مطلقاً ضروری می‌نماید، مقایسه می‌کند. این طور به قضیه نگاه کنید. گیریم برای یک مرد بعید است که معشوقه او صدها مرتبه دوست‌داشتنی‌تر از دیگر زنان دوروبرش باشد. اما همین که این مرد «عاشق» شد، معشوقه‌اش را چنین توصیف می‌کند. اگر چه ما خود را متعصبانه وقف تک‌همسری می‌کنیم، اما ای بسا قسمی «چندعشقی» در قیاس با تک‌همسری عاقلانه‌تر باشد. (چندعشقی بودن بدین معناست که فرد همزمان عاشق چند تن از اعضای جنس مخالفش باشد، درست همان‌طور که فرد می‌تواند چند نوع شراب، موسیقی، کتاب، یا ورزش را همزمان دوست داشته باشد). ما به سهولت می‌پذیریم می‌توان بیش از یک بچه، والد، خواهر و برادر، آموزگار، دوست یا حیوان دست‌آموز را دوست داشت. وقتی که این طور به قضیه نگاه کنید، آیا انتظارمان درباره انحصاری بودن عشق تک‌همسرانه واقعاً عجیب و غریب نمی‌نماید؟ با این حال ما دقیقاً چنین انتظاری داریم، و در پی عشق تک‌همسرانه هستیم. این باید علتی داشته باشد.

هین فیشر و دیگران نشان داده‌اند عاشقی با حالت مغزی ویژه‌ای همراه است. از جمله در مغز عشاق یک دسته مواد شیمیایی طبیعی (در واقع مواد مخدر طبیعی) هست که کاملاً خاص و مشخصه این حالت‌اند. روانشناسان فرگشتی با فیشر موافق‌اند که یک دل نه صد دل عاشق شدن می‌تواند سازگاری برای تضمین وفاداری به جفت باشد، تا این رابطه آن قدر دوام بیاورد که برای پروراندن بچه با کمک جفت کافی باشد. از دیدگاه داروینی بی‌شک انتخاب جفت مناسب به دلایل گوناگون دارای اهمیت است. فرد – حتی فرد فقیر – باید دست به انتخاب بزند، اما همین که انتخاب کرد، مهم آن است که دست‌کم تا وقتی که فرزندشان از آب و گل درآید، شریک غم و شادی زوجش بماند.

آیا ممکن است دین بی‌خردانه محصول جانبی آن سازگار بی‌خردانه عاشقانه‌ای باشد که در مغز نهاده شده است؟

مسلماً ایمان دینی با عاشق شدن (و نیز با نشئه حاصل از داروهای مخدر*) وجوه مشترکی دارد. جان / اسمیثیز عصب- روانپزشک هشدار می‌دهد میان این دو نوع شیدایی تفاوت‌های مهمی در قسمت‌هایی از مغز که فعال می‌شوند، وجود دارد. با این حال، مشابهت‌هایی را هم میان آنها ذکر می‌کند:

یکی از ویژگی‌های متعدد دین این است که دین به شخصی فراطبیعی، یعنی خدا، معطوف است و به علاوه مستلزم احترام به نشانه‌های آن شخص است. زندگی ما انسان‌ها تا حد زیادی توسط ژن‌های خودخواه‌مان و فرآیندهای پاداش و تنبیه هدایت می‌شود. دین پاداش‌های بسیاری به ما می‌دهد. مثلاً این احساس گرم و آرامش‌بخش که در این جهان خطرناک کسی هست که به ما عشق می‌ورزد و از ما حمایت می‌کند؛ ترس‌مان از مرگ را می‌زداید؛ در ازای انجام عبادات یومیه، یار و یاور ما در سختی‌هاست. به همین سیاق، عشق رمانتیک به شخص واقعی هم (که معمولاً از جنس دیگر است) نشانگر همین اتکای شدید به شخص دیگر و پاداش‌های مثبت حاصل از این رابطه است. این احساسات توسط نشانه‌های دیگر نیز برانگیخته می‌شوند. نشانه‌هایی مثل نامه، عکس، و حتی در زمان ویکتوریا، سنجاق سر معشوق. حالت عاشقی ملازم‌های فیزیولوژیک فراوانی دارد، مثلاً آه کشیدن به سان کوره‌های آتشین [اشاره به عبارتی از شکسپیر در شعر «دنیا صحنه نمایشی بیش نیست» - مترجم].^{۸۴}

در سال ۱۹۹۳ مقایسه‌ای میان عاشقی و دینداری انجام دادم. آن موقع توجهم به این نکته جلب شده بود که علائم فردی که دچار عفونت دین شده است «می‌تواند به نحوی هشداردهنده یادآور کسی باشد که دچار عشق رمانتیک شده است. قابلیت عاشق شدن یک نیروی به‌غایت توانمند در مغز است، و جای شگفتی نیست برخی ویروس‌ها برای سوءاستفاده از آن فرگشت یافته‌اند. (در اینجا «ویروس» استعاره از دین است: نام مقاله من «ویروس‌های ذهن» بود). رؤیاهای آرگاسمی مشهور قدیسه اسپانیایی، تریزای آویلابی، مشهورتر از آنند که نیازی به ذکر مجددشان باشد [وی در خواب فرشته مردی را می‌دید که نیزه‌ای را به دفعات در قلبش فرو می‌کرد و درمی‌آورد که این کار باعث می‌شد او به لذتی روحانی با اوصاف ارگاسم جنسی برسد - مترجم]. یک نمونه کمتر حاد، و کمتر شهوانی، را آنتونی کینی فیلسوف ذکر می‌کند. او به روشنی شعف نابی را شرح می‌دهد که در انتظار کسانی است که به استحاله پر رمز و راز [تبدیل نان و شراب عشای ربانی به گوشت و خون عیسی - مترجم] اعتقاد پیدا می‌کنند. او پس از ذکر تجارب خود از زمانی که دوره تعلیم کشیشی کلیسای کاتولیک را می‌گذرانده، به وضوح شرح می‌دهد تفویض قدرت برگزاری مراسم عشای ربانی چه وجد و نشئه‌ای برایش به ارمغان آورده بود:

من که همیشه آدمی بودم که به سختی از رختخواب دل می‌کندم، ناگهان سحرخیز شدم، سرشار از بیداری و شور و هیجان انجام عمل خطیری بودم که قدرت آن به من تفویض شده بود... من در حال لمس تن عیسی بودم. در ردای کشیشی، قربت به عیسی را حس می‌کردم، حسی که بیش از هر چیز مرا مفتون می‌کرد. پس از بیان ذکر تبرک، با چشمان خمار به نان مقدس خیره می‌شدم مانند عاشقی که به چشمان معشوقش می‌نگرد... آن روزهای نخستین کشیشی همواره به عنوان ایامی سرشار از سعادت و رضامندی در خاطرمان خواهند ماند؛ سعادت گرانقدر، و نیز چنان شکننده که هیچ دوام و بقایش نبود، مثل عشقی رمانتیک که به زودی با ازدواجی نافرجام فرو می‌پاشد.

شاید معادل بشری قطب‌نمای نوری شب‌پره، عادت بی‌خردانه اما مفید عاشق شدن باشد. یعنی عاشق یک نفر، و فقط یک نفر، از جنس مخالف شدن. محصول جانبی این عادت - که معادل انحراف قطب‌نمای شب‌پره و هدایتش به سوی شعله شمع می‌باشد - در افتادن به عشق یهوه (یا مریم باکره، یا نان مقدس، یا الله) و انجام اعمال نابخردانه‌ای است که از چنین عشقی ناشی می‌شوند.

لوییست وولپرت زیست‌شناس در کتابش، شش کار ناممکن پیش از صبحانه، پیشنهادی مطرح می‌کند که می‌توان آن را تعمیم بی‌خردی سازنده شمرد. مدعای او این است که اعتقاد بی‌خردانه قوی، یک محافظ قوی در مقابل بی‌ثباتی ذهن است:

* نگاه کنید به مقاله من در مورد مخدر خطرناک فرضی روغن گرین: R. Dawkins, «Gerin Oil», Free Inquiry 24: 1, 2003, 9-11.

«اگر بشر باورهای محافظ جانش را حفظ نمی‌کرد، آن باورها در طی دوران فرگشت بشر سودی به حالش نمی‌داشتند. مثلاً اگر آدمی در حین ساختن ابزار یا هنگام شکار مدام نظرش را عوض کند، بسیار مضر است.» استدلال وولپرت حاکی از این است که دست کم برخی مواقع بهتر است آدم به عقاید بی‌خردانه‌اش بچسبد تا اینکه دل‌دل کند، حتی اگر شواهد جدید یا اندیشیدن منطقی او را به تغییر عقیده سوق دهند. به راحتی می‌توان دید که «عاشق شدن» یک مورد خاص از این رویه عام است، و همچنین به راحتی می‌توان دید که «حفظ بی‌خردانه»ی باورها نمونه دیگری از تمایلات روانشناختی مفید است. این تمایلات می‌تواند جنبه‌های مهمی از رفتار بی‌خردانه دینی را توضیح دهد: باز هم یک محصول جانبی دیگر.

رابرت تریورز در کتابش، فرگشت اجتماعی، در سال ۱۹۷۶ بحث خودفریبی را وارد نظریه فرگشتی کرد. خودفریبی...

پنهان کردن حقیقت از ذهن آگاه خود است تا بتوان آنرا از دیگران نیز پنهان نمود. ما در گونه انسانی خود می‌توانیم تشخیص دهیم چشم‌های پرهیزکننده از نگاه مستقیم، کف دستان عرق کرده و صداهای لرزان ممکن است نشانگر اضطرابی باشد که حاصل کوشش آگاهانه فرد برای فریفتن ماست. اما اگر یک فریبکار به طور ناخودآگاه اقدام به فریفتن کند، این نشانه‌ها را بروز نمی‌دهد. چنین شخصی می‌تواند دروغ بگوید، بی‌آن که مضطرب شود.

لیونل تاینر مردم‌شناس هم در کتاب خوشبینی: زیست‌شناسی امید مطلب مشابهی می‌گوید. ارتباط با گونه بی‌خردی سازنده‌ای را که ذکر کردیم می‌توان در این بند از گفتار تریورز درباره «دفاع ادراکی» یافت:

گرایشی در انسان هست که آگاهانه می‌خواهد چیزی را ببیند که دوست دارد ببیند. انسان واقعاً به سختی می‌تواند چیزهایی را ببیند که برایش مضمونی منفی دارند، اما چیزهای مثبت را به سهولت تمام می‌بیند. مثلاً ما، به دلیل تجربه شخصی یا به دلیل دستکاری تحقیقی، برای فهم واژگان اضطراب‌برانگیز باید کوشش بیشتری به خرج دهیم.

ارتباط این مطلب با خام‌اندیشی دینی نیازی به شرح و بسط ندارد.

نظریه عمومی دین به سان یک محصول جانبی تصادفی - یا کجروی در چیزی سودمند - مورد قبول و مورد دفاع من است. با اینحال، جزئیات این نظریه گوناگون، پیچیده و قابل‌بحث‌اند. برای ساده‌کردن مطلب، من نظریه «کودک ساده‌لوح» را نمایانگر همه نظریه‌های «محصول جانبی» می‌گیرم. این نظریه - که می‌گوید مغز کودک، به دلایل فرگشتی، در برابر «ویروس»های ذهنی آسیب‌پذیر است - در نظر برخی خوانندگان ناقص خواهد آمد. شاید بگویید ممکن است ذهن آسیب‌پذیر باشد، اما چرا در برابر این ویروس و نه در برابر یکی دیگر؟ آیا برخی ویروس‌ها در عفونی کردن ذهن‌های آسیب‌پذیر مهارت خاصی دارند؟ چرا این «عفونت» خود را به شکل دین نشان می‌دهد، و نه یک چیز دیگر؟ حرف من این است که مهم نیست چه نوع مهملاتی مغز کودک را آلوده کنند. همین که مغز کودک آلوده شد، او در بزرگسالی همان مهملات را، هرچه که باشند، به نسل بعدی منتقل خواهد کرد.

پژوهش‌های مردم‌شناسانه مانند کتاب شاخه طلایی اثر فریزر، ما را از گونه‌گونی باورهای بی‌خردانه آدمی شگفت‌زده می‌کنند. همین که این باورها در فرهنگی ریشه دواندند، چنان فرگشت و تنوع می‌یابند که یادآور فرگشت زیستی‌شناختی است. فریزر در این مورد چند اصل کلی را تشخیص می‌دهد. برای نمونه، به موجب «جادوی همیوپاتیک» هجاها و وردها رابطه‌ای نمادین با جهان اشیاء واقعی می‌یابند و می‌توانند بر جهان واقع تأثیر بگذارند. یک نمونه از این باورهای مهمل که پیامدی سوگناک داشته است، این باور است که پودر شاخ کرگدن تقویت‌کننده قوه باه است. این باور احمقانه از اینجا ناشی می‌شود که شاخ کرگدن شباهتی ظاهری به آلت مردانه دارد. شیوع گسترده «جادوی همیوپاتیک» نشانگر آن است که مهملات آلوده‌کننده مغزهای آسیب‌پذیر کاملاً شانس و دلخواهی نیستند.

آدم وسوسه می‌شود این تمثیل زیست‌شناسی را پی‌گیرد و از خود بپرسد آیا پدیده‌ای مانند انتخاب طبیعی در مورد ایده‌ها هم در کار است. آیا برخی ایده‌ها به خاطر جذابیت‌شان، شایستگی ذاتی‌شان، یا همسازیشان با دیگر گرایش‌های روانی، بیش از بقیه توان گسترش دارند و آیا رویکرد ما به سرشت و ویژگی‌های ادیان موجود می‌تواند شبیه رویکردمان به انتخاب

طبیعی در ارگانسیم‌های زنده باشد؟ باید توجه داشته باشیم که «شایستگی» در این پرسش تنها به معنای توان بقا و گسترش است. این شایستگی به معنای «مستحق ارزش داوری مثبت بودن» نیست - یعنی چیزی نیست که بتوانیم به داشتن آن افتخار کنیم.

حتی در یک مدل فرگشتی هم وجود انتخاب طبیعی الزامی نیست. زیست‌شناسان معتقدند یک ژن می‌تواند به صرف خوش‌شانسی‌اش، و نه به سبب اینکه ژن خوبی است، در جمعیت یک گونه پراکنده شود. به این پدیده رانش یا دریافت ژنتیکی می‌گویند. اینکه این پدیده در قیاس با انتخاب طبیعی چه اهمیتی دارد، محل بحث بوده است. اما امروزه این پدیده تحت عنوان «نظریه خنثای ژنتیک مولکولی» عموماً پذیرفته شده است. اگر ژنی در اثر جهش به نسخه‌ای بدل شود که اثرات مشابهی دارد، این تفاوت از لحاظ انتخاب طبیعی بی‌اثر است. انتخاب طبیعی نمی‌تواند یکی از این ژن‌ها را بر دیگری ترجیح دهد. با این حال، به علت پدیده‌ای که متخصصان آمار آن را «خطای نمونه‌گیری» می‌خوانند، شکل جهش‌یافته جدید ژن می‌تواند در نهایت در طی چند نسل جایگزین شکل ژن سلف خود در خزانه ژنی شود. این یک تغییر فرگشتی حقیقی در سطح مولکولی است (حتی اگر هیچ نوع تغییری در جهان ارگانسیم‌ها مشهود نباشد). این تغییر فرگشتی خنثی هیچ دخلی به مزیت انتخابی ندارد.

معادل فرهنگی رانش ژنتیکی، گزینه متقاعدکننده‌ای است که هنگام اندیشیدن درباره فرگشت دین نمی‌توان از آن چشم پوشید. مثلاً، زبان به شیوه‌ای شبه‌زیست‌شناختی فرگشت می‌یابد. سیر فرگشت زبان از پیش تعیین شده نیست و فرگشت زبان از این حیث مانند رانش‌ها یا «دریافت‌های تصادفی» ژنتیکی است. زبان نیز مانند ژنتیک، از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود و در طی قرن‌ها به آرامی تغییر می‌یابد تا اینکه سرانجام شاخه‌های زبانی دارای ریشه مشترک چنان واگرا می‌شوند که سخنوران‌شان حرف همدیگر را نمی‌فهمند. ممکن است بخشی از فرگشت زبان بوسیله نوعی انتخاب طبیعی هدایت شده باشد، اما این ایده چندان متقاعدکننده نمی‌نماید. در ادامه به برخی از این ایده‌ها که برای توضیح روندهای عمده تغییرات در زبان ارائه شده‌اند، به عنوان نمونه دگرگونی آواهای صدادار انگلیسی که در طی قرون پانزدهم تا هجدهم رخ داد، اشاره می‌کنیم. اما برای تبیین اغلب آنچه که در زبان‌ها مشاهده می‌کنیم، نیازی به این فرضیه‌های کارکردی نداریم. احتمالاً فرگشت زبان به شکل عادی همچون معادل فرهنگی رانش تصادفی ژنتیکی رخ داده باشد. مثلاً در نقاط مختلف اروپا زبان لاتین به زبان‌های اسپانیایی، پرتغالی، ایتالیایی، فرانسوی، رمانش و دیگر گویش‌های زبان‌های دیگر بدل شد. اصلاً معلوم نیست که این گذارهای فرگشتی ناشی از مزیت‌های محلی یا «فشار انتخابی» بوده باشند.

به گمان من دین نیز مانند زبان، به طور کاملاً تصادفی فرگشت یافته است، تا به گونه‌گونی حیرت‌انگیز - و گاهی خطرناک - امروزی رسیده است. با توجه به اینکه ادیان به رغم تنوع‌شان اشتراکات مهمی دارند، می‌توان گفت همزمان، نوعی انتخاب طبیعی هم در کار بوده است که هم‌نوا با همسانی بنیادین روان انسان‌ها عمل کرده است. برای مثال، بسیاری از ادیان آموزه‌ای را تعلیم می‌دهند که از نظر عینی بعید اما از نظر ذهنی جذاب است. مطابق این آموزه شخصیت ما پس از مرگ بدن مان باقی خواهد ماند. خود ایده نامیرایی بدین سبب ماندگار شده و گسترش یافته است که هم‌نوا با خیال‌اندیشی انسان است. خیال‌اندیشی به این دلیل مهم است که روان انسان براساس یک گرایش تقریباً جهان‌شمول اغلب می‌خواهد باورهایش را به رنگ و لعاب آمال خود درآورد. (در پرده دوم نمایشنامه هنری چهارم، پادشاه به پسرش می‌گوید «هری، اندیشه‌ات زاده سودای هوست بود»^{۸۵}).

بی‌شک بسیاری از ویژگی‌های دین کاملاً معطوف به بقای خود دین و تداوم این ویژگی‌ها در فرهنگ انسانی هستند. حال این پرسش مطرح می‌شود که آیا این ویژگی‌های تداوم‌دهنده دین بیشتر ناشی از «طراحی هوشمند» اند یا انتخاب طبیعی. پاسخ احتمالاً هر دو گزینه است. در اردوی باورمندان به طراحی هوشمندانه، زعمای دین با تبحر تمام ترفندهایی را بیان می‌کنند که به بقای دین کمک می‌نمایند. مارتین لوتر به خوبی می‌دانست که عقل دشمن شماره یک دین است، و به کرات خطر عقل را گوشزد می‌کرد: «عقل بزرگ‌ترین دشمن ایمان بوده است؛ عقل هرگز به کمک امور روحانی نیامده بلکه اغلب با کلام الهی سر ستیز داشته، و امور الهی را خوار شمرده است.»^{۸۵} لوتر همچنین می‌گوید: «هر آن کس که می‌خواهد مسیحی

* این لطیفه از من نیست. برگرفته از: *1066 and All That*.

باشد باید از عقل دست بشوید.» و نیز: «باید عقل را در تمام مسیحیان نابود کرد.» لوتر در طراحی هوشمندانه جنبه‌های غیرعقلانی دین به منظور بقای آن ید طولایی داشت. اما این ضرورتاً بدان معنا نیست که او، یا هر کس دیگر، دین را طراحی کرده‌اند. کاملاً ممکن است دین معلول نوعی فرگشت (غیرژنتیکی) توسط انتخاب طبیعی باشد. لوتر طراح این انتخاب طبیعی نبود، بلکه به زیرکی کارآمدی آن را دریافت.

اگرچه ممکن است آن تمایلات روانی که دین محصول جانبی‌شان بوده است حاصل انتخاب طبیعی عادی داروینی در سطح ژن‌ها بوده باشند، اما بعید است در شکل‌دهی جزئیات ادیان هم دخیل بوده باشد. پیش‌تر اشاره کردم اگر به دنبال اعمال نوعی نظریه انتخابی برای تبیین این جزئیات هستیم، نباید سراغ ژن‌ها برویم، بلکه باید معادلی فرهنگی برای ژن‌ها بجوییم. آیا ادیان برساخته چیزهایی مثل مِم‌ها هستند؟

نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد مِم‌هایم

در مورد دین، حقیقت همان باوری است که دوام آورده است.
-اسکار وایلد-

این فصل را با این مطلب شروع کردم که چون انتخاب طبیعی داروینی از اسراف بیزار است، تمام ویژگی‌های شایع یک گونه جانوری - مثلاً دین - باید دارای نوعی مزیت بوده باشند، وگرنه ماندگار نمی‌شوند. اما همچنین اشاره کردم لازم نیست این مزیت حتماً در جهت موفقیت افراد در بقا یا تولیدمثل باشد. چنان که دیدیم، فایده درد و محنت سرماخوردگی در میان اعضای گونه ما به ژن‌های ویروس سرماخوردگی می‌رسد.^{۳۰} حتی لازم نیست که فقط ژن‌ها از یک پدیده فایده ببرند. هر هم‌سازی می‌تواند فایده‌بر باشد. ژن‌ها فقط بارزترین نمونه هم‌سازیها هستند. دیگر نمونه‌های فایده‌برنده، ویروس‌های کامپیوتری و مِم‌ها هستند - یعنی واحدهای وراثت فرهنگی که در این بخش به آنها می‌پردازیم. اگر بخواهیم از کار مِم‌ها سردر بیاوریم، باید نخست اندکی دقیق‌تر ببینیم انتخاب طبیعی چگونه عمل می‌کند.

انتخاب طبیعی، در عام‌ترین شکل خود، انتخاب از میان هم‌سازان رقیب است. هم‌ساز یک تکه اطلاعات کدگذاری شده است که نسخه دقیقی از خود را بازتولید می‌کند و گاهی هم نسخه‌های غیردقیق یا «جهش‌یافته» ای تولید می‌کند. نکته داروینی قضیه این است که تعداد زیرگونه‌های هم‌ساز که در تکثیر خود موفق‌تر عمل کند نسبت به هم‌سازان رقیب که موفقیت کمتری در تکثیر خود دارند، فزونی می‌یابد. این ابتدایی‌ترین بیان انتخاب طبیعی است. یک ژن، نمونه اصلی هم‌ساز است، یک رشته دی‌ان‌ای که تقریباً همیشه با دقت تمام در خلال تعداد نامحدود نسل‌ها خود را تکثیر می‌کند. پرسش کانونی نظریه مِم این است که آیا واحدهای هم‌ساز فرهنگی هم وجود دارند که درست مانند هم‌سازان حقیقی، یعنی ژن‌ها، عمل کنند. حرف من این نیست که مِم‌ها ضرورتاً معادل ژن‌ها هستند. بلکه تنها می‌خواهم بگویم هرچه مِم‌ها بیشتر شبیه ژن‌ها باشند، نظریه مِمی بهتر عمل می‌کند؛ و هدف این بخش، طرح این پرسش است که آیا نظریه مِم می‌تواند در مورد خاص دین کارآمد باشد.

در جهان ژن‌ها، خطاهای گاه‌وبی‌گاه (جهش‌ها) در هم‌سازی سبب می‌شوند خزانه ژنی حاوی نسخه‌های رقیبی از هر ژن معین باشد - که «آلل» خوانده می‌شوند. می‌توان تصور کرد که آلل‌ها با هم رقابت می‌کنند. رقابت بر سر چه؟ بر سر شکاف‌های کروموزومی، یا «جایگاه»هایی که متعلق به آن دسته آلل‌هاست. ژن‌های رقیب چگونه با هم رقابت می‌کنند؟ این رقابت، نبرد مستقیم مولکول با مولکول نیست بلکه نبرد نیابتی است. نایب‌های ژن‌ها «ویژگی‌های فنوتیپیک»شان هستند - یعنی چیزهایی مثل درازای پا یا رنگ پوست: که حاصل اثر ژن‌ها در شکل‌دهی آناتومی، فیزیولوژی، بیوشیمی یا رفتار هستند. سرنوشت یک ژن معمولاً با سرنوشت بدن‌هایی که متوالیاً در آنها منزل می‌کند در هم تنیده است. بخت بقای یک ژن در خزانه

* به خصوص آنگونه که در کلیشه‌های ملی در مورد هم‌وطنان انگلیسی من مشهور است: «*Voici l'anglais avec son sang froid habituel*» (سروکله این انگلیسی هم با این سرماخوردگی/خونسردی کوفتی همیشگیش پیدا شد). این عبارت در کتاب *Fractured French* [کتابی طنز حاوی مجموعه‌ای از کلمات و عبارات فرانسوی دارای معانی مختلف در انگلیسی - مترجم نوشته اف. اس. پیرسون، همراه با عبارات ناب همچون «*coup de grâce*» (تیر خلاص/ماشین چمن‌زن) آمده است.

ژنی بستگی به میزان تأثیر آن بر بدن‌های میزبانش دارد. در گذر نسل‌ها، بسته به عملکرد نایب‌های فنوتیپیک یک ژن، بسامد حضور آن ژن در خزانه ژنی افزوده یا کاسته می‌شود.

آیا ممکن است همین مطلب در مورد مِم‌ها نیز صادق باشد؟ یکی از وجوه افتراق مِم و ژن این است که در مورد مِم‌ها هیچ معادلی برای کروموزوم یا جایگاه یا آلل یا بازآمیزی جنسی وجود ندارد. خزانه مِمی کمتر از خزانه ژنی ساخت‌یافته و سازمان‌یافته است. با این حال، سخن گفتن از خزانه مِمی، که در آن مِم‌های خاص می‌توانند در اثر برهمکنش‌های رقابتی میان مِم‌های رقیب «بسامد»ی متغیر داشته باشند، سخن مهملی نیست.

برخی به تبیین‌های مِمی ایراد گرفته‌اند. این ایرادها گوناگون‌اند اما اغلب از این حقیقت ناشی می‌شوند که مِم‌ها از جمیع جهات شبیه ژن‌ها نیستند. امروزه ساختمان فیزیکی دقیق ژن شناخته شده است (که یک رشته دی‌ان‌ای است) در حالی که در مورد مِم‌ها چنین نیست. و مِم‌شناسان مختلف مرتباً با طرح واسطه‌های فیزیکی مختلف همدیگر را گیج می‌کنند. آیا مِم‌ها فقط در مغز وجود دارند؟ یا اینکه هر نسخه‌ی کاغذی یا الکترونیکی، گیریم از یک تصنیف، را نیز می‌توان مِم خواند؟ از سوی دیگر، می‌دانیم که ژن‌ها با دقت بالایی هم‌تاسازی می‌کنند، اما در مورد مِم‌ها، اگر اصلاً بتوان از هم‌تاسازی سخن گفت، آیا دقت هم‌تاسازی پایین نیست؟

درباره مشکلات نظریه مِمی اغراق شده است. مهم‌ترین ایراد وارد به این نظریه این است که دقت هم‌تاسازی مِم‌ها کمتر از آن است که بتوانیم مِم‌ها را از نوع هم‌تاسازهای داروینی محسوب کنیم. گمان بر این است که اگر «نرخ جهش» در هر نسل بالا باشد، پیش از آنکه انتخاب داروینی بتواند تأثیری بر بسامد حضور یک مِم در خزانه مِمی داشته باشد، آن مِم خودبه‌خود زایل می‌شود. اما این تصویری گمراه‌کننده است. یک استاد نجار یا سنگ‌تراش عصر حجر را تصور کنید که یک فن خاص را به شاگرد جوانش می‌آموزاند. اگر هر شاگرد تمام حرکات دست استاد را وفادارانه تقلید کند، می‌توان گفت که با این شیوه استاد و شاگردی، مِم آن فن تا چند «نسل» بدون جهش منتقل می‌شود. اما آشکار است شاگردان تک تک حرکات دست استاد را دقیقاً تقلید نمی‌کنند. چنین کاری مضحک است. در عوض شاگرد هدف استاد را از اجرای آن فن درمی‌یابد، و آن را تقلید می‌کند: میخ را آن قدر بکوب که تا ته فرو رود؛ هر چند ضربه چکش که لازم باشد، بزن. شاید تعداد ضربات چکش شاگرد با ضرباتی که استاد می‌زد، یکی نباشد. اما چنین قواعدی می‌توانند تا بی‌نهایت «نسل» بدون جهش منتقل شوند؛ فارغ از اینکه جزئیات انجام آن از فردی به فرد دیگر و از موقعیتی به موقعیت دیگر فرق کند. رج‌زدن‌های بافندگی، گره‌زدن‌های طناب یا تور ماهیگیری، الگوهای تاکردن در اوریگامی [هنر مجسمه‌سازی با کاغذ]، فنون مفید نجاری یا سفالگری، همگی را می‌توان به مؤلفه‌های مجزایی فروکاست که حقیقتاً مجال می‌یابند تا طی چند نسل بدون تغییر منتقل شوند. ممکن است جزئیات کار از یک فرد نسبت به فرد دیگر فرق کند، اما اساس قاعده دست‌نخورده باقی می‌ماند، و برای تشبیه عمل مِم‌ها به ژن‌ها به بیش از این نیاز نداریم.

من در پیشگفتاری که بر کتاب *سوزان بلکمور* به نام *ماشین مِمی* نوشتم، مهارت اوریگامی مورد نیاز برای ساختن یک مدل کاغذی جانک چینی [کشتی بادبانی کلاسیک چینی] را مثال زدم. دستورالعمل ساختن این مدل کاملاً پیچیده است و سی و دو بار تازدن را شامل می‌شود. محصول نهایی کار (جانک چینی کاغذی) شیء زیبایی است، همین طور مراحل میانی شکل‌گیری آن که در «دوره جنینی» به شکل «قایق کاتاماران»، «جعبه‌ای با دو درب» و «قاب عکس» درمی‌آید. در واقع کل این فرآیند مرا به یاد چین‌وشکن‌های شکل‌گیری غشای جنین در طی مراحل شکل‌گیری از بلاستوا (تنداله) تا گاسترولا (کماله) تا نیورولا می‌اندازد. من در زمان کودکی ساختن جانک چینی را از پدرم یاد گرفتم. خود او هم زمانی که تقریباً همسن و سال من بود آن را در مدرسه شبانه‌روزی یاد گرفته بود. شور و شوق ساخت جانک چینی را مدیره مدرسه پدرم راه‌انداخت، و این شوق مثل اپیدمی سرخک در مدرسه شیوع یافت، و بعد، باز هم مثل اپیدمی سرخک، از میان رفت. بیست و شش سال بعد، سال‌ها پس از رفتن آن مدیره، مرا به همان مدرسه فرستادند. من دوباره آن شوق را زنده کردم و باز، مثل یک اپیدمی سرخک دیگر، همه‌گیر شد، و باز فرونشست. اینکه چنین مهارت قابل‌آموختنی می‌تواند مانند یک اپیدمی گسترش یابد گویای نکته مهمی درباره دقت بالای انتقال مم‌تیک است. قطع یقین می‌توان گفت جانک‌هایی که نسل پدر من در دهه ۱۹۲۰ می‌ساختند تفاوت چندانی با جانک‌هایی که نسل من در دهه ۱۹۵۰ می‌ساختیم، نداشت.

با آزمون زیر می‌توانیم این پدیده را نظام‌مندتر بررسی کنیم: روایتی دیگر از یک بازی کودکانه که نجوای چینی

نامیده می‌شود (پچه‌های آمریکایی این بازی را تلفن‌بازی می‌نامند). فرض کنید دویست نفر را که قبلاً هرگز جانک چینی نساخته‌اند گرد آوریم و آنها را به بیست گروه دهنفره تقسیم کنیم. سپس ارشدهای این گروه‌ها را دور یک میز جمع کنیم و روش ساختن جانک چینی را به آنها یاد دهیم. حال این بیست ارشد را به گروه‌هایشان بازگردانیم تا روش ساختن جانک چینی را فقط و فقط به نفر «نسل» دوم گروه‌شان یاد دهند. آن نفر «نسل» دوم هم به نفر سوم و همین‌طور تا آنکه نفر دهم هر گروه این روش را از نفر نهم بیاموزد و خودش یک جانک چینی بسازد. حال همه جانک‌های ساخته‌شده را به صف کنیم و روی هر کدام شماره گروه و «نسل» سازنده را بنویسیم تا بتوانیم نتیجه را بررسی کنیم.

من این آزمون را انجام نداده‌ام (و دوست دارم انجام دهم)، ولی به قوت می‌توانم پیشبینی کنم حاصل چه خواهد شد. پیشبینی می‌کنم در همه این بیست گروه مهارت ساخت جانک بی‌عیب و نقص به نفر دهم منتقل نمی‌شود، اما در خیلی از گروه‌ها چنین می‌شود. برخی گروه‌ها هم اشتباه می‌کنند: چه بسا حلقه ضعیفی در برخی گروه‌ها باشد که یکی از مراحل اصلی روند ساختن جانک را فراموش کند، و همه افراد پس از او هم مرتکب همان اشتباه شوند. شاید گروه ۴ تا مرحله «کاتاماران» برسد اما پس از آن اشتباه کند. شاید نفر هشتم گروه ۱۳ یک نمونه «جهش‌یافته» بسازد که چیزی میان «جعبه‌ای با دو درب» و «قاب عکس» از آب درآید و نفر نهم و دهم گروه‌اش هم آن نسخه جهش‌یافته را تقلید کنند.

حال، پیشبینی دیگر من این است که در میان گروه‌هایی که موفق شوند تا نسل دهم جانک را درست بسازند، کیفیت جانک‌های ساخته‌شده در طی «نسل»ها، به طور سیستماتیک کاهش می‌یابد. از سوی دیگر، اگر آزمون مشابهی انجام دهید که در آن به جای ساختن جانک از شرکت‌کنندگان بخواهید به جای ساختن کاردستی جانک آن را طراحی کنند، مسلماً باز شاهد نزول تدریجی دقت نقاشی در طی نسل‌ها خواهیم بود، به طوری که الگوی نسل ۱ به صورت «بقایافته» به نسل ۱۰ منتقل می‌شود.

در نسخه نقاشی این آزمون، تمام طراحی‌های نسل دهم شباهت اندکی با طراحی نسل اول خواهند داشت. و در هر تیم، هر چه به سمت نسل‌های پایین‌تر حرکت کنید، این شباهت کمتر می‌شود. برعکس، در نسخه کاردستی‌سازی این آزمون، خطاها از نوع همه-یا-هیچ هستند: جهش‌هایشان «دیجیتال» است. یک گروه یا هیچ اشتباهی نمی‌کند و جانک نسل ۱۰ بی‌کم‌وکاست همانند جانک نسل ۵ یا نسل ۱ خواهد بود؛ یا اینکه در جایی از نسل‌ها «جهش» رخ می‌دهد. جهشی که به خطای کامل در ساخت کاردستی می‌انجامد و محتملاً بقیه تا پایین دست آن جهش را وفادارانه تکرار خواهند کرد.

تفاوت اساسی میان این دو مهارت در چیست؟ تفاوت در این است که مهارت اوریگامی‌سازی شامل یک رشته کنش‌های مجزا است، که انجام دادن جداگانه هر کدام‌شان دشوار نیست. اغلب این عملیات شامل دستورالعمل‌هایی است مثل اینکه «هر دو لبه را به وسط تا کن». ممکن است یک نفر این گام را بد انجام دهد، اما برای نفر بعدی هم گروه‌اش معلوم است که بالادستی‌اش می‌کوشد چه کار کند. گام‌های اوریگامی «خودنرمال‌کننده»اند. به همین سبب آنها را «دیجیتال» محسوب می‌کنیم. این وضع به مثال استاد نجار می‌ماند که فارغ از اینکه چگونه چکش بزند، شاگردش قصد او را از کوبیدن میخ بر تخته درمی‌یابد. در مورد اوریگامی هم، شما هر مرحله از دستورالعمل را فارغ از اینکه صحیح انجام دهید، یا درست می‌فهمید یا نه. برخلاف اوریگامی، طراحی یک مهارت آنالوگ است. همه از پس طراحی برمی‌آیند، اما برخی دقیق‌تر از بقیه یک نقاشی را کپی می‌کنند، و دقت کپی‌کردن هیچکس هم مطلق نیست. همچنین دقت کپی‌برداری بستگی به میزان زمان و حوصله‌ای دارد که صرف طراحی می‌شود، و این کمیت‌ها هم مرتب تغییر می‌کنند. به علاوه، برخی اعضای گروه‌ها، به جای کپی‌کردن صرف، طرح‌شان را تزئین می‌کنند و نسبت به طراحی نفر قبلی «بهبود می‌بخشند».

واژه‌ها نیز - دست‌کم زمانی که فهمیده شوند - مانند عملیات اوریگامی خودنرمال‌کننده‌اند. در روایت اصلی بازی نجوای چینی (یا تلفن‌بازی) به اولین کودک داستان یا جمله‌ای می‌گویند، و از او می‌خواهند آن را برای نفر بعدی بازگو کند، و همین‌طور الی آخر. اگر جمله کمتر از حدود هفت واژه باشد، و به زبان مادری کودکان هم باشد، بخت اینکه آن جمله تا نسل دهم ثابت و جهش‌نیافته بماند بسیار است. اگر جمله به زبانی بیگانه باشد، که کودکان آن را ندانند و مجبور باشند آن را به صورت آوایی، نه واژه به واژه، تقلید کنند، اصل پیام منتقل شده به مرور کاملاً تغییر خواهد کرد. الگوی زوال تقلید اصوات مانند همان الگوی زوال نقاشی در طی نسل‌ها است. هنگامی که پیام در زبان خود کودک بامعنا باشد، و حاوی هیچ واژه ناآشنایی مثل «فوتیپ» یا «آلل» هم نباشد، بی‌تغییر باقی می‌ماند. در این حالت، کودکان به جای تقلید آوایی که می‌شوند، هر واژه را در

فرهنگ لغات محدود خود تشخیص می‌دهند و همان را برای نفر بعدی‌شان بازگو می‌کنند، هرچند که احتمالاً نحوه بیان هر کدام‌شان با دیگری فرق می‌کند. زبان نوشتاری هم خودنرمال‌کننده است، چرا که جزئیات خطاهای دست‌نویس روی کاغذ، هر قدر هم که متفاوت باشد، از الفبای محدودی تشکیل شده‌اند که، بگیریم، بیست و شش حرف دارد.

همین واقعیت که گاهی مم‌ها به مدد فرآیندهای خودنرمال‌کننده دقت بسیار بالایی نشان می‌دهند، برای پاسخگویی به برخی از رایج‌ترین ایرادهای وارد بر تمثیل مم/ژن، کافی است. در هر حال، هدف اصلی نظریه مم در این مرحله ابتدایی بالندگی‌اش ارائه یک نظریه جامع در باب فرهنگ، که قابل‌قیاس با نظریه ژنتیک واتسون-کریک باشد، نیست. در حقیقت، مقصود اصلی من در دفاع از مم‌ها مخالفت با این تصور بود که ژن‌ها تنها بازیگران میدان فرگشت داروینی هستند. زیرا بدون طرح مفهوم مم، ممکن بود تصور مذکور از کتاب ژن خودخواه استنباط شود. پیتر ریچرسون و رابرت بوید در عنوان کتاب ارزشمند و اندیشه‌برانگیزشان به نام نه تنها با ژن‌ها به این نکته اشاره کرده‌اند، گرچه دلایلی آورده‌اند که چرا ترجیح می‌دهند از خود واژه «مم» استفاده نکنند و به جای آن «گونه‌های فرهنگی» را ترجیح داده‌اند. کتاب استفن شینان به نام ژن‌ها، مم‌ها و تاریخ بشر تا حدی متأثر از کتاب عالی قبلی بوید و ریچرسون به نام فرهنگ و فرآیند فرگشتی است. از دیگر کتاب‌هایی که به بحث مم‌ها می‌پردازند، می‌توان به ژن الکتریکی اثر پیتر آونگر، مم خودخواه اثر کیت دیستین، و ویروس ذهن: علم جدید مم‌شناسی نوشته ریچارد برودی اشاره کرد.

اما اثری که بیش از همه نظریه مم‌تیک را به پیش راند، کتاب ماشین مم نوشته سوزان بلکمور بود. او در این کتاب مکرراً جهانی را به تصویر می‌کشد که انباشته از مغزها (یا جعبه‌ها یا مجراهای دیگر، مانند کامپیوترها یا باندهای فرانکس رادیویی) و مم‌هایی است که برای لانه‌گزیدن در آن جعبه‌ها جست و خیز می‌کنند. مانند ژن‌های درون خزانه ژنی، در میان مم‌ها نیز آنهایی چیرگی می‌یابند که برای تکثیر خود بهتر عمل کنند. این چیرگی در تکثیر می‌تواند ناشی از جذابیت مستقیم مم باشد، مثل جذابیتی که مم جاودانگی برای برخی مردم دارد. به علاوه چیرگی یک مم در تکثیر خود می‌تواند غیرمستقیم باشد. یعنی یک مم به شرط حضور پرشمار برخی مم‌های دیگر در خزانه ممی شکوفا شود. این ویژگی به ظهور مجموعه‌های ممی یا «مم‌تافت‌ها» (memeplex) می‌انجامد. طبق رویه معمول‌مان در مورد مم‌ها، این نکته نیز با رجوع به منشاء ژنتیکی این تمثیل روشن می‌شود.

برای سهولت یادگیری مطلب، فرض کردم که ژن‌ها واحدهای منفردی هستند، که مستقل از هم عمل می‌کنند. اما مسلماً ژن‌ها مستقل از هم نیستند. این نکته به دو طریق بروز می‌یابد. نخست اینکه ژن‌ها به صورت خطی در امتداد کروموزوم‌ها رشته شده‌اند، و به همین سبب تمایل دارند که در گذر نسل‌ها به اتفاق ژن‌های همسایه خود سفر کنند. ما پزشکان این نوع هم‌پیوندی را هم‌پیوندی (linkage) می‌نامیم، و من چیز بیشتری در این باره نمی‌گویم، چون مم‌ها فاقد کروموزوم، آلل یا بازآمیزی جنسی هستند. جنبه دوم عدم استقلال ژن‌ها بسیار با هم‌پیوندی ژنتیک متفاوت است، و در این مورد تمثیل مم‌تیک خوبی وجود دارد. این جنبه به رویان‌شناسی مربوط می‌شود که کاملاً جدای از ژنتیک است – اما اغلب به خطا این دو رشته را مرتبط می‌پندارند. بدن‌ها مانند موزائیکی از قطعات فنوتیپیک نیستند که هر یک حاصل ژن متفاوتی باشد. میان ژن‌ها و اجزای آناتومی یا رفتار هیچ تناظر یک به یکی وجود ندارد. صدها ژن با همدیگر «همکاری» می‌کنند تا فرآیندهای رشدی را که به شکل‌گیری بدن می‌انجامد، برنامه‌ریزی کنند، همان‌طور که واژه‌های یک دستور آشپزی با هم همکاری می‌کنند تا پس از طی فرآیند پخت سرانجام بشقاب غذا فراهم شود. واژگان مختلف متناظر با اجزای مختلف درون بشقاب غذا نیستند.

پس ژن‌ها به صورت کارتل‌هایی در ساخت بدن با هم همکاری می‌کنند، و این یکی از اصول مهم رویان‌شناسی است. وسوسه‌کننده است بگوییم انتخاب طبیعی توسط نوعی انتخاب گروهی، برخی کارتل‌های ژنی را بر دیگر رقبا ترجیح می‌دهد. همین جا اشتباه پیش می‌آید. آنچه در واقع رخ می‌دهد این است که باقی ژن‌های خزانه ژنی بخش عمده محیطی را تشکیل می‌دهند که در آن هر ژن در رقابت با آلل‌هایش پیروز می‌شود. از آنجا که هر ژنی در حضور ژن‌های دیگر انتخاب می‌شود – که آنها هم به همین شیوه انتخاب می‌شوند – کارتل‌های ژن‌های همکار با هم ادغام می‌شوند. در اینجا با پدیده‌ای مواجه‌ایم که بیشتر به اقتصاد بازار شباهت دارد تا اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده. فرض کنید در یک بازار، فقط یک قصاب و یک نانوا داریم، اما چه بسا در این بازار جای یک شمعدان‌ساز خالی باشد. دست نامرئی انتخاب طبیعی این خلاء را پر می‌کند. این وضع، فرق دارد با حالتی که یک برنامه‌ریز مرکزی وجود داشته باشد که سه‌گانه قصاب + نانوا + شمعدان‌ساز را ترجیح دهد. فهم ایده کارتل‌های

همکار که توسط دست نامرئی تجمیع می‌شوند برای فهم چگونگی عملکرد مِم‌های دین، اهمیت اساسی دارد.

اقسام مختلف کارتل‌های ژنی در خزانه‌های ژنی متفاوت ادغام می‌شوند. خزانه‌های ژنی گوشتخواران حاوی ژن‌هایی هستند که اندام‌های حسی شکاریاب، آرواره‌های شکارگیر، دندان‌های نیش، آنزیم‌های هضم گوشت و بسیاری ژن‌های دیگر را دربرمی‌گیرند و همگی این ژن‌ها به ظرافت برای همکاری با هم تنظیم شده‌اند. به همین ترتیب، خزانه‌های ژنی گیاهخواران حاوی مجموعه‌های متفاوتی از ژن‌های همساز با هم هستند که برای همکاری در جهت اهداف دیگری انتخاب شده‌اند. این ایده برای ما آشناست که یک ژن به سبب همسازی فنوتیپش با محیط خارجی (صحرا، جنگل، و غیره) آن گونه جانوری انتخاب شده است. نکته‌ای که اکنون می‌خواهیم بیافزاییم این است که یک ژن همچنین به سبب همسازی‌اش با دیگر ژن‌های خاص خزانه ژنی انتخاب می‌شود. ژن یک گوشتخوار در خزانه ژنی گیاهخواران دوام نمی‌آورد، و برعکس. از چشم‌انداز درازمدت یک ژن، خزانه ژنی یک گونه - یعنی مجموعه ژن‌هایی که از طریق تولیدمثل جنسی در آن گونه به کرات بر می‌خورد و جابجا می‌شوند - یک محیط ژنی را تشکیل می‌دهند که در آن هر ژن به سبب توانایی‌اش برای همکاری با باقی ژن‌ها انتخاب شده است. اگر چه خزانه‌های مِمی به صلابت و ساخت‌یافتگی خزانه‌های ژنی نیستند، اما هنوز می‌توانیم خزانه مِمی را بخش مهمی از «محیط»ی بدانیم که هر مِم در مِم‌تافت دارد.

مِم‌تافت شامل مجموعه‌ای از مِم‌هاست که گرچه ممکن است به طور منفرد ماندگار نباشند، اما در حضور دیگر اعضای مِم‌تافت به خوبی ماندگار می‌شوند. در بخش قبل گفتیم که شک دارم جزئیات فرگشت زبان مورد لطف هیچگونه انتخاب طبیعی بوده باشد. در آنجا گفتیم که فرگشت زبان احتمالاً حاصل رانش‌های تصادفی بوده است. البته به خوبی می‌توان تصور کرد برخی از حروف مصوت و صامت، در محیط‌های کوهستانی کارآمدتر بوده‌اند و گیریم، جزء مشخصه لهجه‌های سوئیسی، تبتی و آندی شده‌اند، در حالی که اصوات دیگر برای نجوا در میان جنگل‌های انبوه مناسب‌تر بوده‌اند و لذا مشخصه زبان‌های پیگمی و آمازونی شده‌اند. اما مثالی که در مورد انتخاب طبیعی زبان ذکر کردم - یعنی این نظریه که می‌توان تبیینی کارکردی برای پدیده دگرگونی آواهای صدادار در زبان انگلیسی یافت - از این نوع نیست. بلکه مربوط به تناسب مِم‌ها در مِم‌تافت‌های دوبه‌دو همساز است. نخست یک واکه (آوای صدادار)، به عللی نامعلوم، تغییر کرده است - شاید به سبب تقلید مد روز از نحوه بیان یک فرد مشهور یا قدرتمند، همان‌طور که در مورد منشاء تک‌زبانی حرف زدن اسپانیایی‌ها می‌گویند. فکر خود را با این سوال که پدیده دگرگونی آواهای صدادار در زبان انگلیسی چگونه آغاز شد، درگیر نکنید: مطابق این نظریه، همین که نخستین واکه تغییر کرد، دیگر واکه‌ها مجبور شدند به نوبه خود تغییر کنند، تا ابهام کاسته شود، و به این ترتیب این فرآیند به صورت آبشاری ادامه یافت. در مرحله دوم فرآیند، انتخاب مِم‌ها در تقابل با پس‌زمینه پیشتر موجود خزانه مِمی صورت گرفت، و مِم‌تافت جدیدی از مِم‌های دوبه‌دو همساز بر ساخته شد.

سرانجام به مبنای مناسبی برای پرداختن به نظریه متمتیک دین رسیدیم. برخی از ایده‌های دینی، مانند برخی ژن‌ها، می‌توانند به خاطر شایستگی ذاتی خود باقی بمانند. این مِم‌ها، فارغ از اینکه در مجاورت چه مِم‌هایی چه باشند، در هر خزانه مِمی دوام می‌آورند. (در اینجا باید یک نکته بسیار مهم را تکرار کنم که در اینجا «شایستگی» تنها به معنای «توانایی بقا در خزانه» است. و ورای این معنا، حاوی هیچ داوری ارزشی نیست). برخی ایده‌های دینی به این خاطر ماندگار می‌شوند که با دیگر مِم‌های پرشمار قبلی موجود در خزانه مِمی - بخشی از مِم‌تافت - سازگارند. در زیر فهرست مختصری از برخی مِم‌های دینی را می‌آورم که احتمالاً می‌توانند به سبب «شایستگی» ذاتی‌شان و یا به سبب همسازی‌شان با یک مِم‌تافت موجود، ارزش بقایی در خزانه مِمی داشته باشند:

- شما پس از مرگ جسم‌تان باقی می‌مانید.
- اگر شهید شوید، به جایگاهی اختصاصی در بهشت فرستاده می‌شوید که در آن می‌توانید از ۷۲ باکره بهره‌مند شوید (کمی هم به آن باکرگان بیچاره رحم کنید).
- باید مرتدآن، کفرگویان و ملحدان را کشت (یا به نحو دیگری آنان را جزا داد، مثلاً نفی بلدشان کرد).
- باور به خدا فضیلتی عظاماست. اگر می‌بینید باورتان متزلزل است، برای تحکیم آن بکوشید، و از خدا به خاطر این بی‌باوری طلب مغفرت کنید. (در بحث شرط‌بندی پاسکال گفتیم که انگار باور داشتن به خدا بهترین فضیلت نزد خداست. آنجا این نکته را عجیب دانستم. اما در اینجا تبیینی برای آن ارائه می‌کنم).

- ایمان (باور فاقد شواهد) یک فضیلت است. هر چه باورهای تان با شواهد متعارض تر باشد، فضیلت‌مندتر هستید. مؤمنان فاضلی که می‌توانند چیزهای حقیقتاً غریب، بی‌پایه و ناموجه را علیرغم شواهد و دلایل باور کنند، از ملکوئیان‌اند.
- همه، حتی کسانی که فاقد باورهای دینی باشند، باید به این باورها احترام بگذارند. احترامی بیش از احترام عادی و خودکاری که برای همه باورهای بی‌پشتوانه قائل می‌شویم (در فصل اول به این مطلب پرداختیم).
- امور رازآمیزی هستند (مانند تثلیث، تبدیل شراب به خون، تجسد مسیح) که قرار نیست ما از آنها سردر بیاوریم. حتی تلاش نکنید رمز و راز این امور را بفهمید، زیرا این تلاش می‌تواند مخرب باشد. بیاموزید تا با راز دانستن آنها احساس خرسندی کنید. نکوهش‌های تند و تیز مارتین لوتر را از عقل و استدلال که در فصل پنجم نقل شد، به خاطر بیاورید و در مورد اینکه چه محافظتی از بقای مِم می‌تواند داشته باشد، تعمق کنید.
- زیبایی‌های موسیقی، هنر و مجسمه‌سازی، خود نشانه‌هایی خودهم‌تاساز از ایده‌های دینی هستند.*

چه بسا برخی از مِم‌های فهرست بالا داری ارزش بقای مطلق باشند و در هر مِم‌تافتی شکوفا شوند. اما مانند ژن‌ها، برخی مِم‌ها فقط در همراهی مِم‌های مناسب دیگر می‌توانند باقی بمانند، که این منجر به ایجاد مِم‌تافت‌های جایگزین می‌شود. دو دین متفاوت را می‌توان دو مِم‌تافت جایگزین تلقی کرد. شاید بتوان اسلام را به خزانه‌ای از ژن‌های گوشتخوار، و بودیسم را به خزانه‌ای از ژن‌های گیاهخوار تشبیه کرد. ایده‌های هیچ دینی اصلاً «بهتر» از ایده‌های باقی دین‌ها نیست، درست همان‌طور که ژن‌های گوشتخوار «بهتر» از ژن‌های گیاهخوار نیستند. این قبیل مِم‌های دینی لزوماً هیچ استعداد مطلق برای بقا ندارند؛ با این حال، مزیت‌شان این است که در حضور مِم‌های دیگر دین خود شکوفا می‌شوند، نه در حضور مِم‌های دین دیگر. در این مدل، به فرض، دین مسیحیت کاتولیک رومی و اسلام لزوماً بر ساخته فرد خاصی نیستند، بلکه جداگانه به عنوان مجموعه‌های جایگزینی از مِم‌ها فرگشت یافته‌اند که در حضور دیگر اعضای همان مِم‌تافت شکوفا شده‌اند.

ادیان سازمان‌یافته را انسان‌ها سازمان داده‌اند: انسان‌هایی مثل اسقف‌ها، خاخام‌ها، امام‌ها و آیت‌الله‌ها. اما چنان‌که در مورد مارتین لوتر گفتم، این بدان معنا نیست که این ادیان ساخته و پرداخته افراد خاصی باشند. حتی موقعی هم که دین‌ها به خدمت استثمارگری و حاکمیت قدرتمندان درآمده‌اند، این احتمال قوی همچنان باقی است که جزئیات هر دین عمدتاً به طور ناخودآگاه فرگشت یافته‌اند. نه توسط انتخاب طبیعی ژنتیکی، زیرا انتخاب ژنتیکی کندتر از آن است که بتواند فرگشت سریع و واگرایی ادیان را ایجاد کند. نقش انتخاب طبیعی ژنتیکی در این داستان، فراهم‌نمودن سوگیری‌ها و تمایلات مغزی است – یعنی همان پلتفرم سخت‌افزاری و نرم‌افزاری سطح پایین که پس‌زمینه انتخاب مم‌تیک را تشکیل می‌دهند. با توجه به این پس‌زمینه، به نظر من نوعی رویکرد انتخاب طبیعی مم‌تیک می‌تواند رویکرد مناسبی به جزئیات فرگشت هر دین خاص باشد. در مراحل اولیه فرگشت دین، پیش از آن که دین سازمان یابد، مِم‌های ساده به مدد جذابیت جهانشمول‌شان نزد روان بشر ماندگار شده‌اند. در اینجاست که نظریه مِمی دین و نظریه روانشناسانه محصول جانبی بودن دین همپوشانی دارند. مراحل بعدی را که در آنها دین سازمان و تفصیل می‌یابد و از دیگر ادیان متمایز می‌شود، به خوبی می‌توان براساس نظریه مِم‌تافت‌ها – یعنی با بررسی کارتل‌های دوه‌دو هم‌ساز مِم‌ها – تبیین کرد. این رویکرد نافی نقش متأخرتر و عمدی کشیشان و دیگران در شکل‌دهی دین نیست. محتملاً ادیان هم مانند مکاتب و سبک‌های هنری، دست‌کم تا حدودی، هوشیارانه طراحی شده‌اند.

یکی از ادیانی که تقریباً به طور کامل آگاهانه طراحی شده است، علم‌شناسی (Scientology) است، اما من شک دارم این فرقه استثناء باشد. یک مثال مناسب دیگر از دین‌های کاملاً طراحی‌شده مورمونیسیم است. ژوزف / اسمیت، بنیانگذار این فرقه که در دروغ‌گویی همتی بلند داشت، به نگاشتن یک کتاب مقدس کاملاً جدید کمر بست. کتاب مورمون‌ها که از ابتدا شروع به ارائه یک تاریخ قلابی از آمریکا می‌کند، به زبان انگلیسی قلابی قرن هفدهم نوشته شده است. اما مورمونیسیم از زمان

* مکاتب و ژانرهای هنری مختلف را می‌توان به عنوان مِم‌تافت‌های جایگزین تحلیل کرد، که در آنها هنرمندان ایده‌ها و موتیف‌های هنرمندان پیشین را تقلید می‌کنند، و موتیف‌های جدید فقط هنگامی باقی می‌مانند که با موتیف‌های سابق تلفیق شوند. در واقع، کل نظام آکادمیک تاریخ هنر، با همه بررسی‌های پیچیده‌اش در مورد نگاره‌شناسی و نمادگرایی، را می‌توان پژوهش‌های تفصیلی در باب مِم‌تافتگی تلقی کرد. جزئیات هر مِم‌تافت هنری مطلوب یا نامطلوب اعضای فعلی در خزانه مِمی است، و این خزانه اغلب شامل مِم‌های دینی نیز هست.

اختراعش در قرن نوزدهم فرگشت بسیار یافته است و امروزه یکی از محترم‌ترین ادیان باب روز در آمریکاست - در حقیقت، مورمون‌ها مدعی‌اند دین‌شان سریع‌تر از همه ادیان رشد داشته است، و اکنون صحبت از پیشنهاد یک نامزد ریاست جمهوری مورمون است.

اغلب دین‌ها به تدریج فرگشت می‌یابند. هر نظریه‌ای که درباره فرگشت ادیان اختیار کنیم، باید بتواند با ملاحظه شرایط مناسب، سرعت حیرت‌آور فرآیند فرگشت دین را توضیح دهد. در ادامه یک مطالعه موردی مطرح می‌شود.

بارپرستی

یکی از فراوان نکاتی که گروه مونتی پائتون [یک گروه انگلیسی که سریال طنز مشهور آنها در دهه ۷۰ میلادی در تلویزیون بریتانیا پخش می‌شد - مترجم] به درستی در فیلم *کمدی زندگی بریان* مطرح می‌کنند، سرعت فراوان رشد فرقه‌های جدید است. این آئین‌ها می‌توانند تقریباً یک‌شبه ظاهر شوند و به صورت جزئی از فرهنگ درآیند، و به طرز نگران‌کننده‌ای نقش غالبی در آن ایفا کنند. یکی از مشهورترین نمونه‌های واقعی ایجاد آئین‌های جدید «بارپرستی» است که در جزایر ملانزی اقیانوس آرام و گینه نو پدید آمد. کل تاریخ برخی از این فرقه‌های بارپرست، از آغاز تا انقراض، هنوز در خاطره بعضی زنده مانده است. برخلاف آئین عیسی، که ریشه‌هایش به طور موثق قابل‌ردیابی نیست، در مورد فرقه‌های بارپرست کل ماجرا پیش چشمان ماست (هر چند خواهیم دید حتی در این مورد هم برخی جزئیات مفقود شده‌اند). جالب اینجاست که تقریباً به یقین می‌توان حدس زد آئین مسیحیت هم به شیوه‌ای مشابه شروع شده و به سرعت گسترش یافته است.

منبع اصلی من در مورد بارپرستی، کتاب *دیوید آتنبورو* با عنوان *کنکاش در بهشت* است که او با مهر بسیار به من اهدا کرده است. همه این فرقه‌های بارپرست، از نخستین‌شان که در قرن نوزدهم شکل گرفت تا روایت مشهورتری که درست پس از جنگ دوم جهانی ایجاد شد، با الگوی یکسانی پدید آمده‌اند. چنین می‌نماید در همه‌شان ساکنان این جزایر مسحور ابزار و آلات شگفت‌انگیز مهاجران سفیدپوست از جمله کارمندان اداری، سربازان و میسوینرها شدند. چه بسا بومیان قربانی قانون سوم آرتور سی کلارک شده باشند که در فصل دوم ذکر کردم: «هر فناوری که به قدر کافی پیشرفته باشد از جادو قابل تمییز نیست.»

جزیره‌نشینان متوجه شدند هیچ‌یک از این اسباب و آلات عجیب و غریب را خود سفیدپوستان مهاجر نمی‌سازند. وقتی دستگاهی نیاز به تعمیر پیدا می‌کرد، آن را از طریق بندر می‌فرستادند و دستگاه جدید به صورت «بار» [کارگو] با کشتی، یا بعدها هواپیما، به جزیره آورده می‌شد. بومیان هیچگاه ندیده بودند سفیدپوستی چیزی را تعمیر کند، هرگز هم ندیده بودند سفیدپوستی کار مفیدی انجام دهد (پشت میز نشستن و کاغذبازی کردن از نظر آنان مناسک مذهبی سفیدپوستان محسوب می‌شد، نه کار). پس اندیشیدند «بار» باید منشائی فراطبیعی داشته باشد. به علاوه، بعضی حرکات سفیدپوستان انگار مؤید آن بود که دارند فرایضی مذهبی به جا می‌آورند.

آنان برج‌هایی می‌ساختند و سیم‌هایی به آن وصل می‌کردند؛ می‌نشستند و به صدای جعبه‌های کوچکی گوش می‌دادند که نورانی بود و صداهای عجیبی از آن درمی‌آمد؛ مردم بومی را وامی‌داشتند لباس‌های همسان بپوشند، و رژه بروند - و مشکل بتوان کاری بی‌فایده‌تر از این پیدا کرد. و بومیان به کشف این راز نائل آمدند. این کارهای غیرقابل فهم سفیدپوستان، مناسکی بود که برای رضای خدایانی که برای‌شان بار می‌فرستادند، انجام می‌دادند. اگر بومیان هم بار می‌خواستند، پس باید همان کارها را می‌کردند.

جالب اینکه آئین‌های بارپرستی به طور جداگانه در جزایری ایجاد شد که هم از لحاظ جغرافیایی و هم از لحاظ فرهنگی بسیار دور از هم بودند. به قول دیوید آتنبورو:

مردم‌شناسان متوجه شدند دو آئین بارپرستی مجزا در کالدونیای نو، چهار مورد در جزایر سلیمان، چهار مورد در فیجی، هفت مورد در هبریدس نو، و بیش از پنجاه مورد در گینه نو پدیده آمده است. اغلب این آئین‌ها کاملاً مستقل و غیرمرتبط با هم بوده‌اند. اغلب این ادیان مدعی بودند در آخرالزمان، یک ناجی خاص با بار نهایی خواهد آمد.

رشد مستقل این همه آئین مستقل اما مشابه، نشانگر ویژگی یکسانی در کلیت روانشناختی آدمی است. یک فرقه مشهور بارپرست که در جزیره تانا واقع در هبریدس نو (که از سال ۱۹۸۰ وائواتو نامیده می‌شود) شکل گرفت، هنوز باقی است. این فرقه حول یک شخصیت مسیحایی به نام جان فروم شکل گرفته است. اسناد دولتی نشان می‌دهد اولین بار در حدود سال ۱۹۴۰ از جان فروم نام برده شده است، اما حتی در مورد اسطوره‌ای به این تازگی هم به یقین معلوم نیست چنین کسی واقعاً وجود داشته است یا خیر. مطابق یکی از روایات، او مرد کوتاه قامتی بود که صدای نازک و موهای روشن داشت، و کتی با دکمه‌های براق می‌پوشید. او غیبگویی‌های عجیب و غریبی می‌کرد و از خود بسیار مایه می‌گذاشت تا مردم را علیه میسیونرها بشوراند. عاقبت جان فروم نزد نیاکانش بازگشته است، اما پیش از عزیمت وعده داد دوباره پیروزمندانه رجعت خواهد کرد و بارهای زیبا خواهد آورد. از جمله غیبگویی‌های او، «هشدار درمورد یک طوفان مهیب بود؛ کوه‌ها با خاک یکسان و دره‌ها پر خواهد گشت؛* پیران، جوانی از سر خواهند گرفت و بیماری ناپدید خواهد شد؛ سفیدپوستان از جزیره رانده می‌شوند و هرگز باز نخواهند گشت؛ و باری چنان بزرگ خواهد رسید که هر کس هر قدر بخواهد از آن سهم خواهد برد.» برای دولت، نگران‌کننده‌ترین پیشگویی جان فروم این بود که هنگام ظهور مجدد خود، یک نوع سکه جدید همراه خواهد آورد که روی برجسب بطری آن، تصویر نارگیل نقش بسته است. پس مردم باید از شر پول رایج سفیدپوستان خلاص شوند. این عقیده موجب شد تا در سال ۱۹۴۱ مردم دست از کار کشیدند و همه پول‌هایشان را دیوانه‌وار خرج کردند؛ اقتصاد جزیره آسیب جدی دید. اداره مستعمرات زعمای این فرقه را دستگیر کرد اما هیچ چیز نتوانست باعث زوال فرقه شود، و کلیساها و مدارس میسیونری متروک شدند.

کمی بعد، این آموزه رواج یافت که جان فروم پادشاه آمریکاست. از قضا، سربازان آمریکایی هم در همان اوقات به حوالی هبریدس نو رسیدند و اهالی جزیره با شگفتی تمام دیدند که در میان این سربازان سیاهپوستانی هم هستند که مانند خود جزیره‌نشینان فقیر نیستند.

بلکه به قدر سربازان سفیدپوست همراه بار، پولدار هستند. حیرت و هیجان کل جزیره تانا را درنوردید. آخرالزمان قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید. همگان خود را آماده ظهور جان فروم کرده بودند. یکی از زعمای قوم گفت که به زودی جان فروم با هواپیما از آمریکا سر می‌رسد. صدها نفر مشغول پاکسازی بیشه‌زار وسط جزیره شدند تا باندی برای فرود هواپیمای او فراهم کنند.

برج مراقبت این فرودگاه را هم از نی بامبو ساختند و کسانی را به عنوان «متصدیان برج مراقبت» گماردند. برای این مراقبان هدفون‌های چوبی قلابی ساختند و بر روی «باند» هواپیماهای قلابی گذاشتند تا مثل تله پرنده‌گیری عمل کنند و هواپیمای جان فروم را اغوا کنند.

دیوید آنتنبروی جوان در دهه ۱۹۵۰ همراه با فیلمبرداری به نام جفری مالینگان با قایق راهی این جزیره شد تا در مورد بارپرستی تحقیق کند. آنان شواهد فراوانی در مورد این دین جمع‌آوری کردند و سرانجام با کاهن بزرگ این قوم، که مردی به نام نامباس بود، آشنا شدند. نامباس مسیح موعود را به اسم کوچک «جان» صدا می‌زد، و مدعی بود که مرتب، از طریق «رادیو» با او در تماس است. این «رادیوی مال جان» یک پیرزن بود که یک سیم برق دور کمرش پیچیده بودند و در حالت نشئه سخنان نامفهومی زمزمه می‌کرد، که نامباس آنها را به عنوان سخنان جان فروم تعبیر و تفسیر می‌کرد. نامباس مدعی بود از پیش می‌دانسته است آنتنبرو به دیدارش خواهد آمد، چون جان فروم از طریق «رادیو» این موضوع را به او اطلاع داده است. آنتنبرو درخواست کرد تا «رادیو» را به او نشان دهند اما (همانطور که قابل فهم است) این خواسته مورد قبول واقع نشد. او حرف را عوض کرد و از نامباس پرسید آیا او جان فروم را دیده است یا نه:

نامباس به نشانه تأیید سرش را محکم تکان داد. «من خیلی خودش رو دیدن.»
«چه شکلیه؟»

* مقایسه کنید با سفر اشعیا [عهد عتیق] ۴۰: ۴: «دره‌ها بر فراز، و کوه‌ها پست خواهند گشت.» این شباهت لزوماً نشانگر یک ویژگی بنیادی در روان آدمی، یا «ناخودآگاه جمعی» یونگی نیست. این جزایر مدت‌های مدید آلوده میسیونرها بوده‌اند.

نامباس با انگشت به من زد و گفت: «اون مثل شما. اون صورت سفید. اون قد بلند. اون جنوب آمریکا دور زندگی کرد.»

این شرح با اسطوره‌ای که پیشتر در مورد جان فروم ذکر کردم، که آدمی است کوتاه قد، تناقض دارد. اسطوره‌ها این چنین فرگشت می‌یابند.

به اعتقاد بومیان، جان فروم یک روز ۱۵ فوریه ظهور می‌کند، اما سال ظهورش معلوم نیست. هر ساله روز ۱۵ فوریه مؤمنان به جان فروم برای انجام مراسم مذهبی گرد هم می‌آیند تا ظهور او را خوش‌آمد گویند. او تاکنون ظهور نکرده است، اما مؤمنان ناامید نشده‌اند. دیوید آتنبورو به یکی از این مؤمنان به نام سام گفت:

«اما سام، الآن نوزده سال از زمانی که جان گفته برمی‌گرده گذشته. مرتب قول می‌ده، اما نمی‌آد. نوزده سال انتظار زمان درازی نیست؟»

سام چشم از زمین برداشت و به من نگاه کرد. «اگر شما می‌تونید دو هزار سال منتظر عیسی مسیح باشید، و اون نیاد، من هم می‌تونم بیشتر از نوزده سال منتظر جان باشم.»

رابرت باکمن در کتاب *آیا می‌توانیم بدون خدا نیک باشیم؟* همین پاسخ ستودنی را از قول یکی دیگر از مؤمنان جان فروم نقل می‌کند، که چهل سال پس از ملاقات آتنبورو در جواب یک روزنامه‌نگار کانادایی گفته بود.

در سال ۱۹۷۴ ملکه انگلستان و پرنس فیلیپ به دیدن این منطقه رفتند، و در پی این دیدار، پرنس هم وارد اسطوره‌های یکی دیگر از فرقه‌های جان فروم شد (باز می‌بینید که چگونه جزئیات اساطیر ادیان می‌توانند به سرعت تغییر کنند). پرنس اسطوره‌ای، مرد خوش‌سیمایی است که در یونیفورم نیروی دریایی و با کلاه خود مرصع تصویر می‌شود، و با توجه به فرهنگ جزیره که خدایان مؤنث را برنمی‌تابد، شاید جای شگفتی نباشد که پرنس به این مقام عظاما دست یافته است و نه ملکه.

من نمی‌خواهم آئین بارپرستی در جنوب اقیانوس آرام را بیش‌ازحد بزرگ جلوه دهم. اما باید گفت که بارپرستی یک نمونه معاصر جالب است که سربرآوردن ادیان از هیچ را نشان می‌دهد. این آئین به ویژه گویای چهار درس درباره منشأ ادیان به طور کلی است، که در اینجا به اختصار به آنها اشاره می‌کنم. نخست، سرعت خیره‌کننده شکل‌گیری آئین‌هاست. دوم، سرعت زوال خاطره منشأ شکل‌گیری دین است: اگر جان فروم واقعاً وجود داشت، باید در خاطر زندگان می‌ماند. اما حتی در مورد چنین پدیده تازه‌ای، معلوم نیست آیا چنین شخصی حقیقتاً وجود داشته یا نه. درس سوم، برگرفته از ایجاد آئین‌های بارپرستی مستقل از هم در جزیره‌هاست. بررسی نظام‌مند شباهت‌های این آئین‌ها، می‌تواند گویای حقایق درباره روان انسان و استعداد دینداری بشر باشد. چهارم، آئین‌های بارپرستی نه تنها به هم شباهت دارند، بلکه شبیه دین‌های قدیمی‌تر نیز هستند. مسیحیت و دیگر ادیان باستانی که امروزه جهانگستر شده‌اند ابتدا آئین‌هایی محلی مانند فرقه جان فروم بوده‌اند. در واقع، به گفته محققانی مانند گِر/ورمیس، استاد مطالعات یهودی در دانشگاه آکسفورد، عیسی تنها یکی از چندین چهره فره‌مندی بوده که در آن دوران در فلسطین می‌زیسته‌اند و در موردشان اسطوره‌پردازی شده است. اما آن آئین‌های دیگر از میان رفتند. با این نگرش، آئینی که ماندگار شد، همانی است که امروزه با آن مواجهیم. و با گذر قرون و اعصار، بیشتر و بیشتر صیقل خورد تا به شکل یک نظام پیچیده - یا مجموعه واگرایی از نظام‌های هم‌ریشه - درآمد که امروزه بر بخش‌های بزرگی از دنیا غلبه یافته است (اگر دوست دارید می‌توانید این فرآیند را انتخاب ممتیک بخوانید؛ و اگر دوست ندارید که هیچ). مرگ چهره‌های پرجذبه مدرن مانند هایل سلاسی، الویس پریسلی و پرنسس دایانا مجال دیگری برای مطالعه خیزش سریع آئین‌ها و فرگشت ممتیک پیامد آنها فراهم می‌کند.

جدا از مطلب مختصری درباره پدیده «دوست تخیلی» دوران کودکی که در فصل دهم در بحث «نیاز»‌های روانشناختی که دین ارضا می‌کند، خواهم گفت، این کل مطلبی بود که در مورد ریشه‌های دین می‌خواستم بگویم. غالباً می‌گویند اخلاقیات ریشه در دین دارند. در فصل بعد می‌خواهم به طرح پرسش درباره این دیدگاه بپردازم. استدلال خواهم کرد که منشأ اخلاقیات نیز می‌تواند موضوع پرسش داروینی باشد. همان‌طور که پرسیدیم: ارزش بقای داروینی

دین چیست؟ می‌توانیم دربارهٔ اخلاقیات نیز همین پرسش را مطرح کنیم. در واقع، اخلاقیات احتمالاً مقدم بر دین بوده است. همان‌طور که در مورد دین از پرسش فاصله گرفتیم و آن را بازنویسی کردیم، بهتر است اخلاقیات را نیز به عنوان محصول جانبی چیزی دیگر بررسی کنیم.

ریشه اخلاقیات: چرا خوب هستیم.

ما وضعیت غریبی در این دنیا داریم. همه ما برای سفر کوتاهی به دنیا می‌آییم، بی‌آنکه بدانیم چرا، لیکن گاه به نظر می‌رسد جهان مقصودی الهی دارد. اما از دیدگاه زندگی روزمره، یک چیز را می‌دانیم: اینکه زندگی‌مان وابسته به دیگر آدمیان است - و بیش از همه وابسته به کسانی که سعادت‌مان در گرو لبخند و بهروزی‌شان است.

- آلبرت انیشتین

تصور این نکته برای بسیاری از دینداران دشوار است که آدم بدون دین چگونه می‌تواند خوب باشد، یا حتی بخواهد که خوب باشد. در این فصل به این بحث خواهیم پرداخت. اما شک و شبهه دینداران از این تردید فراتر می‌رود، و برخی را دچار نفرت از غیرهمکیشان خود می‌کند. اهمیت بحث حاضر این است که در پسِ نگرش دینداران به موضوعاتی که ربطی به اخلاق ندارند هم اغلب دغدغه‌های اخلاقی نهفته است. بخش اعظم مخالفت دینداران با آموزش نظریه فرگشت هیچ ربطی به خود این نظریه، یا موضوعات علمی دیگر ندارد بلکه برخاسته از نگرانی‌های اخلاقی آنان است. این نگرانی‌ها موجب می‌شوند تا مؤمنان یا این نگرش خام را پیش بگیرند که «اگر به کودکان بیاموزید از نسل میمون هستند، مثل میمون رفتار می‌کنند» و یا اینکه انگیزه‌ای برای رفتن به سراغ استراتژی «گوه آفرینش هوشمند» اشاره به طرح Wedge Strategy که مؤسسه Discovery Institute برای تغییر فرهنگ آمریکایی به سمت و سوی ارزش‌های دینی منبعت از باورهای آفرینش هوشمند تدوین نموده است - مترجم] پیدا کنند. حربه‌ای که باریباراً فرست و پل گروس بی‌رحمانه در کتاب اسب تروای خلقت‌گرایی: اهرم طراحی هوشمند افشا کرده‌اند.

من نامه‌های زیادی از خوانندگان کتاب‌هایم دریافت می‌کنم* که اغلب‌شان با صمیمیت دلپذیری نگاشته شده‌اند، برخی انتقادهایی مفید مطرح می‌کنند، و بعضی انتقادهای نامطبوع و حتی شریانه‌اند. متأسفم بگویم زنده‌ترین نامه‌ها تقریباً همیشه انگیزه دینی دارند. این هتاک‌های شنیع معمولاً شامل حال کسانی می‌شود که دشمن مسیحیت انگاشته می‌شوند. در اینجا نامه‌ای را می‌آورم که در اینترنت خطاب به بریایان فلمینگ نوشته شده است. فلمینگ نویسنده و کارگردان فیلم صمیمانه و احساسی «خدایی که در کار نبود»^{۸۶} است. عنوان این نامه «بسوز تا بخندیم» است و در تاریخ ۲۱ دسامبر ۲۰۰۵ نگاشته شده است. این نامه چنین آغاز می‌شود:

معلومه خیلی دل و جرأت داری. خیلی دوست دارم به چاقو بردارم و دل و روده‌ت رو سفره کنم و جلوی چشمت عربده شادی بکشم. تو می‌خای آتیش به جنگ مذهبی رو روشن کنی. به روز من یا یکی مثل من لذت کاری رو که گفتم خواهیم چشید.

سپس ظاهراً نویسنده متوجه می‌شود که لحنش زیاد مسیحایی نیست، چون با شفقت بیشتر چنین ادامه می‌دهد:

البته خدا به ما یاد داده انتقام نگیریم، بلکه دعا کنیم چنین بلایی سر کسانی مثل تو بیاید.

اما این شفقت نویسنده دوام و بقایی نداشت:

وقتی فکر می‌کنم بلایی که خدا قراره سرت بیاره ۱۰۰۰ بار بدتر از اونیه که من بتونم به سرت بیارم، آرام می‌شم. بهترین قسمت ماجرا اینه که تو باید تا ابد به خاطر گمراهی و گناهات عذاب بکشی. قهر الهی شوخی بردار نیست. به خاطر خودت هم که شده، امیدوارم پیش از اونکه چاقو پوستت رو لمس کنه، حقیقت رو بفهمی. کریسمست مبارک!!!!

* بیشتر از آنکه بتوانم پاسخ شایسته‌ای به همه آنها بدهم، که در این مورد عذر می‌خواهم.

پی‌نویس: شماها به ذره هم نمی‌فهمید که عاقبت تون چیه... خدا رو شکر که جای شما نیستم.

برای من بسی حیرت‌انگیز است که صرف تفاوت در عقاید الهیاتی بتواند به چنین غیظ غلیظی منجر شود. در ادامه، یک نمونه (بدون تغییر نگارش اصلی) را از انبان نامه‌های مشابهی می‌آورم که برای وب‌راستار مجله *Freethought Today* [آزاداندیشی امروز] فرستاده‌اند. این مجله از سوی بنیاد رهایی از دین (FFRF) منتشر می‌شود، که کارزار مسالمت‌آمیزی را علیه نقض مفاد قانون اساسی آمریکا در مورد جدایی کلیسا و حکومت پیش می‌برد:

سلام پنیرخورهای پست فطرت. ما مسیحیا از شما داغونا خعلی بیشتریم. جدایی کلیسا از دولتی در کار نیس و شما کافرا ضایع می‌شین.

اما پنیر چه ربطی به موضوع دارد؟ دوستان آمریکایی‌ام به من یادآوری کردند که شاید اشاره نویسنده به ایالت ویسکانسین باشد که به خاطر لیبرال‌منشی‌اش بدنام است – و دفتر بنیاد رهایی از دین و مرکز بسیاری از صنایع لبنیات در آنجا واقع است. اما آیا این اصطلاح مضمون دیگری ندارد؟ آیا اشاره به آن «میمون‌های بی‌عرضه پنیرخور» فرانسوی نیست. معنای نمادین پنیر چیست. ادامه دهیم:

شیطان‌پرست‌های آشغال... خواهشاً سَقَط بشید و برید به جهنم... ایشالا سرطان بگیرید و با جان‌کندن بمیرید، تا با خداتون، یعنی شیطان محشور بشید... هی یارو این رهایی از دین‌گندش رو درآورده... اوهوی، شما آبی‌ها و لزه‌های زباله، دست از این کارها بردارید بلکه خدا از سر تقصیراتون بگذره... اگر این کشور و مسیحیت رو دوست ندارید گورتون رو گم کنید و برید به درک... پانویس: گائیدمتون، کمونیست‌های جنده... کون‌های سیاهتون رو از ایالات متحده آمریکا جمع کنید... شما هیچ عذر و بهونه‌ای ندارید. خلقت عالم برای اثبات قدرقدرت بودن پروردگار ما عیسی مسیح کافی است.

چرا اسمی از قدرقدرت بودن *الله* برده نشده است؟ یا خداوندی برهما؟ یا حتی یهوه؟

ما دستبردار نیستیم. اگه قرار باشه در آینده دست به خشونت بزنینم یادتون باشه که تقصیر خودتون بود. تفنگ من پره.

خوب، من اصلاً نمی‌فهمم چرا این افراد فکر می‌کنند خدا نیازمند چنین دفاع خشونت‌باری است؟ مگر خود خدا به خوبی نمی‌تواند هوای خودش را داشته باشد. شایان ذکر است کسی که با این شدت و سببیت تهدید شده است، یک خانم ویراستار جوان و مهربان است.

شاید چون من در آمریکا زندگی نمی‌کنم، نفرت نامه‌هایی را که دریافت می‌کنم این قدر شدید نیستند، اما در آنها هم هیچ نشانی از آن شفقتی که بنیانگذار مسیحیت به آن معروف است، یافت نمی‌شود. نامه بعدی که نقل می‌کنم، مورخ ماه می سال ۲۰۰۵ و از طرف یک پزشک بریتانیایی خطاب به من نوشته شده است. اگرچه این نامه هم آشکارا مملو از نفرت است، اما در آن بیشتر طنزین آزرده‌گی می‌یابم تا شرارت. این نامه نشان می‌دهد موضوعات اخلاقی منشاء نفرت از خداناباوران است. نویسنده نامه پس از چند پاراگراف که در آن پنبه فرگشت را می‌زند (و به کنایه می‌پرسد آیا یک «کاکاسیاه» هنوز در حال طی فرآیند فرگشت است)، و پس از توهین شخصی به داروین، و با نقل قول غلط از هاکسلی و او را ضدفرگشت دانستن، و تشویق من به خواندن کتابی (که آن را خوانده‌ام) بحث را به اینجا می‌کشاند که جهان بیش از هشت هزار سال قدمت ندارد (راستی این آدم یک پزشک است؟) و نتیجه می‌گیرد:

کتاب‌های خود شما، پرستیژتان در آکسفورد، همه چیزهایی که در زندگی به آنها عشق می‌ورزید و به دست آورده‌اید، تلاش‌هایی هستند در نهایت پوچی... گریزی از پرسش چالش‌برانگیز کامو نیست: چرا همگی ما دست به خودکشی نمی‌زنیم؟ در واقع، تأثیر جهانی شما بر دانشجویان و بسیاری دیگر همین است... که ما همگی حاصل بخت و اقبال کور فرگشتی هستیم، از هیچ آمده‌ایم و به هیچ

بازمی‌گردیم. حتی اگر دین، اسطوره‌ای و غلط باشد، باز هم بهتر است، خیلی خیلی بهتر است پیرو اسطوره‌هایی مثل افلاطون باشیم که به ما آرامش خاطر می‌دهند. زیرا جهانبینی شما جز دلهره، اعتیاد، خشونت، پوچ‌گرایی، لذت‌گرایی و علم‌فرانکشتینی، و ایجاد جهنم بر روی زمین، و جنگ جهانی سوم نمی‌آفریند... من از خود می‌پرسم خود شما چقدر در روابط شخصی‌تان شادمان هستید. طلاق گرفته‌اید؟ بیوه‌اید؟ گی هستی؟ آدم‌های همواره ناشادی مثل شما می‌کوشند ثابت کنند هیچ شادی و معنایی در کار نیست.

این نامه نمونه‌ایست از این قبیل احساسات ضد داروینیسیم. به باور این شخص، داروینیسیم ذاتاً پوچ‌گرایانه است و به مردم می‌آموزد ما محصول بخت و اقبال کور هستیم (که برای بار این‌ام باید بگویم، انتخاب طبیعی کاملاً خلاف فرآیندهای تصادفی است) و پس از مرگ نابود می‌شویم. پیامد مستقیم این اتهام منفی‌بافی این است که داروینیسیم سرچشمه تمام شرهاست. احتمالاً نویسنده نامه واقعاً فکر نمی‌کرد بیوه بودن می‌تواند از داروینیسیم من ناشی شود، اما نامه او تا حد خصومت دیوانه‌واری که من به کرات در نامه‌های مسیحیان متعصب می‌بایم، پیش می‌رود. من یک کتاب کامل (گسیختن رنگین‌کمان) را وقف موضوعات مربوط به هدف‌غایی حیات و شعروارگی علم کرده‌ام و به خصوص به تفصیل ادعای پوچ‌گرایی منفی را رد کرده‌ام. بنابراین در اینجا باید این بحث را متوقف کنم. این فصل مربوط به خیر و شر است. قرار است از اخلاقیات سخن بگویم و ریشه‌های آن را بکاویم، تا ببینیم چرا باید اخلاقی باشیم و آیا برای اخلاقی بودن به دین نیاز داریم یا خیر.

آیا وجدان ما منشاء داروینی دارد؟

چندین کتاب نظیر چرا خوب خوب است اثر روبرت هاینس، علم خیر و شر اثر مایکل شرمر، آیا بدون خدا می‌توانیم خوب باشیم اثر روبرت باکمن، و ذهن اخلاقی اثر مارک هاوزر بحث کرده‌اند که حس خوبی و بدی در ما می‌تواند ناشی از گذشته داروینی‌مان باشد. در این بخش من روایت خود را از این استدلال بیان می‌کنم. در ظاهر امر، چنین می‌نماید که ایده داروینی فرگشت براساس انتخاب طبیعی نمی‌تواند وجود حس نیکخواهی، وجدان، همدلی و شفقت را در انسان تبیین کند. انتخاب طبیعی به راحتی می‌تواند احساساتی مانند گرسنگی، ترس، شهوت جنسی را تبیین کند که همگی مستقیماً مربوط به بقای ما و حفظ ژن‌های مان هستند. اما درباره حس ترحم ما هنگام دیدن یک کودک یتیم گریان، یا تنهایی یک بیوه، یا زوزه دلخراش جانوری که از درد می‌نالد، چه می‌توان گفت؟ چه چیزی ما را وامی‌دارد تا به طور ناشناس پول و لباس به قربانیان سونامی در آن سوی دنیا هدیه کنیم. درحالی که هرگز آنها را نخواهیم دید و بعید است روزی بتوانند لطف‌مان را جبران کنند؟ حس شفقت یک شخص نیکوکار از کجا ناشی می‌شود؟ آیا این نیکخواهی با نظریه «ژن خودخواه» ناسازگار نیست؟ خیر. این یک بدفهمی رایج از نظریه ژن خودخواه است - یک بدفهمی ناراحت‌کننده (و با پسندگی، قابل‌پیشبینی).^{*} باید توجه کنیم که در «ژن خودخواه»، تأکیدمان بر کلمه درست باشد: ژن خودخواه، با ارگانیسیم خودخواه، یا با گونه خودخواه فرق دارد. بگذارید این مطلب را توضیح دهم.

از منطق داروینیسیم نتیجه می‌شود که واحدهایی از سلسله‌مراتب حیات که باقی می‌مانند و از صافی انتخاب طبیعی می‌گذرند، باید خودخواه باشند. واحدهایی که در جهان ماندگار می‌شوند آنهایی هستند که به بهای نابودی واحدهای هم‌مرتبۀ خود در سلسله‌مراتب حیات باقی مانده‌اند. در این زمینه، معنای خودخواه دقیقاً همین نوع بقاست. حال این سؤال مطرح می‌شود که چه مرتبه‌ای از واحدهای حیات درگیر این ماجرا هستند؟ اساس ایده ژن خودخواه، با تأکید بر واژه ژن، این است که واحد انتخاب طبیعی (یعنی واحد منفعت شخصی)، نه ارگانیسیم خودخواه است و نه گروه یا گونه خودخواه، بلکه ژن

* از خواندن مطلب روزنامه *Guardian* («Animal Instincts»)، 27 مارس 2006 مبنی بر اینکه کتاب *The Selfish Gene* من کتاب موردعلاقه جف اسکیلینگ، مدیرعامل شرکت بدنام Enron است، و اینکه از شخصیت داروینیسیم اجتماعی آن الهام گرفته است، بسیار احساس سرافکندگی کردم. خبرنگار *Guardian*، ریچارد کانیف، توضیح مناسبی درمورد این سوءبرداشت ارائه نموده است: <http://money.guardian.co.uk/workweekly/story/0,,1783900,00.html>. تلاش نموده‌ام در مقدمه‌ای که بر ویرایش سی‌سالگی کتاب که از سوی انتشارات دانشگاه آکسفورد منتشر شده است، از این درک نادرست ممانعت کنم.

خودخواه است. ژن است که به صورت اطلاعات در طی نسل‌های متوالی باقی می‌ماند و یا از میان می‌رود. بر خلاف ژن‌ها (و شاید مم‌ها)، ارگانسیم‌ها، گروه‌ها و گونه‌ها نمی‌توانند واحد مناسب انتخاب طبیعی باشند زیرا آنها نسخه‌های دقیقی از خود نمی‌سازند، و با هم درون خزانه‌ای از موجودات خودهم‌تاساز رقابت نمی‌کنند. اما ژن‌ها دقیقاً چنین می‌کنند. و این کاملاً توجیهی منطقی است برای اینکه واحد «خودخواهی» را در مفهوم داروینی خاص «خودخواهی»، ژن قرار دهیم.

بدیهی‌ترین روشی که ژن‌ها می‌توانند بقای «خودخواهانه»ی خود را در ارتباط با ژن‌های دیگر تضمین کنند این است که هر ارگانسیم منفرد را طوری برنامه‌ریزی کنند که آن ارگانسیم نیز خودخواه باشد. در واقع، در بسیاری موارد بقای یک ارگانسیم موجب بقای ژن‌های حاکم بر درون آن می‌شود. اما شرایط گوناگون، راهکارهای گوناگونی می‌طلبند. در برخی شرایط - که نادر هم نیستند - ژن خودخواه با واداشتن ارگانسیم به ایثارگری بقای خود را تضمین می‌کند. امروزه این شرایط را به خوبی شناخته‌اند و به دو مقوله اصلی تقسیم‌بندی کرده‌اند. اگر یک ژن چنان بدن تحت‌فرمان خود را برنامه‌ریزی کند که آن بدن به خویشان ژنتیکی‌اش نیکی کند، ژن از لحاظ آماری بخت بیشتری برای تکثیر خود می‌یابد. پس بسامد حضور چنین ژنی در خزانه ژنی آن قدر افزوده می‌شود که نیکوکاری به یک هنجار بدل می‌شود. یک نمونه واضح این گرایش، نیکی به فرزندان است، اما این تنها نمونه نیکوکاری نیست. مثلاً زنبورها، مورچه‌ها و موریانه‌ها، و تا حد کمتری برخی از مهره‌داران مانند کورموش‌ها، میرکت‌ها و دارکوب‌های بلوط، جامعه‌هایی تشکیل می‌دهند که در آنها خواهر و برادرهای بزرگ‌تر هوای قوم و خویش‌های کوچک‌تر جامعه خود را دارند (یعنی خویشانی را که با آنها ژن‌های مشترکی دارند). در حالت کلی، چنان که همکار فقیدم *دلیو دی همیلتون* نشان داد، جانوران تمایل دارند مراقب اقوام خود باشند؛ از آنها دفاع کنند؛ منابع خود را با آنها قسمت کنند؛ خطر را به آنها هشدار دهند، یا به شیوه‌های دیگر به خویشاوندان نزدیک خود نیکی کنند چرا که از لحاظ آماری، خویشاوندان جانور ژن‌های مشترکی با خود او دارند.

نوع عمده دیگر فداکاری که به خوبی با منطق داروینی انطباق دارد، فداکاری دوجانبه است («تو پشت مرا بخاران، من هم پشت تو را می‌خارام»). این نظریه که نخست توسط *رابرت تریورز* در زیست‌شناسی فرگشتی مطرح شد، بستگی به ژن‌های مشترک ندارد. بلکه اغلب به زبان ریاضیاتی مربوط به نظریه بازی‌ها بیان می‌شود. این شیوه ایثار متقابل را، که حتی شاید بین جانوران غیرهم‌نوع بهتر عمل می‌کند، همزیستی می‌نامند. مبنای کلیه معامله‌ها و تهاثرهای آدمیان نیز اساساً بر همین مبناست. شکارچی به نیزه و آهنگر به گوشت نیاز دارد. این عدم‌تقارن به یک معامله می‌انجامد. زنبور شهد می‌خواهد و گل گرده‌افشانی. گل نمی‌تواند پرواز کند پس بال‌های زنبور را اجاره می‌کند و با شهد خود حق‌العمل او را می‌پردازد. پرنده‌گانی که عسل‌نما خوانده می‌شوند می‌توانند کندوی زنبورها را بیابند، اما نمی‌توانند به آن وارد شوند. راسوهای عسل‌دوست می‌توانند به کندوی زنبوران نفوذ کنند، اما بال ندارند تا بلندی‌ها را بجاوند و کندوها را پیدا کنند. پرنده‌گان عسل‌نما وقتی یک کندوی عسل بیابند به شیوه‌ای پرواز می‌کنند که هدف از آن فقط جلب توجه راسوها (و گاهی آدمیان) است. هر دو طرف از این معامله سود می‌برند. مانند وقتی که یک کوزه پر از طلا زیر سنگی بسیار سنگین مدفون است، و یابنده نمی‌تواند به تنهایی سنگ را جابجا کند. پس از دیگران کمک می‌خواهد، حتی اگر مجبور باشد گنج را با آنان تقسیم کند، زیرا بدون کمک آنان هیچ چیز نصیبش نمی‌شود. جهان جانوران سرشار از این روابط متقابل است: بوفالوها و سارهای آفریقایی، گل‌های شیپوری و مرغان مگس‌خوار، ماهی‌های گروه‌پر و راس‌ماهی‌های نظافتچی، گاوها و میکروارگانسیم‌های درون روده‌شان. فداکاری دوجانبه به سبب عدم‌تقارن در نیازها و عدم‌تقارن در توانایی برآوردن این نیازها شکل می‌گیرد. این نوع ایثار به این دلیل نزد گونه‌های ناهمسان بهتر شکل می‌گیرد که در میان آنها عدم‌تقارن بیشتر است.

نزد انسان‌ها، سفته و چک و پول ابزاری هستند که تأخیر در این تعامل را ممکن می‌سازند. طرفین معامله هم‌زمان کالاهای خود را تحویل نمی‌دهند بلکه می‌توانند ادای دین خود را به آینده موکول کنند، یا حتی آن را بر عهده دیگران بگذارند. تا آنجا که من می‌دانم، هیچ جانوری جز انسان چیزی دقیقاً معادل پول ندارد. اما در خاطره جانور نقش هویتی دیگران همان نقش پول را به طور مستقیم ایفا می‌کند. مثلاً خفاش خونخوار می‌آموزد کدام یک از اعضای گروهش قابل اعتماد است و دینش را ادا می‌کند (با قی کردن خونی که نوشیده است) و کدام یک تقلب می‌کند. انتخاب طبیعی ژن‌هایی را ترجیح می‌دهد که موجب می‌شوند فرد در رابطه نامتقارن نیازها و موقعیت‌ها آنچه را می‌تواند بدهد، بدهد و در ازایش آنچه را که ندارد، طلب کند. همچنین انتخاب طبیعی گرایش به خاطر سپردن تعهدات، تحمل دلخوری‌ها، مراقبت از روابط و مجازات متقابلانی که می‌ستانند

اما وقتی نوبتشان فرامی‌رسد، از دادن شانه خالی می‌کنند را می‌پسندد.

چون همیشه تقبل وجود دارد، راه‌حل‌های پایدار برای مسائل نظریه بازی فداکاری دوجانبه همواره مستلزم مؤلفه‌ای برای تنبیه متقابلان است. نظریه ریاضی بازی، دو طبقه وسیع از راه‌حل‌های پایدار برای این نوع «بازی»ها را مجاز می‌داند. رویه «همواره بدکار باش» هنگامی به کار فرد می‌آید که همگان بدکاری پیشه کرده باشند. اما یک راهکار دیگر هم هست که آن هم پایدار است. («پایدار» به این معناست که همین‌که اتخاذ یک راهکار در میان یک جماعت از حد معینی تجاوز کرد، دیگر جایگزین بهتری برای آن راهکار نباشد.) این راهکار دوم عبارتست از: «با نیکی شروع کن، به دیگران فرصت نیکی کردن بده، و نیکی را با نیکی پاسخ بده، اما اگر به تو بدی کردند تو هم در مقابل بدی کن.» در اصطلاح نظریه بازی‌ها، این راهکار (با این خانواده از راهکارهای مرتبط) نام‌های گوناگونی دارد، از جمله راهکار «این‌به‌آن‌در»، «تلافی جویانه» و «قدرشناس». از لحاظ فرگشتی، این راهکار در شرایطی پایدار است که با فرض اینکه اکثریت جامعه قدرشناس هستند، هیچ فرد بدکار، و هیچ فرد بی‌قیدوشرط نیکوکار بهتر رفتار نکند. در برخی اوضاع و احوال، روایت‌های پیچیده‌تری از راهکار این‌به‌آن‌در در بهتر نتیجه می‌دهند.

گفتم که خویشاوندی و تعامل دو ستون اصلی فداکاری در جهان داروینی هستند، اما سازه‌های ثانوی هم هست که بر این دو ستون بنا می‌شوند. به ویژه در جامعه بشری که زبان و شایعه وجود دارد، شهرت اهمیت می‌یابد. یک فرد می‌تواند به مهر و سخاوت شهره باشد. دیگری به بخل و رذالت و پیمان‌شکنی. دیگری هم می‌تواند در عین شهرت به سخاوت، معروف باشد به این که متقابلان را بی‌رحمانه تنبیه می‌کند. مطابق نظریه ساده فداکاری دوجانبه انتظار می‌رود جانوران متعلق به هر گونه‌ای رفتارشان را بر پایه پاسخ‌دهی ناخودآگاه به چنان خصلت‌های موجود در هم‌تایان خود تنظیم کنند. در جوامع انسانی، ما قدرت زبان را نیز برای کسب شهرت به کار می‌گیریم که معمولاً به صورت شایعه عمل می‌کند. لازم نیست شما شخصاً خست کسی را تجربه کرده باشید؛ کافی است شایعه ناخن‌خشکی او را شنیده باشید. شهرت اهمیت دارد و زیست‌شناسان می‌توانند هم برای قدرشناس خوب بودن و هم برای داشتن شهرت نیک در قدرشناسی، ارزش بقا داروینی قائل باشند. *مت ریدلی* در کتاب ریشه‌های فضیلت علاوه بر ارائه شرح روشنی از اخلاقیات داروینی، در مورد شهرت هم بحث شیوایی دارد.*

تورستین ویلن، اقتصاددان نروژی-آمریکایی، و *آموتر زهاوی* جانورشناس اسرائیلی ایده‌های جالب دیگری را به این دیدگاه افزوده‌اند. بخشش فداکارانه می‌تواند تبلیغی برای چیرگی یا برتری باشد. انسان‌شناسان این پدیده را اثر پُتلچ می‌نامند. نام پُتلچ برگرفته از رسمی است که در میان برخی قبایل سرخپوست رقیب در ساحل شمال غربی آمریکا رواج داشته است. در این رسم، دوئل رؤسای قبایل رقیب به این طریق بوده که هر کدام مهمانی‌هایی مجلل با ریخت‌وپاش ورشکست‌کننده ترتیب دهند. در موارد حاد، این سورچرانی‌های انتقام‌جویانه آن قدر ادامه می‌یافت تا اینکه طرف بازنده دچار فقر و فاقه شود، درحالی که برای برنده هم دیگر چندان مال و منالی باقی نمانده بود. مفهوم «مصرف جلوه‌گرانه» که ویلن پیش نهاده است نیز نظر بسیاری از ناظران صحنه مدرن را جلب کرده است. رهیافت زهاوی، روایتی فرگشتی از ایده پُتلچ ارائه می‌دهد که زیست‌شناسان سال‌ها بدان بی‌توجه بودند تا اینکه او با مدل‌های درخشان ریاضی برگرفته از نظریه *آلن گرافن* آنها را به اثبات رساند. زهاوی به تحقیق درباره سهره‌های عربی پرداخت. این پرندگان کوچک قهوه‌ای در گروه‌های اجتماعی زندگی می‌کنند و به طور مشارکتی به زادوولد می‌پردازند. این سهره‌ها هم مانند بسیاری از پرندگان کوچک صدهای هشداردهنده‌ای تولید می‌کنند و همچنین به همدیگر غذا اهدا می‌کنند. یک پژوهش داروینی استاندارد درباره چنین کنش‌های فداکارانه‌ای، نخست به دنبال رابطه لطف متقابل و روابط خویشاوندی میان پرندگان می‌گردد. و ابتدا می‌پرسد آیا هنگامی که یک سهره به همگروه‌اش غذا می‌دهد، انتظار دارد آن دیگری بعداً لطف او را جبران کند؟ یا دریافت‌کننده لطف یک خویشاوند ژنتیکی

* شهرت منحصر به جهان آدمیان نیست. به تازگی نقش شهرت در موارد کلاسیک فداکاری دوجانبه در جانوران، به عبارتی رابطه همزیستی بین ماهی‌های نظافتچی کوچک و ماهی‌های بزرگ میزبان آنها نشان داده شده است. با آزمایش هوشمندانه‌ای که انجام گرفته است معلوم شد در رابطه همزیستی میان ماهی‌های نظافتچی کوچک با ماهی‌های بزرگ مشتری‌شان، مشتری بالقوه مراقب رفتار ماهی نظافتچی راس است و نظافتچی‌هایی را که کوشاتر می‌یابد بر رقبای نظافتچی سهل‌انگار آن ترجیح می‌دهد. نگاه کنید به: R. Bshary و A. S. Gruntter «امتیازدهی به تصویر و همکاری دوجانبه نظافت در ماهی‌ها». *Nature*، ۴۴۴، ۲۲ ژوئن ۲۰۰۶، صفحه ۸-۹۷۵.

نزدیک به لطف‌کننده است؟ تعبیر زهاوی کاملاً غیرمنتظره است. سهره‌های فرادست، غلبه خود را با غذا دادن به فرودستان تصریح می‌کنند. پرنده سخاوتمند با استفاده از زبان انسان‌واری که زهاوی می‌پسندد، چیزی شبیه این می‌گوید: «بین من چقدر برتر از تو هستم، من از عهده غذا دادن به تو برمی‌آیم.» یا اینکه می‌گوید «بین من چقدر برتر از تو هستم که حاضرم بر بالاترین شاخه بنشینم و نگهبانی بدهم، و خطر طعمه شاهین شدن را به جان بخرم تا رفقا بتوانند با خیال راحت روی زمین غذا بخورند.» مشاهدات زهاوی و همکارانش حاکی از آن است که سهره‌ها فعالانه بر سر ایفای نقش خطرناک نگهبانی با هم رقابت می‌کنند. و هنگامی که یک سهره فرودست بکوشد به همگروه فرادست خود غذا تعارف کند، این پیشنهاد ظاهراً سخاوتمندانه با خشونت رد می‌شود. اصل ایده زهاوی این است که تبلیغات برتری با هزینه‌های آن در عمل به اثبات می‌رسد. فقط یک فرادست حقیقی می‌تواند از عهده پرداخت هزینه هدایای تبلیغاتی گرانبه‌ایم برآید و به این ترتیب برتری خود را به رخ بکشد. افراد برای کسب موفقیت، مثلاً در جفت‌یابی، متحمل جلوه‌گری‌های پرهزینه‌ای مانند بذل و بخشش‌های متظاهرانه یا خطر کردن‌های عام‌المنفعه می‌شوند.

پس تاکنون چهار دلیل داروینی خوب برای فداکاری، سخاوت یا «اخلاقی بودن» فرد در قبال دیگران داریم. نخست، مورد خاص خویشاوندی ژنتیکی است. دوم، نیکوکاری متقابل است: یعنی لطف کردن با «انتظار» جبران و نیز جبران لطف دریافتی. مورد سوم، که از این موارد منتج می‌شود، مزیت داروینی کسب شهرت سخاوت و مهربانی است. و چهارم، اگر حق با زهاوی باشد، مزیت اضافی خاصی برای سخاوت جلوه‌گرانه به عنوان راهی برای کسب تبلیغ اصیل وجود دارد.

در طی بیشتر دوره پیش از تاریخ زندگی بشر، آدمیان در شرایطی می‌زیستند که همه این چهار شیوه فداکاری بسیار مطلوب بوده‌اند. نیاکان ما در روستاها می‌زیستند، یا پیش از آن در گروه‌هایی مجزای کوچ‌نشین مانند بابون‌ها، که قدری از دیگر گروه‌ها یا روستاهای همسایه به دور بوده‌اند. بیشتر اعضای گروه خویشاوند بودند و رابطه آنها با هم نزدیک‌تر از رابطه آنها با اعضای دیگر گروه‌ها بوده است - یعنی مجال فداکاری به خویشاوندان فراوان بوده است. و چه همگروه یک فرد خویشاوند او بوده یا نه، بسیار محتمل بوده است آنان در طول زندگی مرتب همدیگر را ببینند - یعنی شرایط برای فرگشت فداکاری دوجانبه ایده‌آل بوده است. همینطور شرایط برای کسب شهرت فداکاری و نیز تبلیغ سخاوت جلوه‌گرانه نیز ایده‌آل بوده است. پس گرایش ژنتیکی به فداکاری می‌توانسته است توسط هر یک از چهار شیوه فوق در انسان‌های نخستین شکل گیرد. به راحتی می‌توان دید چرا اجداد ما قبل تاریخ ما می‌توانسته‌اند به همگروه‌های‌شان نیکی کنند و تا سرحد بیگانه‌ترسی با دیگر گروه‌ها بدی کنند. اما امروزه که بیشتر ما در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنیم و دیگر خویشاوندان مان اطراف ما نیستند، و هر روزه کسانی را می‌بینیم که شاید دیگر هرگز نبینیم. پس چرا ما هنوز به دیگران، و حتی به کسانی که اصلاً تعلق به جامعه ما ندارند، نیکی می‌کنیم؟

مهم است که دامنه انتخاب طبیعی را اشتباه تعبیر نکنیم. فرگشت آگاهی شناختی از آنچه برای ژن‌ها سودمند است حاصل انتخاب طبیعی نبوده است. این آگاهی باید منتظر می‌ماند تا در قرن بیستم به یک سطح شناختی برسد، و حتی امروزه نیز فهم کامل آن تنها برای قلیلی از دانشمندان متخصص ممکن است. کار انتخاب طبیعی اما، ایجاد قواعد سرانگشتی بوده است که در عمل بخت بقای ژن‌های سازنده‌شان را بالا می‌برند. قواعد سرانگشتی، بنا به تعریف، گاهی خطا می‌کنند. در مغز یک پرنده، قاعده «از موجودات کوچک جیک‌جیکوی داخل لانهات مراقبت کن، و درون شکاف‌های قرمزشان غذا بریز» معمولاً به حفظ ژن‌های مولد این قاعده کمک می‌کند، چرا که اشیاء شکاف‌دار جیک‌جیکو در لانه پرنده معمولاً جوجه‌های خود آن پرنده هستند. این قاعده هنگامی به خطا می‌رود که جوجه پرنده دیگری وارد لانه شود. و این همان کاری است که فاخته انجام می‌دهد. آیا ممکن نیست به سان غریزه والدانه چکاوک که دسترنجش را به دهان جوجه فاخته می‌ریزد، گرایش فداکاری ما نیز خطا کند؟ یک نمونه نزدیک‌تر از این هم، تمایل انسان به قبول فرزندخوانده است. باید فوراً یادآور شوم که «خطا کردن» در اینجا فقط و فقط معنای داروینی دارد. و حاوی هیچ بار اخلاقی یا تحقیرآمیزی نیست.

به عقیده من، ایده «خطا» یا «محصول جانبی» چنین است: در زمان نیاکان ما، هنگامی که آنان در گروه‌های کوچکی مانند بابون‌ها می‌زیستند، انتخاب طبیعی در مغز آنان میل به فداکاری را برنامه‌ریزی کرده است، همان‌طور که میل جنسی، حس گرسنگی، بیگانه‌هراسی و غیره را ایجاد کرده است. یک زوج هوشمند می‌تواند آثار داروین را بخوانند و بدانند که علت غایی میل جنسی‌شان تولیدمثل است. همچنین می‌دانند که زن به خاطر مصرف قرص ضدبارداری نمی‌تواند باردار شود.

در عین حال با دانستن این نکته میل جنسی‌شان فروکش نمی‌کند. میل جنسی، میل جنسی است و توان آن در روان فرد، مستقل از فشار داروینی غایی محرک آن است. این میل قوی مستقل از علت غایی‌اش وجود دارد. نظر من این است که همین نکته در مورد میل به نیکی کردن، فداکاری، سخاوت، شفقت و ترحم نیز صادق است. نیاکان ما فقط مجال داشتند نسبت به خویشان نزدیک و قدرشناسان بالقوه‌شان فداکاری کنند. امروزه دیگر این محدودیت وجود ندارد، اما قاعده سرانگشتی فداکاری کردن همچنان پابرجاست. چرا نباشد؟ میل به فداکاری هم درست مثل میل جنسی است. وقتی می‌بینیم بیگناه بیچاره‌ای اشک می‌ریزد (حتی اگر خویشاوندان نباشد و نتواند لطف ما را جبران کند)، نمی‌توانیم احساس ترحم نکنیم؛ درست همان‌طور که وقتی فردی از جنس مخالف را می‌بینیم (حتی اگر کاملاً نازا باشد یا موقتاً قادر به تلقیح نباشد) شاید نتوانیم احساس شهوت نکنیم. هر دوی این موارد کجروی، یا خطای داروینی هستند: خطاهایی فرخنده و ارزشمند.

لحظه‌ای هم تصور نکنید این نگاه داروینی موجب وهن یا تخفیف عواطف شریفی مانند دلسوزی و بخشنده‌گی می‌شوند. در مورد میل جنسی هم این نکته صادق است. میل جنسی هنگامی که در حیطه فرهنگ زبانی بروز یابد، به والاترین شعرها و درام‌ها بدل می‌شود: مانند شعرهای عاشقانه *جان دَن*، یا *رومئو و ژولیت*. و البته همین نکته در مورد خطای میل به ترحم و بخشنده‌گی در قبال خویشاوندان و قدرشناسان نیز صادق است. بخشیدن یک بدهکار، هنگامی که خارج از زمینه فرگشتی‌اش دیده شود، همان قدر غیرداروینی می‌نماید که فرزندخوانده گرفتن:

نیکی را اصلتی است.
به سان بارش باران رحمت
از بهشت بر فراز زمین تشنه.

میل جنسی نیروی محرک بسیاری از کنش‌ها و خواهش‌های آدمی است و این میل بیشتر کجروانه ظاهر می‌شود. دلیلی ندارد میل به بخشش و ترحم هم پیامد کجروی زندگی عشیره‌ای نیاکان ما نباشد. بهترین شیوه‌ای که انتخاب طبیعی می‌توانسته هر دوی این میل‌ها را در نیاکان ما پدید آورد، نهادن این قواعد سرانگشتی در مغز آنان بوده است. آن قواعد هنوز بر زندگی ما تأثیرگذارند، حتی هنگامیکه ربطی به کارکردهای اولیه‌شان نداشته باشند.

این قواعد سرانگشتی هنوز بر ما تأثیرگذارند، البته نه به شیوه جبری کالوینیستی، بلکه پس از گذر از صافی تأثیرات تمدنی آداب و رسوم، قوانین، سنت‌ها - و البته دین. درست همان‌طور که قاعده شهوت جنسی مغز بدوی از صافی تمدن گذشته تا به صحنه‌های عاشقانه *رومئو و ژولیت* انجامیده است؛ و قواعد بدوی انتقام‌کشی ما-علیه-آنها به صورت توصیف نبردهای میان کاپولت‌ها [خانواده ژولیت] و مونتاگ‌ها [خانواده رومئو] درآمده است؛ به همین ترتیب قواعد نیکوکاری و همدلی به صورت صحنه پایانی و تزکیه‌دهنده این نمایشنامه درآمده است که ما را به تحسین وامی‌دارد.

یک بررسی موردی درباره ریشه‌های اخلاقیات

اگر حس اخلاقی ما واقعاً مانند میل جنسی‌مان ریشه‌های ژرفی در پیشینه داروینی ما داشته باشد، و از دین فراتر رود، می‌توانیم انتظار داشته باشیم که پژوهیدن ذهن آدمی، جهانشمولی برخی قواعد اخلاقی را آشکار کند، و نشان دهد که این قواعد فراسوی مرزها و موانع جغرافیایی و فرهنگی، و صد البته دینی، همه جا نزد آدمیان یافت می‌شوند. مارک هاووزر، زیست‌شناس هارواردی در کتاب خود به نام *ذهان اخلاقی: چگونه طبیعت وجدان اخلاقی جهانشمول ما را طراحی کرده است*، یک رشته آزمایش‌های فکری پرثمر را که در اصل فیلسوفان اخلاق پیش نهاده‌اند، به طور مفصل بررسی نموده است. هدف دیگر پژوهش هاووزر این است که شیوه اندیشیدن فیلسوفان اخلاقی را هم نشان دهد. فیلسوفان اخلاق یک دوره اخلاقی فرضی را مطرح می‌کنند، تا با بررسی دشواری ما در پاسخگویی به آن، نکاتی را در مورد حس اخلاقی‌مان عیان کند. کاری که هاووزر علاوه بر پیگیری شیوه فیلسوفان اخلاق می‌کند، این است که او در عمل توسط پرسشنامه‌های اینترنتی به پژوهش آماری و آزمایش روانشناختی می‌پردازد تا حس اخلاقی مردمان واقعی را بررسی کند. از نقطه نظر بحث فعلی‌مان، نکته جالب پژوهش هاووزر آن است که اغلب مردم در مقابل دوره‌های اخلاقی، تصمیم‌های واحدی می‌گیرند، و توافق‌شان بر سر این تصمیم‌ها

قوی‌تر از توانایی آنها در بیان دلایل‌شان است. اگر حس اخلاقی درست مانند غریزه جنسی یا ترس از بلندی در مغز ما تنیده شده باشد، جز این انتظار نمی‌رود. خود هاووزر از میان گرایش‌های مغزی جهانشمول نزد انسان‌ها، به قابلیت سخن گفتن علاقه دارد (که جزئیات آن در فرهنگ‌های مختلف بسیار گوناگون است، اما ژرف‌ساخت دستوری آن جهانشمول است). چنان‌که خواهیم دید، شیوه پاسخگویی مردم به آزمون‌های اخلاقی، و ناتوانی‌شان در بیان دلایل خود، عمدتاً مستقل از باورهای دینی افراد، یا فقدان باور دینی آنان است. پیام کتاب هاووزر این است که: «داوری‌های اخلاقی ما برگرفته از یک نحو جهانشمول است. این نحو اخلاقی، قابلیت از ذهن است که در طی میلیون‌ها سال فرگشت یافته و اصولی را دربرگرفته است که گستره‌ای از نظام‌های اخلاقی ممکن را ایجاد کرده‌اند. اصول برساننده نحو اخلاقی، درست مانند زبان، ورای دیدرس آگاهی ما سیر می‌کنند.»

نمونه دوره‌های اخلاقی که هاووزر به آزمون گذاشته است، مورد یک تراموای شهری است که از خط خارج شده و جان چند نفر را تهدید می‌کند. ساده‌ترین داستانی که می‌توان تصور کرد این است که یک نفر، فرضاً به نام دنیس، بتواند با کشیدن اهرم ریل تراموا را منحرف کند و با هدایت آن به مسیر فرعی، جان پنج نفر را که در مسیر اصلی تراموا گیر کرده‌اند، نجات دهد. اما متأسفانه یک نفر هم در مسیر فرعی گیر کرده است. چون در مسیر فرعی تراموا فقط یک نفر ایستاده است اما در مقابل آن پنج نفر در مسیر اصلی در خطر مرگ هستند، اغلب مردم می‌پذیرند که راه‌حل درست اخلاقی، و چه بسا اجباری، آن است که دنیس تراموا را به مسیر فرعی هدایت کند، و به بهای جان آن یک نفر، جان پنج نفر دیگر را نجات دهد. ما از احتمالات فرضی دیگر، که مثلاً فرد گرفتار در مسیر فرعی کسی مثل بتهوون یا دوست صمیمی دنیس باشد، صرف‌نظر می‌کنیم. بسط این آزمایش فکری می‌تواند به دوره‌های اخلاقی فزاینده‌ای بیانجامد. اگر بتوان با انداختن یک وزنه بزرگ بر سر راه تراموا آن را متوقف کرد تا پنج نفر را به کشتن ندهد، چطور؟ خوب پاسخ ساده است: واضح است باید آن وزنه را بیاندازیم. اما اگر تنها وزنه موجود، یک مرد خیلی چاق باشد که بر روی پل نشسته و غروب آفتاب را نظاره می‌کند، چطور؟ تقریباً همه توافق دارند اخلاقی نیست آن مرد را جلوی تراموا هل دهیم تا سپر بلای بقیه شود. اگرچه از یک دیدگاه، این حالت نیز مانند مسئله دنیس می‌نماید، زیرا در این مورد هم فداکردن یک نفر به نجات پنج نفر دیگر می‌انجامد. اما بیشتر ما شهودی قوی داریم که میان این دو مورد تفاوتی بنیادی هست، گرچه شاید نتوانیم این تفاوت را صریحاً بیان کنیم.

هل دادن مرد چاق جلوی تراموا یادآور دوره‌ای دیگری است که هاووزر پیش نهاده است: پنج بیمار در بیمارستان در بستر مرگ هستند، و هر کدام‌شان یک عضو ناقص دارد. هر یک از آنها را می‌توان با اهدای آن عضو نجات داد، اما هیچ عضوی برای اهدا وجود ندارد. در این حین جراح متوجه می‌شود که مرد سالمی در اتاق انتظار نشسته است و همه آن پنج عضو بدنش به خوبی کار می‌کنند و مناسب پیوند هستند. در این مورد تقریباً هیچکس را نمی‌توان یافت که بگوید کشتن این فرد سالم و پیوند زدن اعضای او به آن پنج بیمار از نظر اخلاقی کار درستی است.

در این مورد هم مانند مورد مرد چاق روی پل، اغلب مردم می‌گویند درست نیست فرد بی‌گناهی را بدون کسب رضایت او وارد یک موقعیت بد کنیم تا با فداکردن جان او دیگران را نجات دهیم. این اصل مشهور توسط امانوئل کانت تصریح شده است که یک موجود عقلانی هرگز نباید کسی را بدون کسب رضایت او ابزار رسیدن به هدفی قرار دهد، حتی اگر آن هدف به نفع دیگران باشد. به نظر می‌رسد فرق بنیادی میان مورد مرد چاق روی پل مسیر تراموا (با مردی که در اتاق انتظار نشسته است) با مردی که در مسیر فرعی زیر گرفته می‌شود، در همین نکته باشد. مرد چاق روی پل قرار است ابزار توقف تراموا شود. این تصمیم آشکارا خلاف اصل کانتی است. اما مردی که با پیچیدن تراموا به مسیر فرعی فدای جان پنج نفر دیگر می‌شود مورد استفاده ابزاری قرار نگرفته است. آنچه مورد استفاده ابزاری قرار گرفته مسیر فرعی است و بخت بد آن مرد فقط این است که در مسیر فرعی ایستاده است. اما چرا وقتی تمایزی این چنینی را مطرح کنند، برای ما متقاعدکننده است؟ به نظر کانت، این یک حکم مطلق اخلاقی است. به نظر هاووزر، این قاعده را فرگشت در ما آفریده است.

هر چه وضعیت تراموای افسارگسیخته فرضی پیچیده‌تر شود، معماهای اخلاقی مربوط به آن نیز غامض‌تر می‌شوند. هاووزر در سناریوی دیگری دوره‌هایی پیش پای دو نفر به نام‌های ند و اسکار می‌گذارد. ند در کنار خط آهن ایستاده است. برخلاف دنیس که می‌توانست تراموا را به مسیر فرعی مستقل هدایت کند، کلیدی که ند دارد طوری است که می‌تواند تراموا را به یک مسیر فرعی هدایت کند که مجدداً درست قبل از جایی که آن پنج نفر ایستاده‌اند، به مسیر اصلی متصل می‌شود. پس

در این مورد تغییر کلید سوزن‌های ریل کمکی به نجات جان آن پنج نفر نمی‌کند و در هر حال تراموا بعد از ورود مجدد به مسیر اصلی آنها را زیر می‌گیرد. اما موقعیت در این سناریو طوری است که در اینجا هم یک مرد بسیار چاق در مسیر انحرافی تراموا قرار دارد و این مرد آن قدر سنگین است که می‌تواند تراموا را متوقف کند. آیا در این حالت ند باید سوزن‌های ریل را طوری تغییر دهد که تراموا را به سمت مرد چاق منحرف کند؟ در این مورد هم بیشتر مردم می‌گویند که ند نباید این کار را بکند. اما فرق میان دوراهی ند با دوراهی دنیس چیست؟ ظاهراً در اینجا هم مردم شهوداً از اصل کانت پیروی می‌کنند. دنیس مسیر تراموا را منحرف می‌کند، و مانع زیرگرفته شدن پنج نفر می‌شود، و این کارش از بخت بد، به قول رامسفلد، وزیر اسبق دفاع ایالات متحده، در مسیر فرعی موجب بروز «تلفات جانبی» می‌شود. آن مرد قربانی، مورد استفاده ابزاری دنیس قرار نمی‌گیرد تا دیگران نجات یابند. اما ند در حقیقت از آن مرد چاق برای توقف تراموا/ استفاده می‌کند. بیشتر مردم (چه بسا بدون اندیشیدن دقیق) با کانت (که عمیقاً به موضوع اندیشیده است) توافق دارند که این دو موقعیت تفاوت ماهوی دارند.

همین تفاوت در سناریوی اسکار هم بروز می‌یابد. وضعیت اسکار شبیه ند است، با این تفاوت که یک وزنه آهنی بزرگ در مسیر انحرافی هست که سنگینی آن برای توقف تراموا کفایت می‌کند. معلوم است که اسکار می‌تواند بدون هیچ مشکلی تصمیم بگیرد اهرم را بکشد و تراموا را به سمت آن وزنه هدایت کند. اما مشکل قضیه اینجاست که یک نفر عابر در جلوی وزنه آهنی در حال قدم‌زدن است. و اگر اسکار اهرم را بکشد، او هم مطمئناً مانند مرد چاق ند، کشته خواهد شد. تفاوت وضعیت اسکار با وضع ند این است که شخص عابر سناریوی اسکار مستقیماً برای توقف تراموا مورد استفاده ابزاری قرار نمی‌گیرد: آسیبی که به او می‌رسد، درست مانند وضعیت دنیس، یک آسیب جانبی است. مانند هاوزر و بسیاری از پاسخ‌دهندگان پرسشنامه‌های او، من هم احساس می‌کنم که اسکار مجاز است کلید را بزند اما ند مجاز به این کار نیست. اما بسیار دشوار می‌توانم شهودم را توجیه کنم. نکته مورد نظر هاوزر این است که شهودها و احساسات اخلاقی ما غالباً فکر شده نیستند، با این حال ما به سبب میراث فرگشتی‌مان، به قوت احساس‌شان می‌کنیم.

در خلال یک چالش جسورانه مردم‌شناختی، هاوزر و همکارانش این آزمون‌های فکری را برای مردم قبلیه کونا مطرح کردند. کونا یک قبلیه منزوی در آمریکای مرکزی است که تماس اندکی با غربیان دارد و فاقد دین رسمی است. این پژوهشگران به جای آزمون فکری «تراموای روی خط» یک معادل محلی قابل فهم مانند کروکودیلی که به سمت قایق حمله می‌برد را مطرح کردند. مردمان کونا هم با اندک اختلافی همان داورهای اخلاقی ما را بیان کردند.

بخشی از پژوهش هاوزر که به ویژه مربوط به موضوع این کتاب است، این است که هاوزر می‌پرسد آیا شهودهای اخلاقی مردمان دیندار با خداناباوران فرق دارد. مسلم می‌نماید اخلاق برگرفته از دین با اخلاق بی‌دینانه متفاوت باشد. اما ظاهراً چنین نیست. هاوزر به همراه یک فیلسوف اخلاق به نام پیتر سینگر سه دوراهی اخلاقی فرضی مطرح کردند^{۸۷} و داورهای خداناباوران و خداباوران را با هم مقایسه کردند. در هر مورد، از پرسش‌شوندگان خواسته شده بود بگویند آیا یک عمل فرضی را از لحاظ اخلاقی «اجباری»، «مجاز» یا «ممنوع» می‌یابند. این سه دوراهی چنین بودند:

۱. دوراهی دنیس. نود درصد شرکت‌کنندگان گفتند که منحرف کردن تراموا و زیرگرفتن یک نفر برای نجات جان پنج نفر دیگر مجاز است.

۲. کودکی را می‌بینید که در دریاچه‌ای در حال غرق شدن است و هیچ‌کس دیگری نیست که او را نجات دهد. شما می‌توانید آن کودک را نجات دهید، اما در حین این کار شلوارتان پاره می‌شود. نود و هفت درصد موافق بودند که باید کودک را نجات داد (جالب است که ۳ درصد ظاهراً شلوار خود را ترجیح داده‌اند).

۳. دوراهه پیوند اعضا به بیماران، که در بالا شرح داده شد. نود و هفت درصد گفتند که گرفتن جان مردی که در اتاق انتظار نشسته است برای پیوند اعضایش به پنج بیمار، از لحاظ اخلاقی ممنوع است.

نتیجه اصلی پژوهش هاوزر و سینگر این بود که از لحاظ آماری هیچ تفاوت معناداری میان باورها و داورهای اخلاقی خداناباوران و خداناباوران وجود ندارد. این نتیجه کاملاً با دیدگاه مورد قبول من و خیلی کسان دیگر می‌خواند که برای خیر یا شربودن هیچ نیازی به خدا نیست.

اگر خدایی نیست، چه دلیلی دارد خوب باشیم؟

طرح پرسش با این بیان بسیار عوامانه می‌نماید. هنگامی که یک فرد دیندار این پرسش را بدین سیاق از من می‌پرسد (که مکرر رخ می‌دهد)، فوراً وسوسه می‌شوم او را چنین به چالش بکشیم: «آیا واقعاً می‌گویید فقط برای کسب رضایت و پاداش خدا، یا اجتناب از نارضایتی و عذاب او می‌کوشید، خوب باشید؟ این اخلاقیات نیست، این تملق‌گویی است؛ به یک جور پاچه‌خواری جلوی دوربین امنیتی عظیمی می‌ماند که از آسمان شما را زیر نظر دارد، یا ضبط‌صوت استراق‌سمعی که درون کله‌تان کار گذاشته شده است، و کوچک‌ترین حرکات و اندیشه‌های‌تان را ثبت می‌کند. به قول انیشتین «اگر نیکی‌کردن ما فقط از ترس عقوبت و به امید پاداش باشد، پس به غایت زبون هستیم.» مایکل شرمر هم در کتاب علم خیر و شر این نکته را فصل ختام بحث می‌خواند. چرا که به نظر او اگر بگویید که در غیاب خدا «مرتکب دزدی، تجاوز و قتل» می‌شوید، نشان داده‌اید که شخصی غیراخلاقی هستید «و اولی‌تر است که به شدت از شما احتراز کنیم». از سوی دیگر، اگر بپذیرید که حتی در صورت عدم وجود نظارت الهی همچنان آدم خوبی می‌مانید، قطعاً زیرآب این ادعا را زده‌اید که برای خوب بودن، وجود خدا لازم است. گمان دارم تعداد زیادی از دینداران فکر کنند انگیزه‌شان از خوب بودن، دین است، به ویژه مؤمنانی که معتقد به ادیانی هستند که به طور نظام‌مند مبتنی بر گناه بشر می‌باشند.

به نظر من نهایت فقدان عزت نفس است که فکر کنیم اگر باور به خدا ناگهان از جهان رخت بربندد، همگی بدل به بوالهوس‌های سنگدلی می‌شویم بدون مهر، عطفوت، بخشندگی، و عاری از چه که شایسته نام خوبی باشد. مشهور است داستایفسکی چنین نظری داشته است، زیرا در بخشی از کتاب برادران کارامازوف از قول ایوان کارامازوف می‌گوید:

[ایوان] به تلخی گفت که هیچ‌یک از قوانین طبیعت موجب نمی‌شوند تا فرد به انسانیت عشق ورزد. پس به لطف قوانین طبیعت نیست که عشق وجود دارد و تاکنون در جهان موجود بوده است، بلکه وجود عشق سراسر ناشی از باور آدمی به نامیرایی خویش است. او افزود که دقیقاً به سبب همین غیراخلاقی بودن قوانین طبیعت است که اگر ایمان آدمی به نامیرایی زایل شود، نه تنها توانایی عشق ورزیدن را از دست می‌دهد، بلکه آن نیروی حیاتی هم که حیات را بر زمین پابرجا نگه داشته از میان می‌رود. و به علاوه، اگر حیات جاودانی در کار نباشد، همه چیز مجاز می‌شود، حتی آدمخواری. و سرانجام، انگار که همه اینها کافی نبود، اظهار کرد که برای هر فردی، مثل تو و من که به خدا و جاودانگی خود ایمان نداریم، قانون طبیعت فوراً بدل به ضدقانون دین می‌شود که مقدم بر آن است. به خودپرستی می‌انجامد و حتی تا آنجا پیش می‌رود که ارتکاب جنایت را ذاتی، عقلانی و حتی باشکوه‌ترین علت وجودی شرایط بشری می‌سازد.^{۸۸}

شاید من زیاده ساده‌دل باشم که نگاهم نسبت به سرشت بشر کمتر از ایوان کارامازوف بدبینانه است. آیا ما واقعاً نیازمند پلیسی - چه خدا و چه ناظری دیگر - هستیم که ما را از رفتار خودخواهانه و جنایتکارانه باز دارد. من عمیقاً مایلیم باور کنم که نیاز به چنان نظارتی ندارم - و شما هم همینطور، خواننده عزیز. از سوی دیگر، برای تضعیف این اعتمادبه‌نفس، گوش بسپاریم به تجربه توهمزدای استیون پینکر که رخدادهای زمانی را که پلیس مونترآل اعتصاب کرده بود در کتاب لوح سپید چنین شرح می‌دهد:

هنگامی که در دههٔ رمانتیک ۱۹۶۰ نوجوان بودم و در کانادای مشهور به صلح و صفا زندگی می‌کردم، اعتقاد راسخی به آنارشسیسم باکونین [آنارشسیست انقلابی روس - مترجم] داشتم. به استدلال والدینم که می‌گفتند اگر روزی دولت اسلحه‌هایش را زمین بگذارد، همه چیز به گند کشیده می‌شود، می‌خندیدم. پیش‌بینی‌های متعارض ما در ساعت هشت صبح ۱۷ اکتبر ۱۹۶۹ به آزمون گذاشته شد. در آن روز پلیس مونترآل دست به اعتصاب زد. تا ساعت ۱۱:۲۰ صبح، نخستین دزدی بانک انجام شد. تا قبل از ظهر بیشتر فروشگاه‌های مرکز شهر از ترس غارت تعطیل کرده بودند. چند ساعت بعد، رانندگان تاکسی گاراژ کرایهٔ لیموزین را که با آنها بر سر مسافره‌های فرودگاه رقابت داشت به آتش کشیده بودند. یک تیرانداز از روی بام یک افسر پلیس محلی را کشته بود. شورش به چند هتل و رستوران کشیده شده

بود، و پزشکی یک دزد را در منزلش سلاخی کرده بود. تا پایان آن روز، شش بانک را زده بودند؛ صد مغازه غارت شده بود؛ دوازده آتش‌سوزی عمدی رخ داده بود؛ به قدر چهل کامیون بار شیشه از ویتترین مغازه‌ها شکسته شد؛ و سه میلیون دارایی مردم خسارت دید؛ و تا مسئولان شهر ارتش را فراخواندند، مونترآل روی آرامش ندید. این آزمون قاطع تجربی، عقاید سیاسی مرا زایل کرد...

شاید من زیادی خوشبین باشم که فکر می‌کنم ما برای خوب بودن نیازی به نظارت خدا نداریم. از طرف دیگر، اکثریت جمعیت مونترآل احتمالاً به خدا اعتقاد داشته‌اند. پس چرا در غیاب موقت پلیس زمینی، ترس از خدا جلوی تبهکاری آنان را نگرفت؟ آیا اعتصاب پلیس مونترآل مثال طبیعی خیلی خوبی نیست که ببینیم آیا واقعاً باور به خدا ما را خوب می‌سازد؟ شاید حق با/چ/ ال. مَنکن، منتقد بدبین آمریکایی، باشد که بی‌رحمانه گفته است: «مردم می‌گویند ما به دین نیاز داریم، اما در واقع منظورشان این است که ما به پلیس و پاسبانان نیاز داریم.»

مسلماً همه مردم مونترآل در غیاب پلیس دست به تبهکاری نزدند. جالب می‌شد اگر می‌فهمیدیم آیا مردمان دیندار مونترآل کمتر از بی‌دینان این شهر دست به غارت و خرابکاری زده‌اند یا نه. پیش‌بینی خام من این است که درست عکس این قضیه صادق است. اغلب با طعنه می‌گویند هیچ خدانا باوری را در سنگ‌های خط مقدم جبهه نمی‌یابید. به گمان من (گرچه شواهدم آن قدر قوی نیست که بتوانم نتیجه‌گیری قطعی کنم) خدانا باوران بسیار معدودی را در زندان‌ها می‌یابیم [شاید به استثناء زندان‌های کشور]. من مدعی نیستم که خدانا باوری ضرورتاً موجب اخلاقی‌تر شدن انسان می‌شود، گرچه اومانیزم – نظامی اخلاقی که اغلب ملازم خدانا باوری است – احتمالاً چنین می‌کند. علت دیگر این امر ممکن است آن باشد که خدانا باوری با عامل سومی مانند تحصیلات بالاتر، هوش بالاتر یا اندیشه‌ورزی مرتبط است که همگی خنثی‌کننده انگیزه‌های جنایتکارانه‌اند. چنین تحقیقی می‌تواند نشان دهد دینداری ملازم اخلاقی بودن نیست. شواهد همبستگی میان خدانا باوری و اخلاق به نتیجه‌گیری قاطعی نمی‌انجامند، اما داده‌هایی که سَم هریس در کتاب *نامه‌ای به ملت مسیحی* ذکر می‌کند، جالب توجه است:

اگرچه در ایالات متحده با دانستن گرایش سیاسی فرد نمی‌توان به قطع در مورد دینداری او اظهار نظر کرد، اما ایالت‌های قرمز [جمهوری‌خواه] عمدتاً به خاطر نفوذ سیاسی مسیحیان محافظه‌کار قرمز شده‌اند. اگر رابطه‌ای قوی میان محافظه‌کاری مسیحی و سلامت اجتماعی وجود داشت، می‌توانستیم علائم این سلامت را در ایالات قرمز ببابیم. اما چنین نیست. از بیست و پنج شهری که کمترین نرخ جنایت را دارند، ۶۲ درصدشان در ایالات «آبی» [دموکرات] واقع شده‌اند، و ۳۸ درصدشان در ایالات «قرمز» [جمهوری‌خواه]. از بیست و پنج شهری که خطرناک‌ترین شهرهای آمریکا هستند، ۷۶ درصدشان در ایالات قرمز هستند، و ۲۴ درصد در ایالات آبی. در واقع، سه شهر از پنج شهری که خطرناک‌ترین شهرهای آمریکا هستند در ایالت پرهیزگار تگزاس واقع شده‌اند. دوازده ایالتی که بیشترین نرخ دزدی را دارند قرمز هستند. بیست و چهار ایالت از بیست و پنج ایالتی که بیشترین نرخ دزدی را دارند، قرمز هستند. از بیست و دو ایالتی که بیشترین نرخ قتل را دارند، هفده ایالت قرمز هستند.*

احتمالاً پژوهش نظام‌مند به تأیید این همبستگی آماری میان دینداری و تبهکاری می‌انجامد. *گرگوری اس. پل*، در مجله دین و جامعه (۲۰۰۵)، به صورت سیستماتیک هفده کشور توسعه‌یافته از نظر اقتصادی را با هم مقایسه نمود، و به این نتیجه تکان‌دهنده رسید که «بالا بودن درجه ایمان به وجود خالق و پرستش وی با بالا بودن میزان قتل، بزهکاری جوانان و مرگ و میر زود هنگام، نرخ بالای بیماری‌های مقاربتی، بارداری نوجوانان و سقط در دموکراسی‌های شکوفا رابطه دارد». دِن دنت، در کتاب *شکستن طلسم*، بدون اشاره مستقیم به کتاب هریس، به طور کلی و به کنایه می‌گوید:

لازم به ذکر نیست که این نتایج چنان بر دینداران گران می‌آید که مؤسسات دینی را به تحقیق بیشتر

* توجه دارید که رنگ‌های قراردادی احزاب در آمریکا درست برعکس بریتانیا است که در آن آبی رنگ حزب محافظه‌کار است و سرخ، مانند دیگر نقاط دنیا، یادآور چپ سیاسی است.

برای ردّ [رابطهٔ تبهکاری و دینداری] وا داشته است... می‌توانیم به ضرس قاطع بگوییم که اگر رابطهٔ ایجابی مهمی میان رفتار اخلاقی و گرایش، کنش یا اعتقاد دینی وجود داشت، آن رابطه تا به حال کشف شده بود، چرا که این همه مؤسسات دینی مشتاق تأیید علمی مدعاهای‌شان هستند. (آنان وقتی پای تأیید معتقدات‌شان به میان می‌آید بسیار به قدرت حقیقت‌یاب علم شایق می‌شوند). هر ماه که می‌گذرد و چنین رابطه‌ای کشف نمی‌شود، ظنّ عدم‌وجود آن قوت می‌یابد.

اغلب مردم عاقل قبول دارند اخلاقی که در غیاب پلیس هم پابرجا بماند حقیقی‌تر از اخلاقی است که به محض اعتصاب پلیس و یا خاموش شدن دوربین‌های نظارتی رخت بر بندد؛ حال چه مرکز کنترل این دوربین‌ها واقعی و در ادارهٔ پلیس باشد و چه مجازی و در آسمان. اما شاید منصفانه نباشد این پرسش را که «اگر خدایی نباشد، چرا باید به خود زحمت بدهیم و خوب باشیم؟» این چنین بدبینانه تعبیر کنیم.* یک متفکر مذهبی می‌تواند تعبیر اخلاقی اصیل‌تری از این پرسش ارائه دهد و در قالب یک متکلم خیالی چنین بگوید: «اگر به خدا اعتقاد نداشته باشید، نمی‌توانید معتقد به هیچ ارزش مطلق اخلاقی باشید. حتی اگر با کمال حسن‌نیت بخواهید شخص خوبی باشید، چگونه می‌توانید تصمیم بگیرید چه کاری خوب است و چه کاری بد. در نهایت فقط دین می‌تواند استانداردهای خوبی و بدی را تعیین کند. بدون دین مجبورید خودتان این استانداردها را باری به هر جهت تعیین کنید. چنین اخلاقی فاقد یک کتاب قواعد خواهد بود: پس اخلاق دلبخواهی می‌شود. اگر اخلاق فقط موضوع ذوق و سلیقهٔ فردی بود، هیتلر هم می‌توانست ادعا کند با استانداردهای نژادپرستانه‌اش فردی اخلاقی است، و همهٔ خداناباوران هم می‌توانند با نگرش‌های مختلف دست به انتخاب شخصی اخلاق خود بزنند. درست برعکس اینان، مسیحیان، یهودیان و مسلمانان، می‌توانند مدعی شوند شرّ، معنای مطلقى دارد، که همیشه و همه جا یکسان است، و مطابق آن هیتلر مطلقاً شرّ بوده است.»

«حتی اگر اینکه ما برای اخلاقی‌بودن نیازمند وجود خدا هستیم، درست می‌بود، وجود خدا محتمل‌تر نمی‌شد، بلکه فقط مطلوب‌تر می‌شد (خیلی‌ها این تفاوت را درک نمی‌کنند). اما این موضوع بحث فعلی‌مان نیست. متکلم مدافع دین خیالی من نیازی ندارد اذعان کند تملق‌گویی خدا تنها انگیزهٔ مذهبی نیکی کردن است. بلکه مدعای او آن است که انگیزهٔ نیکی کردن هر چه که باشد، بدون خدا هیچ استنادی برای تصمیم‌گیری دربارهٔ اینکه چه کاری خوب است، وجود ندارد. هر یک از ما می‌توانیم خوبی را بنا به میل خود تعریف کنیم، و مطابق تعریف خود عمل کنیم. اصول اخلاقی صرفاً مبتنی بر دین (برخلاف گیریم «قاعدهٔ طلایی» آنچه به خود روا نمی‌داری به دیگران نیز روامدار - مترجم) که اغلب به دین منسوب می‌شود اما ممکن است ریشه در اندیشه‌های دیگر داشته باشد) غالباً توأم با مطلق‌گرایی هستند. خوب خوب است و بد بد، و ما نباید وقت خود را بر سر مسائل جزئی هدر دهیم، و مثلاً بپرسیم چرا باید کسی متحمل رنج شود. متکلم خیالی ما مدعی می‌شود فقط دین می‌تواند مبنایی برای تصمیم‌گیری در مورد اینکه خوبی و بدی چیست، فراهم کند.

برخی فیلسوفان، به ویژه کانت، کوشیده‌اند اصول مطلق اخلاقی را از منابع غیردینی استنتاج کنند. گرچه خود کانت آدم دینداری بود، و در آن زمانه ناگزیر باید چنین می‌بود،[†] لیکن کوشید اخلاق را بر پایهٔ «انجام تکلیف محض انجام تکلیف» بنا کند، نه «انجام تکلیف و وظیفه محض رضای خدا». «امر مطلق» مشهور او به ما سفارش می‌کند که: «همواره بر پایهٔ اصلی عمل کن که همزمان بتوانی اراده کنی که آن اصل، قاعده‌ای جهانشمول شود.» این اصل در مورد دروغ‌گویی به خوبی کارساز است. جهانی را تصور کنید که در آن مردم اصل را بر دروغ گفتن بگذارند، چنان که دروغ‌گویی امری خوب و اخلاقی محسوب شود. در چنین جهانی، دروغ‌گویی دیگر معنای خود را از دست می‌دهد. بنا به تعریف، دروغ نیازمند آن است که فرض کنیم حقیقتی هم وجود دارد. اگر بپذیریم که اصل اخلاقی چیزی است که همگان باید از آن پیروی کنند، در چنین جهانی دیگر نمی‌توان دروغ‌گویی را اصلی اخلاقی محسوب کرد، چرا که این اصل از معنا تهی شده است. پس دروغ‌گویی به عنوان اصل

* مثال بارز این بدبینی، باز هم سخن اچ. ال. منکن است که وجدان را چنین تعریف می‌کند: صدایی درونی که به ما هشدار می‌دهد کسی مراقب‌مان است.

† این تعبیر استاندارد از دیدگاه‌های کانت است. اما فیلسوف معتبری به نام A. C. Grayling احتجاج کرده است گرچه کانت از عرف دینی زمانه‌اش پیروی می‌کرد، اما در واقع خداناباور بود (مجله *New Humanist*، جولای-اگوست ۲۰۰۶).

زندگی، ذاتاً ناستوار است. در حالت کلی‌تر، فرد می‌تواند خودخواهی، یا سوءاستفاده انگل‌وار از نیات خیر دیگران را نیز به طور فردی به کار بندد و رضایت شخصی کسب کند. اما نمی‌تواند آرزو کند که همگان سوءاستفاده انگل‌وار را به عنوان اصل اخلاقی خود برگزینند، چرا که در آن صورت، دیگر میزبانی نمی‌ماند که بتوان انگل او شد.

حکم کانتی در مورد راستگویی و برخی موارد دیگر نیز کارساز است. اما معلوم نیست بتوان این حکم را به کل اخلاقیات تسری داد. گذشته از حکم کانتی، آدم و سوسه می‌شود این مدعی متکلم خیالی را بپذیرد که اصول مطلق اخلاقی معمولاً برگرفته از دین هستند. آیا همواره خطاست که یک بیمار لاعلاج را بنا بر تقاضای خود او رها کنیم تا بمیرد؟ آیا همواره خطاست که با همجنس خود عشق‌ورزی کنیم؟ آیا همواره خطاست که جنینی را بکشیم؟ برخی به همه این پرسش‌ها پاسخ مثبت می‌دهند، چرا که بنا بر ارزش‌های اخلاقی مطلق‌شان این کارها همواره خطا هستند. آنان پذیرای بحث و استدلال بر سر این اصول نیستند. هر کس را که با نظرات‌شان مخالف باشد مستحق مرگ، به معنای مجازی کلمه، می‌دانند. البته (چنان که در فصل بعد خواهیم دید) مرگ را به معنای واقعی کلمه در مورد برخی از پزشکان آمریکایی سقط جنین اجرا کردند. اما خوشبختانه اصول اخلاقی لازم نیست مطلق باشند.

فیلسوفان اخلاق کسانی هستند که تخصص‌شان در اندیشیدن به خوب و بد اخلاقی است. به بیان شیوای رابرت هیند، این فیلسوفان توافق دارند «نگرش‌های اخلاقی، در عین حال که ضرورتاً حاصل خرد نیستند، باید خرد توان دفاع از آنها را داشته باشد».^{۸۹} فیلسوفان، اخلاق را به شیوه‌های بسیار گوناگونی تقسیم‌بندی کرده‌اند، اما در عرصه معاصر عمدتاً آنها را به دو گروه عمده «بایاشناسان» (مانند کانت) و «پیامدگرایان» (از جمله «فایده‌گرایانی» مانند جرمی بنتام (۱۷۴۸-۱۸۳۲)) تقسیم‌بندی کرده‌اند. بایاشناسی نام دهان‌پرکنی برای این باور است که اخلاقیات مستلزم پیروی از قواعد است [یا به عبارت دیگر، ارزش هر عمل بستگی به تطابق آن با اصول و قوانین اخلاقی دارد نه با نتیجه آن - مترجم]. به معنای دقیق کلمه، بایاشناسی به معنای علم شناخت وظایف است. این واژه از ریشه یونانی به معنای «آنچه الزام‌آور است» گرفته شده است. بایاشناسی کاملاً معادل مطلق‌گرایی اخلاقی نیست، اما برای اغلب مقاصد ما در این کتاب، که درباره دین است، نیازی به تدقیق تمایز این دو نگرش نداریم. به باور مطلق‌گرایان، خوب و بد مطلق هستند و برای خوب یا بد دانستن امری هیچ نیازی نداریم تا پیامدهای آن امر رجوع کنیم. پیامدگرایان اما، عملگراتر هستند و معتقدند اخلاقی بودن کنش‌ها را باید بر پایه پیامدهای آنها فهمید. یک روایت از پیامدگرایی، فایده‌گرایی است. فایده‌گرایی همواره با نام‌های بنتام، جیمز میل (۱۸۳۶-۱۷۷۳) و پسر میل یعنی جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۶) عجین شده است. اغلب فایده‌گرایی را در شعار سوءتفاهم‌برانگیز بنتام خلاصه می‌کنند که گفته است: «بیشترین شادکامی برای بیشترین کسان، بنیاد اخلاقیات و قانون‌گذاری است».

مطلق‌گرایی تماماً منتج از دین نیست. با این حال، بسیار دشوار بتوان بدون مبنای دینی از مطلق‌گرایی اخلاقی دفاع کرد. در این مورد، تنها رقیبی که من برای دین سراغ دارم میهن‌پرستی، به ویژه در زمان جنگ، است. به قول لوئیس بونوئل، فیلمساز شهیر اسپانیایی، «خدا و میهن تیم شکست‌ناپذیری را تشکیل می‌دهند که همه رکوردهای سرکوب و خونریزی را می‌شکند.» جذب نیرو برای ارتش بسیار متکی بر بهره‌برداری از حس میهن‌پرستی قربانیان‌شان یعنی سربازان است. در زمان جنگ جهانی اول، زنان پره‌های سفیدی به مردان جوانی که لباس رزم نپوشیده بودند، می‌دادند به این منظور که:

آه، ما نمی‌خواهیم شما را از دست بدهیم، اما فکر می‌کنیم باید بروید.
بروید و به خاطر پادشاه و کشورتان که بسیار به شما نیاز دارند، نبرد کنید.

مردم، معترضان به جنگ راه، حتی آنانی را که ساکن کشور دشمن بودند، خوار شمردند، چرا که میهن‌پرستی یک فضیلت مطلق شمرده می‌شد. فرد دشوار بتواند مطلق‌گراتر از شعار یک سرباز حرفه‌ای باشد که می‌گوید «جانم فدای میهنم، چه خوب باشد چه بد»، زیرا این شعار فرد را وامی‌دارد تا هر کسی را که سیاستمداران کشورش دشمن بخوانند، به قتل برساند. نگرش پیامدگرا هم ممکن است در برخی موارد رأی به درستی جنگ دهد. اما همین که جنگ شروع شد، میهن‌پرستی مطلق‌گرا با همان شدت و حدت عصبیت دینی وارد عمل می‌شود. در این شرایط، سربازی که اخلاقیات پیامدگرا را به دستور مافوق ترجیح دهد ممکن است با دادگاه صحرائی و حتی حکم اعدام مواجه شود.

سکوی پرش این بحث درباره فلسفه اخلاق یک مدعای فرضی اخلاقی بود که مطابق آن، بدون خدا اخلاقیات نسبی و دلخواهی می‌شوند. گذشته از کانت و دیگر فیلسوفان اخلاق فرهیخته، و گذشته از شور میهن‌پرستانه، در اغلب موارد منشاء مطلق‌گرایی اخلاقی کتابی مقدس است، که مرجعیتی ورای وثوق تاریخی‌اش می‌یابد. در واقع، پیروان متون مقدس کوچک‌ترین تردیدی در مورد منشاءهای تاریخی (اغلب مشکوک) متون مقدس‌شان به خود راه نمی‌دهند. فصل بعد نشان خواهد داد مردمی که مدعی اخذ اخلاقیات خود از متون مقدس هستند در عمل وقعی به این متون نمی‌نهند. و در واقع، همین امری است نیکو، همانطور که خود نیز به آن اذعان دارند.

کتاب «خوب» و زاینگایست اخلاقی دگرشونده

سیاست صد صد می‌کشد و دین هزار هزار.

- شان اوکیسی

به دو شیوه می‌توان متون مقدس را مبنای اخلاق و قواعد زندگی قرار داد. یکی آموزه‌های مستقیم این متون است، مثلاً ده فرمان، که موضوع مجادله‌های تلخی در جنگ فرهنگی قصابات آمریکا بوده است. شیوه دوم، سرمشق‌گیری است: یعنی خدا یا شخصیت مقدس دیگری به تعبیر امروزی، اسوه و الگو قرار می‌گیرد. هر دوی این شیوه‌ها اگر سخت‌کیشانه پی گرفته شوند به نظام‌هایی اخلاقی می‌انجامند که نزد هر آدم مدرن متمدنی، چه مذهبی باشد و چه غیرمذهبی، به بیان مؤدبانه، زنده‌اند.

باید انصاف داد بیشتر مطالب انجیل به شیوه سازمان‌یافته‌ای شریانه نیستند، بلکه صرفاً عجیب و غریب هستند، درست همانطور که می‌توان از یک کتاب کَشکولِ سرهم‌بندی‌شده و حاوی متون ناهمخوان انتظار داشت. متونی که توسط صدها مؤلف، مصحح و مستنسخ‌ناشناس، که نه ما و بیشتر نه خودشان یکدیگر را می‌شناخته‌اند، در خلال نه قرن ترکیب، تصحیح، ترجمه و تحریف شده‌اند و به شکل امروزی «بهبود» یافته‌اند.^{۹۰} با توجه به این نکته قدری از غرابت انجیل کاسته می‌شود. اما شوربختانه مؤمنان سلحشور همین مُصحفِ عجیبان‌غریبان را منبع لایزال قواعد و اخلاقیات زندگی می‌شمارند. به قول اسقف جان شِیلی اسپانچ، کسانی که می‌خواهند اخلاقیات خود را کاملاً بر پایه انجیل بنا کنند یا آن را نخوانده‌اند، یا خوانده‌اند و نفهمیده‌اند. اسقف اسپانچ در کتاب *گناهان انجیل*، به درستی بر این نکته انگشت نهاده است. در ضمن، خود اسقف اسپانچ نمونه نیکویی است از اسقف‌های لیبرالی که باورهای‌شان چنان پیشرفته است که برای قاطبه کسانی که خود را مسیحی می‌خوانند، قابل‌درک نیست. همتای بریتانیایی او، ریچارد هالووی، به تازگی به عنوان اسقف ادینبورو بازنشسته شده است. وی حتی خود را یک «مسیحی بازیافت‌شده» خوانده است. من در ادینبورو بحثی با او داشتم که یکی از گیراترین و الهام‌بخش‌ترین گفتگوهای بود که تاکنون داشته‌ام.^{۹۱}

عهد عتیق

عهد عتیق با داستان محبوب کشتی نوح در کتاب پیدایش آغاز می‌شود، که ریشه در افسانه بابلی «اوتا-نیستیم» دارد و نسخه‌هایی از آن در اساطیر فرهنگ‌های متعدد شناخته شده است. افسانه سوارشدن جفت‌های نر و ماده حیوانات به داخل کشتی مسحورکننده است، اما نتیجه‌گیری اخلاقی داستان نوح هولناک است. خدا به انسان‌ها بدبین شد، پس (به جز یک خانواده) همه آنها از پیر و جوان و زن و بچه، و بقیه حیوانات زبان‌بسته را نیز غرق کرد.

البته، رگ غیرت حکمای الهی متعصب به اعتراض بیرون خواهد زد و خواهند گفت کتاب پیدایش را نباید به صورت تحت‌اللفظی تعبیر کنیم. اما تمام حرف من هم همین است! ماییم که انتخاب می‌کنیم کدام بخش‌های متن مقدس را باور کنیم، و کدام بخش‌ها را به عنوان نشان یا تمثیل، حذف کنیم. این انتخاب‌گزینه‌ی تابع نظر شخصی است، کمابیش به همان اندازه که تصمیم یک خدانا‌باور برای رعایت این اصل یا آن اصل اخلاقی یک تصمیم شخصی بوده است، بدون یک بنیان مطلق. اگر یکی از این دو «اخلاق دلخواهی» باشد، آن یکی نیز همینطور است.

در هر صورت، باید گفت علیرغم نیت خیر حکمای الهی فرهیخته، شمار دلهره‌آوری از افراد هنوز هم آنچه در متون مقدس‌شان آمده است، از جمله حکایت نوح نبی را، واقعیت می‌پندارند. مطابق نظرسنجی موسسه گالوپ، ۵۰ درصد از جمعیت واجد شرایط رأی‌دادن در ایالات‌متحده جزء افراد مذکور هستند. همچنین، بی‌شک، بسیاری از پیشوایان دینی قاره آسیا گناه سونامی سال ۲۰۰۴ را بر گردن معصیت‌های مردم انداختند تا جابجایی صفحات تکتونیک زمین،^{۹۲} گناهان خدانا‌پسندی مانند میگساری و رقص در میخانه‌ها تا بی‌اعتنایی به اعمال توصیه‌شده در یوم سبت. چه کسی می‌تواند این جماعت را که غرق در

حکایت طوفان نوح، و ناآگاه از همه چیز جز آموزه‌های کتاب مقدس‌اند، سرزنش کند؟ تمام آموزه‌های آنها ایشان را به این سو سوق داده است که حوادث طبیعی را به امور آدمیان گره بزنند، و آنها را جزای خطاکاری‌های انسان بدانند تا اتفاقاتی همانند حرکت صفحات تکتونیک زمین که عاری از غرض شخصی است. از این که بگذریم، بسیار خودمرکزبینی وقیحانه‌ای است که فکر کنیم وقایع زمین‌لرزاننده، در ابعادی که خدا (یا در واقع یک صفحه تکتونیک) ممکن است وارد عمل شود، باید همواره ارتباطی با انسان داشته باشد. چرا یک وجود آسمانی، که فکرش درگیر آفرینش و ابدیت است، باید برای خرده تخلفات انسان اندک اهمیتی قائل باشد؟ ما آدمیان، تا آنجا خود را مهم می‌پنداریم که حتی «گناهان» صغیره بی‌اهمیت خود را تا ابعاد کائنات بزرگنمایی می‌کنیم.

در یک مصاحبه تلویزیونی که با کشیش مایکل بری، فعال برجسته آمریکایی مخالف سقط‌جنین، انجام دادم، از وی پرسیدم چرا ذهن مسیحیان اوانجلیک اینقدر درگیر گرایش جنسی افراد، مانند همجنس‌گرایی است، که هیچ دخلی به زندگی دیگران ندارد؟ پاسخش نشان می‌داد او بیشتر نگران جان خودش است: وقتی خدا تصمیم می‌گیرد شهری را به خاطر حضور گناهکاران در آن مورد اصابت بلایای طبیعی قرار دهد، خشک و تر با هم می‌سوزند و شهروندان بی‌گناه در خطر تلف‌شدن قرار می‌گیرند. سال ۲۰۰۵ بود که سیل وحشتناک متعاقب طوفان کاترینا شهر زیبای نیواورلئان را به زیر آب برد. می‌گویند کشیش پت رابرتسون، یکی از مشهورترین کشیشان تلویزیونی و کاندید اسبق ریاست‌جمهوری آمریکا، یک کم‌دین زن همجنس‌گرا که بر حسب اتفاق ساکن نیواورلئان بود را مسبب نزول مصیبت طوفان کاترینا معرفی کرد.* احتمالاً با خودتان فکر می‌کنید که خداوند قدر قدرتی که می‌تواند برای جزادادن آبی یک معصیت‌کار، نقطه‌زن‌تر عمل کند، مثلاً قلبش را با یک سخته از کار بیاندازد، چرا باید به طور فله‌ای کل یک شهر را زیر آب ببرد تنها به این خاطر که خانه یک کم‌دین همجنس‌گرا در آن شهر است؟

در ماه نوامبر سال ۲۰۰۵، شهروندان شهر دوور ایالات پنسیلوانیا با رأی منفی خود کل فهرست بنیادگرایان مسیحی را که به خاطر تلاش‌شان برای گنجاندن تدریس «طراحی هوشمند» در برنامه مدارس، مایه بی‌آبرویی و استهزاء شهر شده بودند، از هیأت امنای مدرسه محلی برکنار کردند. هنگامی که خبر شکست دموکراتیک بنیادگرایان در انتخابات به گوش پت رابرتسون کشیش رسید، خطاری جدی به شهروندان دوور داد:

شهروندان محترم شهر دوور، مایل‌م عرض کنم که اگر منطقه شما دچار مصیبتی شد، از خدا طلب کمک نکنید. شما او را از شهر خود طرد کردید، و آنگاه که سروکله مشکلات پیدا شد، تعجب نکنید چرا به داد شما نمی‌رسد. البته نمی‌گویم مشکلات حتماً خواهند آمد، اما احتمال آن وجود دارد. و اگر سروکله مشکلات پیدا شد، یادتان باشد که شما با رأی‌تان خداوند را از شهرتان بیرون کردید. و در آن زمان، از او درخواست کمک نکنید که دیگر در شهرتان نخواهد بود.^{۹۳}

اگر پت رابرتسون نمونه بارزی از آنهایی نبود که امروزه در ایالات‌متحده قدرت و نفوذ در اختیار دارند، حرف‌هایش تنها یک لطیفه بی‌ضرر تلقی می‌شد.

در زمان تخریب سدوم و غموره، پیامبری که همچون نوح به خاطر صالح‌بودن انتخاب شد تا خانواده‌اش را نجات دهد، برادرزاده ابراهیم، یعنی لوط پیامبر بود. دو فرشته فرستاده شدند تا به لوط هشدار دهند قبل از اینکه باران

* البته صحت این داستان که در ابتدا در صفحه <http://datelinehollywood.com/archives/2005/09/05/robertson-blames-hurricane-on-choice-of-ellen-deneres-to-host-emmys> منتشر شد، تأیید نشده است. اما بر همگان روشن است که، راست یا دروغ، این عبارات از سنخ گفته‌های کشیشان اوانجلیک، از جمله رابرتسون، در مورد حوادثی مانند طوفان کاتریناست. نگاه کنید به: www.emediawire.com/releases/2005/9/emw281940.htm. وب‌سایتی که داستان کاترینا را دروغ می‌داند (www.snopes.com/katrina/satire/robertson.asp) در عین حال نقل‌قولی از رابرتسون را در مورد یک کارنوال همجنس‌گرایان در اورلاندوی فلوریدا، ذکر می‌کند: «به اورلاندو هشدار می‌دهم که طوفان‌هایی سهمگین به سوی شما در حال حرکت است، و من اگر جای شما بودم، فکر نمی‌کنم آن پرچم‌ها (پرچم‌های رنگی همجنس‌گرایان) را در جلوی چشمان خداوند تکان می‌دادم.»

گوگرد شروع شود، شهر را ترک نماید. لوط با میهمان‌نوازی مشغول پذیرایی از آن دو فرشته در خانه‌اش بود که سروکله تمام مردان شهر سدوم پیدا شد و از او خواستند آن دو فرشته مرد را در اختیار آنها قرار دهد تا بتوانند با آن دو لوط کنند: «مردانی که امشب نزد تو آمدند، کجا هستند؟ آنها را به نزد ما آور تا با ایشان آشنا شویم» (سفر پیدایش ۱۹:۵). بله، «آشنا شویم» لفظ مؤدبانه‌ای است که در نسخه انجیل مورد تأیید جیمز اول، پادشاه انگلیس، آمده است. آیه جای «ترتیب آنها را بدهیم» - مترجم، که البته در این متن بسیار خنده‌دار است. جوانمردی لوط در رد کردن تقاضای آنها نشان می‌دهد هنگامی که خداوند او را به عنوان تنها انسان نیکی که از سدوم جان سالم در خواهد برد، انتخاب نمود، احتمالاً حکمتی در کارش بوده است. اما هاله تقدس او با عباراتی که خطاب به جمعیت مردان بیان می‌دارد، متلاشی می‌شود: «زنهار، ای برادران من، بدی مکنید. بنگرید، اینک من دو دختر دارم که مرد را نشناخته‌اند [باکره‌اند- مترجم]؛ ایشان را الآن نزد شما بیرون آورم و آنچه در نظر شما پسند آید با ایشان بکنید. لکن کاری بدین دو مرد نداشته باشید زیرا که برای همین زیر سایه سقف من آمده‌اند.» (سفر پیدایش ۱۹:۷-۸).

فارغ از اینکه چه معنایی از این داستان عجیب و غریب ممکن است بتوان برداشت نمود، مسلماً نشان می‌دهد فرهنگ شدیداً مذهبی چه احترامی برای زن قائل است. اتفاقاً، چک و چانه‌ای که نوح با مایه‌گذاشتن از باکرگی دختران خود زد، اصلاً ضرورتی نداشت، زیرا فرشتگان برای خلاص شدن از شر حمله‌کنندگان، با توسل به معجزه آنها را کور کردند. سپس به لوط اخطار دادند هر چه سریعتر با خانواده و حیواناتش شهر را که در شرف نابودی بود، ترک کند. تمام اهل بیت او، از شهر گریختند، به استثناء همسر نگون‌بختش، که مرتکب لغزشی - نه چندان سنگین - شد و خداوند او را به ستونی از نمک تبدیل کرد. زیرا در حالی که نباید به پشت‌سرش نگاه می‌کرد، برگشت و آتش‌بازی را تماشا کرد.

در ادامه داستان، سروکله دو دختر جناب لوط باز هم پیدا می‌شود. پس از مجسمه‌شدن مادرشان، آنها در کنار پدرشان در غاری در کوهستان زندگی می‌کردند. در نبود همراهی مرد دیگری، آنها بر آن شدند که پدرشان را مست کنند و با او نزدیکی نمایند. لوط مست‌تر از آن بود که متوجه شود دختر بزرگش کی به بالینش آمد و کی رفت، اما گویا آنقدر هوشیار بود که بتواند نطفه خود را به وی منتقل کند. شب بعد، نوبت دختر کوچکتر بود. باز هم نوح پیامبر مست و لایعقل بود ولی او را هم باردار کرد (سفر پیدایش ۱۹:۶-۳۱). اگر چکیده فضایل شهر سدوم از نظر اخلاقی این خانواده درهم‌وبرهم بود، پس همان بهتر که خداوند باران آتش و گوگرد را بر سر اهالی‌اش نازل کرد.

حکایتی مشابه داستان لوط و اهالی شهر سدوم در فصل ۱۹ سفر داوران به شکلی هراس‌آور آمده است، جایی که یکی از اهالی لاوی (یک کشیش) همراه با معشوقه‌اش در گیاه مشغول سفر است. شب را در منزل پیرمردی میهمان‌نواز اقامت می‌کنند. در حالی که مشغول خوردن شام هستند، مردان شهر به درب منزل می‌آیند و بر در می‌کوبند، و از پیرمرد می‌خواهند میهمان مردش را به آنها تحویل دهد «تا بتوانند با وی آشنا شوند». تقریباً با همان عباراتی که لوط بکار برد، پیرمرد آنها را خطاب قرار می‌دهد: «نه، زنهار برادرانم، نه، بدی مکنید؛ حال که دیدید این مرد به خانه من پناه آورده است، این نابخردی را انجام ندهید. بنگرید، این دختر باکره من، و معشوقه میهمانم؛ ایشان را اکنون نزد شما بیرون می‌آورم، آنها را خوار و خفیف کنید و آنچه در نظر شما پسند آید با ایشان بکنید. لکن کاری بدین مرد نداشته باشید» (سفر داوران ۱۹:۴-۲۳). باز هم، خصیصه زن‌ستیزی خود را عیان و آشکار نشان می‌دهد. آنچه برای من بسیار چندش‌آور است، عبارت «آنها را خوار و خفیف کنید» است. از خوار و خفیف کردن و تجاوز جنسی به دخترم و معشوقه کشیش لذت ببرید، اما حرمت میهمان من، که از قضا، مرد است را نگه دارید. با وجود مشابهت این دو داستان، پایان آن برای معشوقه مرد اهل لاوی، به نسبت دختر لوط، چندان خوش نبود.

مرد اهل لاوی وی را به جماعت سپرد تا تمام شب را به صورت گروهی به وی تجاوز کنند: «تمام شب را تا صبح با وی گذراندند و آزار و اذیت کردند: و هنگامی که نور صبح سر زد، وی را رها کردند. سپس زن سپیده‌دمان به منزل مرد رسید و پشت درب خانه جایی که خداوندگارش بود بر زمین افتاد، تا زمانی که روز شد» (سفر داوران ۱۹:۶-۲۵). صبح‌هنگام، کشیش اهل لاوی معشوقه‌اش را خوابیده بر شکم در پشت در یافت و با لحنی که امروزه از دید ما لحنی گستاخانه و بی‌احساس است، گفت: «برخیز تا برویم.» اما او حرکت نمی‌کرد. زن مرده بود. پس او «خنجری برآورد، و معشوقه‌اش را بگرفت و همراه با استخوان‌هایش دوازده قسمت نمود و به کرانه‌های اسرائیل فرستاد.» بله، درست خواندید. سفر داوران ۱۹:۲۹ را نگاه کنید.

بیباید آنرا با اغماض به حساب غرابت کلی انجیل بگذاریم. در واقع چندان که ابلهانه به نظر می‌رسد، نیست. گویا انگیزه‌ای برای تحریک خونخواهی وجود داشت و موفقیت‌آمیز بود، زیرا این حادثه جنگی را برای کین‌خواهی علیه قبیله بنیامین برانگیخت که براساس شرح آن در فصل ۲۰ سفر داوران، به کشته‌شدن ۶۰،۰۰۰ نفر انجامید. داستان معشوقه آن مرد اهل لوی چنان شباهتی به داستان قوم لوط دارد که ناخودآگاه این فرضیه مطرح می‌شود که به احتمال زیاد تکه‌ای از نسخه خطی تصادفاً در یک اطاق کتابت فراموش شده جابجا شده است: گواهی بر منشاء آشفته متون مقدس.

عموی لوط، ابراهیم، بنیان‌گذار هر سه دین توحیدی «بزرگ» بود. جایگاه پدرسالاری ابراهیم به وی مرتبه‌ای نزدیک به خدا می‌دهد و او را به عنوان الگوی اخلاق مطرح می‌سازد. اما اخلاق‌گرایان مدرن می‌خواهند چه چیزی را در وی الگوی خود قرار دهند؟ تقریباً در اوائل عمر طولانی خود، ابراهیم با همسرش ساره به مصر رفت تا قحطی را پشت‌سر بگذرانند. او دریافت زن زیبارویی مانند همسرش ممکن است موردپسند مصریان قرار گیرد و از این رو جان خود او به عنوان شوهر به خطر بیافتد. پس تصمیم گرفت او را به عنوان خواهرش معرفی کند. بدین ترتیب، او را به حرمسرای فرعون بردند، و ابراهیم در سایه الطاف فرعون ثروتمند شد. خداوند این توافق دست‌و‌دل‌بازانه را نپسندید و برای فرعون و دربارش طاعون فرستاد (چرا برای ابراهیم نفرستاد؟! همانگونه که قابل‌درک است، فرعون شاکي شد و از ابراهیم پرسید چرا به وی نگفته است ساره همسر اوست. پادشاه مصر ساره را به ابراهیم بازگرداند و آن دو را از مصر بیرون انداخت (سفر پیدایش ۱۸: ۱۲-۱۹). در کمال شگفتی، به نظر می‌رسد این زوج مدتی بعد تلاش نمودند همین کلک را این بار بر سر ابراهیم (ابی‌ملج) شاه‌گزار سوار کنند. او نیز به تشویق ابراهیم و با این تصور که ساره خواهر ابراهیم است و نه همسر وی، با او ازدواج کرد (سفر پیدایش ۲: ۲۰-۵). او نیز خشم خود را تقریباً با همان عبارات فرعون ابراز داشت. نمی‌توان با هر دوی آنها ابراز هم‌دردی نکرد. آیا این نشانه دیگری دال برای غیرقابل‌اطمینان بودن متن نیست؟

این بخش‌های ناخوشایند داستان ابراهیم در مقایسه با حکایت شنیع قربانی‌کردن پسرش اسحاق (در متون اسلامی همان داستان در مورد پسر دیگر ابراهیم، یعنی اسماعیل، روایت شده است) دارای معایب قابل‌اغماضی هستند. خداوند به ابراهیم فرمان داد آتشی بیافروزد و پسر دل‌بندش را بر روی آن قربانی کند. ابراهیم یک قربانگاه فراهم نمود، بر روی آن کومه هیزم قرار داد، و اسحاق را بر روی آن به بند کشید. چاقوی ذبح در دستانش آماده بود که سروکله یک فرشته پیدا شد و خبر تغییر لحظه‌آخری برنامه را به وی داد: خداوند داشت با آنها شوخی می‌کرد، و با «وسوسه‌کردن» ابراهیم به انجام این کار، ایمان وی را به بوته آزمایش گذاشته بود. یک اخلاق‌گرای امروزی حتماً از خود می‌پرسد: چگونه یک کودک می‌تواند آسیب روانی وارده را فراموش کند؟ براساس هنجارهای اخلاق مدرن، این داستان شرم‌آور تنها نمونه‌ای از ارتکاب توأمان کودک‌آزاری، زورگویی در دو رابطه قدرت نامتقارن، و نخستین کاربرد ثبت‌شده دفاعیه جنایتکاران نازی از خود در دادگاه نورمبرگ است: «من تنها از دستورات پیروی می‌کردم». با اینحال، این افسانه یکی از بنیادی‌ترین اساطیر بزرگ هر سه دین توحیدی است.

بار دیگر، حکمای الهی مدرن به اعتراض برخوانند خواست و تأکید خواهند نمود داستان قربانی‌شدن اسحاق به دست ابراهیم، نباید به عنوان واقعیت تحت‌اللفظی تلقی شود. و بار دیگر پاسخ درخور دارای دو جنبه خواهد بود. ابتدا اینکه، حتی امروز نیز، افراد بسیار زیادی تمام متن مقدس‌شان را به عنوان حقیقت تحت‌اللفظی تعبیر می‌کنند و همین افراد از نظر سیاسی، به خصوص در ایالات‌متحده و جهان اسلام، تسلط زیادی بر بقیه ما دارند. دوم اینکه، اگر آنرا به عنوان حقیقت تحت‌اللفظی نپذیریم، تکلیف‌مان با داستان چه خواهد بود؟ آنرا یک تمثیل بدانیم؟ در آن صورت تمثیل چه چیزی؟ مطمئناً چیز در خور ستایشی وجود ندارد. به عنوان یک درس اخلاقی؟ اما چه درس اخلاقی می‌توان از این داستان هولناک برداشت نمود؟ به خاطر داشته باشید، آنچه در اینجا می‌خواهم بگویم این است که ما در واقع اخلاقیات خود را از متون مقدس استخراج نمی‌کنیم، یا، اگر هم این کار را انجام دهیم، با وسواس زیاد قسمت‌های خوب متون مقدس را گزینش می‌کنیم و بخش‌های نامطلوبش را رد می‌کنیم. در عین حال، باید معیار مستقلی برای انتخاب قسمت‌های خوب داشته باشیم: معیاری که در هر حال نباید از خود متن مقدس اقتباس شود و چه مذهبی باشیم یا نباشیم، دردسترس همه ما قرار داشته باشد.

مدافعان دین تلاش دارند حتی در این داستان رقت‌انگیز نیز، مقداری آبرو برای شخصیت خدا دست‌وپا کنند. آیا نجات جان اسحاق (اسماعیل) در آخرین لحظه لطف خدا را نشان نمی‌دهد؟ اگر خدای‌ناکرده یکی از خوانندگان این کتاب با ادله توجیه این رفتار قبیح قانع شده باشد، آنها را به یک داستان دیگر از قربانی‌کردن انسان، که پایانی ناخوش‌تر داشت، ارجاع

می‌دهم. در فصل ۱۱ سفر داوران، یک فرمانده نظامی، به نام یفتاح، با خدا قراری گذاشت: چنانچه پیروزی او را در نبرد با عمون‌ها تضمین کند، یفتاح، آنگاه که بازگشت، هر آنکه از درب خانه‌اش برای ملاقات بر وی وارد شود را به عنوان قربانی بسوزاند. همانا یفتاح بر عمون‌ها («بعد از کشتاری عظیم»، به همان منوال که در سفر داوران انتظار می‌رود) پیروز شد، و فاتحانه به خانه بازگشت. تعجیبی ندارد که دخترش، تنها فرزندش، برای استقبال از وی (دایره‌زنگی به دست و رقص کنان) از خانه خارج شد، و دریغا که طفلک نخستین کسی بود که این کار را انجام داد. همانگونه که قابل‌درک است، یفتاح جامه خود را درید، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. خدا منتظر قربانی وعده‌داده شده بود، و در آن وضعیت، دختر بسیار محبوبانه با قربانی شدن موافقت نمود. تنها درخواستی داشت و اینکه پدرش اجازه دهد او دو ماه را در کوهستان سپری کند تا برای باکرگی‌اش سوگواری کند. در پایان این دوماه، او مطیعانه بازگشت و یفتاح وی را زنده زنده سوزاند. در اینجا، گویا خداوند صلاح ندید مداخله کند.

خشم عظیم خدا در هر موقعی که قوم برگزیده‌اش با خدای رقیب لاس می‌زدند شباهت فراوانی با حسادت جنسی در بدترین حالت آن دارد، و برای یک اخلاق‌گرای مدرن این رفتار خلاف چیزی است که از یک اسوه حسنه انتظار می‌رود. وسوسه خیانت جنسی حتی برای کسانی که در برابر آن تسلیم نمی‌شوند، به آسانی قابل فهم است، و تم اصلی داستان‌ها و نمایش‌نامه‌هاست، از آثار شکسپیر گرفته تا کمدی‌های روحوسی. اما وسوسه آشکارا مقاومت‌ناپذیر هرزه‌بازی با خدایان اقوام دیگر چیزی است که درک آن برای ما مردم مدرن دشوارتر است. از دیدگاه کم‌تجربه من، «تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد» دستوری می‌نماید که عمل به آن راحت است، و رعایت آن در مقایسه با «چشم طمع به ناموس همسایه‌ات نداشته نباش» آب خوردن به نظر می‌آید، یا طمع نداشتن به الاغ وی (یا گاوش). لیکن در سرتاسر عهد عتیق، درست همانطور که از یک نمایش روحوسی انتظار می‌رود، تنها کافی بود خدا یک لحظه رویش را برگرداند تا بنی‌اسرائیلیان راه افتاده و به سراغ بعل، یا به پابوسی یک بت بروند.* یا، در یک موقعیت اسفبار، شروع به پرستش گوساله طلایی (سامری) کنند...

حتی بیشتر از ابراهیم، موسی را می‌توان یک اسوه حسنه برای پیروان هر سه مذهب توحیدی دانست. ابراهیم ممکن است بزرگ خاندان باشد، اما بنیانگذار اعتقادی یهودیت و ادیان اشتقاقی آن، موسی است. در ماجرای گوساله سامری، موسی برای رازونیا با خدا و تحویل گرفتن لوح‌های سنگی به بالای کوه سینا رفته بود. خلاق (که حتی در صورت لمس کوه هم با مجازات مرگ مواجه می‌شدند) در پایین فرصت را غنیمت دانستند:

وقتی بازگشت موسی از کوه سینا به طول انجامید، مردم نزد هارون جمع شده، گفتند: «برخیز و برای ما خدایی بساز تا ما را هدایت کند، چون نمی‌دانیم بر سر موسی که ما را از مصر بیرون آورد، چه آمده است.» (سفر خروج ۳۲:۱)

هارون نیز از همه خواست که طلاهای‌شان را به وی بدهند، آنها را ذوب کرد و یک گوساله طلایی ساخت، سپس برای این خدای جدید، یک قربانگاه ساخت تا مردم بتوانند قربانی‌های خود را نزد وی بیاورند. خوب، بهتر بود به جای شیطنت‌بازی در آوردن پشت‌سر خدا، کار دیگری انجام می‌دادند. گیریم که خدا در بالای کوه است، اما، به هر حال، همه‌چیزدان است و برای اعزام موسی به عنوان مجری اراده‌اش به سوی آنها زمان را از دست نداد. موسی در حالیکه لوح‌های سنگی را که خدا بر روی آن ده فرمان را نگاشته بود، در زیر بغل داشت، دوان دوان از کوه سرازیر شد. هنگامی که به پایین رسید و چشمش به گوساله طلایی افتاد، از کوره دررفت و الواح از دستش افتاد و خرد شد (بعدها خداوند یک دسته لوح المثنی به او داد، پس به خیر گذشت). موسی گوساله طلایی را گرفت، سوزاند، پودر کرد، با آب قاطی کرد و به خورد قومش داد. سپس به تمام افراد قوم کاهن‌پرور لای فرمان داد شمشیر بردارند و تا می‌توانند آدم بکشند. این کار به کشتار هزاران نفر منجر شد و شاید امید می‌رفت این مقدار برای فرونشاندن غضب خدا کافی باشد. اما خیر، خشم خدا هنوز

* این ایده بسیار مضحک را *جاناتان میلر* به من پیشنهاد داد، که با تعجب فراوان هیچگاه آنرا در نمایشنامه طنز خود، *Beyond the Fringe*، بکار نبرد. همچنین از وی به خاطر توصیه کتاب تحقیقی، *Halbertal and Margalit (1992)*، که این مطلب براساس آن نگاشته شده است، سپاسگذارم.

تسکین نیافته بود. در آخرین آیه این سوره هولناک، خدا تیر خلاص را با فرستادن طاعون بر مردمی که باقی مانده بودند، زد: «زیرا ایشان گوساله‌ای را که هارون ساخته بود، ساخته بودند».

در کتاب اعداد، روایت برانگیختن موسی توسط خدا برای حمله به مدیانیان را می‌خوانیم. لشگر موسی به طرفه‌العینی تمام مردان را از دم تیغ گذراندند و تمام شهرهای مدیانیان را به آتش کشیدند، ولی زنان و کودکان را مورد گذشت قرار دادند. این رحم و مروت سربازان موسی را به خشم آورد، و دستور داد تمام پسرچه‌گان و تمام زنان غیرباکره را بکشد: «و از زنان هر دختری را که مرد را نشناخته، و با او همبستر نشده برای خود زنده نگاه دارید.» (اعداد ۱۸: ۳۱) نخیر، موسی برای اخلاق‌گرایان مدرن، ابداً الگوی خوبی نیست.

تا بدان جا که نویسندگان مذهبی معاصر هر نوع معنای نمادین یا تمثیلی به کشتار مدیانیان الصاق کنند، آن نمادپردازی دقیقاً در جهت اشتباه خواهد رفت. مدیانیان بخت‌برگشته، تا بدانجا که از روایت کتاب مقدس می‌توان فهمید، در سرزمین خود قربانی نسل‌کشی شدند. اما در سنت مسیحیت، نام آنها تنها در سرودی محبوب به جا مانده است (سرودی که هنوز پس از پنجاه سال می‌توانم از حفظ با دو نوای مختلف، هر دو با لحن غمگین، بخوانم):

ای مسیحیان، نمی‌بینید آنها را
بر ارض مقدس؟
که چگونه قشون مدیان
در خفا پرسه‌زنان‌اند؟
مسیحیان، برخیزید و آنها را درهم کوبید،
هر پیروزی را شکست بشمارید؛
درهم بکوبید ایشان را با
برتری صلیب مقدس.

افسوس، مدیانیان فلک‌زده هم بدنام شدند و هم قتل‌عام و نامشان نیز تنها به عنوان نمادهای شاعرانه شر مطلق در یک سرود مذهبی دوره ویکتوریا آمده است.

به نظر می‌رسد، خدای رقیب، یعنی بعل، یک وسوسه‌گر همیشگی برای پرستش خودسرانه بوده است. در فصل ۲۵ کتاب اعداد، بسیاری از بنی‌اسرائیلیان در دام زنان موآبی افتادند و برای بعل قربانی کردند. خدا با خشم مخصوصش واکنش نشان داد. وی به موسی فرمان داد: «سر تمام مردمان را ببر و آنها را در محضر پروردگار در برابر خورشید آویزان کن، تا غضب پروردگار از اسرائیل دور شود». تعجب نکردن از این حجم بی‌رحمی نسبت به گناه لاس‌زدن با خدایان رقیب بسیار دشوار است. براساس درک مدرن ما از ارزش‌ها و عدالت، این کج‌روی در مقایسه با عرضه‌داشتن دختر خود برای تجاوز گروهی، خلافی بی‌اهمیت است. در عین حال، این مثالی دیگر از عدم ارتباط بین اخلاقیات برآمده از متون مقدس و اخلاقیات مدرن (یا بهتر است بگوییم، متمدانه) است. البته، برحسب نظریه م‌ها و از لحاظ خصائلی که یک خدا برای بقاء در خزانه ممی به آنها نیاز دارد، درک آن راحت است.

ماجراهای تراژدی-کمدی حسادت جنون‌آمیز خداوند علیه خدایان جایگزینش در سرتاسر عهد عتیق بارها تکرار می‌شود. این ماجراها انگیزه‌بخش ده فرمان نخست هستند (فرمان‌های مندرج بر روی الواحی که موسی آنها را شکست: سفر خروج ۲۰، سفر تثنیه ۵)، و در فرمان‌های جایگزینی که خداوند در لوح‌های تعویضی ارائه نمود (سفر خروج ۳۴)، برجسته‌تر از قبل هستند. بعد از اینکه خدا عهد کرد آموریان و کنعانیان، حیثیان، فرزیان، حویان و یبوسیان را از موطن‌شان بیرون راند، به سراغ اصل مطلب رفت: *خدایان رقیب!*

... مذب‌های ایشان را منهدم سازید، و بت‌های ایشان را بشکنید و اشیریم ایشان را قطع نمایید. خدای غیر را عبادت منما، زیرا یهوه که نام او غیور است، خدای غیور است. زنهار با ساکنان آن زمین عهد مبند، و الا از عقب خدایان ایشان زنا می‌کنند، و نزد خدایان ایشان قربانی می‌گذرانند، و تو را دعوت می‌نمایند و از قربانی‌های ایشان می‌خوری؛ و از دختران ایشان برای پسران خود می‌گیری، و چون

دختران ایشان از عقب خدایان خود زنا کنند، آنگاه پسران شما را در پیروی خدایان خود مرتکب زنا خواهند نمود. خدایان ریخته‌شده برای خویشتن مساز. (سفر خروج ۱۳: ۳۴-۱۷).

البته، می‌دانم، می‌دانم، زمانه عوض شده است، و هیچ رهبر مذهبی‌ای (به جز امثال رهبران طالبان و معادل‌های آنان در مسیحیان آمریکا) دیگر مثل موسی نمی‌اندیشد. اما تمام حرف من هم همین است! تمام تلاش من این است ثابت کنم منشاء اخلاقیات مدرن، هر چه باشد، کتاب مقدس نیست. مدافعان دین نمی‌توانند به راحتی این ادعا را مطرح کنند که دین به آنها نوعی راهنمای درونی عرضه می‌نماید که مشخص می‌کند خیر و شر چیست - امتیازی ویژه که به زعم ایشان خداناباوران از آن بی‌بهره‌اند. دین‌مداران حتی اگر کَلْکِ محبوب «نمادین دانستن» متون مقدس منتخب را بکار گیرند، راه دررویی ندارند. با چه معیاری یک تکه از متن را نمادین می‌دانید، و تکه دیگر را حقیقت تحت‌اللفظی؟

پاکسازی قومی که در زمان موسی آغاز شد، در کتاب یوشع نبی میوه خونین خود را داد. متنی که از لحاظ شرح کشتارهای سفاکانه‌ای که ثبت نموده است و لذت بیگانه‌هراسانه‌ای که در انجام آن می‌برد، مبهوت‌کننده است. همانگونه که ترانه مسحورکننده قدیمی با شور و شغف آنرا روایت می‌کند: «یوشع برآزنده نبرد اریحا بود، و باروهای شهر فرو افتادند... در نبرد اریحا، هیچکس نیک همچون یوشع پیر نبود.» یوشع پیر تا زمانی که «تمام آنچه را در شهر بود، مرد و زن، پیر و جوان، گاو و گوسفند، و الاغ را از دم تیغ گذراند» (یوشع ۶: ۲۱) از پا ننشست.

با اینحال، حکمای الهی همچنان اصرار دارند این اتفاق نیفتاد. در واقع، بر طبق داستان، تنها بانگ غرش مردان و صدای شیپورها برای خراب کردن برج و باروهای شهر کافی بود، پس خبری از تیغ و شمشیر نبود - اما موضوع این نیست. نکته در اینجا است که، درست یا غلط، کتاب مقدس به عنوان مرجع اخلاقیات به ما معرفی می‌شود. و داستان کتاب مقدس در مورد تخریب شهر اریحا به دست یوشع نبی، و تجاوز به ارض موعود به طور کلی، از نظر اخلاقی با تجاوز هیتلر به لهستان، و قتل‌عام کردها و اعراب به دست صدام تفاوتی ندارد. شاید کتاب مقدس داستان تخیلی گیرا و شاعرانه‌ای باشد، اما کتابی نیست که برای شکل‌دهی اخلاقیات کودکان‌تان به آنها بدهید. حسب اتفاق، داستان یوشع نبی در اریحا موضوع آزمایش جالبی در اخلاقیات کودکان بوده است که در جای دیگری از این فصل به آن خواهیم پرداخت.

هرگز فکر نکنید شخصیت خدا در داستان هیچ‌گونه شک‌وشبه‌ای در مورد کشتارها و نسل‌کشی‌هایی که در حین تصرف ارض موعود رخ داد، به ذهن خود راه داد. برعکس، دستوراتش، به عنوان مثال در کتاب تثنیه ۲۰، صریح و سنگدلانه است. وی تمایز مشخصی بین مردمانی که در آن سرزمینی زندگی می‌کردند که زمین آن مورد نیاز بود، و آنهایی که در دوردست زندگی می‌کردند، قائل بود. از دسته دوم دعوت می‌شد با صلح و صفا تسلیم شوند. اگر رد می‌کردند، همه مردان باید کشته می‌شدند و زنان برای بچه‌آوری باید اسیر می‌شدند. در مقابل این رفتار تا حدودی انسانی، ببینید چه سرنوشتی در انتظار قبایلی بود که از قبل در زمین مورد نیاز موعود سکونت داشتند: «اما از شهرهای اقوام اینجا که یهوه خدای‌تان به شما به ملکیت می‌دهد، هیچ ذی‌نفسی را زنده نگذارید: بلکه ایشان را، یعنی حیثیان و آموریان و کنعانیان و فریزیان و حویان و یبوسیای را، بنا بر آنچه یهوه خدای‌تان به شما فرمان داده است، به نابودی کامل بسپارید.»

آیا آنانی که کتاب مقدس را به عنوان الهام‌بخش نیک‌رفتاری عَلم می‌کنند، کمترین تصویری در مورد آنچه در آن نگاهشده شده است، دارند؟ براساس سفر لاویان ۲۰، مجازات گناهان زیر مرگ است: دشنام‌دادن به پدر و مادر؛ ارتکاب زنا؛ عنف؛ نزدیکی با نامادری یا عروس؛ هم‌جنسگرایی؛ ازدواج با یک زن و دخترش؛ جماع با حیوان (که در این صورت، حیوان مذکور نیز باید کشته شود). البته همچنین سزای شما در صورت کارکردن در یوم سَبَت، اعدام است؛ در سرتاسر عهد عتیق، این نکته بارها و بارها تکرار می‌شود. در سفر اعداد ۱۵، بنی‌اسرائیلیان مردی را در بیابان پیدا کردند که در یوم ممنوعه هیزم جمع می‌کرد. او را دست‌بسته نزد خدا آوردند و سپس از خدا خواستند به آنها بگویند چه کاری با وی انجام دهند. از قضا، آن روز خدا حوصله انجام کار ناقص را نداشت. «و یهوه به موسی گفت: این شخص البته کشته شود: تمامی جماعت او را بیرون از لشکرگاه با سنگها سنگسار کنند. و تمامی جماعت او را بیرون از لشکرگاه آورده او را سنگسار کردند و بمرد چنانکه یهوه به موسی امر کرده بود.» این هیزم‌جمع‌کن بی‌نوا زن و بچه‌ای نداشت که برایش شیون و زاری کنند؟ هنگامی که نخستین قلوه‌سنگ به سمتش آمد، از ترس جیغ و ناله سرنداد؟ و آنگاه که باران سنگ بر سرش ریخته شد، از درد فغانش به آسمان

نرفت؟ آنچه امروزه در مورد این داستان‌ها مرا شک‌زده می‌کند این نیست که آیا واقعاً اتفاق افتادند یا نه. احتمالاً واقعیت ندارند. اما آنچه باعث می‌شود دهان من از تعجب باز بماند اصرار بر الگوگرفتن مردم دنیای امروز از اسوه‌های خوفناکی همچون یهوه است - و بدتر از آن تحکمی که برخی بکار می‌گیرند تا این هیولای شر (واقعی یا تخیلی) را بر دیگران تحمیل کنند.

قرارگرفتن قدرت سیاسی در اختیار «لوح‌فرمان‌به‌دستان» آمریکایی از این نظر تأسف‌آور است که قانون اساسی این جمهوری معظم به دست مردانی از عصر روشنگری با محتوایی کاملاً لائیک نوشته شد. اگر ده‌فرمان را جدی بگیریم، باید پرستش خدایان غیر و بت‌ها به عنوان گناهان کبیره اول و دوم باشد. به جای محکوم کردن انفجار مجسمه ۵۰ متری بودای بامیان در کوه‌های افغانستان به دست طالبان، باید این تخریب غیرقابل‌توصیف آثار باستانی را به عنوان تقوا و عمل صالح ایشان ستایش کنیم. آنچه که از تخریب آنها در تصور ما می‌آید قطعاً از تعصب خالص مذهبی سرچشمه می‌گیرد. شرح بسیار عجیبی که در روزنامه لندن/یندیپندنت مورخ ۶ اوت سال ۲۰۰۵ آمده است، آشکارا گواهی بر این ادعاست. در این گزارش با عنوان «تخریب مکه»، در زیر تیتیر صفحه اول این روزنامه آمده است:

شهر تاریخی مکه، خاستگاه اسلام، در یورش بی‌سابقه از سوی متعصبین مذهبی در حال دفن شدن است. تقریباً تمام تاریخ غنی و چندلایه این شهر مقدس محو شده است... زادگاه پیامبر اسلام اکنون در عمل در محاصره بولدوزرهاست. چشم‌پوشی مراجع مذهبی سعودی با تفسیر افراطی خود از اسلام آنها را به محو میراث تاریخی خود واداشته است... انگیزه ورای این تخریب ترس متعصبانه وهابیون از مکان‌های تاریخی و مذهبی است که بیم آن دارند باعث ظهور بت‌پرستی یا چندخدپرستی (پرستش خدایان متعدد) شوند. بت‌پرستی در عربستان سعودی همچنان مجازات گردن‌زدن را به دنبال دارد.*

فکر نمی‌کنم خداناباوری در جهان وجود داشته باشد که بخواهد با بولدوزر مکه - یا کلیسای جامع شارتر، کلیسای بزرگ یورک، نوتردام، معبد Shwe Dagon، معبد کیوتو، و البته مجسمه‌های بودای بامیان را تخریب کند. همانطور که فیزیک‌دان آمریکایی برنده جایزه نوبل، استیون واینبرگ گفته است، «دین توهینی به شرافت انسانی است. با یا بدون دین و مذهب، مردمان خوب کارهای خوب می‌کنند و مردمان بد کارهای بد. اما برای اینکه مردمان خوب کارهای بد مرتکب شوند، دین لازم است.» بلیز پاسکال (که در مورد شرط‌بندی مشهورش صحبت کردیم) چیزی شبیه به همین می‌گوید: «انسان هیچگاه کار شری را به طور کامل و با خرسندی انجام نمی‌دهد مگر از روی اعتقاد مذهبی».

هدف اصلی من در اینجا این نبوده است (با اینکه باورم اینگونه است) که نشان دهم ما نباید اخلاقیاتمان را از متون مذهبی استخراج کنیم. هدف من به تصویر کشیدن این واقعیت بوده است که در حقیقت منشاء اخلاقیات ما (و از جمله انسان‌های مذهبی) متون مذهبی نبوده است. اگر بود، آنگاه باید اعمال یوم سبت را مو به مو انجام می‌دادیم و بر این باور می‌بودیم اعدام هر کس که خودداری کند، عادلانه و صحیح است. هر نوع‌روسی را که نمی‌توانست ثابت کند باکره است، اگر شوهرش از او اعلام نارضایتی می‌کرد، سنگسار می‌کردیم. کودکان نافرمان را اعدام می‌کردیم... اما صبر کنید. شاید دارم بی‌انصافی می‌کنم. صدای اعتراض مسیحیان مهربان در سرتاسر این بخش از کتاب شنیده شده است: همه می‌دانند عهد عتیق، کتابی است بس ناپسند. عهد جدید عیسی مسیح این خسران را جبران می‌کند و همه چیز ردیف می‌شود. این طور نیست؟

آیا عهد جدید بهتر است؟

خوب، نمی‌توان انکار نمود که از نقطه‌نظر اخلاقی، عیسی نسبت به دیو بی‌رحم عهد عتیق، پیشرفت عظیمی به حساب می‌آید. قطعاً عیسی، در صورتی که وجود داشت (یا هرکسی که متون مقدس را برایش به نگارش درآورد) مطمئناً یکی از مبدعان بزرگ اخلاقیات تاریخ بود. موعظه عیسی در بالای کوه بسیار از زمانه خود جلوتر بود. «اگر کسی بر گونه راست تو سیلی زند، گونه دیگر را نیز به سوی او بگردان» او دو هزار سال از مبارزه صلح‌آمیز گاندی و مارتین لوتر کینگ جلوتر بود.

* *جاناتان هری* در نوشته افشاگرانه خود «مائیم که خرج سیلاب تعصبات خشک سعودی‌ها را می‌دهیم» به نفوذ مزورانه وهابیم سعودی در بریتانیای امروز می‌پردازد. اصل مقاله در روزنامه *Independent* مورخ ۸ فوریه ۲۰۰۷ منتشر شد، نسخه‌هایی از آن در وبسایت‌های متعددی منجمله <http://richarddawkins.net> منتشر شد.

بی دلیل نبود که من مقاله «خداناباوران حامی عیسی» را نوشتم (و بعدها افتخار این را داشتم که تی شرتی که این عبارت بر روی آن نقش بسته بود را دریافت کنم).^{۹۴}

اما رجحان اخلاقی مسیح دقیقاً دیدگاه من را تأیید می کند. عیسی از اینکه اخلاقیاتش را از متون مقدسی که با آنها بزرگ شده بود، استخراج کند، راضی نبود. او بی پرده از آنها عدول می کرد، به عنوان نمونه به هشدارهای جدی که در مورد بی حرمتی به سبت به وی داده می شد، واقعی نمی نهاد. «سبت برای انسان است، نه انسان برای سبت» به صورت یک ضرب المثل حکیمانه رواج یافته است. از آنجا که تز اصلی این فصل این است که ما اصول اخلاقی خود را از متن مقدس بر نمی گیریم و نباید هم این کار را انجام دهیم، عیسی بر همین اساس باید یک اسوه برای ما به حساب آید. البته باید اذعان نمود ارزش های خانوادگی عیسی چندان قابل توجه نبودند. با مادر خودش رابطه محبت آمیزی نداشت که تا حد بی ادبی پیش می رفت، و حواریون خود را نیز تشویق می کرد برای پیروی از وی خانواده های خود را ترک کنند. «هر که نزد من آید و از پدر و مادر، زن و فرزند، برادر و خواهر، و حتی از جان خود نفرت ندارد، شاگرد من نتواند بود». کم دین آمریکایی، جولیا سوینی تحریرش را در شو استندآپ خود، *رهایی از دست خدا*، بدین صورت بیان کرد:^{۹۵} «این همان کاری نیست که فرقه های مذهبی انجام می دهند؟ شما را مجبور می کنند از خانواده ات ببری تا هر چه بخواهند در ذهن تو فرو کنند؟»^{۹۶}

علیرغم ارزش های خانوادگی نسبتاً سخیف او، آموزه های اخلاقی عیسی - حداقل در مقایسه با برهوت اخلاقی عهد عتیق - ستایش برانگیز است؛ لیکن آموزه های دیگری در عهد جدید وجود دارد که درخور هیچ انسان محترمی نیست. به ویژه مایلم به آموزه اصلی مسیحیت اشاره کنم: آموزه «فدییه» برای «گناه نخستین» [عقیده آشتی خدا با انسان و بخشش گناهان آدم و حوا به واسطه ی رنج و مرگ عیسی (atonement) - مترجم]. این آموزه، که در بطن الهیات عهد جدید است، تقریباً به نسبت داستان تلاش ابراهیم برای سوزاندن اسحاق (یا قربانی کردن اسماعیل)، که با آن مشابهاتی دارد، به یک میزان از نظر اخلاقی منجرکننده است، و این موضوع، همانطور که *گزا ورمس* در کتاب *سیمای متغیر مسیح* روشن ساخته است، انفاقی نیست. گناه نخستین مستقیماً ریشه در افسانه آدم و حوای عهد عتیق دارد. یک توبیخ ساده برای گناه ایشان، یعنی خوردن میوه درخت ممنوعه، که چندان سنگین به نظر نمی رسید، کفایت می کرد. اما ماهیت نمادین میوه (دانش خیر و شر، که در عمل آگاهی از لخت بودن خودشان از آب درآمد) کافی بود تا سبب دزدی شان به مادر و پدر تمام گناهان تبدیل شود.* آنها و تمام نوادگان شان تا ابد از باغ عدن تبعید شدند، و از موهبت زندگی جاودان در زمین محروم گشتند، و نسل های انسان به زایمان دردناک محکوم شدند.

تا اینجا، مملو از کینه جویی: درست به سیاق عهد عتیق. الهیات عهد جدید یک بعد ظالمانه جدید به معادله اضافه می کند، که یک سادسیم-مازوخیسم جدید گل سرسبد آن است و خباثت عهد عتیق به زحمت به گرد آن می رسد. اگر در آن تعمق کنید، جالب است یک دین یک آلت شکنجه و اعدام را که اغلب به دور گردن بسته می شود، به عنوان نماد مقدس خود اختیار کند. *لنی بروس* به درستی به طعنه گفته است: «اگر عیسی مسیح ۲۰ سال پیش اعدام شده بود، احتمال زیاد بچه مدرسه ای های کاتولیک اکنون به جای صلیب، صندلی های الکتریکی کوچک از گردن شان آویزان می کردند.» اما الهیات و نظریه مجازات و رای آن از این هم افتضاح تر است. طبق نظر آگوستین مقدس، گناه آدم و حوا از سمت پدری از طریق منی مرد به نسل بعد منتقل می شود. این چه فلسفه اخلاقیست که هر کودکی را، حتی قبل از تولد، محکوم به ارث بردن گناه یک آباواجداد دور می کند؟ از قضا، آگوستین، خود را به درستی کارشناس شخصی گناه می دانست که عبارت «گناه نخستین» را

* می دانم که کلمه «scrumping» (سبب دزدی) برای خوانندگان آمریکایی کتاب ناآشناست. اما من از خواندن کلمات ناآشنای آمریکایی و جستجوی معنای آن در لغت نامه لذت می برم. به همین دلیل چند واژه محلی دیگر را عمداً استفاده کرده ام. scrumping یک واژه کاملاً بجا با ایجاز غیرعادی است. این کلمه تنها به معنای دزدی هر نوع میوه ای نیست؛ بلکه به طور خاص به معنای دزدیدن سیب و تنها سیب است. سخت است یک کلمه تا این حد بجا باشد. البته داستان آفرینش نوع میوه را سیب مشخص نکرده است، اما در روایات از قدیم آنرا سیب دانسته اند.

ابداع نموده بود. قبل از وی، این گناه به عنوان «گناه نیاکانی» شناخته می‌شد. گفته‌ها و مباحثات آگوستین برای من تجسم اشتغال ذهنی بیمارگونه حکمای الهی نخستین مسیحی با مفهوم گناه است. می‌توانستند صفحات کتاب‌ها و مواظشان را به ستایش آسمان پرستاره یا کوه و جنگل سبز، دریاها و آواز صبحگاهی پرندگان اختصاص دهند. گه‌گاهی این کار را می‌کردند، اما توجه مسیحیت به طور زیادی بر گناه گناه گناه گناه گناه متمرکز است. مشغولیت ذهنی بی‌اهمیت، ناچیز، و نامطبوعی است برای آنکه زندگی شخص را تحت‌شعاع قرار دهد. سم هریس به شکلی بسیار عالی این مسئله را در کتاب «نامه‌ای به ملت مسیحی» مورد نکوهش قرار می‌دهد: «دغدغه اصلی‌ات به نظر می‌رسد این باشد که خالق کائنات از کاری که خلاق در هنگام برهنگی انجام می‌دهند، رنجیده‌خاطر شود. این نجیب‌نمایی شما هر روز به فلاکت انسان می‌افزاید.»

اما برویم سراغ سادیسم-مازوخیسم. خدا خود را در کالبد یک مرد، عیسی، متجلی نمود تا رنج بکشد و کشته شود تا فدیهِی برای بخشش گناه آدم باشد. از زمانی که پولس مقدس این تعبیر زنده را ارائه نمود، عیسی به عنوان ناجی تمام گناهان ما تقدیس شده است. نه فقط گناهان گذشته آدم؛ بلکه گناهان آینده، چه آیندگان قصد ارتکاب آن را داشته باشند یا نداشته باشند!

یک نکته حاشیه‌ای دیگر: به ذهن افراد متعددی، از جمله رابرت گریوز در رمان شکوه‌مندش شاه عیسی، خطور کرده است که یهودای بیچاره در تاریخ مورد بی‌مهری بدی قرار گرفته است، زیرا «خیانت» او بخشی الزامی از نقشه عالم بوده است. همین مسئله در مورد قاتلان ادعایی مسیح نیز صادق است. اگر مسیح خودش می‌خواست مورد خیانت قرار بگیرد و سپس کشته شود، تا بتواند همه ما را از گناه برهاند، آیا انصاف است کسانی که خود را رها یافته می‌دانند، نفرت‌شان را در طول اعصار بر سر یهودا و یهودیان خالی کنند؟ پیشتر فهرستی طولانی از اناجیل غیررسمی را ذکر کردم. یک نسخه دستنویس که ادعا می‌شود انجیل گم‌شده یهودا باشد اخیراً ترجمه شده و متعاقباً مورد اقبال عموم قرار گرفته است.^{۹۷} کیفیت کشف آن مورد مناقشه است اما ظاهراً در دهه شصت یا هفتاد میلادی در مصر پیدا شده است. این انجیل به زبان قبطی بر روی شصت و دو صفحه کاغذ پاپیروس نوشته شده است و براساس کربن‌سنجی قدمت آن به سال ۳۰۰ میلادی بازمی‌گردد، با اینحال احتمالاً مبنای آن یک نسخه دست‌نویس یونانی قدیمی‌تر است. صرف‌نظر از کاتب آن، این انجیل از منظر یهودای اسخریوطی نگاشته شده است و استدلال می‌کند یهودا به وی خیانت کرد زیرا عیسی از او خواسته بود آن نقش را بازی کند. این کار بخشی از نقشه‌ای بود که براساس آن عیسی مصلوب می‌شد تا بتواند بنی‌بشر را رستگار نماید. جدا از نکوهیده‌بودن این اعتقاد، به نظر می‌رسد این مسئله ناخوشایندی لعن و نفرین یهودا را از آن زمان پیچیده‌تر می‌کند.*

من فدیهِ، آموزه اصلی مسیحیت، را خبیثانه، سادیستی-مازوخیستی و مضمئزکننده دانسته‌ام. نیز جدا از آشنایی عموم با آن که از بی‌طرفی ما کاسته است، آنرا باید به خاطر دیوانه‌واربودن آن کنار بگذاریم. اگر خدا می‌خواهد گناهان ما را در نهایت ببخشد، چرا همینطوری آنها را نمی‌بخشد، بدون اینکه خودش را به خاطر آن شکنجه دهد و قربانی کند، و در نتیجه حسب بر قضا نسل‌هایی از یهودیان را در آینده دور تحت عنوان «مسیح‌کش» به نسل‌کشی و آزار و اذیت‌شدن محکوم کند؟ آیا آن گناه موروثی از راه آب منی نیز منتقل می‌شود؟

آنگونه که گیزا/ورمس توضیح می‌دهد، پولس غرق در اصل الهیات یهودی کهن بود که بدون خون هیچ فدیهِی وجود نخواهد داشت.^{۹۸} نویسنده رساله به عبریان (۲۲:۹) همین مطلب را گفت. امروزه برای صاحب‌نظران مترقی علم‌الاخلاق نیز دفاع از هرگونه نظریه کیفری تنبیه یا قصاص دشوار است، چه رسد به نظریه سپر بلا - یعنی اعدام شخص بی‌گناهی به کفاره گناهان یک شخص دیگر. در هر صورت، خیلی مشتاقم بدانم، خدا سعی داشت چه کسی را تحت تأثیر قرار دهد؟ احتمالاً خودش - هم به عنوان قاضی، هم هیئت منصفه و هم قربانی اعدام. از همه اینها گذشته، آدم، مرتکب فرضی گناه نخستین، در ابتدای کار هرگز وجود نداشته است: که حقیقتی است ناخوشایند و جهل پولس نسبت به آن قابل توجیه است، اما خدای عالم مطلق به احتمال فراوان باید از آن خبر داشته است (و همینطور عیسی، اگر به خداوندی او معتقد باشید؟) - که اساساً کلیت

* کتاب خوانش یهودا نوشته النی پی‌گلز و کارن ال. کینگ اکنون منتشر شده است، اما برای چاپ گالینگور این کتاب در دسترس نبود. براساس ترجمه کارن کینگ از انجیل یهودا، این کتاب موضع دلسوزانه‌ای نسبت به خائن بزرگ ادعایی (که در خود انجیل در شخص سوم ظاهر می‌شود) اتخاذ نموده است.

منطق این نظریه آزاردهنده را زیر سوال می‌برد. آهان، اما صد البته، داستان آدم و حوا هم که کلاً نمادین بود، درست است؟ نمادین؟ پس، عیسی برای اینکه خودش را تحت تأثیر قرار دهد، بار گناه نمادین یک شخص ناموجود را به دوش کشید و به نیابت از او خود را شکنجه و اعدام کرد؟ همانطور که گفتم، دیوانه‌وار و ناپسند است.

قبل از اینکه کارمان را با انجیل به پایان برسانم، باید توجه شما را به یک جنبه بسیار زنده آموزه‌های اخلاقی آن جلب کنم. مسیحیان به ندرت آگاهند که عمده ملاحظات اخلاقی برای سایرین که ظاهراً هم در عهد عتیق و هم در عهد عتیق ترویج می‌شود، در اصل قرار بود تنها برای یک گروه کوچک معین خودی مصداق داشته باشد. «به همسایه‌ات مهر بورز» به معنایی که ما در ذهن داریم، نیست. معنای آن صرفاً این بود: «به یهودی دیگر مهر بورز». فیزیک‌دان و انسان‌شناس فرگشتی آمریکایی، جان هارتونگ، این نکته منکوب‌کننده را مطرح نمود. وی مقاله‌ای جالب در باب تاریخچه فرگشتی و انجیلی اخلاقیات در گروه‌های خودی، با تأکید بر جنبه معکوس آن یعنی عداوت در گروه‌های غیرخودی نگاشته است.

به همسایه‌ات مهر بورز

طنز سیاه جان هارتونگ از ابتدا عیان است،^{۹۹} در جاییکه از یک باپتیست جنوب آمریکا برای شمارش تعداد اهالی ایالت آلاباما که در جهنم هستند، صحبت می‌کند. طبق گزارش نیویورک‌تایمز و Newsday، تعداد نهایی که بالغ بر یک میلیون و هشتصد و شصت هزار نفر است، با استفاده از یک فرمول توزین سری برآورد گردید که در آن اعضای کلیسای متدیست نسبت به کاتولیک‌ها شانس بیشتری برای نجات از عذاب جهنم دارند، درحالیکه «تقریباً هر کسی که کلیسارو نیست، در زمره دوزخیان قرار دارد». خودبینی مافوق‌طبیعی این افراد را امروزه می‌توان در وبسایت‌های «عروج مؤمنان مسیحی» (rapture) مشاهده نمود. در این وبسایت‌ها، نویسنده کاملاً بدیهی فرض می‌کند هنگامی که آخرالزمان فرا برسد، او در میان آنهایی خواهد بود که به سوی عرش «غیب» خواهند شد. در اینجا نمونه‌ای معمول از نویسنده «Rapture Ready» را برای شما می‌آوریم، سایتی که به شکل نفرت‌انگیز نمونه‌ای سالوسانه‌تر از این سنخ است: «اگر عروج رخ داد، و به غیبت من انجامید، لازم است قدیسان دوران مصائب عظیم این وبسایت را بازنشر نموده و از نظر مالی تأمین کنند.»*

تفسیر هارتونگ حاکی از این است که انجیل هیچ مبنایی برای این خودخوشنودی کوتاه‌نظرانه در میان مسیحیان ارائه نمی‌نماید. عیسی گروه خودی نجات‌یافتگان را منحصرأ به یهودیان محدود می‌نمود، که با عنایت به آن می‌توان گفت وی پیرو سنت عهد عتیق بود، یعنی تنها شریعتی که از آن خبر داشت، بود. هارتونگ آشکارا نشان داد «تو نباید قتل نفس کنی» هیچگاه معنایی را که ما اکنون از آن برداشت می‌کنیم، دربرداشت. این فرمان به طور خاص به معنای این بود که تو نباید یهودیان را به قتل برسانی. تمام فرمان‌هایی که به «همسایه‌ات» اشاره دارد، به همان سیاق: «همسایه» به معنای هم‌کیش یهودی است. موسی میمونیه (موسی بن میمون)، خاخام و فیزیکدان بسیار مورداحترام قرن بیستم، معنای کامل «تو نباید قتل نفس کنی» را به شرح زیر بیان نمود: «اگر کسی یک یهودی را به قتل برساند، وی یک فرمان نهی را زیر پا گذاشته است، زیرا متن مقدس می‌گوید، تو نباید قتل کنی. اگر کسی عمداً در حضور شاهد، مرتکب قتل شود، باید او را با شمشیر کشت. لازم به ذکر نیست اگر غیریهودی را بکشد، نیازی به قصاص وی نیست.» لازم به ذکر نیست!

به سیاقی مشابه، هارتونگ از سن‌هدرین (شورای عالی یهودیان در اورشلیم باستان به ریاست خاخام اعظم) نقل‌قول می‌کند آنها مردی که قصد داشت یک حیوان یا یک غیریهودی را بکشد، اما گویا به اشتباه یک یهودی را کشت، تبرئه نمودند. این مسئله بغرنج اخلاقی کوچک یک نکته جالب را پیش می‌نهد. اگر قرار بود سنگی را به میان نه غیریهودی و یک یهودی بیاندازد و از بخت بد یهودی را می‌کشت، آنگاه چه؟ اممم، دشوار است! اما پاسخ آماده است. «در آن صورت، تبرئه‌بودن وی از مجازات را می‌توان از این حقیقت که اکثریت غیریهودی بودند، نتیجه‌گیری نمود.»

هارتونگ از بسیاری از نقل‌قول‌های انجیلی که من در این فصل در مورد فتح سرزمین موعود، یوشع و داوران آوردم، استفاده می‌کند. دقت نمودم اذعان داشته باشم افراد مذهبی دیگر به شیوه انجیلی فکر نمی‌کنند. این مسئله برای من آشکار

* شاید معنای «قدیسان دوران مصائب عظیم» را در این جمله متوجه نشوید. نگران نباشید: کارهای مهم‌تری هست که به آنها بپردازید.

[tribulation: مصائب عظیم هفت سال حکومت ضد مسیح - مترجم]

نمود اخلاقیات ما، چه مذهبی باشیم و چه نباشیم، از مرجع دیگری نشأت می‌گیرد؛ و این مرجع دیگر، هر چه باشد، صرفنظر از بود یا نبود مذهب، دردسترس همه ما قرار دارد. اما هارتونگ یک مطالعه خوفناک را که روانشناس اسرائیلی، جورج تامارین، انجام داده بود، شرح می‌دهد. تامارین نبرد اریحا در کتاب یوشع را برای هزاران بچه‌مدرسه‌ای اسرائیلی ۸ تا ۱۴ سال شرح می‌دهد:

یوشع به افرادش دستور داد: «با صدای بلند فریاد برآورید، زیرا خداوند شهر را به ما تسلیم کرده است. و این شهر و هر آنچه در آن است باید برای نابودی به خداوند داده شود... اما طلا و نقره و ظروف برنزی و آهنی از آن خداوند خواهد بود؛ باید به خزانه او آورده شود...» پس ایشان هر چه که در شهر بود از بین بردند، زن و مرد، پیر و جوان، گاو و گوسفند و الاغ، همه را از دم شمشیر گذراندند... و شهر و هر آنچه در آن بود را به آتش کشیدند؛ به جز سیم و زر، و ظروف برنزی و آهنی، که در خزانه خانه خدا قرار دادند.

تامارین سپس از کودکان یک سوال اخلاقی ساده پرسید: «فکر می‌کنید یوشع و یهودیان کار درستی انجام دادند یا نه؟» باید بین گزینه الف (تأیید کامل)، ب (تأیید نسبی) و ج (رد کامل) یکی را انتخاب می‌کردند. نتیجه نظرسنجی دوقطبی بود: ۶۶ درصد به طور کامل تأیید نموده، ۲۶ درصد به طور کامل رد کردند، و مقدار کمتری (۸ درصد) با تأیید نسبی در میانه قرار گرفتند. در زیر، سه پاسخ معمول از گروه تأیید کامل (الف) را آورده‌ایم:

به نظرم، یوشع و بنی‌اسرائیل عمل درستی انجام دادند، به این دلایل: خداوند به آنها وعده این سرزمین و به آنها اجازه فتح آن را داد. اگر به این صورت عمل نمی‌کردند و همه را نمی‌کشتند، در آن صورت این خطر وجود داشت که بنی‌اسرائیل در میان غیریهودیان دچار اختلاط نژادی شوند.

به نظر من، یوشع کاری که کرد، درست بود، یک دلیلش این بود که خداوند به او دستور داد مردم را قلع‌و‌قمع کند تا اقوام یهودی نتوانند با نژاد آنها مخلوط شوند و راه و رسم بدشان را یاد بگیرند. یوشع کار خوبی کرد چونکه مردمی که در آن سرزمین ساکن بودند دین متفاوتی داشتند و وقتی که یوشع آنها را کشت، دین‌شان از زمین محو شد.

توجیه کشتار نژادی توسط یوشع از هر نظر مذهبی است. حتی در دسته ج، که به طور کامل رد کردند، این کار را در برخی موارد به دلایل غیرمستقیم مذهبی انجام دادند. به عنوان مثال، یک دختر که فتح اریحا به دست یوشع را رد می‌کرد، دلیلی را که مطرح کرد این بود که یوشع برای این کار باید وارد آن شهر می‌شد:

فکر می‌کنم کار بدی انجام داد، چون عرب‌ها ناپاک هستند و اگر کسی وارد سرزمین ناپاک بشود خودش هم ناپاک می‌شود و به نفرینی که آنها گرفتارش هستند، دچار خواهد شد.

دو نفر دیگر که به طور کامل مخالف بودند، دلیل‌شان این بود که یوشع همه چیز، از جمله حیوانات و اموال، را تخریب کرد و چیزی به عنوان غنیمت برای یهودیان نگه نداشت:

فکر می‌کنم یوشع کار درستی انجام ندارد، چون می‌توانستند حیوانات را برای خودشان نگه دارند.

فکر می‌کنم یوشع کار درستی انجام ندارد، چون می‌توانست اموال شهر اریحا را خراب نکند؛ اگر اموال را خراب نمی‌کرد، همه آنها به یهودیان می‌رسید.

یک بار دیگر حکیم میمونیه، که اغلب او را به خاطر حکمت علمی‌اش تحسین می‌کنند، در قبال موضعش در مورد این مسئله شک و تردیدی ندارد: «همانطور که گفته شده است، تخریب هفت ملت فرمانی است امری: تو باید آنها را به نابودی کامل بسپاری. اگر فردی از آنها را که بدستش می‌رسد، نکشد، آنگاه از یک فرمان نهی سرپیچی نموده است: تو هیچ ذی‌نفسی را نباید زنده بگذاری.»

برخلاف میمونیه، کودکان در آزمایش تامارین کم‌سن‌وسال و معصوم بودند. می‌توان تصور نمود نظرات وحشیانه ایشان در واقع بازتابی بود از عقاید والدین یا گروه فرهنگی که در آن تربیت یافته بودند. برای من دور از ذهن نخواهد بود که کودکان فلسطینی بزرگ‌شده در همان کشور جنگ‌زده همان نظرات را از دید مخالف ارائه نمایند. این ملاحظات مرا غرق در نومیدی می‌کنند. به نظر می‌رسد نشان از قدرت عظیم دین و مذهب، به ویژه در تربیت مذهبی کودکان، در ایجاد جدایی بین مردم و ترویج عداوت تاریخی و کین‌ورزی وراثتی دارند. نمی‌توانم از ذکر این مطلب خودداری کنم که دو مورد از سه نقل‌قول معرف از گروه الف بدی‌های اختلاط نژادی را ذکر می‌کردند، درحالی‌که سومین مورد بر اهمیت کشتن مردم برای براندازی دین آنها تأکید داشت.

تامارین یک گروه کنترل بسیار جالب را در تحقیقش استفاده نمود. به یک گروه متفاوت از ۱۶۸ کودک اسرائیلی همان متن از کتاب یوشع داده شد، اما این بار نام یوشع به «ژنرال لین» و «اسرائیل» به «یک امپراطوری چینی در ۳۰۰۰ سال قبل» تغییر داده شد. این بار نتیجه تحقیق کاملاً متفاوت بود. تنها ۷ درصد رفتار ژنرال لین را تأیید می‌کردند، و ۷۵ درصد آنرا رد می‌کردند. به عبارت دیگر، هنگامی که تعلق خاطر کودکان به یهودیت از معادله حذف شد، اکثریت کودکان با قضاوت‌های اخلاقی اکثریت انسان‌های مدرن به موضوع نگاه کردند. کاری که یوشع انجام داد یک نسل‌کشی وحشیانه بود. اما از دیدگاه مذهبی قضیه متفاوت است. و تفاوت از همان کودکی شروع می‌شود. این دین بود که باعث شد برخی از کودکان آن جنایات را محکوم کنند و برخی آنرا نادیده بگیرند.

در نیمه بعدی مقاله‌اش، هارتونگ به سراغ عهد جدید می‌رود. خلاصه‌ای مختصر از تز او بدین شرح بود که عیسی یک هوادار همان اخلاقیات گروه‌های خودی - همراه با عداوت گروه‌های غیرخودی - بود، که در عهد عتیق بدیهی فرض می‌شد. عیسی یک یهودی وفادار بود. این پولس مقدس بود که ایده بردن خدای یهود را به نزد غیریهودیان مطرح نمود. هارتونگ رک‌تر از من آنرا توضیح می‌دهد: «عیسی اگر می‌دانست پولس قرار است نقشه‌اش را به نزد خوک‌ها ببرد، تنش در گور می‌لرزید.»

هارتونگ کتاب مکاشفه، که قطعاً یکی از عجیب‌ترین کتاب‌های انجیل است، را سوژه طنز خود قرار داد. همانگونه که کتاب *راهنمای انجیل* کن آنرا خیلی شسته‌رفته ادا نموده است، فرض بر این است که این کتاب به دست یوحنا نگاشته شده است و اگر یوحنا رساله‌هایش را به مدد استعمال مواد سنتی نوشته باشد، در هنگام نوشتن کتاب مکاشفه‌اش، پای مواد صنعتی در میان بوده است.^{۱۰۰} هارتونگ توجهات را به دو آیه از کتاب مکاشفه جلب می‌کند که در آن تعداد «مُهرشدگان» (در برخی فرق مانند شاهدان یهوه، آنرا به «نجات‌یافتگان» تعبیر نموده‌اند) به ۱۴۴۰۰۰ محدود شده است. مقصود نظر هارتونگ این است که آنها همه باید یهودی باشند: ۱۲۰۰۰ از هر ۱۲ قوم. کن اسمیت پا را از این فراتر می‌گذارد، و ادعا می‌نماید این ۱۴۴۰۰۰ منتخب هیچیک «خود را با زنان ناپاک نکردند»، که می‌توان نتیجه گرفت هیچکدام زن نبودند. خوب، توقع این مورد را داشتیم. نکات فراوان دیگر در مقاله سرگرم‌کننده هارتونگ وجود دارد. یک بار دیگر خواندن آنرا توصیه می‌کنم و در یک نقل‌قول از آن خلاصه می‌نمایم.

انجیل یک نمونه کامل از اخلاقیات گروه خودی است، همراه با دستورالعمل‌هایی برای نسل‌کشی، به بردگی درآوردن گروه‌های غیرخودی، و استیلا بر جهان. زشتی انجیل اما به واسطه اهداف آن یا حتی تمجید قتل، بی‌رحمی و تجاوز در آن نیست. بسیاری از آثار باستانی همین کار را می‌کنند - به عنوان مثال، ایلید هومر، حماسه‌های ایسلندی، حکایات سوریه باستان و کتبی‌های مایاهای باستان. اما هیچکس ایلید را به عنوان مبنای اخلاقیات تبلیغ نمی‌کند. مشکل همین جاست. انجیل را به عنوان راهنمای زندگی خرید و فروش می‌کنند. و تاکنون پرفروش‌ترین کتاب جهان بوده است.

مبادا فکر کنید انحصاری بودن یهودیت سنتی در میان مذاهب امری بدون رقیب است، کافی است نگاهی به اشعار زیر که *آیزاک واتس* (۱۷۴۸-۱۶۷۴) با اعتمادبه‌نفس سروده است، بیاندازید:

خداوندا، به فضل تو بود،

و نه اتفاق و حادثه چنان که برای دیگران رخ می‌دهد،
که به نژاد مسیحی زاده شدم
و نه غیرمسیحی یا یهودی.

آنچه مرا متحیر می‌کند فی‌نفسه انحصارطلبی این شعر نیست، بلکه منطق بکاررفته در آن است. مردمان بسیاری در خانواده‌های مذهبی غیر از مسیحیت به دنیا آمده‌اند، خداوند بر چه مبنایی تصمیم گرفت به برخی این موهبت مادرزادی را بدهد؟ چرا آیزاک واتس و افرادی که سرودش را می‌خوانند این سعادت نصیب‌شان می‌شود؟ در هر صورت، قبل از اینکه نطفه آیزاک واتس منعقد شود، ماهیت موجودی که لطف خدا قرار بود نصیبش شود، چه بود؟ موضوع بغرنجی است، اما شاید نه چندان بغرنج برای ذهنی که با الهیات تنظیم شده است. سرود آیزاک واتس یادآور سه دعای روزانه‌ای است که یهودیان ارتدکس و محافظه‌کار (و نه اصلاح‌گرا) فرامی‌گیرند و می‌خوانند: «ستایش تو را که من را غیریهود نیافریدی. ستایش تو را که من را زن نیافریدی. ستایش تو را که من را برده نیافریدی.»

مذهب بی‌شک نیرویی تفرقه‌افکن است، و این یکی از اصلی‌ترین اتهاماتی است که به آن وارد می‌کنند. اما مکرراً و به درستی گفته می‌شود که جنگ و نزاع‌های بین گروه‌ها یا فرق دینی در واقع به ندرت به اختلافات مذهبی بازمی‌گردد. هنگامی که یک شبه‌نظامی پروتستان استان اولستر ایرلند یک کاتولیک را می‌کشد، زیر لب نمی‌گوید، «حَقِّته، مرتیکه معتقد به تبدیل نان و شراب به بدن و خون عیسی مسیح، مریم پرست، حروم‌زاده عوددوکن!» شاید در حال تلافی کردن مرگ یک پروتستان دیگر است که به دست یک کاتولیک دیگر، احتمالاً در یک انتقام‌گیری بین‌نسلی طولانی کشته شده است. مذهب برچسبی است برای عداوت و کین‌توزی بین گروه خودی/غیرخودی، و الزاماً از سایر برچسب‌ها مانند رنگ پوست، زبان یا تیم فوتبال محبوب، بدتر نیست، اما غالباً زمانی به آن متوسل می‌شوند که برچسب‌های دیگر در کار نباشد.

بله، بله، درست است، مشکلات موجود در ایرلند شمالی سیاسی هستند. در آنجا قرن‌هاست که ظلم اقتصادی و سیاسی واقعی از سوی یک گروه در حق گروه دیگر اعمال شده است. ظلم‌ها و بی‌عدالتی‌های واقعی در آنجا وجود دارد، و به نظر می‌رسد ارتباط چندانی با دین ندارند؛ با این استثناء که بدون دین، دیگر برچسبی وجود نخواهد داشت که با آن مشخص کنند به چه کسی ظلم شود و از چه کسی انتقام گرفته شود. این نکته‌ای مهم است که مورد غفلت قرار گرفته است. و معضل اصلی در ایرلند این است که این برچسب‌ها از نسلی به نسل بعدی به ارث رسیده است. کاتولیک‌ها که پدران و مادران‌شان و پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های‌شان به مدارس کاتولیک رفتند، فرزندان‌شان را به مدارس کاتولیک می‌فرستند. پروتستان‌ها که پدران و مادران‌شان و پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های‌شان به مدارس پروتستان رفتند، فرزندان‌شان را به مدارس پروتستان می‌فرستند. این دو دسته از مردم رنگ پوست مشترک دارند و به یک زبان صحبت می‌کنند، علائق مشترک دارند، اما گویی به نژادهایی متفاوت تعلق دارند. شکاف تاریخی تا این حد عمیق است. و بدون دین، و آموزش جداسازی‌شده مذهبی، این شکاف وجود نداشت. اقوام متعارض با هم ازدواج می‌کردند و مدت‌ها قبل در هم ادغام می‌شدند. از کوزوو تا فلسطین، از عراق تا سودان، از اولستر تا شبه‌قاره هند، امروزه به هر منطقه‌ای از جهان که به دقت نگاه کنیم دشمنی و خشونت غیرقابل‌مهار را بین گروه‌های رقیب خواهیم دید. نمی‌توانم با اطمینان بگویم ادیان را به عنوان برچسب‌های غالب گروه‌های خودی و گروه‌های غیرخودی خواهید یافت. اما شرط‌بندی بدی نیست.

در هندوستان در زمان تجزیه، بیش از یک میلیون نفر در شورش‌های مذهبی بین هندوها و مسلمانان کشته شدند (و ۱۵ میلیون نفر نیز از خانه و کاشانه خود آواره شدند). هیچ برچسبی به جز برچسب‌های دینی وجود نداشت که بتوان با آنها کشتار انجام داد. در نهایت، چیزی به جز دین برای تقسیم‌بندی آنها وجود نداشت. سلمان رشدی تحت تأثیر مجموعه کشتارهای مذهبی اخیر در هندوستان مقاله‌ای تحت عنوان «مذهب، مثل همیشه، سمی در خون هندوستان است» را نوشت.^{۱۰۱} آخرین پاراگراف مقاله‌اش را در اینجا می‌آورم:

در تمام این کشتارها و در تمام جنایاتی که هم‌اکنون تقریباً هر روز در سرتاسر دنیا به نام هراس‌انگیز مذهب انجام می‌شود، چه چیز احترام‌انگیزی وجود دارد؟ دین چه خوب علم‌های خود را برپا می‌کند و با چه پیامدهای مرگباری، و چه آماده‌ایم ما برای کشتار به پای آنها! و هنگامی که این کار را به اندازه کافی

انجام دادیم، از بین رفتن حساسیت ناشی از آن کشتارهای بعدی را راحت تر می‌کند. پس مشکل هندوستان مشکل جهان است. آنچه در هندوستان رخ داد به نام خدا انجام شد. نام مشکل «خدا»ست.

منکر این واقعیت نیستیم که تمایلات نیرومند انسان به وفاداری گروه خودی و عداوت نسبت به گروه غیر خودی حتی در نبود مذهب نیز وجود می‌داشت. هواداران تیم‌های فوتبال رقیب نمونه‌ای از این پدیده در ابعاد کوچک آن هستند. حتی طرفداران فوتبال نیز برخی اوقات در طرف خط و خطوط مذهبی قرار می‌گیرند، مانند طرفداران گلاسگو رنجرز و سلطیک گلاسگو. زبان (در بلژیک)، نژاد و قبیله (خصوصاً در آفریقا) می‌تواند عوامل تفرقه‌افکن مهمی باشند. اما دین و مذهب حداقل از سه جنبه تقویت‌کننده و وخیم‌کننده آسیب‌ها هستند:

- برچسب‌گذاری کودکان. کودکان را از سنین پایین، یعنی از سنینی که مطمئناً برای آنها بسیار زود است که در مورد دین و مذهب خود فکر و تصمیم‌گیری کنند، به عنوان «بچه‌کاتولیک» یا «بچه‌پروتستان» و غیره برچسب‌گذاری می‌کنند (در فصل نهم، در مورد این سوءاستفاده از کودکی دوباره صحبت می‌کنم).
 - مدارس تفکیک مذهبی. باز هم کودکان در این مدارس از سنین بسیار پایین همراه با اعضای یک گروه خودی مذهبی و جدا از کودکانی که خانواده‌هایشان به مذاهب دیگر معتقدند، آموزش می‌بینند. مبالغه نخواهد بود اگر بگوییم چنانچه تفکیک مذهبی مدارس لغو می‌شد، مشکلات ایرلند شمالی در طی یک نسل از بین می‌رفت.
 - تابوهای موجود علیه ازدواج با مذاهب دیگر. این کار نزاع‌ها و کین‌خواهی‌های آباء و اجدادی را بوسیله جلوگیری از آمیختن با گروه‌های رقیب تداوم می‌بخشد.
- ازدواج بین نژادها در صورت اجازه دادن به آن طبعاً باعث فرونشاندن عداوت‌ها خواهد شد.

دهکده گلنارم در ایرلند شمالی اقامتگاه ارل‌های آنتریم است. تا آنجا که مردمان زنده این عصر به خاطر دارند، در یک موقعیت، ارل آن زمان کاری را که از تصور خارج بود، انجام داد: با یک کاتولیک ازدواج کرد. بلافاصله، پرده‌های خانه‌ها در سرتاسر گلنارم به نشانه عزا پایین آورده شد. ترس از ازدواج با غیریهودی در میان یهودیان مذهبی نیز بسیار رایج است. دانش‌آموزان اسرائیلی متعددی در مطالعه‌ای که شرح آن رفت خطرات «اختلاط نژادی» را به عنوان دلیل اصلی دفاع خود از کشتار اریحا به دست یوشع ذکر نمودند. ازدواج افراد از ادیان مختلف با هم همراه با دلواپسی دو طرف به عنوان «ازدواج ترکیبی» توصیف می‌شود و اغلب دعوای طولانی بر سر اینکه فرزندان باید چگونه تربیت شوند، وجود دارد. زمانی که بچه بودم و هنوز مشعل کلیسای انگلیکن به دستم بود، به خاطر می‌آید از اینکه می‌شنیدم قانونی وجود دارد که براساس آن هنگامی که یک کاتولیک با یک انگلیکن ازدواج می‌کند، کودکان همواره کاتولیک بار می‌آید، متحیر می‌شدم. درک اینکه چرا یک کشیش انگلیکن یا کاتولیک بر این شرط پافشاری کند، برای من آسان بود. آنچه درک نمی‌کردم (و هنوز هم درک نمی‌کنم) عدم تقارن موضوع آن بود. چرا کشیشان انگلیکن با وضع قانونی معادل آن اما به نفع هم‌کشیشان خود، مقابله‌به‌مثل نمی‌کردند؟ فکر می‌کنم دلیل آن بی‌رحمی کمتر بود. کشیش پیر من و «پدر روحانی ما» به قول شاعر *سر جان بچمن* آدم‌های بیش‌ازحد خوبی بودند. جامعه‌شناسان نظرسنجی‌های آماری در مورد *هوموگامی* مذهبی (ازدواج با شخصی از همان مذهب) و *هتروگامی* مذهبی (ازدواج با شخصی از مذهب متفاوت) انجام داده‌اند. *نورول دی. گلن*، از دانشگاه تگزاس در شهر آستین، تعدادی از این مطالعات را تا سال ۱۹۷۸ گردآوری نمود و آنها را به همراه هم تجزیه و تحلیل نمود.^{۱۰۲} او نتیجه‌گیری نمود گرایش معنی‌داری به هوموگامی در بین مسیحیان وجود دارد (پروتستان‌ها با پروتستان‌ها، و کاتولیک‌ها با کاتولیک‌ها ازدواج می‌کنند، و این مسئله از «اثر پسر همسایه» معمولی فراتر می‌رود)، اما این مسئله در بین یهودیان برجسته‌تر است. از مجموع تعداد نمونه ۶۰۲۱ پاسخ‌دهنده متأهل به پرسشنامه، ۱۴۰ نفر خودشان یهودی بودند و از این تعداد ۷/۸۵ درصد با یهودیان ازدواج کردند. این نسبت بسیار بزرگتر از درصد تصادفی موردانتظار ازدواج‌های هوموگامی است. و البته چندان هم غافلگیرکننده نیست. یهودیان پای‌بند قویاً از «ازدواج با مذاهب دیگر» منع می‌شوند، و این تابو خود را در لطیفه‌های یهودی نشان می‌دهد که در آن مادران

به پسران‌شان در مورد دختران غیریهودی بلوند که برای به دام انداختن آنها کمین کرده‌اند، هشدار می‌دهند. در اینجا نمونه عباراتی را از سه خاخام آمریکایی آورده‌ام:

- «من ازدواج‌های بین‌مذاهب را برگزار نمی‌کنم.»
- «من وقتی زوج قصدشان را برای تربیت فرزندان به عنوان یهودی اعلام کنند، عقدشان را برگزار می‌کنم.»
- «اگر زوجها با مشاوره قبل از ازدواج موافقت نمایند، عقد آنها را برگزار می‌کنم.»

خاخام‌هایی که حاضر باشند همراه با یک کشیش مسیحی مراسم عقد را برگزار کنند، بسیار کمیابند، و بسیار مورد تقاضا. حتی اگر دین به خودی خود ضرر دیگری نداشته باشد، نفاق‌افکنی بی‌دلیل و قوام‌یافته آن - یعنی دامن‌زدن عمدی و جالفتاده به گرایش ذاتی انسان به حمایت از گروه‌های خودی و اجتناب از گروه‌های غیرخودی - برای تبدیل آن به یک نیروی شرّ عظیم در جهان کفایت می‌کند.

زایتگایست اخلاقی

این فصل را با نشان‌دادن این نکته آغاز نمودم که هر چقدر هم با خوش‌باوری اینگونه تصور کنیم، ما - حتی دین‌داران‌مان نیز - اخلاقیات خود را از دل کتب مقدس در نمی‌آوریم. پس خوب و بد را چگونه تعیین می‌کنیم؟ مهم نیست این سوال را چگونه پاسخ دهیم، بر سر اینکه چه چیزی را در عمل درست و غلط بدانیم، اجماع وجود دارد: اجماعی که به شکل شگفت‌آوری رواج گسترده‌ای دارد. این اتفاق نظر ارتباط واضحی با دین ندارد. با اینحال در مورد اکثر مردم مذهبی مصداق دارد، چه معتقد باشند اخلاقیات آنها از متون مقدس نشأت می‌گیرد و چه معتقد نباشند. به جز استثنائات برجسته‌ای مانند طالبان و معادل مسیحی آمریکایی آن، اغلب مردم تنها در ظاهر یک اجماع نظر لیبرال و آزادمنشانه واحد را در مورد اصول اخلاقی قبول دارند. اکثر ما بی‌دلیل موجب رنج دیگران نمی‌شویم؛ به آزادی‌بیان اعتقاد داریم و از آن دفاع می‌کنیم حتی اگر با آنچه گفته می‌شود، مخالف باشیم؛ مالیات‌های مان را می‌دهیم؛ تقلب نمی‌کنیم، آدم نمی‌کشیم، زنا می‌کنیم، انجام نمی‌دهیم، آنچه برای خود نمی‌پسندیم، برای دیگران هم نمی‌پسندیم. برخی از این اصول نیکو در کتاب‌های مقدس آمده است، اما در کنار مواردی که هیچ انسان محترمی مایل نیست آنها را رعایت کند، دفن شده‌اند: و کتاب‌های مقدس هیچ قانونی را برای تمییزدادن اصول خوب از بد در اختیار ما قرار نمی‌دهد.

یک راه ابراز اخلاقیات موردتوافق ما ارائه آن به صورت یک «ده فرمان جدید» است. افراد و مؤسسات گوناگونی در این راستا تلاش نموده‌اند. نکته قابل‌توجه این است که آنها غالباً نتایج تقریباً مشابهی نسبت به یکدیگر ایجاد می‌کنند، و آنچه ایجاد می‌کنند شاخصه دورانی است که بر حسب اتفاق در آن زندگی می‌کنند. در اینجا مجموعه‌ای از «ده فرمان جدید» را که به طور اتفاقی در یک وب‌سایت خداناباوران یافتیم، می‌آورم.^{۱۰۳}

- آنچه برای خود نمی‌پسندی، برای دیگران نیز نپسند.
- تلاش کن به هیچ چیزی آسیب نزن.
- با انسان‌های هم‌نوع خود، موجودات دیگر، و کلیت جهان با عشق، صداقت، وفاداری و احترام رفتار کن.
- نسبت به شر بی‌تفاوت مباش یا در اجرای عدالت کوتاهی نکن، لیکن همواره مهربانی بخشش خطای دیگران باش هنگامیکه با اراده خود آنرا می‌پذیرند و صادقانه ابزار پشیمانی می‌کنند.
- با حس شادی و صادقانه زندگی کن.
- همواره در طلب آموختن چیزهای جدید باش.
- همه چیز را امتحان کن؛ همواره ایده‌هایت را با محک حقایق بسنج، و اگر با حقایق مطابقت ندارند، آماده باش از آنها دل بکنی هر چند هم برایت عزیز باشند.
- هرگز در پی سانسورکردن یا جداکردن خود از اختلاف عقیده مباش؛ همواره به حقوق دیگران در مخالفت با تو

احترام بگذار.

- بر مبنای استدلال و تجربه خود، عقاید مستقل خود را شکل بده؛ به دیگران اجازه نده تو را چشم‌بسته به دنبال خود بکشند.
- همه چیز را زیر سؤال ببر.

این مجموعه فرامین کوچک کار یک حکیم یا پیامبر معظم یا کارشناس حرفه‌ای علم‌الاخلاق نیست. بلکه در مقایسه با ده فرمان انجیل، تنها تلاش دلگرم‌کننده یک وب‌لاگ‌نویس معمولی جهت خلاصه کردن اصول زندگی خوب در زمان کنونی است. این فهرست، نخستین موردی بود که هنگام جستجوی «ده فرمان جدید» با یک موتور جستجو در اینترنت پیدا کردم و عمادانه جستجو را ادامه ندادم. نکته اصلی این است که فهرستی از این دست را امروزه هر شخص معمولی محترمی می‌تواند تهیه کند. البته فهرست‌ها همه دقیقاً مشابه هم نخواهد بود. جان راولز (فیلسوف و نظریه‌پرداز آمریکایی مبحث عدالت و انصاف) ممکن است موارد زیر را در فهرستش بگنجانند: «همواره قوانین خود را طوری تدوین کن که گویی اطلاع نداری در بالا یا در پایین سلسله‌مراتب اجتماعی خواهی بود.» سیستم سرخپوست‌ها (اسکیموهای) /ینویت برای تسهیم و تقسیم غذا یک نمونه عملی از اصل راولز است: کسانی که گوشت غذا را قطعه قطعه می‌کنند، آخرین تکه‌ها نصیب‌شان می‌شود. در ده فرمان اصلاح‌شده خودم، من برخی از موارد بالا را انتخاب خواهم کرد، اما همچنین سعی خواهم کرد موارد دیگر مانند اینها را بگنجانم:

- از زندگی سکسی‌تان لذت ببرید (تا زمانی که به شخص دیگری آسیبی وارد نکرده‌اید) و اجازه دهید دیگران هم از سکس در خلوت خود لذت ببرند، گرایش آنها هر چه می‌خواهد باشد، ارتباطی به من ندارد.
- بر مبنای جنسیت، نژاد یا (تا حد ممکن) گونه تبعیض قائل نشوید یا ظلم نکنید.
- به کودکان خود تعلیم و تلقین مذهبی نکنید. به آنها یاد دهید مستقل فکر کنند، ادله و شواهد را بررسی کنند و یاد بگیرند چگونه با شما مخالفت کنند.
- برای آینده در مقیاسی بزرگتر از عمر خود ارزش قائل شوید.

اما به این تفاوت‌های کوچک در اولویت‌بندی اهمیت ندهید. نکته این است که از دوران انجیلی تقریباً همه ما پیشرفت داشته‌ایم، پیشرفت‌هایی عظیم. برده‌داری، که زمانی در انجیل و در قسمت اعظمی از تاریخ آنرا بدیهی شمرده می‌شد، در قرن نوزدهم در کشورهای متمدن لغو شد. تمام ملل متمدن آنچه را که تا سال ۱۹۲۰ به طور گسترده‌ای رد می‌کردند، یعنی برابری حق رأی زنان با حق رأی مردان در انتخابات یا هیأت منصفه، اکنون پذیرفته‌اند. در جوامع آزاداندیش امروز (که مشخصاً کشورهایمانند عربستان سعودی از زمره آن خارج است)، زنان دیگر، به شکلی که در دوران انجیلی مرسوم بود، ملک مردان محسوب نمی‌شوند. تمام نظام‌های قانونی مدرن، ابراهیم را به جرم کودک‌آزاری تحت تعقیب قانونی قرار می‌دادند. و اگر در عمل نقشه‌اش را برای قربانی کردن پسرش اجرا کرده بود، وی را به قتل درجه اول محکوم می‌کردند. با اینحال، طبق عرف اجتماعی زمان خودش، رفتار او در اطاعت از امر الهی کاملاً قابل‌تحسین بود. چه مذهبی باشیم و چه نباشیم، نگرش همگی ما نسبت به کار درست و غلط تغییر سترگی نموده است. ماهیت این تغییر چیست؟ و چه چیزی محرک آن است؟

در هر جامعه‌ای، نوعی اجماع‌نظر کم و بیش اسرارآمیز وجود دارد، که در طی زمان تغییر می‌کند و اگر وام‌واژه آلمانی زایتگایست (*Zeitgeist*: جو فکری؛ روح دوران) را برای آن بکار ببرم، چندان تظاهر به حساب نمی‌آید. همانطور که گفتم حق رأی زنان اکنون در جوامع دموکراتیک جهان پذیرفته شده است، اما این اصلاحات در واقع به طرز حیرت‌انگیزی موضوعی جدید است. در زیر، تاریخ‌های تصویب حق رأی زنان را در کشورهای مختلف آورده‌ام:

نیوزیلند	۱۸۹۳
استرالیا	۱۹۰۲
فنلاند	۱۹۰۶

۱۹۱۳	نروز
۱۹۲۰	ایالات متحده
۱۹۲۸	بریتانیا
۱۹۴۵	فرانسه
۱۹۴۶	بلژیک
۱۹۷۱	سوئیس
۲۰۰۶	کویت

این توزیع تاریخ‌ها در قرن بیستم نشانگر *زایننگایست* متغیر است. مورد دیگر نگرش ما نسبت به نژاد است. در نیمه نخست قرن بیستم، تقریباً هر کسی در بریتانیا (همچنین در بسیاری از کشورهای دیگر) براساس استانداردهای امروز نژادپرست به حساب می‌آمد. اغلب سفیدپوستان معتقد بودند سیاهان (که به صورت فلّه‌ای سیاهان مناطق مختلف آفریقا و گروه‌های مردمی نامرتبلی از هندوستان، بومیان استرالیا و ملانزی را در آن جا می‌دادند) تقریباً از هر جنبه‌ای، به جز شمّ موسیقایی سیاهان - آن هم از روی بنده‌نوازی - پست‌تر از سفیدپوستان بودند. معادل دهه ۱۹۲۰ جیمز باند، قهرمان شاد و خوش‌مشرب محبوب پسر بچه‌ها، *بولداگ دراموند*، بود. در *رمان دارودسته سیاه*، دراموند به «یهودی‌ان، خارجی‌ان، و سایر مردمان کثیف» اشاره دارد. در صحنه اوج داستان *ماده گون*، دراموند به زیرکی خود را به جای پدر، خدمتکار سیاه‌پوستِ شخصیت شرور اصلی داستان، جازده است. برای لودادن دراماتیک شخصیتش، اینکه «پدرو» در واقع خود دراموند است، می‌توانست به خواننده داستان و نیز شخصیت شرور بگوید: «فکر می‌کنی پدرو هستم. خبر نداری من دشمن بزرگت، دراموند هستم که با رنگ سیاه خود را استتار کرده‌ام». به جای آن، این عبارات را استفاده کرد: «هر ریشی مصنوعی نیست، ولی همه کاکاسیاه‌ها بو می‌دن. اون ریش مصنوعی نیست، عزیزم، و این کاکاسیاه هم بو نمی‌ده. پس فکر می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اس.» این کتاب را در دهه ۱۹۵۰، سه دهه بعد از نگارش آن، خواندم و (در آن زمان نیز) این احتمال وجود داشته است که پسری از داستان به هیجان آید ولی متوجه نژادپرستی آن نشود. امروزه، این مطلب دور از تصور است.

توماس هنری هاکسلی، براساس معیارهای زمانه خودش، یک فرد پیش‌رو روشن‌فکر و آزاداندیش بود. اما زمانه او زمانه ما نبود، و در سال ۱۸۷۱ اینگونه نوشت:

هیچ مرد عاقل آگاه از حقایق نمی‌پندارد یک کاکاسیاه معمولی با یک مرد سفیدپوست، برابر یا از وی برتر باشد. و اگر هم این مسئله صدق کند، تنها زمانی قابل‌باور است که تمام ناتوانی‌های او رفع شوند، و اقوام فک‌جلوآمده ما در شرایط و فرصت‌های یکسان باشند، و نیز زیر ستم ظالم ستمگری قرار نداشته باشند، در آن صورت قادر خواهد بود با موفقیت با رقیب بزرگ‌مغزتر و کوچک‌فک‌تر خود رقابت کند، در مسابقه‌ای که باید با تفکر برگزار شود، نه با چنگ و دندان. بالاترین جایگاه‌ها در سلسله‌مراتب تمدن مطمئناً در دسترس عموزادگان سیه‌چرده ما نخواهد بود.^{۱۰۴}

پرواضح است مورخان خوب عباراتی از زمان‌های گذشته را با معیارهای زمان خود نمی‌سنجند. آبراهام لینکلن، همانند هاکسلی، از زمانه خود جلوتر بود، با اینحال دیدگاه‌هایش در موضوعات نژادی نیز در زمانه ما نژادپرستانه و عقب‌افتاده به نظر می‌رسد. قسمت‌هایی از مناظره وی با استفان ای. داگلاس در سال ۱۸۵۸:

پس، خواهم گفت که به هیچ‌وجه موافق برقراری برابری اجتماعی و سیاسی بین نژادهای سفید و سیاه نیستم و هیچگاه نیز نبوده‌ام؛ که موافقی دادن حق رأی به کاکاسیاه‌ها یا عضویت آنها در هیأت منصفه، یا تأیید صلاحیت آنان برای احراز پست‌های دولتی یا ازدواج آنها با سفیدپوستان نبوده‌ام؛ و علاوه‌براین خواهم گفت، که بین نژادهای سفید و سیاه یک تفاوت جسمانی وجود دارد که به باور من تا ابد مانع هم‌زیستی این دو نژاد در کنار هم از نظر برابری اجتماعی و سیاسی خواهد شد. و نظر به اینکه ایشان بدین صورت نمی‌توانند زندگی کنند، هر چند در کنار هم باقی بمانند، وضعیت مهتری و کهنتری بین

اگر هاکسلی و لینکلن در زمانه ما به دنیا آمده و تحصیل نموده بودند، احتمالاً اولین کسانی می‌بودند که همراه با بقیه ما از شنیدن احساسات عصر ویکتوریایی و لحنِ مداهنه‌آمیز خود مضمض می‌شدند. تنها برای نشان‌دادن تغییر و تحول *زایتگایست* از آنها نقل‌قول آوردم. اگر حتی هاکسلی، که یکی از ذهن‌های بزرگ و آزاداندیش زمان خود بود، و حتی لینکلن، که بردگان را آزاد نمود، می‌توانستند اینگونه سخن بگویند، از مردمان عادی دوره ویکتوریا چه انتظاری می‌توانستیم داشته باشیم. اگر به قرن هجدهم بازگردیم، همه به خوبی می‌دانند که واشنگتن، جفرسون و سایر مردان دوران روشنگری برده داشتند. *زایتگایست* چنان لایتوقف ادامه می‌یابد که ما برخی اوقات آنرا بدیهی فرض می‌کنیم و فراموش می‌کنیم تغییر به خودی خود یک پدیده واقعی است.

نمونه‌های بی‌شمار بیشتری وجود دارد. هنگامی که ملوانان در جزایر موریس پیاده شدند و دودوهای بی‌آزار را دیدند، تنها چیزی که به ذهن‌شان رسید این بود که پرندگان را تا سرحد مرگ با چماق بزنند. حتی میلی به خوردن آنها نداشتند (از نظر آنها غیرقابل خوردن بودند). گویا کوبیدن بر روی سر این پرندگان رام و زبان‌بسته ناتوان از پرواز با چماق تنها کاری بود که از دست‌شان برمی‌آمد. امروزه رفتاری اینچنین غیرقابل تصور است و انقراض موجودی مانند دودو، حتی اگر بر اثر حوادث طبیعی رخ دهد، تراژدی محسوب خواهد شد، چه رسد به کشتار عمدی به دست انسان.

انقراض تیلاسیپوس (گرگ تاسمانی) با معیارهای جو فرهنگی امروز، نمونه‌ای از این تراژدی است. تا همین اواخر یعنی تا سال ۱۹۰۹ برای سر این موجودات که اکنون تنها خاطره‌ای دردناک از آنها باقی مانده است، جایزه تعیین کرده بودند. در رمان‌های عصر ویکتوریای آفریقا، «فیل»، «شیر»، و «آنتلپ» (به استفاده از مفرد اسامی دقت کردید؟) «شکار» حساب می‌شدند و با شکار چکار باید کرد؟ معلومه، باید به آن شلیک کرد. نه به عنوان غذا. نه برای دفاع از خود. بلکه به عنوان «ورزش». اکنون، اما، *زایتگایست* تغییر کرده است. درست است که «ورزشکاران» پولدار تنبیل ممکن است از داخل لندروور حیوانات وحشی آفریقایی را هدف قرار دهند و سرهای آنها را یادگاری با خود ببرند. اما برای این کار باید پول زیادی پرداخت کنند و مورد نفرت عمومی قرار گیرند. محافظت از حیات‌وحش و حفظ محیط‌زیست به ارزش‌های پذیرفته‌شده تبدیل شده‌اند و همان جایگاه اخلاقی را دارند که زمانی انجام اعمال یوم سبت و پرهیز از بت‌پرستی داشت.

دهه شصت میلادی با آزادی‌های جنسی و به خاطر آزاداندیشی مدرنش سال‌هایی افسانه‌ای بود. اما در آغاز همان دهه، یک وکیل مدافع، در جلسه محاکمه کتاب *عاشق لیدی چترلی* با طرح اتهام وجود هرزگی در آن، همچنان می‌توانست از هیئت ژوری بپرسد: «آیا شما به پسران جوان‌تان و دختران جوان‌تان - از آنجا که دختران‌تان هم توانایی خواندن دارند [برای‌تان عجیب نیست این حرف را در مورد سواد دختران زده باشد؟] - اجازه می‌دهید این کتاب را بخوانند؟ آیا این کتابی هست که در منزل خودتان داشته باشید؟ آیا این کتابی هست که اجازه دهید حتی همسر یا خدمتکاران آنرا بخوانند؟ این پرسش آخری به طور خاص نمونه حیرت‌انگیز سرعت تغییرات *زایتگایست* است.

تجاوز آمریکا به عراق به خاطر تلفات غیرنظامیان آن به طور گسترده‌ای محکوم شده است، مع‌هذا تعداد تلفات آن در مقایسه با تلفات جنگ جهانی دوم، به مراتب کمتر است. به نظر می‌رسد استاندارد همواره متغیری در مورد آنچه از نظر اخلاقی مورد پذیرش است، وجود دارد. دونالد رامسفلد، که امروزه تا این حد بی‌رحم و نفرت‌انگیز به نظر می‌رسد، اگر در طول جنگ جهانی دوم، همین صحبت‌های امروزش را بیان می‌کرد، لیبرال احساساتی و رقیق‌القلب به حساب می‌آمد. در اثنای دهه‌های گذشته، چیزی تغییر نموده است. این تغییر در تمام ما رخ داده است و تغییری نیست که ارتباطی با دین و مذهب داشته باشد. اگر هم ارتباطی داشته باشد، ارتباط معکوس است و تغییرات به خاطر دین نیست.

این تغییرات به صورت یکدست در جهتی مشخص رخ می‌دهند و اکثر ما آنرا بهبود و اصلاح می‌دانیم. حتی آدولف هیتلر، که به عنوان کسی که مرز شر و شرارت را جابجا کرد، در زمان کالیگولا یا چنگیزخان چندان انگشت‌نما نمی‌شد. بی‌شک هیتلر بسیار بیشتر از چنگیز مغول آدم کشت، اما وی فناوری قرن بیستم را در اختیار داشت. و آیا حتی هیتلر، مانند آنگونه که در مورد چنگیز ادعا می‌شود از دیدن اشک و آه عزیزان قربانیانش در هنگام کشتن آنها لذت وافر می‌برد؟ ما میزان خباثت هیتلر را با استانداردهای امروزی می‌سنجیم، و *زایتگایست* اخلاقی، درست مانند فناوری، نسبت به عصر کالیگولا پیشرفت کرده

است. هیتلر تنها با معیارهای انسانی زمانه ما خبیث به حساب می‌آید.

هنوز هم، تعداد زیادی از مردم از روی بی‌ملاحظگی نام‌های تحقیرآمیز و کلیشه‌های ملی را برای هم استفاده می‌کنند: frog (برای فرانسوی‌ها)، Wop (برای ایتالیایی‌ها)، Hun (برای اسپانیایی، ایتالیایی یا پرتغالی‌زبان‌ها)، Yid (برای یهودیان)، Coon (برای سیاه‌پوستان)، Nip (برای ژاپنی‌ها)، Wog (برای سیاه‌پوستان یا رنگی‌پوستان). ادعا نمی‌کنم این کلمات منسوخ شده‌اند، اما در حال حاضر در محافل فرهیخته مردود شناخته می‌شوند. با دیدن واژه «کاکاسیاه» در یک نثر انگلیسی، حتی اگر به قصد توهین استفاده نشده باشد، می‌توان قدمت آن متن را حدس زد. تعصبات نژادی/مذهبی قطعاً می‌تواند به تخمین تاریخ نگارش یک متن کمک کند. حکیم الهی محترم کمبریج، ای. سی. بوکی، در زمان خود قادر بود فصلی از کتابش در باب اسلام، یعنی کتاب/ادیان تطبیقی را با این کلمات آغاز کند: «شخص سامی، آنگونه که در حدود اواسط قرن هجدهم پنداشته می‌شد، یک موحد معمولی نیست. وی یک روح‌گراست.» وسواس فکری نسبت به نژاد (در مقابل فرهنگ) و کاربرد افشاگرانه اسم مفرد («سامی...وی یک روح‌گراست») برای کاهش کلیت جمع افراد به یک «نوع» طبق هیچ معیاری نکوهیده نیست. لیکن نشانه‌های ظریف دیگری از زاینگیست در حال تغییر هستند. هیچ پروفیسور الهیات کمبریج یا هیچ شهروند دیگری امروزه از این کلمات استفاده نمی‌کند. این اشارات ظریف به عرف در حال تغییر به ما می‌گوید که بوکی متن خود را قبل از اواسط قرن بیستم نوشته است. در واقع در سال ۱۹۴۱.

چهل سال به عقب‌تر بازگردید. قطعاً معیارهای متفاوتی را خواهید دید. در کتابی که پیشتر نوشته‌ام، از کتاب آرمانشهری/جی. جی. ولز به نام جمهوری جدید نقل قول نمودم. لازم است بار دیگر این کار را در اینجا انجام دهم، از آن رو که مثال شگفت‌آوری است برای نکته‌ای که می‌خواهم ثابت کنم.

و جمهوری جدید با نژادهای پست‌تر چگونه برخورد می‌کند؟ با سیاهان چگونه رفتار می‌کند؟ ...با زردپوستان؟ ...با یهودیان؟ ...آن فوج انسان‌های سیاه، قهوه‌ای و سفید چرکین و زردپوست، که فاقد الزامات جدید شایستگی هستند؟ خب، دنیا دنیاست، نه مؤسسه خیریه، و پندار من این است که باید زحمت‌شان را کم کنند... و نظام اخلاقی این مردان جمهوری جدید، آن نظام اخلاقی که بر جهان مستولی خواهد شد، به گونه‌ای شکل خواهد گرفت که در وهله نخست حامی ظرافت، کارایی و جمال بشریت - بدن‌های زیبا و پرتوان، ذهن‌های شفاف و قوی - باشد... و روشی که طبیعت تاکنون برای شکل‌دهی جهان پی گرفته است، که بوسیله آن از گسترش ضعف جلوگیری کند، ...مرگ است...مردان جمهوری جدید...ایده‌الی دارند که در راه رسیدن به آن کشتن قابل توجیه است.

این متن در سال ۱۹۰۲ نوشته شده است و ولز در زمان خود یک پیشرو به حساب می‌آمد. در سال ۱۹۰۲ این گونه احساسات، درحالیکه مقبولیت عام نداشت، موضوع قابل‌قبولی برای بحث در سر سفره شام میهمانی بود. از ظرف دیگر، خوانندگان مدرن، هنگامی که این کلمات را می‌بینند، دهان‌شان از تعجب بازخواهد ماند. ما امروزه از موضع مناسب‌تری به هیتلر و اعمالش نگاه می‌کنیم و گرنه وی چندان هم از زاینگیست زمانه خودش خارج نبود. زاینگیست چقدر سریع تغییر می‌کند - و در دنیای مردم تحصیل کرده، هم‌راستا و در جبهه‌ای وسیع حرکت می‌کند.

این تغییرات هماهنگ و یکنواخت در آگاهی اجتماعی از کجا نشأت می‌گیرد؟ وظیفه پاسخگویی به آن برعهده من نیست. اینکه قطعاً از دین نشأت نمی‌گیرند، برای مقصود مدنظر من، کافی است. اگر مجبور باشم نظریه‌ای را اقامه کنم، مشابه روش زیر به آن خواهم پرداخت: باید توضیح دهیم چرا زاینگیست اخلاقی متغیر تا این میزان گسترده در خیل عظیمی از مردم هماهنگ‌سازی شده است؛ و باید جهت نسبتاً ثابت آنرا توضیح دهیم.

ابتدا اینکه چگونه در میان آن همه مردم هماهنگ‌سازی می‌شود؟ زاینگیست از طریق گفتگو در بارها و در میهمانی‌های شبانه، از خلال کتاب‌ها و نقد کتاب‌ها، از طریق روزنامه‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و امروزه از طریق اینترنت، خود را از ذهنی به ذهن دیگر منتقل می‌کند. تغییرات در حال‌وهوای اخلاقی در سرمقاله‌ها، میزگردهای رادیویی، در سخنرانی‌های سیاسی، در جک‌های کمدین‌های استندآپ و فیلم‌نامه‌های سریال‌های آبکی، در رأی‌های قانونگذاران و حکم قاضی‌هایی که قوانین را تفسیر می‌کنند، نشانه‌های خود را نمایان می‌سازند. یک راه برای توضیح این مسئله از نظر بسامد

مِم‌های در حال تغییر در خزانه ممی است، که به آن نخواهد پرداخت.

برخی از ما در قافله تغییرات *زایتگایست* اخلاقی عقب می‌مانیم و برخی نیز اندکی جلوتر هستیم. اما برخی از ما در قرن بیستم عزم‌مان را جزم نموده‌ایم و از همتایان خود در قرون وسطی، یا در زمان ابراهیم یا حتی در همین دهه ۱۹۲۰ میلادی نیز بسیار جلوتریم. کلیت موج به حرکت ادامه می‌دهد، و حتی طلیعه‌دار قرن پیشین (که تی. اچ. هاکسلی نمونه بارز آن است) نیز خود را بسیار واپس‌تر از کندروندگان قرن بعدی خواهند یافت. البته، روند پیشرفت بالاپایین بسیار دارد. پس‌روی‌های محلی و موقتی مانند آنچه ایالات متحده از قبل حکومتش در اوائل قرن بیستم گرفتارش شد، نیز وجود دارد. اما در مقیاس زمانی طولانی‌تر، این روند بی‌شک سو به پیشرفت دارد.

نیروی پیش‌ران و تداوم‌دهنده آن چیست؟ نباید از نقش محرک رهبرانی که مقدم بر زمانه خود، برپاخاسته و دیگران را به حرکت واداشتند، غافل شویم. در آمریکا، ایده‌آل‌های برابری نژادی را رهبران سیاسی در سطح مارتین لوتر کینگ، هنرمندان، ورزشکاران و سایر شخصیت‌های مشهور و الگوهای برجسته‌ای همچون *پل روینسون*، *سیدنی پواتیه*، *جس اونس* و *جکی رابینسن* ترویج دادند. آزادی بردگان و زنان مدیون رهبران کاریزماتیک بود. برخی از این رهبران مذهبی و برخی غیرمذهبی بودند. برخی که مذهبی بودند اعمال نیک‌شان را بر مبنای دین‌شان انجام داده بودند. در موارد دیگر، مذهبشان نقشی نداشت. با اینکه مارتین لوتر کینگ یک فرد مسیحی بود، فلسفه سرپیچی مدنی خشونت‌پرهیز خود را مستقیماً از گاندی، که مسیحی نبود، وام گرفته بود.

علاوه بر این، عامل دیگر آموزش بهتر است، به خصوص درک بیشتر این مسئله است که تمام ما، از هر نژاد و جنسیتی، انسان هستیم، و این دو مقوله عمیقاً غیرانجیلی هستند و ریشه در علوم زیستی، خاصه فرگشت، دارند. دلیل بد رفتاری با سیاهان و زنان، و در آلمان نازی، با یهودیان و کولی‌ها، این بود که به آنها به دید انسان ناقص نگریسته می‌شد. فیلسوف استرالیایی، *پیتر سینگر*، در کتاب *آزادی حیوانات*، به رساترین شیوه از این دیدگاه دفاع می‌کند که ما انسان‌ها باید به شرایط پسا-گونه‌پرستی حرکت کنیم تا رفتار انسانی را به تمام گونه‌هایی که قوه ذهنی درک آنها دارند، تعمیم دهیم. شاید این توصیه به سمت‌وسویی که *زایتگایست* اخلاقی در قرن‌های آتی ممکن است در جهت آن حرکت کند، اشاره دارد. که توالی طبیعی اصلاحات اولیه مانند لغو برده‌داری و آزادی زنان خواهد بود.

دانش آماتوری من در مورد روانشناسی و جامعه‌شناسی اجازه تبیین دلایل منسجم *زایتگایست* اخلاقی را نمی‌دهد. در چهارچوب اهدافم در این بحث، و به عنوان امری مسلم، صرف پیشروی آن کافی است، اما حرکت بر اثر دین رخ نمی‌دهد - و بی‌تردید متون مقدس نیز نقشی در آن ندارند. احتمالاً نیروی محرکه آن یک نیروی واحد مانند گراننش نیست، بلکه برهمکنش پیچیده‌ای از نیروهای ناهمخوان مانند نیروی پیشرانش قانون مور است، قانونی که افزایش صعودی قدرت رایانه‌ها را شرح می‌دهد. دلیل آن هر چه باشد، پدیده آشکار *پیشروی زایتگایست* برای رد ادعای نیاز به وجود خدا برای خوب‌بودن و تعیین اینکه چه چیزی خوب است، از حد کفایت فراتر است.

پس هیتلر و استالین چطور؟ مگر آنها خداناباور نبودند؟

زایتگایست عموماً پیشرفتی رو به جلو دارد، اما همانگونه که گفتم این حرکت بالاپایین بسیار دارد و یک‌دست نیست، و پس‌روی‌های هولناکی داشته است. پس‌روی‌های قابل توجه، ژرف و وحشتناکی به دست دیکتاتورها در قرن بیستم رخ داده است. باید نیات شرّ افرادی مانند هیتلر و استالین را از قدرت سترگی که برای دستیابی به آن مقاصد بکار گرفتند، مجزا کرد. پیشتر هم گفتم عقاید و نیات هیتلر به طور آشکار زبان‌بارتر از عقاید و نیات کالیگولا - یا برخی از سلاطین عثمانی - که اعمال خبیثانه آنها در کتاب *شاهان شاخ طلایی* نوشته *نوئل باربر* شرح داده شده است، نبود. مسئله این بود که هیتلر سلاح‌های قرن بیستمی، و فناوری ارتباطی قرن بیستم را در اختیار داشت. با این وصف، هیتلر و استالین، طبق هر معیاری، انسان‌های دیوسیرتی بودند.

«هیتلر و استالین خداناباور بودند. در مورد این واقعیت چه می‌گویید؟» تقریباً در تمام سخنرانی‌های عمومی که در مورد موضوع دین ارائه می‌کنم و در اکثر مصاحبه‌های رادیویی‌ام، این سوال پرسیده می‌شود. این سوال معمولاً با لحنی تند و مملو از تنفر براساس دو فرض پرسیده می‌شود: نه تنها (۱) استالین و هیتلر خداناباور بودند، بلکه (۲) اعمال ظالمانه خود را به

این خاطر انجام دادند که خداناباور بودند. فرض (۱) در مورد استالین صحیح است اما در مورد هیتلر اطلاعات قطعی در مورد آن وجود ندارد. اما فرض (۱) در هر صورت بی‌ربط است، زیرا فرض (۲) اشتباه است. قطعاً غیرمنطقی خواهد بود اگر فکر کنیم از فرض (۱) نتیجه می‌گیرد. حتی اگر بپذیریم هیتلر و استالین هر دو خداناباور بودند، هر دو هم سبیل داشتند. همانطور که صدام سبیل داشت. خوب که چه؟ پرسش جالب این نیست که آیا انسان‌های بدکار (یا نیکوکار) مذهبی بودند یا خداناباور. کار ما سرشماری انسان‌های شرور و تهیه دو لیست حضور و غیاب شرارت نیست. این حقیقت که بر روی سگک کمر بند نازی‌ها عبارت «خدا با ماست» به آلمانی حک شده بود، هیچ چیزی را اثبات نمی‌کند، حداقل نه تا زمانی که بحث و بررسی بیشتری انجام نداده‌ایم. آنچه اهمیت دارد خداناباور بودن یا نبودن هیتلر و استالین نیست، بلکه این است که آیا خداناباوری به صورت نظام‌مند بر ارتکاب اعمال شر افراد تأثیرگذار است یا خیر. کوچکترین ادله‌ای در این مورد وجود ندارد.

در واقع شکی نیست استالین خداناباور بود. او در یک مدرسه علوم دینی ارتدکس تحصیل نموده، و مادرش تا آخر عمر از اینکه استالین علیرغم خواست او کشیش نشد، ناراحت بود. بنابر گفته آرن بولک، این مسئله برای استالین بسیار سرگرم‌کننده بود.^{۱۰۶} شاید به خاطر همین تعالیم مذهبی برای کشیش شدن بود که استالین در بزرگسالی نسبت به کلیسای ارتدکس روسیه، و در مورد مسیحیت و دین به طور کل بسیار موضع منتقدانه تندی داشت. اما هیچ شاهدی دال بر اینکه بی‌رحمی او از خداناباوری‌اش سرچشمه می‌گرفت، وجود ندارد. تعالیم مذهبی اولیه وی نیز احتمالاً تأثیری نداشتند، مگر اینکه تکریم مطلق گرای، اقتدار و تحکم و باور به «هدف وسیله را توجیه می‌کند» را به وی آموخته باشند.

افسانه خداناباور بودن هیتلر با تلاش و دقت در اذهان نهادینه شده است، به صورتی که بسیاری آنرا بدیهی می‌پندارند و مدافعان دین نیز آنرا مرتب و با سرسختی تکرار می‌کنند. اما واقعیت قضیه بسیار مبهم است. هیتلر در خانواده‌ای کاتولیک به دنیا آمد، و در کودکی به مدارس و کلیساهای کاتولیک رفت. بدیهی است این مسئله به خودی خود اهمیتی ندارد: او نیز می‌توانست همچون استالین که پس از ترک مدرسه الهیات تفریس، اعتقادات خود را به مذهب ارتدکس روسی کنار گذاشت، عقاید دینی خود را کنار بگذارد. لیکن هیتلر هیچگاه به طور رسمی مذهب کاتولیک را ترک نکرد و نشانه‌هایی دال بر اینکه در تمام عمرش مذهبی باقی ماند وجود دارد. اگر کاتولیک هم نبود، به نظر می‌رسد باور به نوعی مشیت الهی را حفظ نمود. به عنوان نمونه، در کتاب نبرد من، هنگامیکه اخبار اعلام جنگ جهانی اول را شنید، می‌گوید: «به زانو درآمدم و از صمیم قلب از خداوند به خاطر لطفی که در حق ما روا داشته است و اجازه زندگی در این دوران را به ما عطا نموده است، شکرگذاری کردم».^{۱۰۷} اما این موضوع به سال ۱۹۱۴، هنگامی که هنوز بیست و پنج سال داشت، بازمی‌گردد. شاید پس از آن تغییر نموده باشد؟

در سال ۱۹۲۰، هنگامی که هیتلر سی و یک سال داشت، همکار نزدیکش رودولف هس، که بعدها به مقام جانشینی پیشوا انتخاب شد، در نامه‌ای به نخست‌وزیر ایالت باواریا، نوشت: «من شخصاً هیتلر را بسیار خوب می‌شناسم و بسیار به وی نزدیک هستم. شخصیتی بسیار محترم و سرشار از رثوت دارد، شخصی مذهبی و یک کاتولیک خوب است.»^{۱۰۸} البته شاید بتوان گفت از آنجا که ادعای هس در مورد «شخصیت محترم» و «سرشار از رثوت» هیتلر کاملاً غلط بود، بعید نیست در مورد «کاتولیک خوب» بودن او هم در اشتباه بوده باشد. هیتلر را به زحمت می‌توان در هیچ بعد اخلاقی «خوب» دانست. این مسئله من را به یاد بحثی می‌اندازد که به طرز مضحکی وقیحانه‌ترین بحثی است که در جانبداری از فرض خداناباور بودن هیتلر شنیده‌ام. نقل به مضمون از منابع متعدد: هیتلر مرد بدی بود، مسیحیت خوبی را به ما می‌آموزد، پس هیتلر نمی‌تواند مسیحی بوده باشد! گفته‌ی هرمان گورینگ (مارشال نیروی هوایی آلمان هیتلری) که «تنها یک کاتولیک می‌تواند آلمان را متحد کند»، به ظن من، ممکن است به کسی اشاره داشته باشد که در خانواده کاتولیک بزرگ شده باشد تا اینکه کاتولیکی معتقد باشد.

در یک سخنرانی در سال ۱۹۳۳ در برلین، هیتلر می‌گوید: «ما اعتقاد راسخ داریم که مردم به این مذهب نیاز و احتیاج دارند. لذا، ما مبارزه با جنبش خداناباوری را آغاز نموده‌ایم، و این کار را صرفاً با چند بیانیه نظری انجام نداده‌ایم: ما آنرا ریشه‌کن نموده‌ایم.»^{۱۰۹} این عبارات ممکن است تنها بر این موضوع دلالت کنند که، هیتلر، مانند بسیاری دیگر، «به ایمان، ایمان داشت». اما حتی در زمانی دیر هنگام به سال ۱۹۴۱، به آلودان کل خود، گرهارد انگل، گفت، «من تا ابد کاتولیک خواهم ماند».

حتی اگر هیتلر مسیحی مخلص معتقد نیز باقی نماند، باید فردی کاملاً غیرعادی می بود تا سنت دیرپای کاتولیک، یعنی نکوهش یهودیان به عنوان قاتلان مسیح بر وی تأثیری نگذارد. در سخنرانی اش در سال ۱۹۲۳ در شهر مونیخ، هیتلر بیان داشت: «نخستین کاری که باید انجام دهیم رهایی [آلمان] از دست یهودیانی است که میهن مان را به ورطه نابودی کشانده اند... ما می خواهیم مانع رنج کشیدن آلمان شویم، همانگونه که آن دیگری با جان دادن بر سر صلیب انجام داد.»^{۱۱۰} جان تولند در کتابش *آدولف هیتلر: زندگینامه کامل*، در مورد موضع هیتلر در زمان «راه حل نهایی» [سیاست حزب نازی مبنی بر کشتار یهودیان - مترجم] نوشت:

علیرغم نفرت خود نسبت به سلسله مراتب روحانیون کلیسای روم (کاتولیک)، هیتلر همچنان تعلق خاطر خوبی نسبت به آن داشت و به آموزه های کاتولیک که یهودیان را قاتل خدا می دانست، باور داشت. بنابراین، از آنجا که خود را صرفاً به منزله دست خدا برای انتقام می پنداشت، مادامی که قتل عام دور از غرض شخصی و بدون بی رحمی انجام می شد، عذاب وجدانی در کار نبود.

بیزاری مسیحیان از یهودیان تنها یک سنت کاتولیک نیست. مارتین لوتر هم یک ضدیهود دوآتشه بود. در گردهمایی ورمز (Diet of Worms)، بیان داشت که «تمام یهودیان باید از آلمان اخراج شوند.» و یک کتاب کامل با عنوان در باب یهودیان و دروغ های شان نوشت که احتمالاً بر هیتلر تأثیرگذار بود. لوتر، یهودیان را «افعی زادگان» خطاب می کرد، و هیتلر عین عبارت را در سال ۱۹۲۲ در سخنرانی پراپهت خود که در آن بارها خود را مسیحی اعلام نمود، استفاده کرد:

احساس من به عنوان یک مسیحی من را به سمت خدا و ناجی ام به عنوان یک جنگجو هدایت می کند. من را به سمت مردی رهنمون می سازد که زمانی تک و تنها در میان اندک پیروانش، چهره واقعی این یهودیان را شناخت و مردانی را برای مبارزه با آنها فراخواند، کسی که به حقیقت الهی نه تنها بزرگترین رنج برنده، بلکه بزرگترین جنگجو نیز بود. به عنوان یک مسیحی و یک مرد، با عشقی بی کران قطعاتی از انجیل را می خوانم که به ما می گوید چگونه سرانجام پروردگارانمان به قدرت خویش به پاخاست و برای بیرون راندن افعی زادگان و مارها از کنیسه های اورشلیم تازیانه بلا به دست گرفت. پیکار وی برای دفاع از جهان در برابر زهر یهودیت چه عظیم بود. امروز، پس از دو هزار سال، من با عمیق ترین عواطف بیش از پیش این واقعیت را حس می کنم که به این دلیل بود که وی خونس را بر روی صلیب ریخت. در جایگاه یک مسیحی، وظیفه ام این نیست به خویشتن اجازه فریب خوردن دهم، بلکه وظیفه دارم مبارز راه حق و عدالت باشم... و اگر چیزی وجود دارد که درستی کار ما را ثابت نماید، همانا رنجی است که هر روز بیشتر و بیشتر می شود. زیرا که به عنوان یک مسیحی، در قبال مردم خویش نیز وظایفی بر گردن دارم.^{۱۱۱}

دشوار است بگوئیم هیتلر عبارت «افعی زادگان» را از لوتر آموخت یا اینکه آنرا مستقیماً از انجیل متی ۳:۷، برگرفت، آنگونه که احتمالاً لوتر این کار را انجام داده بود. در مورد آزار و اذیت یهودیان به عنوان بخشی از اراده خداوند، هیتلر در کتاب نبرد من این گونه نوشت: «از این رو امروز معتقدم مطابق اراده پروردگار متعال عمل می کنم: با دفاع از خود در برابر یهودیان، برای عمل به امر پروردگار نبرد می کنم.» این نوشته مورخ ۱۹۲۵ است. او به سال ۱۹۳۸ هم در سخنرانی اش در رایستگ، همین سخن را تکرار کرد، و نیز در سراسر عمرش مطالب مشابهی اظهار کرده بود. نقل قول های فوق را باید در مقابل آنهایی قرار داد که در کتاب حرف های سرمیزی او توسط منشی اش ثبت شده اند و در آنها هیتلر دیدگاه های ضد مسیحی دوآتشه ای اظهار داشته است. این نقل قول ها همگی به سال ۱۹۴۱ بازمی گردند:

بزرگ ترین بلایی که تاکنون بر سر بشریت نازل شده است، پیدایش مسیحیت بود. بلشویسم فرزند نامشروع مسیحیت است. هر دو بدعت های یهودیان بوده اند. مسیحیت بود که عمداً دروغ دینی را وارد جهان کرد...

دلیل اینکه جهان باستان این قدر ناب، روشن و آسوده بود این است که هیچ چیز از این دو مصیبت عظمی‌دانست: آبله و مسیحیت.

مهمتر از همه، ما دلیلی نداریم آرزو کنیم ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها خود را از چنگ مخدر مسیحیت رها کنند. بگذار ما تنها مردمی باشیم که خود را علیه این مرض ایمن کرده‌ایم.

کتاب *حرف‌های سرمیزی هیتلر* حاوی تعداد بیشتری از این قسم اظهارات است، که در آنها اغلب مسیحیت را معادل بلشویسم می‌خواند، گاهی تناظری بین مارکس و پولس مقدس می‌یابد و هرگز هم فراموش نمی‌کند که هر دو یهودی بوده‌اند (گرچه هیتلر به طرز غریبی از پذیرفتن اینکه خود مسیح هم یهودی بود، اکراه داشت). ممکن است هیتلر از سال ۱۹۴۱ از مسیحیت رویگردان یا نسبت به آن سرخورده شده باشد. شاید هم این تناقضات به این دلیل باشد که او دروغگوی فرصت‌طلبی بود که نمی‌توان به هیچ‌یک از سخنانش، له یا علیه چیزی، اعتماد کرد؟

می‌توان استدلال کرد به رغم سخنان خود هیتلر و نزدیکانش، او واقعاً مذهبی نبود بلکه از تظاهر به دینداری در سخنرانی‌هایش بهره می‌جست. شاید او با این سخن ناپلئون موافق می‌بود که: «دین بهترین چیزی است که می‌تواند توده مردم را ساکت نگه دارد» یا با سخن سنکای جوان [نویسنده و دولتمرد رومی - مترجم] که گفته بود: «مردم عادی دین را حق می‌دانند، عاقلان باطلش می‌شمرند، و حاکمان نافع.» هیچکس نمی‌تواند منکر شود این بی‌صدافتی از عهده هیتلر برمی‌آمد. حتی اگر انگیزه او از تظاهر به دینداری این نگرش منفعت‌جویانه بوده باشد، باید همچنان به خاطر داشته باشیم هیتلر جنایات خود را دست تنها انجام نداد. وحشی‌گری‌ها به دست سربازان و افسران او انجام شد که مسلماً اغلب‌شان مسیحیان بودند. در حقیقت، مسیحی بودن آلمانی‌ها مبنای فرضیه مورد بحث ماست - فرضیه‌ای که برای توضیح بی‌صدافتی فرضی هیتلر در تظاهر به دین پیش نهادیم. شاید هیتلر می‌اندیشیده است که باید به طریقی با مسیحیت ابراز همدلی کند، و گرنه رژیمش نمی‌تواند حمایت کلیسا را جلب کند. این حمایت به انحاء مختلفی ابراز شد. از جمله، پاپ پایوس دوازدهم از موضع‌گیری در قبال رژیم نازی اجتناب کرد - موضوعی که مایه شرمساری کلیسای امروزی است. اظهار ارادت هیتلر به مسیحیت یا صادقانه بوده و یا جعلی تا بتواند حمایت و همکاری مسیحیان آلمان و کلیسای کاتولیک را جلب کند. در هر حالت، شرارت‌های رژیم او را دشوار بتوان ناشی از خداناباوری انگاشت.

حتی وقتی هم که به مسیحیت می‌تاخت، کلام خود را در قالب زبان مذهبی بیان می‌کرد: او همواره باور داشت عامل مرموزی به او مأموریتی الهی بخشیده است تا آلمان را رهبری کند. گاهی آن را مشیت الهی می‌خواند و گاهی خدا. پس از *آنشلوس* /ضمیمه‌شدن اتریش به آلمان توسط هیتلر - مترجم/، هنگامی که هیتلر در سال ۱۹۳۸ پیروزمندانه به وین بازگشت، در سخنرانی سرمستانه‌اش از خدا و مشیت الهی ذکری به میان می‌آورد: «به باور من، خواست خدا بود که پسری از این دیار را به رایش فرستاد و اجازه داد تا بزرگ شود، او را پیشوای ملت ساخت تا بتواند سرزمین مادری‌اش را به رایش بازگرداند.»^{۱۱۲}

هنگامی که در نوامبر ۱۹۳۹ به زحمت از یک سوءقصد در مونیخ جان سالم به در برد، نجات خود را مدیون مشیت الهی دانست که موجب تغییر برنامه جلسه او شده بود: «من اکنون بسیار مسرورم. این واقعیت که من زودتر از موعد بورگربراوکلر را ترک کردم ثابت می‌کند مشیت الهی می‌خواهد من به هدفم برسم.»^{۱۱۳} پس از این سوءقصد نافرجام، اسقف اعظم مونیخ، *کاردینال میسائیل فاولهاپر* دستور داد به پاس این موهبت در کلیسای جامع مونیخ مراسم شکرگزاری به جا آورند تا «دخالش مشیت الهی در قلمرو اسقف اعظم و نجات مسرت‌بخش پیشوا را شکر گویند». برخی پیروان هیتلر، با حمایت گوبلز، بدون هیچ خجالتی می‌خواستند نازیسم را به صورت یک دین درآورند. متن زیر سروده رئیس اتحادیه‌های تجاری متحد، حال و هوای یک مناجات را دارد، و حتی از ریتم سرود روحانی پروردگار ما عیسی («پدر ما») یا اعتقادنامه حواریون عیسی (the Creed) برخوردار است:

آدولف هیتلر! ما تنها با تو متحد می‌شویم! می‌خواهیم در این ساعت عهدمان را تکرار کنیم: ما در این دنیا فقط به آدولف هیتلر باور داریم. ما معتقدیم ناسیونال سوسیالیسم تنها راه رستگاری مردم ماست. ما معتقدیم خداوندگار ما را آفریده است، و رهبری می‌کند، و ما را هدایت می‌کند و لطفش را آشکارا به ما

ارزانی می‌دارد. ما معتقدیم این خداوندگار آدولف هیتلر را برای ما فرستاده است تا آلمان تا ابد استوار باشد.^{۱۱۴}

جانانان گلوور، در کتاب برجسته و هراس‌آور خود، انسانیت: تاریخچه اخلاقیات قرن بیستم، عنوان می‌دارد:

آنگونه که یک نویسنده لیتوانیایی بیان داشته است، بسیاری نیز فرقه مذهبی استالین را پذیرفتند: «به پرتله استالین نزدیک شدم، آنرا از دیوار برداشتم و بر روی میز گذاشتم، سرم را بر روی دستانم قرار دادم و خیره به پرتله به فکر فرو رفتم. باید چکار کنم؟ چهره رهبر، متین مانند همیشه، با دیدگانی پربصیرت، دوردست را می‌شکافت. به نظر می‌رسید نگاه نافذش اتاق کوچک من را می‌شکافت و کل جهان را دربرمی‌گرفت... با تمام تاروپوادم، با تمام عصب‌هایم و هر قطره خونم حس می‌کردم اکنون در کل عالم چیزی جز این چهره عزیز و دوست‌داشتنی وجود ندارد.»

انزجارآور بودن این تحسین و تمجید شبه‌مذهبی از آن رو بیشتر است که درست پس از شرح قساوت‌های مهیب و مضمزکننده استالین در کتاب گلوور آمده است.

استالین محتملاً خداناباور بود و هیتلر محتملاً چنین نبود؛ اما حتی اگر هیتلر خداناباور هم بوده باشد، آخر بحث خداناباوری استالین/هیتلر بسیار ساده است. ممکن است یک فرد خداناباور مرتکب شرارت شود، اما این شرارت را به نام خداناباوری انجام نمی‌دهد. استالین و هیتلر نهایت شرارت را مرتکب شدند؛ اولی بر پایه مارکسیسم جزم‌اندیش و دین‌مآبانه و دومی بر پایه یک نظریه به‌نژادی غیرعقلانی و غیرعلمی که ته‌مایه‌ای هم از جنون واگنری داشت. اما جنگ‌های مذهبی واقعاً به نام دین شعله‌ور شده‌اند و در طی تاریخ به طرز وحشتناکی مکرر رخ داده‌اند. من هیچ جنگی را نمی‌یابم که به نام خداناباوری درگرفته باشد. چرا باید چنین جنگی رخ دهد؟ انگیزه جنگ می‌تواند حرص و آز اقتصادی، جاه‌طلبی سیاسی، تعصبات نژادی، انتقام‌جویی، یا باورهای میهن‌پرستانه درباره سرنوشت یک ملت باشد. اما یک انگیزه قاطع‌تر برای جنگ این است که دین ما تنها دین حق است، و کتاب مقدس مان همه کافران و پیروان ادیان رقیب را مذمت کرده است یا مستحق مرگ شمرده است و به سربازان جبهه حق وعده دخول مستقیم به بهشت داده است. سم هریس، در کتاب *پایان ایمان* درست به هدف می‌زند و می‌گوید:

خطر ایمان دینی این است که آدمیان عادی را وامی‌دارد تا میوه‌های جنون را بچینند و آنها را مقدس تلقی کنند. تمدن هنوز در محاصره لشکریان بلاهت است زیرا هنوز به نسل جدید کودکان تعلیم می‌دهند که گزاره‌های دینی، برخلاف گزاره‌های دیگر، محتاج توجیه نیستند. حتی امروزه مردم همدیگر را به خاطر ادبیات باستانی می‌کشند. در تصور چه کسی می‌گنجد که تراژدی‌ای چنین پوچ رخ دهد؟

برعکس، چرا کسی به خاطر غیاب یک باور بجننگد؟

دین چه اشکالی دارد؟ این همه دشمنی چرا؟

دین به مردم قبولانده است که مردی نادیدنی هست - که در آسمان‌ها زندگی می‌کند - و هر کاری را که شما در هر دقیقه عمرتان انجام دهید نظاره می‌کند. و این مرد نامرئی فهرستی از ده عمل ممنوعه دارد. و اگر هر یک از این اعمال را انجام دهید، شما را به جای خاصی پر از دود و آتش و شکنجه و عذاب می‌فرستد که تا ابدالدهر در آنجا بسوزید و جزغاله شوید و ناله و فغان کنید... اما او به شما مهر می‌ورزد!

- جورج کارلین

من، بنا به سرشت خودم، مشتاق جنگ و جدال نیستم. فکر نمی‌کنم جرّ و بحث راهی به حقیقت باز کند، و معمولاً دعوت به مناظره‌های رسمی را رد می‌کنم. یک بار برای مناظره با اسقف اعظم یورک، به ادینبورو دعوت شدم. احساس افتخار کردم و دعوت را پذیرفتم. پس از آن مناظره، ریچارد استانارد که فیزیکدانی مذهبی است در کتاب خود با عنوان خلاصی از خدا؟ نامه‌ای را که به آن‌روز نوشته بود، بازگویی کرد:

خبرنگار سرویس علمی شما (در یکشنبه عید پاک) در نوشته‌ای تحت عنوان پیروزمندانۀ «خدا در بارگاه دانش دست پایین را دارد»، گزارش داد که چگونه ریچارد داوکینز در یک مناظره با اسقف اعظم یورک در مورد علم و دین، او را «دچار آسیب‌های جدی فکری» کرده است. این خبرنگار برای‌مان از «کافران: ۱۰ - مسیحیان: ۰» و «پوزخند خداناباوران» حکایت کرد.

استانارد در ادامه به انتقاد از آن‌روز می‌پردازد که چرا مناظره بعدی که میان او و من، و نیز اسقف بیرمنگام و کیهان‌شناس برجسته، سِر هرمان باندی، در انجمن سلطنتی صورت گرفت، و جنجالی هم نبود، اما نتایج بسیار سازنده‌تری داشت را گزارش نکرده است. او تلویحاً مناظره‌های جنجالی را محکوم می‌کند و من هم در این مورد با وی موافقم. به دلایلی که در کتاب کشیش شیطان ذکر کرده‌ام، هرگز در مناظره با خلقت‌گرایان شرکت نمی‌کنم.*

اما به رغم تنفرم از رویارویی‌های تن‌به‌تن، ظاهراً مشهور شده است که من در قبال دین بسیار ستیزه‌جو هستم. همکارانی دارم که قبول دارند خدایی نیست، و قبول دارند برای اخلاقی بودن نیازی به خدا نداریم، و نیز قبول دارند که می‌توان ریشه‌های دین و اخلاقیات را بر پایهٔ امور غیردینی توضیح داد، و با این حال از رویکرد من متعجب می‌شوند. می‌گویند چرا این قدر دشمنی می‌کنی؟ واقعاً اشکال دین چیست؟ آیا دین این قدر مصیبت‌بار است که باید فعالانه با آن جدال کنیم؟ چرا زندگی‌ات را نمی‌کنی، و نمی‌گذاری بقیه هم زندگی‌شان را بکنند؟ مگر دین چه فرقی با مثلاً اخترگویی، فال قهوه و انرژی‌درمانی دارد؟ مگر همهٔ اینها مهملات بی‌ضرری نیستند؟

در پاسخ باید بگویم این به اصطلاح ستیزه‌جویی که گاهی به من یا به دیگر خداناباوران نسبت می‌دهند، محدود به کلام است. قرار نیست من به صرف اختلاف‌نظر در مورد الهیات، در جایی بمب‌گذاری کنم؛ سر کسی را بپرّم؛ کسی را سنگسار کنم؛ یا به صلیب بکشم و بر هیمة هیزم بسوزانم؛ یا هواپیمایی را به آسمان‌خراش‌ها بکوبم. اما مخالفان من به این قانع نمی‌شوند. گاهی پیش‌تر می‌روند و مثلاً می‌گویند: «آیا این ستیزه‌جویی شما سبب نمی‌شود شما را یک خداناباور بنیادگرا بدانند، درست مثل بنیادگرایان مذهبی که قصد مقابله با آنها را دارید؟» باید این ایراد را پاسخ دهم، چون متأسفانه بسیار رایج است.

* من برای رد کردن دعوت به مناظره، جسارت گفتن دلیلی را که یکی از برجسته‌ترین همکاران دانشمند استرالیایی‌ام برای سرباززدن از تلاش یک خلقت‌گرا برای انجام مناظره رسمی با وی ذکر می‌کند، ندارم: «واسه رزومه تون خوبه ولی به درد من نمی‌خوره.»

بنیادگرایی و انهدام علم

بنیادگرایان می‌پندارند که برحق هستند، چون حقیقت را در کتاب مقدس‌شان خوانده‌اند، و از پیش می‌دانند که هیچ چیز نمی‌تواند شالودهٔ باورهای‌شان را سست کند. حقیقت کتاب مقدس برای‌شان یک اصل خدشه‌ناپذیر است، و نه حاصل یک فرآیند استدلال. کتاب مقدس‌شان عین حق است و اگر شواهدی خلاف آن یافت شود، شواهد را به دور می‌افکنند نه کتاب را. برعکس آنان، من به عنوان یک دانشمند، باورهایم (مثلاً به درستی نظریهٔ فرگشت) را از خواندن یک کتاب مقدس نیاموخته‌ام بلکه این باورها را به این خاطر درست می‌دانم که شواهد درستی آنها را بررسی کرده‌ام. این دو رویکرد کاملاً با هم فرق دارند. باور ما به صحت کتاب‌های مربوط به فرگشت، به خاطر قداست این کتاب‌ها نیست. بلکه بدان سبب است که وجود شواهد فراوان، قاطع و بی‌ابهام امروزی، ما را به درستی این باورها سوق می‌دهند. در اصل، هر خواننده‌ای می‌تواند این شواهد را راستی‌آزمایی کند. هنگامی که خطایی در یک کتاب علمی باشد، عاقبت کسی پیدا می‌شود و آن خطا را کشف می‌کند. سپس در کتاب‌های بعدی آن خطا تصحیح می‌شود. آشکار است که این امر هیچ‌گاه در مورد کتاب‌های مقدس رخ نمی‌دهد.

فیلسوفان، و به ویژه آماورهایی که اندکی فلسفه آموخته‌اند، و به خصوص آنهایی که آلودهٔ «نسبیت‌گرایی فرهنگی» شده‌اند، ممکن است بانگ اعتراض بردارند که: باور یک دانشمند به شواهد نیز خود نوعی ایمان بنیادگرایانه است. من در جای دیگر به این ایراد پرداخته‌ام. در اینجا نظر خود را به طور خلاصه تکرار می‌کنم. همهٔ ما، فارغ از اینکه با ژست فیلسوفانه چه اظهاراتی کنیم، در زندگی‌مان به شواهد باور داریم. اگر مرا به قتل متهم کنند، و دادستان با لحنی جدی از من بپرسد آیا درست است که شب جنایت در شیکاگو بوده‌ام یا نه، نمی‌توانم با فلسفه‌بافی از چنگ سؤالش فرار کنم و بگویم: «بستگی دارد منظورتان از "درست" چه باشد.» و نیز نمی‌توانم به نسبیت‌گرایی مردم‌شناسانه متوسل شوم و بگویم: «من فقط به معنای حکمت مغرب‌زمینی شما "در" شیکاگو بوده‌ام. مردم بینگول‌آباد مفهوم کاملاً متفاوتی از "در" دارند که بر اساس آن فقط هنگامی می‌توان گفت شخصی "در" جایی بوده است که وی شیخ مسنی باشد که بیضهٔ خشک‌شدهٔ بزی را انفییه کرده باشد.»^{۱۱۵}

شاید دانشمندان هنگامی که می‌کوشند تعریفی انتزاعی از «حقیقت» ارائه می‌دهند، بنیادگرا باشند. اما همه ما همین طور هستیم. وقتی می‌گوییم فرگشت درست است، بنیادگرایی‌ام بیش از این نیست که بگویم نیوزیلند در نیم‌کرهٔ جنوبی قرار دارد. ما به این دلیل فرگشت را درست می‌دانیم که شواهدمان مؤید آن است، و اگر ببینیم شواهد جدیدی خلاف فرگشت یافت شوند، فوراً این نظریه را دور می‌اندازیم. هیچ بنیادگرایی واقعی چنین کاری نمی‌کند.

برخی «بنیادگرایی» را با «شور و شوق» اشتباه می‌گیرند. هنگامی که من در مقابل خلقت‌گرایان بنیادگرا از فرگشت دفاع می‌کنم، ممکن است پراشتیاق به نظر برسم، اما این نه به این خاطر است که من هم طرفدار یک گونه بنیادگرایی دیگر هستم. من به این خاطر گاهی جوش می‌زنم که شواهد حامی نظریهٔ فرگشت چنان قوی هستند که من از اینکه رقیب آنها را نمی‌بینم - یا در اغلب موارد، نمی‌خواهد ببیند چون خلاف کتاب مقدسش هستند - برآشفته می‌شوم. جوش و خروش من هنگامی بالا می‌گیرد که می‌اندیشم بنیادگرایان بیچاره، و کسانی که بر آنها تأثیر می‌گذارند، چقدر گمگشته هستند. حقایق مربوط به فرگشت و دیگر حقایق علمی، بسی خیره‌کننده و زیبا هستند؛ چقدر غم‌انگیز است بمیریم بی‌آنکه اندکی از آنها سر درآورده باشیم! البته که این نکته مرا جوشی می‌کند. چطور می‌توانم بی‌تفاوت باشم؟ اما اعتقاد من به فرگشت هیچ ربطی به بنیادگرایی و ایمان ندارد، زیرا می‌دانم اگر شواهد قاطعی خلاف فرگشت بیابیم، این نظریه را با روی گشاده رها می‌کنم.

این اتفاق در دنیای علم رخ می‌دهد. پیش‌تر داستان یک استادمان در دورهٔ کارشناسی را گفته‌ام. او جانورشناس برجسته و محترمی در آکسفورد بود و سال‌های سال اعتقاد راسخ داشت جهاز گلجی (یک ویژگی میکروسکوپی درون سلول‌ها) واقعی نیست، بلکه یک مفهوم تصنعی و غیرحقیقی است. رسم دانشکدهٔ جانورشناسی این بود که بعد از ظهر دوشنبهٔ هر هفته کل اعضا جمع می‌شدند و به حاصل پژوهش یک پژوهشگر میهمان گوش می‌دادند. یکی از دوشنبه‌ها، پژوهشگر میهمان یک زیست‌شناس سلولی آمریکایی بود که شواهد کاملاً متقاعدکننده‌ای بر وجود جهاز گلجی ارائه داد. در پایان سخنرانی او، استاد مسن ما برخاست و با گام‌های بلند به جلوی تالار رفت؛ دست پژوهشگر آمریکایی را فشرد؛ و با هیجان گفت: «همکار عزیزم، از شما سپاسگزارم. من این پانزده سال اخیر در اشتباه بودم.» ما هم آن قدر کف زدیم که کف دستمان سرخ شد. هیچ

بنیادگرایی هیچگاه چنین حرفی نمی‌زند. در عمل، برخی دانشمندان هم هستند که به اشتباه خود اعتراف نمی‌کنند. اما همه دانشمندان حداقل در حرف این رویکرد را ایده‌آل می‌دانند - بر خلاف، گیریم، سیاستمداران که شاید چنین رویکردی را دمدمی مزاجی بدانند و تحقیر کنند. با یادآوری خاطره جلسه‌ای که شرح دادم، هنوز بغض گلویم را می‌فشارد. به عنوان یک دانشمند، ستیزه من با بنیادگرایی دینی به این خاطر است که فعالانه مانع علم‌ورزی می‌شود. بنیادگرایی به ما می‌آموزد تغییر عقیده ندهیم، و چیزهای جالبی را که می‌توانیم بدانیم، نیاموزیم. بنیادگرایی راه علم را سد می‌کند و شیره عقل را می‌کشد. اسفبارترین نمونه‌ای که می‌توانم در این مورد ذکر کنم، حکایت زمین‌شناس آمریکایی، کِرت وایز است، که امروزه مدیر مرکز پژوهش‌های منشاء انواع در کالج برایان در دایتون تِنسی است. نام کالج برایان برگرفته از نام ویلیام جنینگز برایان است. برایان در سال ۱۹۲۵، یک معلم علوم به نام جان اسکویس را به اتهام تدریس فرگشت به دادگاه مشهور «محکمه میمون» فراخواند. وایز می‌توانست آرزوهای دوران کودکی‌اش را تحقق بخشد و در یک دانشگاه واقعی استاد زمین‌شناسی شود؛ دانشگاهی که شعار آن می‌توانست «انتقادی بیاندیش» باشد، نه شعار متناقضی که امروزه بر وبسایت کالج برایان می‌بینیم: «انتقادی و انجیلی بیاندیش». در واقع جناب وایز یک مدرک زمین‌شناسی از دانشگاه شیکاگو دارد، به علاوه دو مدرک دیگر در زمین‌شناسی و گیاه‌شناسی از دانشگاه معظم هاروارد، که در آنجا زیر نظر کسی مثل استفن جی. گولد بزرگ تحصیل کرده است. وایز دانشمند جوان، نخبه و آینده‌داری بود، که می‌توانست رؤیای خود را تحقق بخشد و به پژوهش و تدریس در یک دانشگاه معتبر بپردازد.

سپس تراژدی رخ داد. و او نه از بیرون، بلکه از درون خود گرفتار و تسلیم بنیادگرایی مرگبار دینی حاصل تربیت مذهبی‌اش شد. این بنیادگرایی او را واداشت تا باور کند زمین - موضوع تحصیلش در شیکاگو و هاروارد - کمتر از ده هزار سال عمر دارد. او آن قدر هوشمند بود که تصادم شاخ‌به‌شاخ میان دین خود و علم را تشخیص دهد، و این تعارض مایه ناآرامی فزاینده او شد. یک روز که دیگر نمی‌توانست این تنش‌ها را تحمل کند قیچی برداشت. و سروقت انجیل رفت و شروع کرد به بریدن هر آیه‌ای که با جهان‌بینی علمی نمی‌خواند. در پایان این عمل بسیار صادقانه و پرحمت، دید که چندان چیزی از انجیلش باقی نمانده است:

هر قدر سعی کردم، و حتی با حفظ حاشیه برگ‌های کتاب مقدس، دیدم که دیگر نمی‌شود بدون گسیختن شیرازه کتاب مقدس آن را از روی میز بردارم. مجبور بودم بین فرگشت و کتاب مقدس دست به انتخاب بزنم. دیدم یا کتاب مقدس درست است و فرگشت نادرست؛ یا اینکه کتاب مقدس نادرست است و باید انجیل را دور بیاندازم... آن شب بود که کلام خدا را پذیرفتم و هر چیزی را که خلاف آن باشد، از جمله فرگشت را، به دور انداختم. به این ترتیب، همه آمال و آرزوهای علمی‌ام را با کمال آندوه به آتش افکندم.

من این داستان را بسیار غم‌انگیز می‌بایم؛ هر قدر که داستان جهاز گلجی مرا سرشار از تحسین و شعف می‌سازد، داستان کِرت وایز بسیار رقت‌بار و تأمل‌برانگیز است. زخمی که به آینده و شادکامی زندگی او وارد شد، کار خودش بود؛ بسیار غیرضروری بود، و به راحتی می‌شد از آن اجتناب کرد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که کتاب را دور بیاندازد. یا اینکه مانند برخی حکمای الهی آن را به بیانی نمادین، یا مجازی تعبیر کند. اما او در عوض، کار بنیادگرایانه را انجام داد و علم، شواهد، و عقل را همراه آمال و آرزوهایش به دور افکند.

شاید صداقت کِرت وایز در میان بنیادگرایان یگانه باشد. صداقت او تکان‌دهنده، آزاردهنده و نابودگر است. باید جایزه تمپلتون را به او بدهند؛ او می‌تواند نخستین دریافت‌کننده صادق این جایزه باشد. وایز چیزی را رو می‌کند که وقتی بنیادگرایان با تناقض‌های علم با اعتقاداتشان مواجه می‌شوند، مخفیانه در اذهانشان می‌گذرد. پایان کلام او را بشنویم:

اگرچه دلایلی علمی مبنی بر کوتاهی عمر زمین هست، اما من بنا به این دلایل خلقت‌گرا نشده‌ام. همان‌طور که سال‌های پیش استادانم می‌گفتند و من هم قبول داشتم، حتی اگر همه شواهد عالم هم خلاف خلقت‌گرایی باشند، من همچنان به خلقت‌گرایی خود پافشاری می‌کنم چرا که کلام

خدا چنین است. من باید در ایمانم استوار باشم.^{۱۱۶}

ظاهراً در اینجا وایز سخن لوتر را بازگویی می‌کند که هنگام نصب رسالتش بر روی درب کلیسای ویتنبِریگ بر زبان رانده بود. اما کِرت وایز بیچاره بیشتر مرا به یاد وینستون اسمیت در رمان ۱۹۸۴ می‌اندازد، که نومیدانه می‌کوشید باور کند دو به علاوه دو برابر پنج می‌شود، چون برادر بزرگ (ناظر کبیر) چنین خواسته بود. وینستون اسمیت از ترس شکنجه اجباراً خود را وادار به این باور کرده بود. درحالی که اجبار وایز از ترس شکنجه فیزیکی نبود، بلکه ناشی از حکم ایمان دینی بود که ظاهراً برای برخی همان قدر الزام‌آور و مقیدکننده است. می‌توان گفت ایمان دینی نوعی شکنجه روانی است. ستیزه من با دین به خاطر بلایی است که بر سر کِرت وایز آورد. اگر دین می‌تواند یک زمین‌شناس فرهیخته هاروارد را به چنین روزی بیاندازد، فکر کنید چه بر سر کسانی می‌آورد که کمتر فرهیخته و هوشمند باشند.

سخت‌کیشی دین بنیادگرا، جوانان معصوم و مشتاق بی‌شماری را از آموختن علم بازداشته است. دین غیربنیادگرا و «ظریف» چنین کاری نمی‌کند. اما این نوع دین هم به کودکان خردسال می‌آموزد ایمان و تعبد بی‌چون‌وچرا یک فضیلت است، و به این ترتیب دنیا را مهیای رشد بنیادگرایی می‌سازد.

نیمه پنهان مطلق‌گرایی

در فصل قبل، هنگامی که می‌کوشیدم تغییر *زاینکایست* اخلاقی را توضیح دهم، به توافق اخلاقی گسترده‌ای میان مردمان لیبرال، روشنفکر و شایسته اشاره کردم. من با عینک خوش‌بینی فرض کردم که عموم «ما» کم‌وبیش این اجماع‌نظر را می‌پذیریم. و منظورم از «ما» همه کسانی بود که احتمال دارد این کتاب را بخوانند، چه مذهبی باشند و چه غیرمذهبی. اما البته همگان با این اجماع‌نظر اخلاقی سر همراهی ندارند (و همگان هم میل ندارند کتاب مرا بخوانند). باید پذیرفت مطلق‌گرایی به هیچ‌وجه از میان نرفته است. در واقع، این شیوه تفکر بر اذهان بسیاری از مردم جهان امروز حکم‌فرماست، و خطر آن بیش از همه در جهان اسلام و در دین‌سالاری روبه‌گسترش آمریکایی آشکار است (نگاه کنید به کتاب کوین فیلیپ با عنوان «دین‌سالاری آمریکایی»). این مطلق‌گرایی تقریباً همیشه از ایمان قوی دینی ناشی می‌شود، و عمدتاً به همین دلیل است که برخی دین را نیروی شرافین جهان می‌خوانند.

یکی از شدیدترین مجازات‌هایی که در عهد عتیق پیش‌بینی شده است، مجازات کفرگویی است. این مجازات هنوز در کشورهای خاصی اجرا می‌شود. بخش ۲۵۹-C از قانون جزایی پاکستان مجازات مرگ را برای این «جرم» در نظر گرفته است. در ۱۸ اوت ۲۰۰۱، پزشک و استاد دانشگاهی به نام دکتر یونس شیخ به خاطر کفرگویی به مرگ محکوم شد. جرم خاص او این بود که به دانشجویانش گفته بود محمد پیش از ابراز دعوت خود در چهل‌سالگی مسلمان نبود. یازده نفر از دانشجویان او این «قانون شکنی» را به مراجع قضایی گزارش دادند. البته قانون ضدکفرگویی پاکستان بیشتر در مورد مسیحیان اجرا می‌شود. کسانی مثل آگوستین عاشیق «کینگری» مسیح که در سال ۲۰۰۰ در فیصل‌آباد به این خاطر به مرگ محکوم شد. آگوستین، که مسیحی بود، حق نداشت با معشوقه مسلمانش ازدواج کند، زیرا شرع اسلام و عجیب‌تر از آن، قانون (اسلامی) پاکستان اجازه نمی‌دهد یک زن مسلمان با مرد غیرمسلمان ازدواج کند. پس آقای مسیح کوشید تا به اسلام بگردد و به همین خاطر محکوم به ریاکاری شد. در گزارشی که من خواندم مشخص نشده است آیا خود این عمل هم مجازات مرگ در پی دارد، یا اینکه او حرفی علیه محمد پیامبر زده بود. در هر حال، مسلم است در هر کشوری که قوانینش عاری از تعصب مذهبی باشند، مجازات چنین کاری مرگ نیست.

در سال ۲۰۰۶ فردی به نام عبد/الرحمان در افغانستان به خاطر گرویدن به مسیحیت به مرگ محکوم شد. آیا او کسی را کشته بود، آسیبی به کسی یا چیزی رسانده بود؟ خیر. تنها عقیده درونی و خصوصی‌اش را تغییر داده بود. تنها نظرش عوض شده بود. او به برخی اندیشه‌ها رسیده بود که باب میل زمامداران کشورش نبود. و به خاطر داشته باشید، کشور او دیگر افغانستان دوره طالبان نبود، بلکه افغانستان «آزادشده»ی دوران حامد کرزای بود که ائتلاف به رهبری آمریکا برپا کرده‌اند. آقای عبدالرحمان عاقبت از اعدام گریخت، اما به مدد گواهی عدم سلامت روانی، و پس از فشارهای شدید بین‌المللی. او اکنون در ایتالیا پناه‌جوست، تا از کشته‌شدن توسط غیورمردانی که در پی انجام تکلیف شرعی خود هستند، در امان باشد. هنوز هم

مطابق یکی از مواد قانون اساسی افغانستان «آزادشده»، مجازات مرگ در انتظار مردان است. به خاطر داشته باشید که ارتداد، به معنای آسیب رساندن به اشخاص یا اموال نیست. بلکه به قول جورج اورول در رمان ۱۹۸۴ یک «جرم فکری» است، که مجازات رسمی آن در شریعت اسلام، مرگ است. یک مثال هم از مواردی بیاوریم که این مجازات اجرا شده است. در ۳ سپتامبر ۱۹۹۲، صادق عبدالکریم مال الله در عربستان سعودی به جرم ارتداد و کفرگویی در ملاعام گردن زده شد.^{۱۱۷}

یک بار در یک میزگرد تلویزیونی با سیراقبال سکرانی که در فصل اول گفتم مسلمان «میان‌رو» برجسته‌ای محسوب می‌شد، گفتگویی داشتم. من او را با طرح مسئله مجازات مرگ برای ارتداد به چالش گرفتم. او پس از کش‌وقوس فراوان عاقبت نتوانست این عمل را تأیید یا تکذیب کند. او می‌کوشید بحث را عوض کند و بگوید این موضوع چندان اهمیتی ندارد. این هم مردی که دولت بریتانیا به پاس تلاش برای بهبود «روابط میان ادیان» به او لقب شوالیه داده است.

اما جهان مسیحیت هم بری از ایراد نیست. همین اواخر، یعنی در سال ۱۹۲۲ جان ویلیام گات در بریتانیا به خاطر کفرگویی محکوم به نه ماه کار با اعمال شاقه شد. جرم او این بود که عیسی را با دلقک‌ها مقایسه کرده بود. باورش دشوار است، اما هنوز جرم کفرگویی در قوانین بریتانیا وجود دارد،^{۱۱۸} و در سال ۲۰۰۵ یک گروه مسیحی کوشید تا به عنوان شاکی خصوصی از بی‌بی‌سی به خاطر پخش برنامه «پرای جری اسپرینگر» شکایت کند.

در سال‌های اخیر اصطلاح «طالبان آمریکایی» رایج شده است. با یک جستجوی سریع در گوگل می‌توانید بیش از یک دوجین وب‌سایت با این نام بیابید. در این وب‌سایت‌ها نقل‌قول‌هایی از رهبران دینی آمریکایی و سیاست‌مداران ایمان‌محور گردآوری شده‌اند. خواندن این جملات به روشنی یادآور تعصب کور، تعصب، سنگدلی و قساوت طالبان افغانستان، آیت‌الله خمینی و مراجع وهابی عربستان سعودی است. به ویژه صفحه‌ای به نام «American Taliban» پر است از این قبیل نقل‌قول‌های شنیع که با نقل از شخصی به نام آن کولتر آغاز می‌شود، که به گفته همکاران آمریکایی‌ام یک شخص حقیقی است: «ما باید به کشورهایشان حمله کنیم، رهبران‌شان را بکشیم و مردم‌شان را به مسیحیت بگروانیم.»^{۱۱۹} یک دُرافشانی دیگر، سخن باب دورنان، نماینده کنگره است که گفته است واژه «gay» را نباید بکار ببریم مگر هنگامی که به عنوان مخفف «Got Aids Yet?» (هنوز ایدز داری؟) استعمال شود. فرمایش دیگر، سخن ژنرال ویلیام جی بوکین است که می‌گوید: «جورج بوش با اکثریت آرای آمریکاییان انتخاب نشد، جورج بوش را خدا انتخاب کرد». تمام ملات لازم برای بنیادگرایی مهیاست: پیروی کورکورانه از یک متن قدیمی سوءتعبیرشده، نفرت از زنان، مدرنیته، ادیان رقیب، علم و لذت؛ عشق به مجازات، زورگویی، دخالت کوتاه‌فکرانه و استیلاجویانه در تمام جوانب زندگی. طالبان افغانستان و طالبان آمریکایی نمونه‌های روشنی هستند از اینکه وقتی مردم بخواهند متون مقدس‌شان را تحت‌اللفظی تعبیر کنند، چه پیش می‌آید. این نمونه‌ها نشان می‌دهند اجرای دین‌سالاری عهد عتیق در دنیای مدرن به چه نتایج مهیبی منجر می‌شود. کتاب اصول افراط‌گرایی: راست مسیحی در آمریکا نوشته کیمبرلی بلیکر شرح مفصلی از تهدید طالبان مسیحی (که البته در کتابش به این نام خوانده نمی‌شوند) ارائه می‌دهد.

دین و همجنس‌گرایی

در افغانستان تحت حاکمیت طالبان، مجازات رسمی همجنس‌گرایی اعدام بود. اعدام به این طریق ابتکاری انجام می‌شد که باید محکوم را زنده زیر دیواری بگذارند و دیوار را روی او خراب کنند. حتی اگر این «جرم»، یک عمل خصوصی باشد که با رضایت دو فرد بزرگسال و بدون هرگونه آسیب به دیگران انجام گیرد. در اینجا هم با یک نمونه کلاسیک از مطلق‌گرایی دینی مواجه هستیم. کشور خود من هم حق ندارد چندان به خود بنزد. تا همین اواخر، یعنی سال ۱۹۶۷، همجنس‌گرایی در خلوت هم یک جرم قابل تعقیب در بریتانیا محسوب می‌شد. در سال ۱۹۵۴، آلن تورینگ، ریاضیدان بریتانیایی که همراه با جان فون نیومن از آنها به عنوان پدر کامپیوتر یاد می‌شود، پس از محکوم شدن به رفتار همجنس‌گرایی در خلوت، خودکشی کرد. البته آلن تورینگ را زیر دیوار نگذاشتند و با تانک دیوار را رویش خراب نکردند. به تورینگ پیشنهاد شد میان این دو گزینه دست به انتخاب بزند: یا دو سال را در زندان بگذراند (تصور کنید که دیگر زندانیان می‌توانستند با او چه رفتاری داشته باشند) و یا اینکه یک دوره تزریق هورمون را بگذرانند، که می‌توان گفت معادل اخته کردن شیمیایی است و موجب بزرگ شدن سینه‌ها می‌شود. گزینه خصوصی و نهایی را خود او انتخاب کرد، و سببی آغشته به سیانور خورد.^{۱۲۰}

تورینگ با هوش استثنایی خود توانست رمز مخابراتی افسانه‌ای آلمان‌ها (کد انیگما) را بگشاید. شاید بتوان گفت سهم او در شکست نازی‌ها بیش از سهم آیزنهاور و چرچیل بود. به لطف تورینگ و دیگر همکاران «ولترا» پیش در بلجی پارك بود که ژنرال‌های عملیاتی نیروهای متفقین توانستند در طی سال‌های جنگ، نقشه‌های ژنرال‌های آلمانی را به دست آورند و آنها را پیش از اجرا خنثی کنند. پس از خاتمه جنگ، نقش تورینگ دیگر فوق‌سری نبود، و باید به عنوان نجات‌دهنده هم‌میهنان خود مورد تمجید و تکریم قرار می‌گرفت و به او لقب شوالیه اعطا می‌شد. به جای آن، این نابغه نجیب و غیرعادی که لکنت‌زبان نیز داشت، به خاطر ارتکاب یک «جنایت» در حریم خصوصی‌اش که به کسی نیز آسیب نرسانده بود، نابود شد. بار دیگر همان عارضه اخلاقیات ایمان‌محور که همواره وسواس اعمال (یا حتی اندیشه‌های) خصوصی مردم را دارد، بروز کرد.

رفتار «طالبان آمریکایی» با همجنس‌گرایی تجسم مطلق‌گرایی مذهبی آنهاست. بد نیست صحبت‌های کشیش جری فالول، بنیانگذار دانشگاه لیبرتی را بخوانیم: «ایدز تنها تنبیه خداوند برای همجنس‌گرایان نیست؛ بلکه مجازات خداوند برای جامعه‌ای است که همجنس‌گرایان را تحمل می‌کند.»^{۱۲۱} نخستین چیزی که در مورد این افراد نظر مرا جلب کرد، محبت مسیحی آنهاست. یک رأی‌دهنده باید چه طور آدمی باشد که هر دوره به سناتور متعصب جاهلی مثل جس هلمز جمهوری‌خواه از کارولینای شمالی رأی دهد؟ مردی که به استهزا گفته است: «پیورک تایمز و واشینگتن پست لانه همجنس‌بازها شده‌اند. تقریباً تمام روزنامه‌نگاران‌شان یا گی هستند یا لژیون.»^{۱۲۲} به نظر من، کسی به این آدم رأی می‌دهد که اخلاقیات را تنها در قالب تنگ دینی می‌بیند و احساس می‌کند هر کسی که فاقد ایمان جزمی اوست برایش تهدیدی محسوب می‌شود.

پیش‌تر، از سخنان پت رابرتسون، بنیان‌گذار ائتلاف مسیحیان نقل‌قول کردم. او یکی از نامزدهای جدی حزب جمهوریخواه برای انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۸۸ بود، که بیش از سه میلیون داوطلب و همین حدود پول را برای کارزار تبلیغاتی خود بسیج کرده بود. با شنیدن بیاناتی از این دست، میزان حمایتی که او جلب کرده نگران‌کننده است: «[همجنس‌گرایان] می‌خواهند به کلیساها بیایند و خدمات مذهبی کلیسا را مختل کنند و همه جا خون بپاشند و مردم را گرفتار ایدز کنند و به صورت کشیش‌ها تُف کنند». یا اینکه «[تنظیم خانواده] به کودکان فحشا می‌آموزد، مردم را به زناکاری می‌کشد، و جماع با حیوانات، همجنس‌بازی و لزبازی و همه محرمات انجیل را رواج می‌دهد». نگرش رابرتسون به زنان نیز می‌تواند مایه دلگرمی طالبان افغانستان شود: «می‌دانم شنیدن این سخن برای خانم‌ها دردناک است. اما باید بگویم وقتی ازدواج می‌کنید، باید ریاست مرد خانه، یعنی شوهرتان را بپذیرید. مسیح، سرور خانه است و شوهر، سرور زن. تا بوده همین بوده.»

گری پاتر، رئیس مجمع «کاتولیک‌ها برای عمل سیاسی مسیحی» چنین می‌گوید: «هنگامی که مسیحیان در کشور اکثریت بیابند، دیگر کلیساهای شیطانی نخواهیم داشت، دیگر توزیع آزاد هرزه‌نگاری نخواهیم داشت، دیگر صحبت از حقوق همجنس‌بازان در کار نخواهد بود. بعد از اینکه اکثریت مسیحی قدرت را به دست گرفت، پلورالیسم شر و غیراخلاقی محسوب خواهد شد و دولت دیگر اجازه نخواهد داد کسی به بدکاری بپردازد.» چنانکه از فحواي مطلب مشخص است، در اینجا «بدکاری» به معنای کارهایی نیست که عواقب بدی برای مردم دربردارند. بلکه به معنای اندیشه‌ها و کنش‌های خصوصی است که «اکثریت مسیحی» دوست ندارند.

کشیش فرد فلیس از کلیسای باپتیست وست‌بورو نمونه دیگری از واعظانی است که از همجنس‌گرایی متنفرند. هنگامی که بیوه مارتین لوتر کینگ درگذشت، کشیش فرد دارودسته خود را به مراسم خاکسپاری آورد تا اعتراض کند و اعلام کنند: «خدا لواط‌کاران و طرفداران لواط‌کاران را دوست ندارد! پس خدا از کورتا اسکات کینگ هم متنفر است و حتماً حالا او را در آتش و گوگرد سوزان جهنم انداخته است. جایی که این جرثومه هرگز نمی‌میرد و آن آتش هرگز خاموش نمی‌شود، و دود جزغاله‌شدن‌اش تا ابدالدهر بلند است.»^{۱۲۳} گفتن اینکه فرد فلیس یک آدم دیوانه است، دشوار نیست، اما همین آدم دیوانه حمایت مردمی و پول فراوانی جلب کرده است. طبق وب‌سایتش، فلیس از سال ۱۹۹۱ تاکنون ۲۲۰۰۰ تظاهرات ضد همجنس‌گرایی را در آمریکا، کانادا، اردن، و عراق سازماندهی کرده است (یعنی به طور متوسط چهار تظاهرات در روز). شعارهای این تظاهرات از این قبیل بود: «خدا را شکر به خاطر ایدز». یک ویژگی جالب وب‌سایت او این است که به طور خودکار نشان می‌دهد هر یک از همجنس‌گرایان فوت‌کرده تاکنون چند روز در جهنم عذاب شده‌اند.

نگرش نسبت به همجنس‌گرایی نکات بسیاری را درباره اخلاقیات ایمان‌محور آشکار می‌کند. یک موضوع آموزنده

دیگر، بحث سقط جنین و قداست حیات آدمی است.

دین و قداست حیات بشر

به نظر مطلق‌گرای دینی، جنین انسان، یک انسان است. پس سقط جنین کاملاً خطاست و درست به مثابه قتل نفس است. من تا آنجا که شنیده‌ام بسیاری از پرشورترین مخالفان سقط جنین، اغلب نظر مساعدی به اعدام اشخاص بزرگسال دارند. باید انصاف بدهیم که این رویکرد شامل کاتولیک‌های رومی نمی‌شود، که از جمله فاشگوترین مخالفان سقط جنین هستند. اما جورج دبلیو بوش، نمونه بارز نسل مذهبی امروز است. او و امثال او، مدافعان پروپاقرص حفظ حیات آدمی در همه شرایط هستند، از زمان جنینی گرفته تا زمانی که شخص به مرض لاعلاجی دچار شود. اما در عین حال، همین افراد در برخی موارد مانع پژوهش‌های پزشکی می‌شوند؛ پژوهش‌هایی که بی‌گمان می‌توانند به نجات جان‌های بسیاری بیانجامند.^{۱۲۴} دلیل روشن مخالفت با حکم اعدام، حرمت جان آدمی است. اما از سال ۱۹۷۶ که دادگاه عالی آمریکا حکم ممنوعیت اعدام را ملغی کرد، بیش از ثلث اعدام‌های پنجاه ایالت آمریکا، در ایالت تگزاس انجام شده‌اند. در دوران فرمانداری بوش در تگزاس، این ایالت بیشترین نرخ اعدام را در تاریخ خود ثبت کرد، یعنی تقریباً هر نه روز یک اعدام. اما شاید بوش تنها به وظیفه خود عمل کرده و قوانین ایالتی را به اجرا گذاشته است؟^{۱۲۵} اگر این طور باشد، درباره گزارش مشهور *تاکر کارلسون*، خبرنگار سی‌ان‌ان چه بگوییم؟ کارلسون، که خود مدافع حکم اعدام است، شوکه شد وقتی دید که بوش «محض شوخی» حرکات یک زن محکوم به اعدام را تقلید می‌کند. آن زن به بوش فرماندار التماس می‌کرد تا حکم اعدامش را لغو کند: بوش لب‌هایش را غنچه کرد و ادای آن زن را درآورد که نجوا می‌کرد: «خواهش می‌کنم منو نکشید». ^{۱۲۶} شاید اگر این زن به بوش یادآور شده بود که زمانی جنین بوده است، می‌توانست ترحم بیشتری جلب کند. به نظر می‌رسد تأمل درباره سقط جنین اثرات غریبی بر ایمان بسیاری از مردم دارد. مادر ترزای کلکته در سخنرانی‌اش هنگام دریافت جایزه صلح نوبل گفت: «سقط جنین بزرگ‌ترین نابودگر صلح است». بله؟ چطور کسی می‌تواند زنی با این قضاوت ابلهانه را جدی بگیرد، تا چه رسد به اینکه جایزه نوبل هم به او بدهد؟ هر کسی که می‌خواهد فریفته قدیس‌مآبی ریاکارانه مادر ترزا شود، باید کتاب کریستوفر هیچنز با عنوان *رودرو با مبلغ مذهبی: مادر ترزا در نظر و عمل* را بخواند.

برگردیم به طالبان آمریکایی و بشنویم از *راندال تری*، بنیان‌گذار سازمان عملیات نجات که برای ارباب ارائه‌دهندگان سقط جنین تشکیل شده است: «وقتی من، یا آدم‌هایی مثل من، اداره کشور را به دست بگیریم، بهتر است شما گورتان را گم کنید، چون اگر دستمان به شما برسد، اعدام می‌کنیم شما را. این حرف را کاملاً جدی می‌گوییم. این جزو رسالت من است که مطمئن شوم اینها اعدام می‌شوند». روی سخن تری با پزشکانی است که عمل سقط جنین انجام می‌دهند، و آموزه‌های مسیحی‌اش در این سخن به خوبی آشکار است:

من می‌خواهم بدون ذره‌ای مسامحه، جامعه از لوث وجود شما پاک شود. من می‌خواهم موج نفرت مردم پاکسازی کند شما را. البته که نفرت خوب است... هدف ما ایجاد یک ملت مسیحی است. ما یک وظیفه انجیلی بر دوش داریم. ما از جانب خداوند تبارک و تعالی مأموریت داریم تا فتح کنیم این مملکت را. ما برابری نمی‌خواهیم. ما پلورالیسم نمی‌خواهیم.

هدف ما باید ساده باشد. باید ملت مسیحی را مطابق قانون الهی و ده فرمان بنا کنیم. هیچ عذری

پذیرفته نیست.^{۱۲۷}

این اهداف و آرزوهای کاملاً رایج نزد طالبان آمریکایی را جز «فاشیسم مسیحی» نمی‌توان نام نهاد. این نگرش تصویر آینه‌ای دقیقی است از دولت فاشیست اسلامی که بسیاری از مردم در دیگر نقاط جهان مشتاقانه خواهان آنند. راندال تری هنوز به قدرت سیاسی نرسیده است. اما هیچ ناظر صحنه سیاسی آمریکا در زمان نگارش این کتاب (سال ۲۰۰۶) نمی‌تواند خوشبین باشد [که چنین کسانی هرگز قدرت نمی‌یابند].

رویکرد یک فرد پیامدگرا یا فایده‌گرا به مسئله سقط جنین بسیار متفاوت از این است. یک پیامدگرا می‌کوشد

رنج‌هایی را که هر تصمیم‌گیری اخلاقی ایجاد می‌کند، سبک سنگین کند. آیا جنین هنگام سقط درد می‌کشد؟ (اگر سیستم عصبی جنین هنوز شکل نگرفته باشد، نه. و حتی اگر جنین آن قدر رشد کرده باشد که شبکه عصبی‌اش شکل گرفته باشد هم، مسلماً کمتر از، گیریم، یک گاو در سلاخ‌خانه رنج می‌برد)، آیا زن حامله، یا خانواده‌اش، از سقط جنین رنج می‌برند؟ به احتمال زیاد، بله. اما در موقعیتی که سیستم عصبی جنین هنوز شکل نگرفته است، آیا نباید انتخاب را به سیستم عصبی کاملاً شکل‌گرفته مادر واگذار کرد؟

البته این بدان معنا نیست که یک پیامدگرا هرگز نمی‌تواند مخالف سقط جنین باشد. پیامدگرایان می‌توانند استدلال‌های «شیب لغزنده» هم مطرح کنند (البته من در این مورد این کار را انجام نخواهم داد). مثلاً بگویند گیریم جنین درد نکشد، اما فرهنگی که گرفتن جان انسان را مجاز شمارد می‌تواند سر از ناکجاآباد درآورد. کجا باید آدم‌کشی را متوقف کرد؟ آیا نوزادکشی هم مجاز است؟ لحظه تولد یک خط فاصل طبیعی برای تعریف قوانین فراهم می‌آورد، و می‌توان استدلال کرد که دشوار بتوان پیش از تولد و در دوران جنینی خط فاصل روشنی یافت. بنابراین استدلال‌های شیب لغزنده می‌توانند ما را به سمتی سوق دهند که نسبت به آنچه که فایده‌گرایی، با تفسیری محدود، ترجیح می‌دهد، اهمیت بیشتری برای لحظه تولد قائل شویم.

استدلال‌های علیه اتانازی یا به‌مرگی را نیز می‌توان در قالب استدلال شیب لغزنده مطرح کرد. بگذارید نقل‌قولی خیالی از یک فیلسوف اخلاق بیاوریم: «اگر اجازه دهید پزشکان با کشتن بیماران مبتلا به امراض مرگبار آنها را از درد جانکاه‌شان خلاص کنند، همه فوراً به این فکر می‌افتند که از شر مادر بزرگ‌شان خلاص شوند و پول‌هایش را بالا بکشند. شاید ما فیلسوفان فارغ از مطلق‌گرایی بار آمده باشیم، اما جامعه به دیسپلین قواعد مطلق نیاز دارد؛ قواعدی از این قبیل که «تو نباید مرتکب قتل شوی» در غیر این صورت معلوم نیست کجا باید کشتن را متوقف کرد. در جهان غیرآدم‌کشی که ما در آن زندگی می‌کنیم، در شرایط خاصی، گاهی پیامدهای مطلق‌گرایی می‌توانند بهتر از پیامدگرایی خام باشد! شاید در یک جامعه پیامدگرا، ما فیلسوفان اخلاق مجبور باشیم جهد بلیغی کنیم تا مردم را از خوردن اجساد مردگان، مثلاً اجساد بی‌خانمان‌هایی که در اثر تصادف‌های جاده می‌میرند، منع کنیم. اما بنا به استدلال شیب لغزنده، تابوی مطلق‌گرایانه علیه آدم‌خواری بسیار ارزشمندتر از آن است که طرد شود».

شاید استدلال‌های شیب لغزنده بتوانند به قبول نوعی مطلق‌گرایی غیرمستقیم بیانجامند. اما معاندان دیندار سقط جنین، زحمت استدلال شیب لغزنده را به خود نمی‌دهند. در نظر آنها، مسئله ساده‌تر از این حرف‌هاست: جنین همان «بچه» است؛ کشتن همان قتل است. همین و بس: ختم کلام. این دیدگاه مطلق‌گرایانه به نتایج غریبی می‌انجامد. نخست، با این دیدگاه، پژوهش درباره سلول تلقیح‌شده را باید متوقف کرد. هرچند که این پژوهش‌ها فواید بالقوه بسیاری برای دانش پزشکی دارند، اما چون به مرگ سلول‌های جنینی می‌انجامد باید ممنوع شوند. تناقض این نگرش اینجا معلوم می‌شود که مردم لقاح مصنوعی یا IVF را پذیرفته‌اند. در این روش پزشکان معمولاً چندین تخمک از زن می‌گیرند و آنها را خارج از بدن او تلقیح می‌کنند. در برخی موارد تا دوازده تخم بارور تولید می‌شود که دو یا سه تای آنها را در رحم قرار می‌دهند. تناقض قضیه اینجاست که از این تخم‌ها تنها یک یا دو تا را نگه می‌دارند. بنابراین IVF در دو مرحله از فرآیند، جنین‌ها را می‌کشد و مردم هم عموماً هیچ مشکلی با این روش ندارد. بیست و پنج سال است که IVF یک روش استاندارد برای شادی بخشیدن به زندگی زوج‌های بی‌فرزند شده است.

اما مطلق‌گرایی دینی گاهی با IVF هم مشکل دارد. روزنامه گاردین مورخ ۳ ژوئن ۲۰۰۵ گزارش عجیبی داشت با عنوان «زوج‌های مسیحی به فراخوان نجات جنین‌های باقی‌مانده از IVF پاسخ می‌گویند». گزارش درباره سازمانی بود به نام Snowflakes که می‌کوشد جنین‌های زاید باقی‌مانده در کلینیک‌های IVF را «نجات دهد». یک زن از ایالات واشنگتن اظهار داشت: «ما واقعاً احساس می‌کردیم خدا ما را فرا خوانده است تا بکوشیم به تک تک این جنین‌ها - این بچه‌ها - بخت حیات بدهیم.» فرزند چهارم این زن حاصل این «اتحاد غیرمنتظره میان مسیحیان محافظه‌کار و جهان‌بچه‌های لوله آزمایش» است. شوهر این خانم که از این اتحاد نگران بود، با یکی از شیوخ کلیسا مشورت کرد و کشیش توصیه نمود «اگر می‌خواهید بردگان را آزاد کنید، گاهی باید با برده‌داران معامله کنید». بسیار مشتاقم بدانم این مردم چه خواهند گفت اگر بدانند بیشتر جنین‌های بارور شده در بدن زن هم فوراً سقط و دفع می‌شوند. می‌توان این پدیده را نوعی «کنترل کیفیت» طبیعی شمرد.

از نظر برخی مؤمنان، کشتن یک توده میکروسکوپی از سلول‌ها با قتل یک دکتر قبراق از نظر اخلاقی فرقی ندارد. پیش‌تر از *راندا ل تری* و «عملیات نجاتش» سخن گفته‌ام. مارک یورگنز می‌ر در کتاب جالب خود وحشت در ذهن خدا، عکسی از کشیش مایکل بری و دوستش کشیش *پاول هیل* آورده است که پرچمی را نگه داشته‌اند که روی آن نوشته است: «آیا متوقف کردن قتل کودکان معصوم خطاست؟» هر دوی آنها آدم‌های شاد و خرمی به نظر می‌آیند؛ تقریباً مثل بچه‌مثبت‌ها، لباس غیررسمی پوشیده‌اند و لبخند دلربایی بر لب دارند. درست برخلاف چیزی که از آدم‌های منزوی و خیره‌سر تصور می‌شود. با این حال، کار و بار آنها و دوستان‌شان در سپاه خدا (AOG)، آتش زدن کلینیک‌های سقط جنین است، و اصلاً پرده‌پوشی هم نمی‌کنند که میل دارند دکترهای سقط جنین را بکشند. در ۲۹ ژوئیه ۱۹۹۴، *پل هیل* یک تفنگ شات‌گان برداشت و دکتر *جان بریتون* و محافظش *جیمز برت* را بیرون از کلینیک بریتون در پنساکولای فلوریدا کشت. سپس خود را به پلیس تسلیم کرد، و گفت دکتر را کشته تا او دیگر نتواند مرتکب قتل «اطفال معصوم» شود.

مایکل بری به صراحت از چنین اعمالی دفاع می‌کند. وقتی با او در پارک عمومی *کلرادو اسپرینگز* مصاحبه‌ای برای مستندی که دربارهٔ دین می‌ساختم انجام دادم، فهمیدم که خود را مدافع آرمان‌های والای اخلاقی می‌شمارد.* پیش از اینکه به پرسش سقط جنین بپردازیم، سعی کردم با طرح چند پرسش مقدماتی میزان انجیل‌محوری اخلاقیات بری را روشن کنم. من یادآور شدم که قانون انجیلی زناکاران را به سنگسار محکوم می‌کند. انتظار داشتم او این حکم را شنیع و غیرقابل دفاع بداند، اما پاسخ او مایهٔ تعجبم شد. او با خوشحالی موافقت خود را با اجرای سنگسار، پس از طی مراحل قانونی، اظهار کرد. سپس خاطرنشان کردم که *پل هیل*، که عملش کاملاً مورد تأیید بری است، بدون طی مراحل قانونی کوشیده است عدالت را به دست خود اجرا کند و دکتر را بکشد. دفاع بری از عمل دوست روحانی‌اش همانی بود که در مصاحبه با یورگنز می‌یر گفته بود. او گفت قتل انتقام‌جویانه، مثلاً قتل یک دکتر بازنشسته، با قتل یک دکتر مشغول کار فرق دارد. قتل یک دکتر مشغول سقط جنین او را از «کشتار مکرر بچه‌ها» باز می‌دارد. بعد به او گفتم گرچه هیچ شکی در صداقت *پل هیل* نیست، اما اگر هر کس بخواهد به دست خود عدالت را اجرا کند، و نه به واسطهٔ قوانین کشور، جامعه دچار هرج و مرج و وحشتناکی می‌شود. آیا بهتر نیست به جای اقدام فردی، بکوشیم قوانین را به طور دموکراتیک تغییر دهیم؟ بری پاسخ داد: «خوب، مشکل اینجاست که ما قانونی نداریم که واقعاً قانون باشد؛ قوانین ما را آدم‌های سبکسر و هوسران وضع می‌کنند. همانطور که در به اصطلاح قانون حق سقط جنین دیده‌ایم، که قانونی است که قاضی‌ها به مردم تحمیل کرده‌اند...» سپس بحث ما به موضوع قانون اساسی آمریکا و منشاء قوانین کشید. دیدگاه بری در قبال این مسئله بسیار شبیه دیدگاه مسلمانان ستیزه‌جوی ساکن بریتانیا از آب درآمد که به روشنی می‌گویند خود را فقط تابع قانون اسلام می‌دانند، نه قوانین موضوعهٔ دموکراتیک کشور.

پل هیل در سال ۲۰۰۳ به جرم قتل دکتر بریتون و محافظش اعدام شد. او گفته بود اگر بتواند باز هم این کار را خواهد کرد تا اطفال به‌دنیایمده را نجات دهد. او که بی‌شک مرگ خود را در راه اهدافش می‌دانست، در یک کنفرانس خبری اظهار کرد «من معتقدم دولت با اعدام من، مرا به یک شهید بدل می‌کند». در تظاهرات علیه اعدام او، دست‌راستی‌های ضدسقط‌جنین با دست‌چپی‌های مخالف حکم اعدام در اتحادی نامقدس با هم همراه شده بودند. چپی‌ها از فرماندار *جیب بوش* می‌خواستند «از شهادت *پل هیل* جلوگیری کند». شاید استدلال‌شان این بود که اعدام *هیل* موجب قتل‌های بیشتری می‌شود، و اثر آن دقیقاً خلاف اثر بازدارنده‌ایست که به حکم اعدام نسبت می‌دهند. خود *هیل* در تمام این مدت، تا زمانی که او را به اتاق اعدام بردند، لبخند می‌زد و می‌گفت «پاداش عظیمی در بهشت انتظار مرا می‌کشد... من به روشنایی می‌پیوندم.»^{۱۲۸} و پیشنهاد می‌کرد که دیگران هم روش خشونت‌بار او را پیش بگیرند. پلیس که پیشینی حملات انتقام‌آمیز پس از «شهادت» *پل هیل* را کرده بود، در زمان اعدام او در حالت فوق‌العاده به سر می‌برد و چندین نفر از کسانی که به این پرونده مربوط بودند نامه‌های تهدیدآمیز همراه با فشنگ دریافت کردند.

کل این قضایای وحشتناک از یک اختلاف‌نظر ساده ناشی می‌شود. برخی به خاطر عقاید دینی‌شان می‌اندیشند سقط جنین همان قتل است و حاضرند تا برای دفاع از جنین‌ها، که «بچه‌ها» می‌خوانندشان، دست به قتل بزنند. در سوی دیگر

* طرفداران حقوق و آزادی حیوانات که تهدید به خشونت را در مورد دانشمندانی که از حیوانات برای پژوهش‌های پزشکی استفاده می‌کنند، به کار می‌گیرند، همان اهداف والای اخلاقی در استدلال‌شان مطرح می‌کنند.

کسانی هستند، چه دیندار و چه بی‌دین، که با همین صداقت مدافع سقط جنین هستند زیرا از اخلاقیات فکرسده پیامدگرا پیروی می‌کنند. این دسته هم خود را ایده‌آلیست می‌خوانند و برای بیماران نیازمند، کلینیک می‌سازند. بیمارانی که در نبود این کلینیک‌ها مجبورند در بیغوله‌ها خود را به دستان ناشی دکترهای قلابی بسپارند و تن به عمل‌های خطرناک بدهند. هر دو دسته، طرف دیگر را قاتل یا مدافع قتل می‌شمارند. هر دو دسته هم با معیارهای خودشان کاملاً صادق هستند.

سخنگوی یک کلینیک سقط جنین *پل هیل* را یک دیوانه خطرناک توصیف کرد. اما این قبیل افراد خود را دیوانه‌های خطرناکی نمی‌دانند، بلکه خود را آدم‌های خوب و اخلاقی به حساب می‌آورند که مجری احکام خدا هستند. در واقع، من هم فکر نمی‌کنم پل دیوانه بود. او فقط خیلی مذهبی بود. خطرناک بود، اما دیوانه نبود. به طرز خطرناکی مذهبی بود. از دیدگاه اعتقاد مذهبی *پل هیل*، کشتن دکتر بریتون کاملاً درست و اخلاقی بود. اشکال کار در خود ایمان دینی است. هنگامی هم با *مایکل بری* مصاحبه می‌کردم، به نظرم اصلاً دیوانه نیامد. راستش از او خوشم آمد. به نظرم آدم صاف‌وصادقی آمد که به آرامی و فکرسده حرف می‌زند، اما متأسفانه ذهنش با انبوهی از مهملات دینی مسموم شده است.

تقریباً همه مخالفان سرسخت سقط جنین عمیقاً مذهبی هستند. مدافعان راسخ سقط جنین هم، چه مذهبی باشند و چه غیرمذهبی، معمولاً حامی نوعی فلسفه اخلاق پیامدگرای غیردینی هستند. و چه بسا مانند جرمی بنتام از خود می‌پرسند «آیا آن موجودات می‌توانند رنج ببرند؟» *پل هیل* و *مایکل بری* بین کشتن یک جنین و کشتن یک دکتر هیچ تفاوت اخلاقی نمی‌بینند، جز اینکه، به نظرشان، جنین یک «طفل» معصوم است. پیامدگرایان اما، جوانب دیگر قضیه را هم می‌بینند. یک جنین نارس، از حیث حیاتی و ظاهری به یک بچه قورباغه می‌ماند. یک پزشک اما، موجود آگاه و رشدیافته‌ایست که امید و آرزو و عشق و ترس دارد، بخش بزرگی از دانش بشری را اندوخته است؛ می‌تواند عواطف عمیقی داشته باشد؛ و کشتن او به احتمال زیاد بیهوش‌سازی مصیبت‌زده و کودکانی یتیم به جا می‌گذرد، و شاید والدین سالمندی را به سوگ بنشانند.

پل هیل موجب ایجاد درد و رنجی حقیقی، عمیق و ماندگار در موجوداتی شد که سیستم عصبی‌شان قابلیت رنج کشیدن را دارد. اما قربانیان آن پزشک چنین موجوداتی نبودند. آن جنین‌های نارس، فاقد سیستم عصبی بودند و به ضرس قاطع می‌توان گفت که درد نکشیده‌اند. و اگر هم جنین رشدیافته که سیستم عصبی دارد بتواند درد بکشد – گرچه ایجاد هر رنجی نکوهیده است – اما رنج آن جنین، رنج یک *انسان* نیست. هیچ دلیلی نداریم که بگوییم جنین انسان، بیش از جنین یک گاو یا گوسفند در همان مرحله از رشد، درد می‌کشد. همه دلایل مؤید آنند که همه جنین‌ها، چه جنین انسان باشند و چه غیرانسان، کمتر از یک گاو یا گوسفند بالغ در موقع سلاخی رنج می‌برند، به ویژه سلاخی‌های دینی که در آن گلوئی حیوان مطابق آداب شریعت بریده می‌شود.

اندازه‌گیری درد دشوار است،^{۱۲۹} و جزئیات این امر می‌تواند محل مناقشه باشد. اما این موضوع ربطی به نکته اصلی مورد نظر من ندارد. منظور من بیان تفاوت میان دو فلسفه اخلاقی است، یعنی تفاوت میان پیامدگرایی سکولار و مطلق‌گرایی دینی.* مکتب فکری سکولار نگران آن است جنین می‌تواند درد بکشد یا نه. مکتب دینی نگران است آیا جنین، انسان است یا نه. گاهی می‌شنویم که اخلاقیون دینی بر سر این قبیل پرسش‌ها بحث می‌کنند که مثلاً «جنین در چه مرحله‌ای از رشد به یک شخص، یا به یک بشر، بدل می‌شود؟» اخلاقیون سکولار معمولاً پاسخ می‌دهند «نگران این نباشید جنین انسان است یا نه (آخر چه معنی دارد یک توده سلولی را *انسان* بخوانیم؟)؛ بلکه برسید در چه مرحله‌ای از رشد جنین، از هر گونه‌ای که باشد، آن جنین می‌تواند درد بکشد؟»

مغالطه بزرگ بتهوون

در دعوی لفظی بحث بر سر سقط جنین، معمولاً استدلال بعدی مخالفان سقط جنین این است. می‌گویند مسئله این نیست آیا جنین انسان می‌تواند درد بکشد یا نه. نکته مهم، توانایی‌های *بالقوه* جنین آدمی است. سقط جنین، این فرصت را از او می‌گیرد که در آینده به یک انسان کامل بدل شود. نمونه بارز این انگاره را می‌توان در برهانی دید که اگر نگوییم بسیار

* البته، این تقسیم‌بندی کاملی نیست. اکثریت عمده‌ای از مسیحیان آمریکا دیدگاه مطلق‌گرایانه‌ای نسبت به سقط جنین ندارند، و با دادن حق انتخاب به مادر موافق‌اند. برای مثال سایت اتحاد دینی برای حق انتخاب تولیدمثل را ببینید: www.rcrc.org/

ریاکارانه است باید آن را ناشی از حماقت محض بدانیم. من این انگاره را که به انحای مختلفی مطرح می‌شود مغالطه بزرگ بتهوون می‌خوانم. پیتر و ژان میداوار،* در کتاب *علم حیات* روایتی از این برهان را مطرح می‌کنند که خود از *نورمان سنت جان استواس* (که اکنون *لرد سنت جان* نامیده می‌شود) نقل کرده‌اند که نماینده پارلمان بریتانیا و یکی از بزرگان غیرروحانی کاتولیک‌ها است. خود *استواس* این روایت را از *موریس بارینگ* (۱۹۴۵-۱۸۷۴) اقتباس کرده که یک گروهی به مذهب کاتولیک و همکار نزدیک جی. کی. چسترتون و هیلاری بیلک بوده است. او برهان خود را به صورت مکالمه فرضی میان دو دکتر مطرح می‌کند:

«می‌خواستم نظرتان را در مورد پایان دادن به بارداری یک زن بدانم. شوهر او سفلیسی است، خودش سل دارد. از چهار بچه‌ای که زاییده، اولی نابینا است؛ دومی مرده به دنیا آمده؛ سومی کر و لال است؛ و چهارمی هم سل دارد. با این زن چه کار کنیم؟»
«اگر من باشم به بارداری‌اش خاتمه می‌دهم.»
«پس اگر دست شما بود، بتهوون را می‌کشید.»

اینترنت پر از سایت‌های به اصطلاح «مدافع حیات» (مخالف سقط جنین) است که این داستان مضحک را بی‌شرمانه شاخ و برگ می‌دهند. این هم یک روایت دیگر: «اگر بدانید زنی باردار است، هشت بچه دارد، که سه تایشان کر هستند، دو تایشان کور، و یکی عقب‌مانده ذهنی است (همه بچه‌ها به این خاطر علیل شده‌اند که این زن سفلیس دارد) آیا توصیه می‌کنید که بچه نهم را سقط کند؟ اگر پاسخ‌تان مثبت باشد، حکم قتل بتهوون را صادر کرده‌اید.»^{۱۳۰} این دستکاری در افسانه، رتبه زایش آهنگ‌ساز شهیر را از فرزند پنجم به فرزند نهم تنزل می‌دهد، و تعداد ناشنویان خانواده را به سه نفر و کورها را به دو نفر می‌رساند، و سفلیس را هم از پدر بتهوون به مادر او منتقل می‌کند. بیشتر چهل و سه سائیتی که در جستجوی روایت‌های مختلف این افسانه یافته‌ام، به *موریس بارینگ* ارجاع نمی‌دهند، بلکه مرجع‌شان *پرفسوری* به نام *آل. آر. آگنیو* از دانشکده پزشکی دانشگاه یوسی‌ال‌ای است، که ظاهراً پس از طرح این مسئله بغرنج، به دانشجویانش گفته است: «تبریک می‌گویم، شما همین الان بتهوون را کشتید.» اما این جناب *آل. آر. آگنیو* اصلاً وجود خارجی ندارد - جالب است این داستان‌ها از کجا سربرمی‌آورند. کشف اینکه *بارینگ* خود این افسانه را ساخت یا به قبل از وی باز می‌گردد، برای من مقدور نیست.

در هر حال این داستان مسلماً جعلی است. کاملاً دروغ است. حقیقت این است که *لودیک فون بتهوون* نه بچه نهم خانواده‌اش بود و نه بچه پنجم. او فرزند ارشد بود. البته اگر دقیق‌تر بگوییم، فرزند دوم بود، اما فرزند پیش از او فوت شده بود. مرگ و میر خردسالان در آن زمان کاملاً معمول بود. فرزند فوت کرده هم، تا آنجا که معلوم است، کر و لال یا کور یا عقب‌مانده ذهنی نبود. هیچ شاهدهی هم در دست نیست که پدر و مادر بتهوون سفلیسی بوده باشند، هر چند درست است که مادر او عاقبت به مرض سل مرد. این بیماری در آن زمان قربانیان بسیاری می‌گرفت.

در حقیقت، این داستان، یک افسانه و جعلیات مدرن است که برخی عمداً علاقه وافری به انتشار آن دارند. اما در هر حال، دروغ بودن این قضیه هم دخیلی به استدلال پشت آن ندارد. حتی اگر این داستان کاذب هم نبود، استدلالی که مطرح می‌کند، بسیار بسیار ضعیف است. پیتر و ژان میداوار نیازی نداشته‌اند برای اشاره به مغالطه این استدلال، به صحت افسانه بتهوون شک کنند: «استدلال این برهان تهوع‌آور به طرز خیره‌کننده‌ای مغالطه‌آمیز است، زیرا تلویحاً می‌گوید میان سل داشتن مادر و سفلیسی بودن پدر با تولد نابغه جهان موسیقی رابطه‌ای علی وجود دارد، پس به همین سیاق دیگر هیچ فرقی نمی‌کرد سقط جنین مانع تولد او شود یا خودداری پدر و مادرش از همبستری.»^{۱۳۱} این ایراد موجز و خوارکننده میداوارها بسیار قاطع است (به قیاس داستان‌های *سیاه رولد دال*، می‌توان گفت اگر در سال ۱۸۸۸ هم چنین تصمیم میمونی گرفته می‌شد، آدولف هیتلر هم به دنیا نمی‌آمد). فهم این نکته فقط ذره‌ای هوش - یا شاید رهایی از برخی تعلیمات دینی - لازم دارد. از چهل و سه وبسایت «مدافع حیات» که جستجوی گوگل به من نشان می‌دهد روایت‌های مختلف این افسانه بتهوون را نقل کرده‌اند، حتی

* سر پیتر مداوار جایزه نوبل سال ۱۹۶۰ را در فیزیولوژی و پزشکی از آن خود کرد.

یک مورد هم به غیرمنطقی بودن این استدلال اشاره نکرده است. همگی (که در ضمن، مذهبی هم هستند) در دام این مغالطه افتاده‌اند و این دروغ را تمام و کمال باور کرده‌اند. حتی یکی از آنها میداوار (با املای غلط آن به صورت Medavvar) را به عنوان مرجع خود ذکر کرده است. وقتی مردم چنین مشتاق باشند مغالطه‌ای را که موافق ایمان‌شان است بپذیرند، حتی توجه نمی‌کنند که میداوارها فقط به این خاطر آن را نقل کرده‌اند که بی‌اساس بودنش را اثبات کنند.

همان‌گونه که میداوارها به درستی خاطرنشان کرده‌اند، نتیجه منطقی برهان «انسان بالقوه» آن است که هر بار که ما از همبستری صرف‌نظر می‌کنیم، یک انسان را از عطیه حیات محروم کرده‌ایم. مطابق این منطق سفیهانه، هر وقت کسی پیشنهاد همبستری با شخص بارور دیگر را رد کند، در واقع یک کودک بالقوه را به قتل رسانده است! با این منطق، حتی مقاومت در برابر تجاوز جنسی را هم می‌توان به مثابه کشتن یک بچه بالقوه گرفت (و در ضمن باید گفت بسیاری از کارزارگران «مدافع حیات» حتی سقط جنین زنی را هم که وحشیانه مورد تجاوز قرار گرفته است، مجاز نمی‌دانند). به روشنی می‌بینیم که برهان بتهوون بدجوری معیوب است. بلاهت سورئال آن، به بهترین وجه در آواز درخشان «هر اسپرمی مقدس است» سروده مایکل پالین بیان شده است و صدها کودک در فیلم موتی پایتون، معنای زندگی، آن را همسرای می‌کنند (لطفاً اگر این فیلم را ندیده‌اید، حتماً ببینید). مغالطه بزرگ بتهوون نمونه‌ای از آن قسم بی‌منطقی‌هایی است که وقتی دلسپرده مطلق‌گرایی دینی باشیم به ذهن‌مان معقول می‌رسند.

در اینجا توجه داشته باشید «مدافع حیات» اصلاً به معنای دقیق مدافع حیات نیست. بلکه معنی آن مدافع حیات بشر است. قائل شدن حقوق اختصاصی برای گونه هوموساپینس را دشوار بتوان با فرگشت سازش داد. البته درست است که این نکته مایه دلنگرانی مخالفان با سقط جنینی نمی‌شود که اصلاً نمی‌دانند فرگشت در واقع واقعیت است! اما بگذارید استدلال آن فعالان مخالف سقط جنین را که شاید کمتر با علم بیگانه باشند به اختصار شرح دهم.

نکته فرگشتی این بحث بسیار روشن است. انسان بودن سلول‌های جنینی نمی‌تواند برای آن جایگاه اخلاقی قاطعی دست و پا کند. چرا که ما خویشاوندی فرگشتی نزدیکی با شامپانزه‌ها، و خویشی کمی دورتری با همه گونه‌های زنده روی این سیاره داریم. برای دریافتن این نکته، تصور کنید که یک گونه میانی میان ما و میمون‌ها، فرض کنید *اوسترالوپیتکوس آفرانسیس*، بخت این را داشت که باقی بماند و اکنون در دوردست‌های آفریقا کشف شود. آیا باید این موجود را انسان محسوب می‌کردیم؟ من، به عنوان یک پیامدگرا، معتقدم این پرسش، ارزش پاسخگویی ندارد، زیرا هیچ چیز به آن بستگی ندارد. همین کافی است که ما از مشاهده و ملاقات با یک «هوسی» [کامل‌ترین فسیل انسان تبار کشف‌شده - مترجم] دیگر ذوق‌زده و مفتخر می‌شویم. از سوی دیگر، مطلق‌گرا باید به این پرسش پاسخ گوید که چرا برای گونه انسان، به صرف انسان بودن، جایگاه اخلاقی منحصربه‌فرد و ویژه‌ای قائل است. اگر مسئله بیخ پیدا کند، آنگاه مطلق‌گرایان باید بنشینند و مانند کاری که در دادگاه‌های دوران آپارتاید در آفریقای جنوبی انجام می‌شد، بنشینند و تصمیم بگیرند آیا باید آن را «انسان محسوب کرد» یا خیر.

حتی اگر به پرسش در مورد انسانیت *اوسترالوپیتکوس* پاسخ صریحی بدهیم، پیوستگی تدریجی میان گونه‌های جانداران، که ویژگی ناگزیر فرگشت زیستی است، نشان می‌دهد باید چند گونه میانی باشند که آن قدر نزدیک به «خط مرزی» میان انسان و غیرانسان هستند که اصل اخلاقی را مبهم ساخته و مطلق‌گرایی را باطل می‌سازند. به بیان روشن‌تر، فرگشت خط مرزی طبیعی ندارد. توهم وجود خط مرزی میان انسان و غیرانسان از اینجا ناشی می‌شود که از بد حادثه گونه‌های میان بشر و اجداد میمون‌وارش منقرض شده‌اند. البته می‌توان استدلال کرد که انسان‌ها بیش از بقیه گونه‌ها، برای مثال، قابلیت رنج بردن دارند. شاید این ادعا درست باشد، و بر این پایه بتوانیم موقعیت ممتازی برای انسان قائل شویم. اما پیوستگی فرگشتی نشان می‌دهد که هیچ تمایز مطلق در کار نیست. حقیقت فرگشت، هر تمایز مطلق اخلاقی را کاملاً نابود می‌کند. در حقیقت، شاید یکی از دلایل اصلی مخالفت خلقت‌گرایان با فرگشت، آگاهی از این نکته و ناخرسندی از آن باشد. هراس آنان از اموری است که پیامد باور به فرگشت می‌شمارند. خلقت‌گرایان در اشتباه هستند، اما در هر حال، مسلماً با دخیل کردن ملاحظه اینکه چه چیزی اخلاقاً مطلوب است، نمی‌توان واقعیت جهان را واژگونه کرد.

چگونه دین «میان‌ه‌رو» تعصب به بار می‌آورد

در بحث از ظلمات مطلق‌گرایی، به مسیحیان آمریکایی اشاره کردم که درمانگاه‌های سقط جنین را به آتش می‌کشند،

و از طالبان افغانستان نام بردم که قساوت‌های‌شان، به ویژه در قبال زنان، مفصل‌تر و دردناک‌تر از آن است که بتوانم همه را در اینجا ذکر کنم. همچنین می‌توانستم از ایران تحت حاکمیت آیت‌الله‌ها نام ببرم و یا از عربستان تحت حاکمیت آل سعود، که در آنجا زنان حق رانندگی ندارند، و حتی اگر خانه‌شان را بدون یک همراه مذکر ترک کنند دچار دردسر می‌شوند (حاکمیت سعودی سخاوتمندانه پذیرفته است که فرد همراه زن می‌تواند یک کودک خردسال مذکر باشد). درباره رفتار حکام سعودی و دیگر دین‌سالاری‌های جهان امروز با زنان کتاب روشنگر *یان گودوین* به نام *بهای شرف* را ببینید. *یوهان هری*، یکی از برجسته‌ترین ستون‌نویسان روزنامه *این‌دپیندنت* (لندن)، مقاله‌ای نوشته است که عنوان آن کاملاً گویاست: «بهترین راه شکست جهادیون، طغیان زنان مسلمان است.»^{۱۳۲}

یا اگر به مسیحیت بازگردیم، می‌توان از مسیحیان معتقد به «عروج مؤمنان مسیحی» (rapture) نام برد که نفوذ فراوانی بر سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا دارند و به موجب انجیل معتقدند اسرائیل حق خداداده‌ای بر سراسر سرزمین فلسطین دارد.^{۱۳۳} برخی از این مسیحیان معتقد از این هم فراتر می‌روند و واقعاً خواهان جنگ اتمی هستند، زیرا چنین جنگی را همان «آرماگدون» [نبرد نهایی خیر و شر آخرالزمان - مترجم] می‌دانند، که طبق تعبیر غریب اما بسیار رایج آنان از کتاب مکاشفات یوحنا [بخش آخر انجیل عهد جدید - مترجم]، مقدمه ظهور دوباره مسیح خواهد شد. در این باره، من سخنی بهتر از نقل سخن سم هریس، در کتاب *نامه‌ای به ملت مسیحی نمی‌یابم*:

پس گزاف نیست اگر بگوییم در صورتی که شهر نیویورک در لهیب آتش بسوزد، بخش چشمگیری از جمعیت آمریکا در قارچ دود حاصل از این آتش‌سوزی، روزنه امید می‌بینند، چرا که به نظر آنان در این صورت، بهترین امر دنیا، یعنی بازگشت مسیح، در حال رخ دادن است. چشم‌بسته می‌توان فهمید که این قبیل باورها چندان کمکی به ایجاد آینده‌ای باثبات - از حیث اجتماعی، اقتصادی، زیست‌محیطی، یا ژئوپولیتیک - نمی‌کنند. تصور کنید چه می‌شود اگر بخش چشمگیری از کارگزاران دولت آمریکا اعتقاد داشته باشند که پایان جهان نزدیک و شکوهمند است. این واقعیت را که قریب به نیمی از جمعیت آمریکا چنین اعتقاداتی دارند، و این اعتقادات مبتنی بر جزمیات دینی هستند، باید یک زنگ خطر اخلاقی و فکری تلقی کنیم.

پس مردمانی هستند که ایمان دینی‌شان آنها را خارج از حلقه اجماع‌نظر روشن‌بینانه «زایتگایست اخلاقی» قرار می‌دهد. این دسته، نشانگر پدیده‌ای هستند که من وجه تاریک مطلق‌گرایی دینی می‌خوانم؛ کسانی که غالباً افراط‌گرا خوانده می‌شوند. اما نکته مورد نظر من در این بخش این است که حتی دین ملایم و میانه‌رو هم محیط مساعدی برای رشد طبیعی افراط‌گرایی فراهم می‌کند.

در ژوئیه ۲۰۰۵، بمب‌گذاران انتحاری لندن را هدف قرار دادند: سه بمب در ایستگاه‌های مترو و یک بمب در یک اتوبوس منفجر شد. این واقعه به اندازه حمله ۱۹ سپتامبر سال ۲۰۰۱ به مرکز تجارت جهانی مهلک نبود، مسلماً آن قدر غیرمنتظره هم نبود (در واقع، از زمانی که تونی بلر ما را واداشت تا در حمله به عراق نوحه آمریکا باشیم، لندن چنین خطری را به جان خریده بود). با این حال انفجارهای لندن، بریتانیا را در وحشت فرو برد. روزنامه‌ها پر شدند از این پرسش دردمندانه که چرا باید چهار مرد جوان خود را منفجر کنند و ده‌ها بیگناه را با خود به کام مرگ بکشند. این چهار شهروند بریتانیا، کریکت‌دوست، و خوش‌رفتار بودند. از همان جوانانی که می‌توان از مصاحبت‌شان لذت برد.

چرا این جوانان کریکت‌دوست دست به این کار زدند؟ این بمب‌های انسانی، برخلاف همتایان فلسطینی‌شان، یا همتایان کامیکازه‌شان در ژاپن، یا همتایان ببر تامل‌شان در سریلانکا، انتظار نداشتند که از خانواده‌های داغ‌دیده‌شان تجلیل شود، یا خانواده‌های‌شان به عنوان خانواده شهید مورد حمایت مادی قرار گیرند. برعکس، در برخی موارد خانواده‌های‌شان ناچار شدند مخفی شوند. یکی از این مردان، آگاهانه زن باردارش را بیوه کرد و طفلش را یتیم گذاشت. عمل این چهار مرد، نه تنها برای خودشان، قربانیان‌شان، و خانواده‌های‌شان، بلکه برای کل جامعه مسلمانان بریتانیا فاجعه‌بار بود. هنوز مسلمانان بریتانیا با پیامدهای این عمل دست و پنجه نرم می‌کنند. تنها ایمان دینی می‌تواند آن قدر قوی باشد که افراد ظاهراً سالم را دچار چنین دیوانگی تمام‌عیاری کند. در اینجا باز سخن صریح و تیزبینانه سم هریس را می‌یابیم که آنها را با رهبر القاعده، اسامه بن‌لادن

(کسی که البته هیچ رابطه‌ای با بمب‌گذاری لندن نداشت) مقایسه کرده است. چرا کسی باید بخواد مرکز تجارت جهانی را با تمام آدم‌هایی که در آن کار می‌کنند، منفجر کند؟ اگر به گفتن اینکه بن‌لادن «شریر» است اکتفا کنیم، از مسئولیت پاسخگویی به چنین پرسش مهمی شانه خالی کرده‌ایم.

پاسخ این پرسش، روشن است - زیرا خود بن‌لادن به کرات آنرا به شکل تهوع‌آوری بیان کرده است. پاسخ این است که کسانی مثل بن‌لادن واقعاً به حرف‌هایشان اعتقاد دارند. آنان نصّ قرآن را بی‌کم و کاست باور دارند. چرا باید نوزده مرد تحصیل کرده از طبقه متوسط جان خود را فدا کنند تا جان هزاران نفر دیگر را بستانند؟ چون آنان معتقدند که با این کار مستقیماً به بهشت می‌روند. دشوار بتوان رفتار آدمی را چنین شسته‌رفته تبیین کرد. اما چرا ما این قدر از پذیرش این تبیین طفره می‌رویم؟^{۱۳۴}

موریل گری، روزنامه‌نگار محترم، در مطلب خود در هرالد (گلاسکو) مورخ ۲۴ ژوئیه ۲۰۰۵ همین موضوع را در مورد بمب‌گذاری‌های لندن بیان می‌کند:

همه در مظان اتهام قرار گرفته‌اند، از زوج شرور جورج دلبیو بوش و تونی بلر گرفته، تا بی‌تحریکی «جوامع» مسلمان. اما هیچگاه این قدر روشن نبوده که اتهام فقط باید متوجه آن چیزی باشد که همیشه در مظان اتهام بوده است. مسلماً علت تمام این بدبختی، قساوت، خشونت، وحشت و جهل، دین است. اگر چه ممکن است اظهار چنین واقعیت آشکاری مسخره باشد، اما باید آن را تصریح کرد چرا که دولت و رسانه‌ها به خوبی از پس القای این شبهه برآمده‌اند که چنین چیزی درست نیست.

سیاستمداران غربی ما از ذکر واژه مذهب همچون یک واژه ممنوعه خودداری می‌کنند، و به جای آن نبردشان را به عنوان جنگ علیه «ترور» مطرح می‌کنند، انکار که ترور شیخ یا قوه‌ایست که از خود ذهن و اراده دارد. گاهی هم تروریست‌ها را کسانی می‌دانند که انگیزه‌شان «شرارت» محض است. اما انگیزاننده تروریست‌ها، شرارت نیست. هر قدر هم تروریست‌ها را منحرف بدانیم، تروریست‌ها هم مانند آن مسیحی که پزشکان سقط جنین را می‌کشد، خود انگیزه‌هایی دارند که بر حق می‌دانند، چون فکر می‌کنند امر دین‌شان است. آنها روانی نیستند؛ ایده‌آل‌گرایانی مذهبی هستند که از نظر خودشان، کاملاً عقلانی عمل می‌کنند. تصور می‌کنند به کار خیر مشغول‌اند، نه به این سبب که ویژگی‌های شخصیتی ناپه‌نجاری دارند، یا اینکه شیطان در وجودشان لانه کرده است، بلکه به این سبب که از گهواره چنین بار آمده‌اند که مطلقاً و بی‌چون‌وچرا مؤمن باشند. سم هریس از یک بمب‌گذار انتحاری ناکام نقل می‌کند که می‌خواسته است یک خودروی پر از مواد منفجره را به اسرائیلی‌ها بزند، چون: «عاشق شهادت بودم... نمی‌خواستم از کسی انتقام بگیرم. فقط می‌خواستم شهید شوم.» در ۱۹ نوامبر ۲۰۰۱، نصر/حسن خبرنگار نیویورکر مصاحبه‌ای داشت با یک بمب‌گذار انتحاری ناکام دیگر، که جوان فلسطینی بیست‌وهفت‌ساله و مؤدبی بود با نام اختصاری «س». این شخص مانند رهبران و مبلغان دینی میانه‌رو چنان بلیغ و شاعرانه به توصیف فریبندگی بهشت می‌پردازد که به نظرم می‌آرزد بخشی از آن را در اینجا نقل کنیم:

انصرا حسن می‌گوید: از او پرسیدم: «جاذبه شهادت در چیست؟»

س. گفت: «قدرت روح ما را به عرش می‌برد، اما قدرت امور مادی ما را به حضيض می‌کشانند.»
«کسی که طالب شهادت شد، از جاذبه‌های مادی رها می‌شود.» طراح عملیات ما گفت: «اگر عملیات شکست خورد چی؟» به او جواب دادیم: «در هر حال، انشاءالله ما با رسول‌الله و اصحابش محشور می‌شویم.»

«ما در احساس دخول به عرش اعلی غوطه می‌خوریم. بدون ذره‌ای تردید. در محضر الله به قرآن قسم خورده بودیم که کار را تمام کنیم. این جهاد ما را به بیت‌الرضوان یا همان باغ بهشت رهنمون می‌سازد، که جایگاه مختص پیامبر و شهداست. می‌دانم راه‌های دیگری هم برای جهاد هست. اما این یکی شیرین است - شیرین‌ترین است. اگر عملیات استشهادی فی‌سبیل‌الله انجام شوند، به قدر نیش پشه‌ای درد ندارند.»

س. ویدیویی را به من نشان داد که از برنامه‌ریزی نهایی عملیات گرفته بودند. در این فیلم برفکی، او و دو مرد دیگر را می‌دیدم که در حال انجام گفتگویی آئینی درباره شکوه شهادت بودند... بعد مردان جوان و طراح عملیات زانو زدند و دست راست‌شان را روی قرآن گذاشتند. طراح عملیات گفت: «آماده‌اید؟ شما فردا در بهشت خواهید بود.»^{۱۳۵}

اگر من به جای «س.» بودم، وسوسه می‌شدم از طراح عملیات بپرسم «خب، در این صورت، چرا خودتان به جای حرف زدن عمل نمی‌کنید؟ چرا خود شما این عملیات انتحاری را انجام نمی‌دهید تا به این فیض عظمی نائل شوید؟» اما آنچه فهمش برای ما مشکل است، تکرار می‌کنم چون این نکته دارای نهایت اهمیت است، این است که این افراد باور می‌کنند چون به آنها گفته‌اند که باور کنند. لب کلام این است که باید خود دین را سرزنش کنیم نه افراط‌گرایی دینی را - چنان که انگار افراط‌گرایی یک انحراف بسیار ناثواب از دین واقعی و سلیم است. ولتر مدت‌ها قبل این نکته را دریافته بود: «کسانی که می‌توانند شما را به قبول مهملات وادارند، می‌توانند شما را به ارتکاب جنایت هم وادارند.» همین طور برتراند راسل گفته: «بسیارند مردمانی که مرگ را بر اندیشیدن ترجیح می‌دهند. حقا که اینگونه‌اند.»

اگر این اصل را قبول داشته باشیم که باید به ایمان دینی احترام بگذاریم، چون ایمان دینی است، دشوار بتوانیم از احترام به ایمان اسامه بن‌لادن و بمب‌گذاران انتحاری خودداری کنیم. آلترناتیو بدیهی این نگرش آن است که اصل احترام نهادن بی‌چون‌وچرا به ایمان دینی را کنار بگذاریم. این یکی از دلایلی است که من هر چه در توان دارم به کار می‌گیرم تا مردم را از خطر خود دین آگاه کنم، نه فقط از خطر دین به اصطلاح «افراطی». آموزه‌های دین «میان‌رو» نیز، گرچه به خودی خود افراطی نیست، اما دعوت صریحی است به افراط‌گرایی.

شاید بگویند این وضع مختص ایمان دینی نیست. عشق میهن‌پرستانه یا قوم‌پرستانه نیز می‌تواند به روایت‌های دیگری از افراط‌گرایی بیانجامد. مگر نه؟ بله می‌تواند، مانند کامیکازه‌های ژاپنی و ببرهای تامیل سریلانکایی. اما توان بالقوه ایمان دینی در خفه کردن صدای محاسبه عقلانی چنان است که گوی سبقت را از همه اسباب دیگر افراط‌گرایی ربوده است. به گمانم، بخشی از این قدرت مهیب دین ناشی از این وعده فریبنده است که مرگ پایان کار نیست، و بهشتی که برای شهدا مهیا شده است جذابیت و شکوه خیره‌کننده‌ای دارد. بخش دیگر هم ناشی از آن است که ایمان دینی بنا به سرشت خود پرسشگری را منکوب می‌کند.

مسیحیت هم درست مانند اسلام به کودکان تعلیم می‌دهد که ایمان بی‌چون‌وچرا یک فضیلت است. لازم نیست برای چیزی که به آن ایمان دارید دلیل و مدرک بیاورید. اگر کسی اعلام کند که به فلان چیز/ایمان دارد بقیه جماعت، چه همکیش او باشند، چه مؤمن به دین دیگری و چه بی‌دین، مطابق یک سنت پابرجا مجبورند که بی‌گفتگو به فلان چیز «احترام بگذارند»: احترام بگذارید تا روزی که آن ایمان خود را در هیبت کشتار مهیبی مانند ویران کردن مرکز تجارت جهانی یا بمب‌گذاری‌های لندن و مادرید نشان دهد. بعد از آن است که یک معرکه سلب‌مسئولیت بر پا می‌شود و روحانیون و «رهبران جماعات» (راستی چه کسی/انها را به رهبری برگزیده است؟) صف می‌کشند تا توضیح دهند این افراط‌کاری انحراف از دین «راستین» است. اما، در حالی که ایمان دینی بنا به سرشت خود فاقد هرگونه توجیه عینی است، و هیچ استاندارد مشخصی برای تشخیص انحراف ندارد، چگونه می‌توان گفت انحرافی در دین رخ داده است؟

ده سال پیش، ابن وراق در کتاب ارجمند خود به نام *چرا مسمان نیستم* همین نکته را از منظر یک عالم محیط بر اسلام بیان کرد. در واقع، عنوان فرعی مناسب کتاب او می‌توانست *افسانه اسلام میانه‌رو* باشد، که در واقع نام مقاله‌ای جدیدتر است از پاتریک سوکدیو، مدیر مؤسسه مطالعات اسلام و مسیحیت، که در مجله *Spectator* (لندن) مورخ ۳۰ ژوئیه ۲۰۰۵ منتشر شده است. «تاکنون اغلب مسلمانان جهان امروز بدون توسل به خشونت زندگی‌شان را گذرانده‌اند، چون قرآن به کشکولی می‌ماند که همه چیز در آن یافت می‌شود. اگر صلح می‌خواهید، آیات صلح‌آمیز می‌بایند. اگر هم جنگ می‌خواهید، آیات حرب می‌بایند.»

سوکدیو در این مقاله شرح می‌دهد چگونه علمای اسلام، به منظور غلبه بر تناقض‌های بسیاری که در قرآن یافت می‌شود، اصل نسخ را مطرح کرده‌اند، که مطابق آن آیات جدیدتر قرآن آیات پیشین را نسخ می‌کنند [آیات ناسخ و منسوخ].

متأسفانه، اغلب آیات صلح‌جویانه قرآن از قدیمی‌ترین آیات هستند که مربوط به دورهٔ اعلام پیامبری محمد در مکه بوده‌اند. پس از هجرت او به مدینه، به تدریج آیات جنگ‌جویانه فزونی یافته‌اند. نتیجه این است که:

ورد «اسلام دین صلح است» قریب ۱۴۰۰ سال است که منسوخ شده است. تنها ۱۳ سال اول اسلام فقط دین صلح بود... در نظر مسلمین رادیکال امروزی - درست مانند فقهای قرون وسطایی‌شان که اسلام کلاسیک را بنا کردند - درست‌تر است اگر بگوییم «اسلام دین حرب است». یکی از رادیکال‌ترین گروه‌های مسلمین بریتانیا به نام *الغریاء*، پس از دو بمب‌گذاری لندن اعلام کرد: «هر مسلمانی که منکر شود ترور جزئی از اسلام است، کافر است.» کافر به معنای بی‌اعتقاد (یعنی غیرمسلمان) است که توهین زشتی محسوب می‌شود...

چه بسا مردان جوانی که دست به حملات انتحاری زدند حاشیه‌نشینان جامعهٔ مسلمین بریتانیا نبودند، که از تعبیری نامتعارف و افراطی پیروی کنند، بلکه از قلب جامعهٔ مسلمین بودند و از تعبیر رسمی اسلام پیروی کردند؟

به بیان عام‌تر می‌توان گفت (و این نکته در مورد مسیحیت هم درست مانند اسلام صادق است) که آنچه حقیقتاً مهلک است این است که به کودکان تعلیم می‌دهند ایمان فی‌نفسه یک فضیلت است. ایمان دقیقاً به این دلیل شر است که مستلزم هیچ توجیهی نیست و زیر بار هیچ استدلالی نمی‌رود. آموزش این مطلب به کودکان که ایمان بی‌چون‌وچرا فضیلت عظمایی است - به همراه مؤلفه‌های دیگری که به راحتی فراهم می‌آیند - سلاح بالقوه مرگباری به کودکان می‌دهد تا در جهادها یا جنگ‌های صلیبی آتی به کارش گیرند. مؤمنان راستین که وعدهٔ بهشت آنها را در برابر ترس ایمن کرده است، شایستهٔ مکان رفیعی در تاریخ جنگ‌افزارها هستند؛ جنگ‌افزار کارآمدی که در درازنای تاریخ ملازم تیر و کمان و تانک و بمب خوشه‌ای بوده است. اگر کودکان پرسشگری بیاموزند و عادت کنند با مغز خود بیاندیشند، و ایمان بی‌چون‌وچرا را فضیلت ندانند، می‌توان امید داشت دیگر بمب‌گذاری انتحاری در کار نباشد. بمب‌گذاران انتحاری به این خاطر عملیات استشهادی می‌کنند که واقعاً آنچه را در مدارس دینی به آنها آموخته‌اند، باور دارند: اینکه وظیفه در قبال خدا از همهٔ اولویت‌ها والاتر است، و اینکه جنت نصیب شهیدان راه خدا می‌شود. و استشهادیون / این آموزه‌ها را الزاماً از افراطیون متعصب نیاموخته‌اند، بلکه از معلمان دینی محترم، موثق و مهربان آموخته‌اند، که بچه‌ها را به ردیف در مدارس مذهبی می‌نشانند و آنها را وا می‌دارند تا سرشان را آنگوار عقب و جلو ببرند و مغزهای کوچک معصوم‌شان را مثل طوطیان دیوانه اندک اندک از آیات کتاب مقدس پر کنند. دین می‌تواند بسیار بسیار خطرناک باشد، و کاشتن عامدانهٔ آن در ذهن آسیب‌پذیر کودکان معصوم خطای سترگی است. در فصل بعد به موضوع کودکی و خشونت دین علیه کودکان می‌پردازیم.

کودکی، سوءاستفاده و رهایی از دین

در هر دهکده‌ای مشعلی است: معلمی که می‌افروزد؛ و راهبی که فرومی‌کشد.

- ویکتور هوگو

این فصل را با روایت واقعه‌ای از ایتالیای قرن نوزدهم آغاز می‌کنم. مقصودم این نیست این واقعه ترسناک امروزه هم می‌تواند رخ دهد. اما ذهنیت پشت این واقعه به طرز هولناکی امروزی است، هرچند که جزییات ماجرا قدیمی شده باشد. این تراژدی انسانی قرن نوزدهمی پرتو خیره‌کننده‌ای بر رفتار امروزی دین با کودکان می‌افکند.

در سال ۱۸۵۸، ادگاردو مورتارا، کودک شش‌ساله یک خانواده یهودی ساکن بولونیا، طبق قانون تفتیش عقاید توسط پلیس تحت امر پاپ دستگیر شد. ادگاردو را از آغوش مادر گریان و پدر سراسیمه‌اش بیرون کشیدند و به کاتنه کومنز (خانه تغییردین یهودیان و مسلمانان) در رم فرستادند. و در آنجا او را کاتولیک بار آوردند. جز در ملاقات‌های کوتاه و تحت نظارت کشیشان، والدین ادگاردو دیگر نتوانستند او را ببینند. این ماجرا در کتاب جالب دیوید آی. کرتزر به نام *ربودن ادگاردو مورتارا* بیان شده است.

داستان ادگاردو در ایتالیای آن زمان به هیچ‌وجه غیرمعمول نبود. دلایل این آدم‌ربایی‌های کشیشانه همواره یکسان بود. در همه موارد، پرستاران کاتولیک، کودک غیرمسیحی را در خفا و پیش از موقع تعمید می‌دادند، و مأمور تفتیش عقاید حضور می‌یافت و بچه تعمید یافته را بررسی می‌کرد. چون یک باور اصلی در نظام عقیدتی کاتولیک‌های رومی این بود که اگر کودکی غسل تعمید داده شود، هرچند که این تعمید به طور غیررسمی و مخفیانه بوده باشد، آن کودک به طور برگشت‌ناپذیری مسیحی می‌شود. در جهان ذهنی آنان، هرگز قابل تصور نبود اجازه دهند یک «کودک مسیحی» با والدین یهودی‌اش زندگی کند. به رغم اعتراض‌های گسترده جهانی، آنان با صداقت تمام بر این اعتقاد غریب و ظالمانه استوار ماندند. به علاوه، روزنامه رسمی کاتولیک، *سیولتا کاتولیکا*، اعتراض‌های جهانی را کار قدرت بین‌المللی یهودیان پولدار دانست. این شیوه آشنا به نظر می‌رسد، نه؟

تنها فرق ماجرای ادگاردو مورتارا با بسیاری موارد مشابه دیگر این بود که این ماجرا سروصدای زیادی به پا کرد. پیش از ربودن ادگاردو توسط پلیس کلیسا، مدتی آن مورسی، یک دختر چهارده‌ساله کاتولیک و بی‌سواد پرستار ادگاردو بود. یک بار ادگاردو بیمار شد و آن دلواپس که مبادا بچه بمیرد. آن با این عقیده بار آمده بود که اگر کودکی تعمید نیافته بمیرد، به جهنم فرستاده می‌شود و در آنجا تا ابد عذاب می‌کشد. پس به دیدن کشیش محله رفت و از او راهنمایی خواست. کشیش به او یاد داد که چگونه غسل تعمید را انجام دهد. آن با به خانه برگشت و از یک سطل آب روی بچه بخت‌برگشته آب پاشید و گفت: «به نام پدر، پسر و روح‌القدس تو را تعمید می‌دهم». این آب ریختن همان مسیحی شدن قانونی ادگاردو همان یکی دو سال بعد که کشیشان تفتیش عقاید از این ماجرا مطلع شدند، بی‌درنگ و بدون لختی تأمل درباره پیامدهای غمبار این عمل، تصمیم به جدا کردن ادگاردو از والدینش گرفتند.

جالب اینجاست که کلیسای کاتولیک که چنین اهمیت شگرفی برای اقوام دور و نزدیک قائل است، اجازه داده است (و هنوز اجازه می‌دهد) هر کسی دیگری را تعمید دهد. تعمیددهنده لزومی ندارد یک کشیش باشد. نه نیاز است کودک یا والدین او، یا هر کس دیگری از تعمید رضایت داشته باشد. نه لازم است ورقه‌ای امضا شود. نه نیازی به شاهد رسمی است. تنها چیزی که لازم است، کمی آب، چند کلمه، یک کودک بی‌دفاع، و یک پرستار خرافاتی و شستشوی مغزی شده است. در واقع، تنها چیزی که لازم است همین آخری است، چون کودک خردسال‌تر از آن است که بتواند شهادت دهد، پس چه کسی می‌داند؟ یک همکار آمریکایی‌ام که کاتولیک بار آمده است، برایم چنین نوشت: «ما عادت داشتیم عروسک‌های مان را تعمید دهیم. یاد نمی‌آید دوستان کوچک پروتستان مان را هم تعمید می‌دادیم یا نه اما بدون شک این ماجرا رخ داده و هنوز هم رخ می‌دهد. ما عروسک‌های مان را به کاتولیک‌های کوچک تبدیل می‌کردیم؛ آنها را به کلیسا می‌بردیم، و به آنها عشاء ربانی می‌دادیم. مغز ما را شستشو داده بودند تا مادران کاتولیک نابالغی باشیم.»

اگر دختران قرن نوزدهمی را هم مانند همکار امروزی من، که در بالا از او نقل کردم، بار می آورده اند، عجیب است که چرا مواردی مانند ربودن ادگاردو مورتارا شایع تر از این نبوده است. اما این موارد در ایتالیای قرن نوزدهم بسیار مکرر رخ داده اند. اکنون این سؤال واضح پیش می آید. اگر خطر وقوع این موارد زیاد بوده است اصلاً چرا یهودیان ساکن قلمرو پاپی ایتالیا خدمتکاران کاتولیک استخدام می کرده اند؟ چرا احتیاط به خرج نمی دادند و خدمتکاران یهودی استخدام نمی کردند؟ پاسخ باز هم به دین برمی گردد، نه به منطق. یهودیان پیشخدمت‌هایی می خواستند که دین‌شان آنها را از کارکردن در یوم سبت باز ندارد. یک یهودی می توانست به یک خدمتکار یهودی اعتماد کند که وی هرگز کودکش را تعمیم نمی دهد و روانه یک یتیم‌خانه کلیسا نمی کند. اما چنین خدمتکاری نمی توانست روز شنبه آتش روشن کند یا خانه ارباب را نظافت کند. به همین سبب بود که خانواده‌های یهودی بولونیای آن زمان که می توانستند خدمتکار استخدام کنند، اغلب خدمتکاران کاتولیک را انتخاب می کردند.

در این کتاب عمداً از شرح و تفصیل جنگ‌های وحشتناک صلیبی، کشورگشایان [آمریکای جنوبی] یا محکمه‌های تفتیش عقاید اسپانیا خودداری کرده‌ام. مردمان ستمگر و شرور در همه دوران‌ها و همه کیش‌ها یافت می شوند. اما این داستان تفتیش عقاید ایتالیایی و نگرش آن به کودکان، به خصوص ذهنیت مذهبی را افشا می کند، و نشانگر شرارت‌هایی است که به سبب دینداری رخ می دهند. نخست، باید به این اعتقاد غریب اشاره کرد که از نظر یک مؤمن، یک نمه آب و یک ورد کوتاه می تواند فارغ از رضایت والدین، رضایت خود کودک، شادکامی و بهروزی روانی کودک، و فارغ از هر آنچه که برای فهم و عقل متعارفی مهم است، سرنوشت کودک را به کلی تغییر دهد. در آن زمان *کاردینال آنتونلی* طی نامه‌ای در پاسخ به *لیونل روتچیلد*، نخستین عضو یهودی پارلمان بریتانیا، که به ربودن ادگاردو اعتراض کرده بود، توضیحاتی داد. وی نوشت که قدرت مداخله در این ماجرا را ندارد و افزود «و شاید مجال آن باشد که بیافزاییم، ندای طبیعت توانمند است، اما وظایف مقدس دینی از آن هم پرتوان ترند». بله، خب، لب مطلب را بیان کرده است، نه؟

نکته دوم اینکه به نظر می رسد کشیشان، کاردینال‌ها و پاپ حقیقتاً نمی فهمیدند چه بلایی بر سر ادگاردو مورتارای بیچاره آوردند. هر آدم عاقلی این موضوع را می فهمد، اما ظاهراً اهل کلیسا صادقانه فکر می کرده اند با گرفتن کودک از والدینش و سپردن او به مراقبان مسیحی کار خیری در حقیقت کرده اند. آنها احساس وظیفه می کردند از بچه حمایت کنند! در ایالات متحده یک روزنامه کاتولیک در دفاع از تصمیم پاپ در پرونده مورتارا نوشت که قابل تصور نیست دولت مسیحی «اجازه دهد تا بچه مسیحی نزد یهودیان بزرگ شود» و به اصل آزادی دین هم متوسل شد: «آزادی کودک برای اینکه مسیحی باشد و اجباراً به دین یهود درنیاید... موجب شده است تا پدر مقدس از کودک در مقابل همه کفته فکری سبعانه کافران و متعصبان حمایت کند و زیباترین منظره اخلاقی تاریخ عالم را ترسیم کرده است». آیا می توان واژه‌هایی مثل «اجبار»، «سبعانه»، «کوته فکری» و «متعصب» را از این آشکارتر و وقیحانه تر تحریف کرد؟ اما همه شواهد مؤید آن است که عذر تراشان کاتولیک، از خود پاپ گرفته تا ذیل او، صادقانه اعتقاد داشته اند کار خیر می کنند: کارشان کاملاً اخلاقی و به صلاح و ثواب کودک است. قدرت دین (دین غالب و «میان‌رو») در سوءداوری و انحراف از عقل سلیم و متعارفی اینگونه است. روزنامه *ایل کاتولیکو* با صداقت تمام ابراز شگفتی می کرد چطور قاطبه مردم نمی فهمند کلیسا با نجات دادن ادگاردو مورتارا از دست خانواده یهودی‌اش، چه لطف عظیمی در حق او نموده است:

چه کسی به خود زحمت می دهد کمی در این مورد بیانیدش و شرایط یهودیان را با ما مقایسه کند. یهودیان نه کلیسا دارند، نه پادشاه، نه وطن. همه جا پراکنده اند و هر جای کره زمین که باشند بیگانه محسوب می شوند؛ و داغ ننگ قتل عیسی را هم بر پیشانی دارند... پس فوراً متوجه می شویم که پاپ با قبول تکفل پسر مورتارا چه موهبتی به او ارزانی داشته است.

نکته سوم، خودبینی مؤمنان است که بدون هر گونه شهادی، می دانند که دین خودشان حق است و دیگر دین‌ها یا تحریف شده اند و یا در ضلالت مبین هستند. نقل قول‌های بالا مثال‌های زنده‌ای از این نگرش نزد مسیحیان هستند. ابدأ انصاف نیست در اینجا هر دو طرف قضیه را در یک کفه قرار دهیم، اما خوب است خاطر نشان کنیم اگر والدین مورتارا می پذیرفتند که کشیشی بیاید و خود آنها را هم تعمیم دهد می توانستند به یک ضربت ادگاردو را باز پس بگیرند. ادگاردو را فقط به ضرب یک

پیاله آب و ادای چند کلمه ربودند؛ با یک پیاله آب دیگر و ادای چند کلمه دیگر می‌شد او را بازگرداند. سفاقت ذهن گرفتار دین اینچنین است. به نظر برخی اجتناب والدین ادگاردو از تعمیم یافتن، نشانگر سرسختی عبثی است. به نظر بقیه، این سرسختی اصول‌گرایانه، آنان را در فهرست بلندبالای شهدای راه دین می‌گنجد.

[در یک نیایش کلیسای انگلیس می‌گویند:] «آسوده بخواب استاد ریدلی. امروز باید خدای را سپاس گوئیم که چنین شمعی را در انگلستان افروخته، که ما را از آن رویگردانی نباشد». بی‌شک مرگ به خاطر بعضی هدف‌ها شریف و ارزنده است. اما چگونه شهدایی مانند ریدلی، لاتیمر و کرانمر [شهدای اصلاح‌گری پروتستانی در انگلستان] خودشان را بر هیمنه هیزم به کشتن دادند تا صلیب‌شان پروتستانی و پایه‌کوتاه باشد، نه کاتولیکی و پایه‌بلند؟ چه فرقی می‌کند تخم‌مرغ آب‌پز را از کدام طرف پوست بکنیم؟ این اعتقادات لجوجانه - که شاید به نظر شما ستودنی باشند - ویژه مؤمنان است. این اعتقادات است که نمی‌گذارد خانواده مورتارا از مجالی که در اختیارشان است بهره‌گیرند و با تکرار مراسم بی‌معنی تعمیم، کودک خود را بازپس گیرند. آیا آنها نمی‌توانستند در حین مراسم تعمیم زیرلی «نه» بگویند؟ نه نمی‌توانستند، چون آنها در یک دین (میان‌رو) بار آمده بودند، و لذا کل این نمایش مسخره را جدی می‌گرفتند. از دید من، باید فقط به فکر نجات ادگاردو بیچاره می‌بودند که از همه جا بی‌خبر به دنیایی پرتاب شد که تحت سیطره اذهان مذهبی است. هم او که در نزاع پوچ میان دینداران از روی نیت به ظاهر خیر، بی‌رحمانه یتیم شد.

نکته چهارم این حکایت این است که فرض کرده‌اند یک کودک شش‌ساله می‌تواند دینی داشته باشد، خواه این دین مسیحیت باشد، خواه یهودیت، خواه هر دین دیگر. به بیان دیگر، این ایده مهمل می‌نماید که تعمیم یک طفل جاهل و بی‌خبر بتواند به یک ضربت دین او را تغییر دهد - اما مسلماً مهمل‌تر از این نیست که بدایتاً به یک کودک برجسب دین خاصی را بزنند. آنچه ادگاردو نیاز داشت، «دین» نبود (او کوچک‌تر از آن بود که بتواند عقیده دینی فکرسده‌ای داشته باشد) بلکه محبت و حمایت والدین و خویشانش بود. محبتی که کشیشان عذب از او دریغ کردند. و این بی‌رحمی غریب کشیشان جز حاصل بی‌عاطفگی زمخت نسبت به عواطف عادی آدمی نیست - بی‌عاطفگی‌ای که به راحتی هر چه تمام‌تر در ذهن مؤمن که به یغمای اعتقاد مذهبی رفته است، خطور می‌کند.

حتی اگر جسم کودکان را نربایند، آیا این عمل که به کودکان برجسب اعتقاداتی را می‌زنند که اصلاً به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کند، مصداق سوءاستفاده نیست؟ غالب کشیشان و کاهنان هنوز این رویه را بی‌هیچ چون و چرایی اجرا می‌کنند. مقصود اصلی من در این فصل، به پرسش گرفتن این رویه است.

سوءاستفاده جسمی و ذهنی

امروزه سوءاستفاده روحانیون از کودکان را معادل سوءاستفاده جنسی فرض می‌کنند. فکر می‌کنم در اینجا مجبورم نخست مسئله سوءاستفاده جنسی را متناسب با اهمیتش مطرح کنم و به کناری بگذارم. دیگران یادآور شده‌اند که امروزه ما در زمانه هراس هیستریک از بچه‌بازی زندگی می‌کنیم. یک جنون جمعی که یادآور جنون محاکمه و اعدام جادوگران در شهر سیلیم [ماساچوست] به سال ۱۶۹۲ است. در ژولای سال ۲۰۰۰، روزنامه News of the World، که در رقابتی تنگاتنگ با رقیبان عنوان تهوع‌آورترین روزنامه بریتانیا را از آن خود کرده بود، کارزار «نام بردن و شرم دادن» برگزار نمود و کم مانده بود شهروندان داوطلب را وادارد رأساً به اقدام خشونت‌آمیز مستقیم علیه بچه‌بازان دست بزنند. منزل پزشک کودکان یک بیمارستان مورد حمله افراطیونی قرار گرفت که واژه pediatrician (پزشک کودک) را با pedophile (بچه‌باز) اشتباه گرفته بودند.^{۱۳۶} جنون جمعی در برابر بچه‌بازی ابعادی اپیدمیک یافته و موجب وحشت والدین شده است. هاگلبری فین‌های امروزی به قدر کودکان قدیم آزادی گشت‌وگذار ندارند (هرچند که خطر کودک‌آزاری احتمالاً بیش از سابق نیست).

اگر بخواهیم منصف باشیم، در زمان کارزار News of the World، آزار و اذیت جنسی و قتل بسیار وحشتناک یک دختر بچه هشت‌ساله در استان ساسکس انگلستان خشم عمومی را برانگیخته بود. با اینحال، واضح است انتقام‌گیری از تمام بچه‌بازان با مجازاتی که مناسب اقلیت کوچکی از آنها است که قتل نیز مرتکب شده‌اند، چندان عادلانه نیست. تمام سه مدرسه شبانه‌روزی‌ای که من به آنها رفته بودم معلمانی داشتند که مهر و محبت‌شان نسبت به بچه‌پسران از حد متعارف خارج بود. که قطعاً وضعیتی شرم‌آور بود. با اینحال اگر پس از پنجاه سال، شهروندان غیرتی یا وکلا با اتهام بچه‌کشی یقه آن معلمان را

بگیرند، حتی با وجود اینکه خودم قربانی یکی از آنها بوده باشم (تجربه‌ای شرم‌آور که البته به خیر گذشت)، وظیفه خود می‌دانم به دفاع از آن معلمان برخیزم.

بخش عظیمی از خفت آن کودک‌آزاری‌ها اکنون نصیب کلیسای کاتولیک شده است. من به دلایلی بسیار از کلیسای کاتولیک متنفرم. اما بسیار بیشتر از آن، از بی‌انصافی متنفرم. و نمی‌دانم چرا این کلیسای خاص، به ویژه در آمریکا و ایرلند، این قدر به طرز غیرمنصفانه‌ای به سبب بچه‌بازی کشیش‌های کاتولیک خار و خفیف شده است. به گمانم این بیزاری عمومی از کلیسای کاتولیک تا حدی ناشی از ریاکاری کشیشانی است که بخش زیادی از زندگی حرفه‌ای‌شان را وقف ایجاد حس «گناهکاری» کرده‌اند. مردم از همان طفولیت کودک‌شان به آنها می‌آموزند به کشیشان احترام بگذارند و این جایگاه فرصت سوءاستفاده از اعتماد را در اختیار روحانیون قرار می‌دهد. رواج این بیزاری باید ما را هشیار سازد در داوری آدرباره رسوایی‌های کشیشان بچه‌باز[عجله به خرج ندهیم. باید از قدرت شگرف ذهن در جعل خاطرات کاذب آگاه باشیم؛ به ویژه هنگامی که درمانگران بی‌مرام و وکیلان مزدور هم به معاونت این حافظه خطاکار بشتابند. *الیزابت کفتوس* روانشناس جسارت بسیاری به خرج داده و به رغم تمام کینه‌توزی‌هایی که علیه او شد، نشان داده است مردم چه آسان دست به جعل خاطرات می‌زنند و خاطرات جعلی‌شان را عین حقیقت می‌پندارند.^{۱۳۷} جای تعجب نیست هیئت‌های منصفه هم به راحتی فریفته شهادت‌های صادقانه اما کاذب شهود می‌شوند.

در مورد خاص ایرلند، حتی از سوءاستفاده جنسی هم که بگذریم، سنگدلی برادران مسیحی^{۱۳۸} که بخش عمده‌ای از آموزش پسران آن کشور را بر عهده دارند، اسطوره شده است. و همین مطلب در مورد بی‌رحمی سادستی راهبه‌های مسیحی که بسیاری از مدارس دخترانه ایرلند را می‌گردانند، نیز صادق است. پناهگاه‌های بدنام مگدالین، سوژه فیلم خواهران مگدالین اثر پیتر مولن، تا اواخر سال ۱۹۹۶ باز بودند. پس از گذشت چهل سال هنوز جبران رنج ناشی از شلاقها سخت تر از رنج ناشی از تجاوزات جنسی است. کم نیستند وکلایی که به دنبال یافتن مشتری از میان «قربانیان» هوسرانی‌های کشیشان می‌گردند. قربانیانی که شاید خاطرات گذشته‌های دورشان را کاملاً به فراموشی سپرده باشند. البته پشت خاطرات غبارگرفته نمازخانه‌های خلوت کلیسا پول خوابیده است. در واقع، بعضی از این شکایت‌ها چنان به ایام قدیم برمی‌گردند که حتی ممکن است کشیش متهم به بچه‌آزاری فوت کرده باشد و نتواند برای دفاع از خود حضور یابد. کلیسای کاتولیک تاکنون بیش از یک میلیارد دلار به عنوان تاوان این قبیل شکایت‌ها پرداخته است.^{۱۳۹} و اگر ندانید این پول‌ها از کجا می‌آیند، شاید دل‌تان برای کلیسا بسوزد.

یک بار پس از یک سخنرانی در دوبلین، از من پرسیدند نظرم درباره جنجال‌سازی بر سر سوءاستفاده‌های جنسی کشیشان کاتولیک چیست. پاسخ دادم هر چند بی‌شک سوءاستفاده جنسی شنیع است، اما چه بسا زیان آن کمتر از آسیب‌های روانی درازمدتی باشد که با کاتولیک بارآوردن کودک به او تحمیل می‌کنند. این پاسخ فی‌البداهه به دل حضار نشست و موجب تشویق پرشوری شد (حضاری که البته روشنفکران ایرلندی بودند و نمی‌توان گفت نمایانگر کلیت جمعیت کشور هستند). اما بعدها هنگامی به یاد این ماجرا افتادم که نامه‌ای از یک زن آمریکایی حدوداً چهل‌ساله دریافت کردم. او در آن نامه نوشته بود که کاتولیک بار آمده و در هفت‌سالگی دو اتفاق ناگوار برایش رخ داده است. نخست اینکه کشیش محله‌شان در خودرواش از او سوءاستفاده جنسی کرده است. و در همان اوقات هم یک هم‌مدرسه‌ای کم‌سن‌وسالش به مرگی دلخراش فوت کرده است، و چون پروتستان بوده، به جهنم رفته است. شاید این نظر والدین کاتولیک این زن بود که به او قبولانده بودند هر کس کاتولیک نباشد به جهنم می‌رود. حال نظر این زن به عنوان یک فرد بالغ این بود که از میان این دو سوءاستفاده کلیسای کاتولیک از کودکان، یکی جسمی و دیگری ذهنی، دومی به مراتب بدتر است. به نوشته او:

دستمالی شدن توسط یک کشیش (از دید یک بچه ۷ ساله) فقط یک «آخ» است اما خاطره رفیقی که به جهنم رفته است ترس بی‌حدی ایجاد می‌کند. من هرگز به خاطر آن کشیش بی‌خواب نشدم – اما شب‌های زیادی را با این ترس سر کردم که مردمی که دوستشان داشته‌ام به جهنم رفته‌اند. این ترس مثل بختک به جانم افتاده بود.

البته آزار جنسی که این زن در بچگی در ماشین کشیش تحمل کرده است در مقابل، گیریم، درد پسرکان خادم

مراسمات کلیسا که کشیشان به آنها تجاوز کرده‌اند، نسبتاً ملایم بوده است. و امروزه کلیسای کاتولیک به قدر سابق از جهنم حرف نمی‌زند. اما این نمونه نشان می‌دهد دست‌کم ممکن است عواقب سوءاستفاده روانی از کودکان وخیم‌تر از سوءاستفاده جسمی از آنان باشد. می‌گویند آلفرد هیچکاک، استاد بزرگ سینما و متخصص هنر ترساندن مردم، در حال رانندگی در جاده‌های سوئیس بود که ناگهان از پنجره ماشینی به بیرون اشاره کرد و گفت: «این ترسناک‌ترین منظره‌ایست که تا به حال دیده‌ام». و امتداد اشاره او، کشیشی بود که دست بر شانه پسرک خردسالی نهاده بود و با او صحبت می‌کرد. هیچکاک از پنجره ماشینی به بیرون خم شد و فریاد زد: «فرار کن پسر جان! زندگی‌ات را نجات بده!»

ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «سنگ و چماق استخوان می‌شکند، اما کلمات نه.» این ضرب‌المثل هنگامی درست است که کلمات را واقعاً باور نکنید. اما اگر درس‌های تان و سخنان والدین، آموزگاران و ملایان، شما را حقیقتاً، صراحتاً، و بی‌کم‌وکاست به این باور، باور واقعی، رسانده باشند که گناهکاران در جهنم کیاب می‌شوند (یا آموزه شنیع دیگری مانند اینکه زن ملک شوهر است)، کاملاً پذیرفتنی است بگوییم کلمات، اثر و ضرری ماندگارتر از اعمال دارند. به باور من، کاربرد واژه «کودک‌آزاری» در وصف بلایی که آموزه‌های دینی (مانند آموزه عذاب جهنم برای گناهکاران) بر سر کودکان می‌آورند، به هیچ رو اغراق‌آمیز نیست.

در مستند تلویزیونی «ریشه تمام شرها؟»، که پیش‌تر ذکرش رفت، من با تعدادی از زعمای دین مصاحبه کردم. برخی به من ایراد گرفتند چرا به سراغ افراطیون رفته‌ام و نه رهبران میانه‌روی محترم و موثقی مانند اسقف‌های اعظم.* این ایراد منصفانه به نظر می‌رسد - اما باید شرایط آمریکای ابتدای قرن بیست‌ویکم را در نظر داشت. آنچه که برای جهان خارج افراط‌گرایی می‌نماید در خود آمریکا کاملاً عادی و میانه‌روانه است. برای مثال، یکی از مصاحبه‌شوندگان من که چشم بینندگان تلویزیون بریتانیا را بسیار خیره کرد، کشیش تد هگرتد از کلرادو/اسپرینگز بود. اما در آمریکای دوران بوش، «کشیش تد» رئیس جماعتی است به استعداد سی میلیون نفر که سازمان ملی اوانجلیست‌ها را تشکیل می‌دهند، و هم او مدعی است که هر دوشنبه با پرزیدنت بوش مشاوره تلفنی دارد. اگر می‌خواستیم با استانداردهای آمریکای امروز به سراغ افراطیون واقعی بروم، باید سراغ «بازسازی‌خواهان» می‌رفتم که «الهیات حکومت دینی»شان آشکارا مدافع بنای یک دین‌سالاری مسیحی در آمریکاست. چنان‌که یک همکار مطلع آمریکایی‌ام برایم نوشته:

اروپاییان باید بدانند که اینجا یک کارنوال دینخویان در حال اجراست که حقیقتاً می‌خواهد قوانین عهد عتیق - مانند کشتن همجنس‌گرایان و غیره - و انحصار تصدی شغل‌های دولتی و حتی انحصار حق رأی را به مسیحیان بدهد. طبقه متوسط از شنیدن این خطابه‌ها ذوق می‌کنند. اگر لایک‌ها به هوش نباشند، طرفداران حکومت دینی و بازسازی‌خواهان عن‌قرب به جریان اصلی دین‌سالاری آمریکایی بدل می‌شوند.†

یکی دیگر از مصاحبه‌شوندگان من کشیش کینان روبرتز بود که او هم مثل کشیش تد در ایالت کلرادو زندگی می‌کند. دیوانگی خاص کشیش روبرتز، اختراع چیزی بود که خودش اسم آن را تالار جهنم گذاشته بود. تالار جهنم جایی است که والدین یا اولیای مدارس مسیحی، کودکان را به آنجا می‌برند تا از دیدن آنچه ممکن است پس از مرگ به سرشان بیاید،

* اسقف اعظم کانتربری، اسقف کاردینال وستمنستر و خاخام اعظم بریتانیا همگی به مصاحبه با من دعوت شده بودند. همگی، به دلایل واضح، دعوت را رد کردند. اسقف آکسفورد که از افراط‌گرایی به دور است، موافقت نمود و بسیار خوشحال شد.

† مطلب زیر به نظر واقعی می‌آید، با اینکه در ابتدا به یک شوخی هجوآمیز شک بردم. *The Onion*: www.talk2action.org/story/2006/5/29/195855/959 در مورد یک بازی رایانه‌ای به نام *جامانده: نیروهای ابدی* صحبت می‌کنیم. پی. زد مه‌ریز در وب‌سایت عالی خود، Pharyngula، خلاصه آن را بیان می‌کند. «تصور کنید: سرباز پیاده‌نظامی در یک گروه شبه‌نظامی هستید که هدف آن تبدیل کردن آمریکا به یک سیستم دین‌سالاری مسیحی و برقراری چشم‌انداز جهانی فرمانروایی مسیح بر تمام جوانب زندگی است... شما مأموریت دارید، هم مأموریت دینی و هم مأموریت نظامی، تا مسیحیان، یهودیان، مسلمانان، بودائی‌ان، همجنس‌گرایان و هر آن کس که به جدایی کلیسا از دولت معتقد است را بکشید...» نگاه کنید به: http://scienceblogs.com/pharyngula/2006/05/gta_meet_lbef.php; بررسی آنرا می‌توانید در این سایت ببینید: <http://select.nytimes.com/gst/abstract.html?res=F1071FFD3C550C718CDDAA0894DE404482>.

سخت مرعوب شوند. در این تالار، بازیگران صحنه‌های وحشتناکی از جزای «گناهانی» مانند سقط جنین و همجنس‌گرایی را به نمایش می‌گذارند و شیطان سرخ‌جامه را می‌بینیم که دوزخیان را ریشخند می‌کند. این صحنه پیش‌درآمدی است بر نمایش اصلی که در آن دوزخ‌آکنده از بوی گوگرد گداخته می‌شود و ضجه و ناله ملعونان ابدی به آسمان می‌رود. پس از دیدن تمرین یک نمایشنامه، که در آن شیطان به سبک آدم‌بدهای ملودرام‌های دوره ویکتوریا با چهره‌های کریه‌المنظر گریم شده بود، در حضور گروه نمایش با کشیش روبرتز به مصاحبه نشستیم. او می‌گفت سن بهینه برای آوردن کودکان به تالار جهنم، دوازده‌سالگی است. از این حرف جا خوردم و از او پرسیدم آیا نگران نیست بچه‌های دوازده‌ساله با دیدن این صحنه‌ها دچار کابوس شوند. او، به گمانم صادقانه، پاسخ داد:

من می‌خواهم به آنها بفهمانم جهنم جایی است که هیچگاه دل‌شان نخواهد خواست به آنجا بروند. این پیام را در دوازده‌سالگی به آنها می‌دهم که اگر در زندگی گناه کنید هرگز با پروردگار ما عیسی مسیح محشور نخواهید شد. و اگر به خاطر تجربه این تالار در خواب کابوس ببینند، به نظرم اشکالی ندارد چون در نهایت سبب خیر و رستگاری‌شان می‌شود.

به نظر من اگر کسی مثل کشیش روبرتز واقعاً به حرفش باور داشته باشد، دیگر برایش عذاب دادن کودکان هم کار بدی محسوب نمی‌شود.

نمی‌توانیم بگوییم کسانی مثل کشیش روبرتز افراطیون دیوانه‌ای بیش نیستند. او هم مانند تِد هِگِرِد یکی از زعمای دینی امروز آمریکاست. برایم عجیب نیست اگر آنها هم مانند برخی هم‌کیشان خود بگویند اگر به صدای آتشفشان‌ها گوش کنید، شیون و فغان ساکنان جهنم را می‌شنوید. و یا بگویند کرم‌های عظیمی که در عمق آب‌های گرم اقیانوس یافت شده‌اند،^{۱۴۰} همان کرم‌هایی هستند که در انجیل مارک ۹: ۴۳-۴۴، به آن اشاره شده است: «و اگر دستانت به گناه جنیبد، همان به که ببری‌شان: نیکوتر آن است که علیل زاده شوی تا اینکه دو دست داشته باشی و عاقبت به دوزخ درآیی و گرفتار آتشی شوی که هرگز فرو نمی‌میرد. جایی که کرم‌هایش نمی‌میرند.» این مؤمنان هواخواه جهنم سوزان هر نظری که در مورد چگونگی جهنم داشته باشند، ظاهراً در یک مورد اشتراک دارند و آن *شعف‌شان / از عذاب گناه‌کاران* و احساس پیروزمندی و رضایتمندی‌شان از این است که خود از رستگاران‌اند. این نکته را قدیس توماس آکوئیناس بهتر از همه در *سوما تئولوژیکا* شرح می‌دهد: «اینکه قدیسان می‌توانند بیش از همه از نیک‌فرجامی خود و رحمت الهی محظوظ شوند بدان سبب است که عذاب ملعونان در جهنم را نیک می‌نگرند.» ^{*}عجب آدم نازنینی!

حتی نزد کسانی که از سایر جهات معقول به نظر می‌رسند، ترس از آتش جهنم می‌تواند بسیار تأثیرگذار باشد. پس از پخش مستند تلویزیونی‌ام درباره دین، نامه‌های بسیاری دریافت کردم، از جمله این یکی که مسلماً نوشته زن صادق و معقولی است:

مرا از سن پنج‌سالگی به مدرسه کاتولیک فرستادند، در آنجا تحت آموزش راهبه‌هایی قرار گرفتم که از کاربرد تسمه و چوب هم ابا نداشتند. در دوره نوجوانی داروین را خواندم. آنچه که درباره فرگشت گفته بود به نظرم بسیار منطقی و معقول آمد. اما در طی عمرم همواره دچار مخصصه ترس عمیق از آتش جهنم بوده‌ام. ترسی که گهگاه عود می‌کند. قدری روان‌درمانی شده‌ام و این درمان توانسته مرا در حل بعضی از مشکلات قدیمی‌ام کمک کند، اما هنوز نتوانسته‌ام بر این ترس عمیق غلبه کنم. پس به این خاطر برای‌تان نامه می‌نویسم که اگر ممکن است اسم و آدرس آن روان‌درمانگری را برایم بنویسید که این هفته در برنامه‌تان با او مصاحبه کردید و در این نوع ترس‌ها تخصص دارد.

من از این نامه جا خوردم، (و یک لحظه متأسف شدم چرا جهنمی نیست که راهبه‌ها را به آنجا بفرستند) و برایش

* مقایسه کنید با محبت مسیحیت فریبنده آن کولتر: «بعید می‌دانم حتی یکی از هم‌کیشان من از این تصور که داوکینز در جهنم در حال جزغاله‌شدن است خنده‌شان نگیرد» (Coulter 2006:268).

نوشتم که باید به خرد خود به عنوان گوهری که از آن برخوردار است - و خیلی از مردم فاقد آنند - اعتماد کند. نوستم هر قدر خوفناکی جهنم، آن طور که کشیشان و راهبه‌ها می‌گویند، زیادت‌تر باشد احتمال وجود آن بعیدتر می‌شود. اگر جهنمی در کار بود کافی بود فقط اندکی نامطلوب باشد تا اثر بازدارنده بگذارد. اما چون بعید است جهنمی در کار باشد، دین‌پیشگان جهد بلیغی کرده‌اند تا جهنم را بس مهیب تصویر کنند، تا بعید بودن وجودش را پرده‌پوشی کنند و قدری اثر بازدارندگی ایجاد کنند. همچنین او را به درمانگر مذکور، ژیل میتون، که زن بسیار باصفا و صادقی است و در جلوی دوربین با او مصاحبه کرده بودم، معرفی نمودم. خود ژیل نزد فرقه نفرت‌انگیز/خوان خاصه بار آمده بود: این فرقه چنان مخوف است که حتی یک وبسایت به نام www.peebs.net، اختصاصاً برای کمک به کسانی که از این فرقه نجات یافته‌اند، ایجاد شده است.

ژیل میتون با ترس از دوزخ بار آمد، در بزرگسالی از مسیحیت رها شد، و اکنون به کسانی کمک می‌کند که مانند خودش در کودکی دچار این عارضه شده‌اند: «وقتی به کودکی‌ام فکر می‌کنم، به یاد می‌آورم دورانی آکنده از ترس بود. ترس از گناه امروزی و لعنت و عذاب ابدی. برای یک کودک، تصور آتش جهنم و دندان قرچۀ گناهکاران از درد کاملاً واقعی به نظر می‌رسد. این صحنه‌ها برای بچه ابدأ بار استعاری ندارند». بعد از او خواستم شرح دهد در کودکی‌اش درباره‌ی جهنم به او چه گفته‌اند، پاسخش همان قدر جالب بود که تغییر چهره‌اش هنگام مکثی که برای پاسخ‌گویی داشت: «عجیب است، نه؟ بعد از این همه وقت، این قصه هنوز می‌تواند... متأثرم کند. جهنم جای وحشتناکی است. اوج غضب خداست. اشد مجازات است. آتش واقعی است، شکنجۀ واقعی است، و تا ابدالدهر بدون هیچ فرجه‌ای ادامه می‌یابد.»

او در ادامه برایم از یک گروه حمایتی گفت که برای کمک به رهاسدگان از دین تشکیل داده است. کسانی که کودکی‌شان مانند خود او بوده است. او توضیح داد که رهایی از این افسون برای برخی افراد چقدر دشوار است: «فرآیند ترک دین به طرز غیرمعمولی دشوار است. اوه، شما باید یک شبکه اجتماعی کامل را ترک کنید. سیستم کاملی را که با آن بار آمده‌اید کنار بگذارید، و یک نظام عقیدتی فراگیر را که سال‌ها داشته‌اید، رد کنید. خیلی اوقات باید خانواده و دوستان تان را هم ترک کنید... چون در حقیقت دیگر برای‌شان وجود ندارند». با یادآوری نامه‌هایی که از خوانندگان آمریکایی‌ام دریافت کرده بودم که نوشته بودند در پی خواندن کتاب من دین را ترک کرده‌اند، می‌توانستم وضعیتی را که ژیل می‌گفت تصور کنم. بسیاری از آنان پریشان‌خاطر بودند و نوشته بودند جرأت ندارند این موضوع را با خانواده‌های‌شان در میان بگذارند، یا اینکه به خانواده‌های‌شان گفته‌اند و نتایج بدی گرفته‌اند. به عنوان نمونه در اینجا بخشی از نامه‌ای را نقل می‌کنم که یک دانشجوی پزشکی آمریکایی برایم نوشته است:

وادر شدم برای‌تان ایمیل بزنم چون با دیدگاه‌تان درباره‌ی دین موافقم. همان‌طور که حتماً مطلع هستید، این دیدگاه در آمریکا بسیار مهجور است. من در یک خانواده مسیحی بزرگ شده‌ام و گرچه دین هیچ‌وقت برایم کاملاً قابل‌قبول نبود، اما تنها همین اواخر جرأت کردم این مطلب را به کسی بگویم. آن شخص، دوست‌دخترم بود که... وحشت‌زده شد. می‌دانستم اظهار خداناباوری می‌تواند مردم را شوکه کند اما اکنون گویی او دیگر مرا به عنوان آدم کاملاً متفاوتی می‌بیند. دیگر به من اعتماد ندارد، چون معتقد است اخلاقیات من از خدا سرچشمه نمی‌گیرد. نمی‌دانم می‌توانم این شوک را از سر بگذارم یا نه، و واقعاً دیگر نمی‌خواهم باورهایم را با نزدیکانم مطرح کنم، چون می‌ترسم با واکنش‌های مشابهی روبرو شوم... من انتظار پاسخ‌دهی‌تان را ندارم. فقط به این خاطر برای‌تان می‌نویسم که با من همدردی کنید و از ناکامی‌ام آگاه شوید. تصور کنید به خاطر دین، کسی را که دوست داشته‌اید و دوست‌تان داشته را از دست بدهید. گذشته از اینکه حالا به نظر او من یک لامذهب کافر هستم، ما خیلی به هم می‌خوردیم. این نکته مرا به یاد سخنان شما می‌اندازد که گفته بودید مردم به خاطر ایمان دینی دست به چه کارهای دیوانه‌واری می‌زنند. متشکرم که حرفم را شنیدید.

من در جواب این جوان بداقبال، به این نکته اشاره کردم که هرچند اکنون دوست‌دخترش چیزی در مورد او فهمیده است، اما خود او نیز چیزی در مورد دوست‌دخترش دستگیرش شده است. آیا آن دختر واقعاً به او می‌خورد؟ من تردید دارم. قبلاً از جولیا سووینی، هنرپیشه کم‌دین آمریکایی، نام بردم و اینکه چگونه با سرسختی و یکدندگی طنزآمیزی می‌کوشید تا جنبه‌های مطلوبی در دین بیابد و خدای دوران کودکی‌اش را از شکایات فزاینده برهاند. عاقبت پرمانش به

خوشی به پایان رسید و اکنون یک چهرهٔ محبوب و معروف خداناباوران جوان شده است. شاید گیراترین صحنهٔ نمایش او به نام مرخص کردن خدا، صحنهٔ پایانی آن باشد. او همهٔ راه‌ها را آزموده است. و عاقبت...

...همین‌طور که به سمت دفتر کارم در حیات پستی می‌رفتم، متوجه زمزمهٔ خفیفی درون سرم شدم. مطمئن نیستم این صدا چقدر ادامه یافت، اما ناگهان یک پرده بالاتر رفت. این صدا می‌گفت، «خدا وجود ندارد.»

سعی کردم صدا را نادیده بگیرم. اما یک کمی بلندتر شد. «خدا وجود ندارد. خدا وجود ندارد. اوه خدای من، خدا وجود ندارد...»

یک دفعه خشکم زد. احساس کردم دارم از پشت‌بام می‌افتم.

بعد، با خودم فکر کردم «اما نمی‌توانم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به خدا باور نداشته باشم. من به خدا نیاز دارم. منظورم این است که با هم گذشته مشترکی داریم...»

«اما نمی‌دانم چطور به خدا معتقد نباشم. نمی‌دانم شما چطور می‌توانید. شما چطور می‌توانید بدون خدا بیدار شوید و روزتان را شب کنید؟» احساس کردم تعادل را از دست داده‌ام...

فکر کردم، «خب، آرام باش. بگذار یک لحظه عینک خداناباوری را هم امتحان کنیم، فقط یک لحظه. فقط عینک خداناباوری را بزن و یک نگاهی به دوروبرت بنداز و بعد فوراً درش بیاور.» پس عینک را زدم و اطرافم را نگاه کردم.

شرمنده‌ام بگویم که اولش گیج شدم. راستش با خودم گفتم: «خب، چطور زمین توی آسمان ایستاده است؟ یعنی ما همین‌طوری توی فضا آویزان هستیم؟ این که خیلی خطرناک است!» خواستم بروم و زمین را که دارد در فضا سقوط می‌کند، نگاه دارم.

بعد یادم آمد که «آها، جاذبه و مُمینتوم (اندازه حرکت) زاویه‌ای باعث می‌شوند که ما تا خیلی خیلی وقت دیگر دور خورشید بچرخیم.»

وقتی نمایش مرخص کردن خدا را در یک تئاتر لس‌آنجلس دیدم، از دیدن آن عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. به ویژه آنجایی که جولیا تعریف می‌کرد که وقتی والدینش خبر روزنامه دربارهٔ خداناباور شدن او را خواندند، چه واکنشی نشان داده‌اند:

اولین حرف مادرم، بیش از یک جیغ بود. «آته‌نیست؟ آته‌نیست؟!»

پدرم هم فرمود: «تو به خانواده‌ات خیانت کردی؛ به مدرسه‌ات خیانت کردی؛ به شهرت خیانت کردی.» انگار که من اسرار دولتی را به روس‌ها فروخته باشم. هر دویشان گفتند دیگر با من حرف نمی‌زنند. پدرم گفت «دیگر حتی نمی‌خواهم در مراسم تدفینم شرکت کنی.» پس از اینکه گوشی را گذاشتم، با خودم گفتم «اگه می‌تونید جلوم رو بگیرید.»

بخشی از استعداد جولیا سووینی این است که همزمان شما را به خنده و گریه وامی‌دارد:

فکر می‌کنم وقتی به پدر و مادرم گفتم دیگر به خدا اعتقاد ندارم، فقط کمی ناامید شدند، اما خداناباور (آته‌نیست) شدن کلاً چیز دیگری بود.

کتاب *دان بارکر با عنوان بی‌ایمانی به ایمان: از واعظ به خداناباور* روایت دگردیسی تدریجی او از یک کشیش بنیادگرا و متعصب سیار به یک خداناباور مطمئن و باصلابت است. جالب اینجاست که بارکر تا مدتی پس از آن که خداناباور شود هم به سفرهای تبلیغی مسیحی‌اش ادامه می‌داد، زیرا این تنها حرفه‌ای بود که بلد بود و خود را در قید معذورات اجتماعی می‌دید. امروز او می‌داند که بسیاری از روحانیون آمریکایی هم در همان موقعیت سابق او هستند اما تنها کاری که می‌کنند این است که

کتاب او را در خفا می خوانند. آنها جرأت نمی کنند خداناباوری شان را حتی نزد خانواده خود اظهار کنند، چون از واکنش دیگران هراس دارند. داستان خود بارکر پایان خوش تری داشت. البته والدین او نخست بسیار متأثر و شوکه شدند. اما به استدلال هایش گوش فرادادند، و عاقبت خودشان هم خداناباور شدند.

دو استاد از یک دانشگاه آمریکا به طور جداگانه برای من نامه نوشتند و از والدین شان گفتند. یکی شان نوشته بود که مادرش دچار ماتم دائمی شده است، چون نگران عذاب روح فرزندش است. دیگری نوشته بود پدرش آرزو می کند کاش این پسر هرگز زاده نشده بود، چون عقیده راسخ دارد پسرش گرفتار عذاب ابدی می شود. این دو نفر استادان کاملاً عاقل و بالغ و فرهیخته ای هستند، که حتماً در تمام زمینه های عقلی، و نه فقط در مورد دین، والدین شان را پشت سر گذاشته اند. حال تصور کنید حال و روز مردمان کمتر فرهیخته که سطح تحصیلات پایین تر و مهارت های کلامی ضعیف تری دارند، چگونه خواهد بود و این افراد کم اقبال تر چگونه خواهند توانست با خانواده مؤمن و متعصب خود مواجه شوند. شاید نمونه های این افراد را در میان بیماران دکتر ژیل میتون فراوان بیابیم.

پیش تر ژیل و من در یک گفتگوی تلویزیونی، این نوع تعلیمات دینی به کودکان را نوعی سوءاستفاده ذهنی از آنان خواندیم. و من این پرسش را مطرح کردم: «شما از واژه سوءاستفاده دینی استفاده می کنید. اگر تعلیم اعتقاد به وجود جهنم را سوءاستفاده از کودک بدانیم... چگونه می توانیم میزان آسیب روانی این سوءاستفاده را با آسیب سوءاستفاده جنسی از کودکان مقایسه کنیم؟ او پاسخ داد: «این سؤال خیلی سختی است... من فکر می کنم این دو شباهت های زیادی داشته باشند، چون هر دو سوءاستفاده از اعتماد هستند؛ هر دو مستلزم نفی حق کودک برای آزادی و آزاداندیشی و ارتباط عادی برقرار کردن با جهان هستند... در هر دو مورد خویشتن حقیقی کودک منکوب می شود.»

در دفاع از کودکان

همکار روانشناسم، نیکلاس همفری، سخنرانی سال ۱۹۹۷ خود در آکسفورد را با این ضرب المثل انگلیسی شروع کرد که «سنگ و چماق می تواند سرم را بشکند اما سخن درشت هرگز».^{۱۴۱} همفری سخنرانی اش را با این استدلال شروع کرد که این ضرب المثل همیشه درست نیست، و برای اثبات ادعایش، باورمندان به وودوهای هائیتی (voodoo) را مثال زد که ظاهراً چند روز بعد از «نفرین شدن» توسط وودو از ترس می میرند. سپس پرسید آیا سازمان عفو بین الملل، که عواید آن سخنرانی را دریافت می کرد، باید علیه سخنان مضر یا زیانبار هم موضع گیری کند یا خیر. پاسخ او یک نه قاطع به این نوع سانسورچی گری بود: «آزادی بیان چنان ارزشمند است که نباید آن را به مخاطره انداخت.» اما در ادامه سخنرانی اش، به رغم شخصیت لیبرالی که دارد، یک استثناء مهم بر این قاعده را مجاز دانست: سانسور در یک مورد خاص...

...و آن آموزش اخلاقی و دینی کودکان و به ویژه تعلیماتی است که کودک در خانه دریافت می کند، والدین مجاز هستند - و حتی از آنان انتظار می رود - که درست و نادرست و صواب و خطا را برای کودک تعیین کنند. حرف من این است که کودکان یک حق بشری دارند که ذهن شان توسط اباطیل دیگران خرفت نشود - و فرقی نمی کند این دیگران چه کسانی باشند. از سوی دیگر، والدین نه حق خداداده ای دارند که کودکان را هر طور خواستند بار آورند و نه اینکه حق دارند افق معرفتی فرزندشان را محدود کنند و کودک را در فضایی جزمی و خرافی بار آورند یا او را وادارند که صراط تنگ دین خودشان را پی گیرد.

خلاصه، کودکان حق دارند ذهن شان از اراجیف انباشته نشود و ما به عنوان جامعه وظیفه داریم از آنان حمایت کنیم. پس همان طور که نباید بگذاریم والدین با مشت دندان کودکان شان را خرد کنند یا آنها را در زیرزمین زندانی کنند، نباید بگذاریم به فرزندانشان بقبولانند که، مثلاً، انجیل کاملاً درست است یا اینکه گردش افلاک وضعیت زندگی شان را تعیین می کند.

البته این اظهارات شدیدالحن نیازمند ارزیابی فراوان است، و بسیار هم مورد توجه قرار گرفت. آیا اینکه چه چیزهایی اراجیف هستند، محل مناقشه نیست؟ آیا تشت علم گرایی رایج بارها از بام نیوفتاده است تا ما را هشیار سازد؟ شاید دانشمندان

بیان‌دیشند تعلیم طالع‌بینی و حقیقت تحت‌اللفظی انجیل درست نیست، اما کسان دیگری هستند که طور دیگری فکر می‌کنند. چرا آنان نباید معتقدات خود را به فرزندان‌شان بیاموزند؟ آیا متکبرانه نیست اگر تأکید کنیم که حتماً باید به کودکان علم آموخت؟

من سپاسگزار والدینم هستم چرا که آنان معتقد بودند باید بیشتر به کودک آموخت چگونه بیان‌دیشد نه اینکه چه بیان‌دیشد. اگر شواهد علمی به طور مناسب و منصفانه‌ای به کودک عرضه شود، و وقتی بزرگ شد خود تشخیص می‌دهد انجیل تمام و کمال صحت دارد، یا گردش ستارگان در زندگی‌اش تأثیر می‌گذارد یا خیر، این حق وی است. نکته مهم این است که باید به کودک فرصت داد تا به اختیار خود تصمیم بگیرد چگونه بیان‌دیشد، نه در انقیاد والدین باشد تا آنان عقاید خود را به زور به او تحمیل کنند. و البته اهمیت این نکته هنگامی روشن می‌شود که به یاد داشته باشیم کودکان امروز والدین نسل فردا خواهند بود و خواهند توانست هر عقیده‌ای را که امروزه آموخته‌اند فردا به فرزندان خود القاء کنند.

سخن همفری این است که تا وقتی که کودکان خردسال، آسیب‌پذیر و نیازمند حمایت هستند، حمایت صحیح اخلاقی از آنان مستلزم این است که تصور کنیم اگر خودشان به قدر کافی بالغ و مطلع بودند چه چیزی را بر خود می‌پسندیدند. او مثال جالب یک دختر جوان اینکا را نقل کرد که بقایای جسد پانصدساله‌اش به سال ۱۹۹۵ در کوه‌های پرو یافت شد. مردم‌شناسی که این جسد را کشف کرده بود نوشت که این دختر قربانی یک آئین قربانی کردن انسان بوده است. به گفته همفری، یک مستند تلویزیونی در مورد این «دوشیزه یخی» ساخته شده و در تلویزیون‌های آمریکا به نمایش درآمده است. بینندگان دعوت شده بودند...

تا تعهد روحانی کاهنان اینکا را تحسین کنند و در افتخار و شور برگزیدگی آن دختر در سفر آخر و قربانی‌شدن‌اش شریک شوند. پیام آن برنامه تلویزیونی این بود که عمل قربانی کردن انسان فی‌نفسه یک ابداع درخشان فرهنگی است – شاید بخواهید بگویید جواهر دیگری است بر تاج چندفرهنگ‌گرایی.

من نیز چون همفری از شنیدن این رویکرد مشمئز شدم.

با این حال، چطور شخص می‌تواند به خود جرأت چنین پیشنهادی را بدهد؟ چطور جرأت می‌کنند ما را دعوت کنند که در حین تماشای تلویزیون در اتاق نشیمن خانه‌مان از دیدن یک قتل آئینی مشعوف شویم: قتل کودکی نابالغ که توسط یک دسته پیرمرد جاهل سبکسر خرافاتی قربانی می‌شود؟ چطور جرأت می‌کنند به ما بقبولانند عملی غیراخلاقی علیه یک انسان برای‌مان جالب است؟

در اینجا هم یک خواننده معقول و لیبرال می‌تواند دچار ناراحتی شود. مسلماً درست است این عمل با استانداردهای ما غیراخلاقی و احمقانه است. اما با استانداردهای اینکاها چه؟ واضح است نزد اینکاها قربانی کردن انسان عملی اخلاقی محسوب می‌شد و نه تنها به نظرشان احمقانه نمی‌آمد، بلکه کاملاً مقدس بود. دختر خردسال هم بی‌شک یک مؤمن معتقد به دین خانواده و جامعه‌اش بوده است. ما که هستیم که واژه «قتل» را به کار ببریم و کاهنان اینکا را با محک خودمان بسنجیم نه با محک خودشان؟ شاید آن دختر خیلی هم از سرنوشت خود مشعوف بوده است: شاید واقعاً باور داشته که مستقیماً به بهشت ابدی گام می‌گذارد، و در آنجا از پرتو الطاف خدای خورشید برخوردار می‌شود. یا شاید هم از ترس جیغ می‌کشیده است – این حالت اخیر محتمل‌تر می‌نماید.

نکته مورد نظر همفری – و من – این است که فارغ از اینکه آیا آن دختر مایل به قربانی شدن بوده یا نه، دلایل قوی داریم بگوییم اگر او دسترسی کاملی به واقعیات داشت، هیچ‌گاه به قربانی شدن خود رضایت نمی‌داد. برای مثال، فرض کنید او می‌دانست خورشید در واقع یک کره هیدروژنی است، که دمای آن بیش از یک میلیون درجه کلوین است، و در آن هیدروژن طی فرآیند همجوشی هسته‌ای به هلیوم تبدیل می‌شود؛ خورشید نخست از یک حلقه گازی تشکیل شده است که دیگر سیارات منظومه شمسی، از جمله زمین، هم از آن پدید آمده و سپس چگالش یافته‌اند... آنگاه حتماً دیگر خورشید را به عنوان یک خدا نمی‌پرستید، و دیدگاهش در مورد قربانی شدن در راه خشنودی این خدای کذابی هم تغییر می‌کرد. نمی‌توان کاهنان اینکا را به خاطر جهل‌شان شماتت کرد، و شاید بی‌انصافی باشد اگر آنها را احمق و سبکسر بخوانیم.

اما می‌توان آنها را سرزنش کرد که چرا باورهای خود در مورد پرستش خدای خورشید را به یک کودک تحمیل کرده‌اند و نگذاشته‌اند خودش تصمیم بگیرد خدای خورشید را بپرستد یا نه. نکته دیگر سخن همفری این است که می‌توان مستندسازان امروزی و ما بینندگان‌شان را سرزنش کرد که چرا کشتن یک دختر را زیبا می‌یابیم - و «این آئین را موجب غنای فرهنگ جمعی خود می‌شماریم». همین تمایل به ستودن سنت‌های دینی اقوام، و توجیه بی‌رحمی‌هایی که به نام سنت انجام می‌شود، بسیار شایع است. این تمایل موجب تضادهای درونی در اذهان مردمان لیبرال‌منش و نیک‌سرشتی می‌شود که از یک سو نمی‌توانند رنج دیگران و ظلم را تحمل کنند و از سوی دیگر پسامدرنیست‌ها و نسبی‌انگاران به آنها آموخته‌اند که نباید دیگر فرهنگ‌ها را کمتر از فرهنگ خودشان بدانند. ناقص‌سازی اعضای تناسلی (ختنه) دختران بی‌شک به طرز وحشتناکی دردناک است و لذت جنسی زن را نابود می‌کند (چه بسا مقصود اصلی از این کار همین باشد)، و در عین حال، فقط نیمی از مردمان آزاداندیش خواهان لغو انجام آن هستند. نیمه دیگر اما به فرهنگ‌های بومی که مرتکب این عمل می‌شوند «احترام» می‌گذارند و احساس می‌کنند اگر «آنها» می‌خواهند دختران «خودشان» را ناقص کنند ما نباید در این رسم دخالت کنیم.* البته نکته در اینجاست که در واقع مالک دختران «خودشان»، خود دختران هستند، و نباید خواسته‌های آنان را نادیده گرفت. پرسش رندانه‌تر این است: اگر خود دختر بگوید می‌خواهد ختنه شود چه؟ در اینجا باید پرسید اگر خود دختر آگاهی و معلومات یک فرد بالغ را داشت، به چنین کاری تن می‌داد؟ همفری خاطر نشان می‌کند هیچ‌گاه زن بالغی را ندیده است که در خردسالی از ختنه رسته باشد و اکنون بخواهد خود را ختنه کند.

همفری پس از ذکر وضعیت فرقه [پروتستان] آمیش و حقوق آنان برای اینکه «فرزندان خودشان» را «به شیوه خودشان» بار آورند، به شوق وافر جامعه...

برای حفظ تنوع فرهنگی می‌تازد. بسیار خوب، شاید بخواهید بگویید که البته برای یک کودک سخت است که توسط والدینش طبق سنت آمیش یا «حاسیدیم» یا کولی بار آید - اما دست کم نتیجه این می‌شود که سنت‌های زیبای فرهنگی تداوم می‌یابند. آیا اگر این سنت‌ها نبود شوند کل تمدن دچار فقر نمی‌شود؟ شاید شرم‌آور باشد انسان‌ها برای حفظ تنوع فرهنگی قربانی شوند. اما چه کنیم. این بهایی است که ما به عنوان جامعه باید برای حفظ تنوع فرهنگی بپردازیم. در اینجا لازم است یادآور شوم که این بها را ما نمی‌پردازیم، بلکه آنها می‌پردازند.

مسئله سنت فرقه آمیش در سال ۱۹۷۲ مورد توجه افکار عمومی قرار گرفت. در آن هنگام پرونده «ویسکانسین در برابر یودر» آزمون سختی پیش روی دادگاه عالی ایالات متحده نهاد. دعوی پرونده این بود که آیا والدین حق دارند کودکان‌شان را به دلایل دینی از مدرسه بیرون بکشند. اعضای فرقه آمیش در جماعت‌های کوچکی در نقاط مختلف ایالات متحده زندگی می‌کنند، و بیشترشان به یک لهجه قدیمی آلمانی که هلندی پنسیلوانیا خوانده می‌شود سخن می‌گویند، و اغلب‌شان به درجات مختلف استفاده از برق، موتور احتراق داخلی، زیپ و دیگر مظاهر زندگی مدرن را تحریم کرده‌اند. در حقیقت به نظر مردم امروزی این جزایر انسانی قرن هفدهمی جذابیت غریبی دارند. آیا ارزش ندارد برای حفظ غنای فرهنگ بشری این خرده‌فرهنگ را حفظ کرد؟ تنها شیوه حفظ این خرده‌فرهنگ این است که بگذاریم به سبک خود کودکان‌شان را آموزش دهند، و آنها را از نفوذ مفسده‌انگیز مدرنیته به دور نگه دارند. البته در اینجا باید پرسید آیا نباید نظر خود کودکان را نیز در این مورد بشنویم؟

در سال ۱۹۷۲ هنگامی که برخی والدین آمیش در ویسکانسین فرزندان‌شان را از دبیرستان بیرون کشیدند، پرونده دعوی علیه آنها به دادگاه عالی آمریکا برده شد. خود ایده آموزش و به ویژه آموزش علم پس از یک سن معین، مخالف ارزش‌های مذهبی آمیش است. ایالت ویسکانسین این والدین را به محکمه کشاند و مدعی شد آنان فرزندان‌شان را از تحصیل محروم کرده‌اند. پس از طی مراحل قضایی، بررسی پرونده به دادگاه عالی ایالات متحده واگذار شد. در دادگاه عالی شش نفر

* این رسم در بریتانیا هم رواج دارد. در سال ۲۰۰۶ یک بازرس ارشد مدارس با من از دختران لندنی سخن گفت که نزد «عمو»یی در برادفورد فرستاده می‌شوند تا او آنها را ختنه کند. مقامات هم از ترس اینکه متهم به نژادپرستی در «جامعه» شوند، از پیگیری مسئله خودداری نمودند.

هم‌صدا علیه والدین رأی داد و یک نفر هم مخالف این رأی بود.^{۱۴۲} نظر اکثریت، به بیان قاضی ارشد وارن برگر، این بود که: «بنا به شواهد، تحصیل اجباری تا سن ۱۶ سالگی، ارزش‌ها و معتقدات فعلی جماعت آمیش را به شدت نقض می‌کند. پس جماعت آمیش یا باید این اعتقاد را رها کند و جذب جامعه شود و یا اینکه مجبور است به جای دیگری مهاجرت کند که عقایدش را تحمل می‌کنند.»

نظر اقلیت، یعنی قاضی ویلیام داگلاس، این بود که باید در این مورد نظر خود فرزندان آمیش را نیز جویا شویم. آیا آنها واقعاً می‌خواهند به تحصیل‌شان خاتمه دهند؟ آیا آنها واقعاً می‌خواهند به کیش آمیش باقی بمانند؟ یا می‌توانست از این نیز فراتر رود. حتی اگر از فرزندان آمیش هم پرسیده شود و آنها اظهار کنند ترجیح می‌دهند به کیش آمیش باقی بمانند، می‌توان پرسید آیا اگر آن کودکان از گزینه‌های جایگزین دیگر هم آگاه بودند همچنان بر این اعتقاد باقی می‌مانند؟ اگر این طور باشد، آیا نباید نمونه‌هایی را بیابیم که جوانانی خارج از جماعت آمیش به اختیار خود به این جماعت بپیوندند و تحصیل را بر خود حرام کنند؟ قاضی داگلاس قضیه را قدری متفاوت بیان می‌کند. به نظر او هیچ دلیلی ندارد برای معتقدات دینی والدین موقعیت ویژه‌ای قائل شویم، به طوری که برپایه آن معتقدات بتوان تصمیم گرفت والدین تا چه حد حق دارند کودکان‌شان را از تحصیل محروم کنند. اگر معتقدات دینی بتواند مبنای تصمیم‌گیری باشد، چرا معتقدات سکولار نتواند چنین جایگاهی داشته باشند؟

اکثریت اعضای دادگاه عالی این قضیه را مشابه برخی ارزش‌های نظام رهبانی یافتند، که شاید بتوان گفت حضور آن در جامعه موجب غنای فرهنگی می‌شود. اما چنان که همفردی خاطرنشان می‌کند، میان این دو تفاوتی بنیادی وجود دارد. راهبان به اختیار خود و داوطلبانه زندگی رهبانی پیشه می‌کنند. اما کودکان آمیش هرگز داوطلب آمیش شدن نبوده‌اند؛ آنها در این جماعت زاده شده‌اند و بخت دیگری نداشته‌اند.

قربانی کردن انسان، و به ویژه کودکان، در مذهب «تنوع فرهنگی» و حفظ سنت‌های مذهبی، به غایت تحقیرآمیز و غیرانسانی است. عموم ما از خودروها، کامپیوترها، واکسن‌ها و آنتی‌بیوتیک بهره می‌بریم. اما شما مردم عجیب و غریب [آمیش] با لباس و کلاه‌های قدیمی، اسب و گاری‌های عهد بوق، لهجه باستانی، و مستراح‌های خارج از منزل تان برای مان جالب هستید. شما زندگی‌مان را غنی می‌کنید. البته باید به شما حق داد که کودکان تان را در حال و هوای قرن هفدهمی تان محبوس کنید، در غیر این صورت یک پدیده تجدیدناشدنی، و بخشی از غنای شگفت‌انگیز فرهنگ آدمی برای همیشه نابود می‌شود. من تا حد اندکی می‌توانم این دیدگاه را درک کنم. اما در حقیقت کلیت این دیدگاه برایم تهوع‌آور است.

یک رسوایی تحصیلی

هنگامی که نماینده پارلمان، جنی تانگ، تونی بلر، نخست‌وزیر انگلستان را در مجلس عوام به چالش کشید و از وی خواست دلایلش را برای اختصاص یارانه دولتی به مدرسه‌ای در شمال شرق انگلستان ارائه نماید، مدرسه‌ای که در آن (به طور خاص در بریتانیا) به معنای واقعی کلمه، خلقت‌گرایی انجیلی تدریس می‌شود، تونی بلر دست به دامان «تنوع اجتماعی» شد. آقای بلر در پاسخ اظهار داشت بسیار ناخوشایند خواهد بود اگر دغدغه‌های حول آن موضوع در «تنوع بخشیدن به سیستم آموزشی ما به شکل درخور» خلل ایجاد نماید.^{۱۴۳} مدرسه مربوطه، کالج امانوئل در گیتس‌هد، یکی از «آکادمی‌های شهری» است که در ابتکار عملی افتخارآمیز از سوی دولت بلر تأسیس شده است. از سوی خیرخواهان ثروتمند مبلغ نسبتاً کمی جمع‌آوری شد (۲ میلیون پوند برای کالج امانوئل)، که در مقابل مبلغ بسیار بیشتری از طرف دولت کمک شد (۲۰ میلیون پوند برای مدرسه، به علاوه تأمین همیشگی هزینه‌های جاری و حقوق پرسنل). کمک خیرخواهان به آنها حق کنترل استانداردهای اخلاقی مدرسه، تعیین اکثریت هیئت امنای مدرسه، خط‌مشی پذیرش و اخراج دانش‌آموزان و بسیاری موارد دیگر را اعطا می‌کرد.

یکی از آن بانیان خیر که ۱۰ درصد هزینه را تأمین کرد، سر پیتر واردی، فروشنده متهول اتوموبیل بود. شخصی که آرزوی ستودنی فراهم‌آوردن امکانات تحصیلی برای کودکان امروز که خود از آن محروم بود، و در عین حال آرزوی نه چندان

ستایش برانگیز حک نمودن اعتقادات مذهبی شخصی‌اش در ذهن کودکان را در سر داشت.* متأسفانه واردی در دام دسته‌ای از معلمان بنیادگرا گرفتار آمد که اعتقادات خود را از همتایان آمریکایی خود الهام گرفته بودند و در رأس آنها *نایجل مک کوئید* قرار داشت که زمانی مدیریت کالج امانوئل را برعهده داشت و اکنون مدیر کنسرسیوم مدارس واردی است. سطح فهم علمی مک کوئید را می‌توان براساس ایمان وی تعیین نمود. او معتقد بود سن جهان کمتر از ده‌هزار سال است، نقل قول زیر نیز گویاست: «اما هنگامی که پیچیدگی بدن انسان را در نظر می‌گیریم، نمی‌توان باور کرد ما نتیجه فرگشتی هستیم که از یک انفجار شروع شد، و زمانی میمون بودیم... اگر به کودکان بگوییم زندگی هدفی ندارد - و آنها تنها نتیجه جهش شیمیایی هستند - اعتماد به نفس آنها شکل نخواهد گرفت.»^{۱۴۴}

هیچ دانشمندی تا به حال ادعا نکرده است یک کودک «جهش شیمیایی» است. استفاده از این عبارت در اینجا یاهوگویی و نشانه بی‌سوادی است، که شانه به شانه اظهارات «سقف» *وین ملکوم*، رهبر کلیسای *Christian Life City* در هکنی، واقع در شهر لندن، می‌زند که براساس نوشته *Guardian* مورخ ۱۸ آوریل ۲۰۰۶، «ادله علمی فرگشت را مورد تردید قرار می‌دهد». سوءفهم ملکوم از ادله‌ای که مورد تردید قرار می‌دهد را می‌توان از حرف‌هایش متوجه شد: «سوابق فسیلی مربوط به سطوح میانی فرگشت به طور واضح ناموجود است. اگر قرار بود قورباغه به میمون تبدیل شود، نباید در این میان حیوانی به عنوان "فورمون" داشته باشیم؟»

خوب، علم حوزه تخصصی جناب مک کوئید نیست، پس اگر بخواهیم انصاف به خرج دهیم، باید به سراغ گنده‌تر او در این زمینه، یعنی *استفان لی فیلد*، برویم. در روز ۲۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱، آقای لی فیلد در کالج امانوئل، یک سخنرانی در باب «تدریس علوم: دیدگاه انجیلی» ارائه داد. متن سخنرانی او در وبسایت مسیحی (www.christian.org.uk) پست شد. اما اکنون دیگر نمی‌توانید آنرا پیدا کنید. در تاریخ ۱۸ مارس ۲۰۰۲، بلافاصله پس از اینکه در مقاله‌ای در *Daily Telegraph* آنرا مورد موشکافی منتقدانه قرار دادم، و توجهات به آن جلب شد، مؤسسه مسیحی آن سخنرانی را از وبسایت خود برداشت.^{۱۴۵} با اینحال، حذف یک مطلب به صورت دائم از فضای وب بسیار دشوار است. موتورهای جستجو با نگهداری اطلاعات در حافظه‌های پنهان، سرعت خود را افزایش می‌دهند و این باعث می‌شود، حتی پس از اینکه اصل صفحات پاک شد، اطلاعات همچنان باقی بمانند. یک ژورنالیست هوشیار بریتانیایی، *اندرو براون*، نخستین روزنامه‌نگار امور مذهبی روزنامه *Independent*، به سرعت سخنرانی لی فیلد را پیدا کرد و آنرا از حافظه پنهان گوگل دانلود نمود و در وبسایت خودش، <http://www.darwinwars.com/lunatic/liars/layfield.html> قرار داد. احتمالاً متوجه شده‌اید کلماتی که براون برای آدرس این مطلب انتخاب نموده است، خودشان کلماتی خنده‌دار هستند (*lunatic* = دیوانه، *liars* = دروغگوها). ولی هنگامی که به خود محتوای سخنرانی توجه کنیم، دیگر خنده‌دار نیست.

اتفاقاً، وقتی یک خواننده کنجکاو به کالج امانوئل نامه نوشت و از وی پرسید دلیل‌شان برای حذف متن سخنرانی از وبسایت‌شان چه بوده است، او این پاسخ فریبکارانه زیر را از سوی مدرسه دریافت کرد، که آن هم توسط *اندرو براون* ثبت و ضبط شده است:

کالج امانوئل کانون بحث تدریس خلقت‌گرایی در مدارس بوده است. در عمل، کالج امانوئل تماس‌های بسیار فراوانی را از طرف مطبوعات دریافت کرده است. به همین دلیل زمان بسیار قابل‌ملاحظه‌ای از رئیس و مدیران ارشد کالج گرفته است. ایشان همگی کارهای زیادی برای انجام دادن دارند. برای کمک به آنها، ما موقتاً سخنرانی استفان لی فیلد را از وبسایت خود برداشتیم.

البته، مسئولان مدرسه ممکن است از شدت مشغولیات کاری قادر به توضیح موضع‌شان در قبال تدریس خلقت‌گرایی نبوده‌اند. اما، پس چرا متن یک سخنرانی را که دقیقاً همین وظیفه را انجام می‌داده است، و می‌توانسته‌اند ژورنالیست‌ها را به آن ارجاع داده و در وقت خود صرفه‌جویی قابل‌ملاحظه‌ای کنند، از وبسایت خود پاک کرده‌اند. خیر، سخنرانی رئیس بخش علوم

* اچ. ال. منکن پیشینی درستی کرده بود: «در دل هر مبلغ مذهبی، تکه‌پاره‌هایی از یک دلال ماشین وجود دارد.»

خود را حذف کردند، زیرا فهمیدند چیزی برای مخفی کردن دارند. پاراگراف زیر بخشی از ابتدای این سخنرانی است:

اجازه دهید در همین ابتدا بگوییم ایده‌ای را که، احتمالاً ناخواسته، توسط فرانسیس بیکن در قرن ۱۷ رواج یافت، قبول نداریم. منظور ما این ایده است که برای کشف حقیقت «دو کتاب» وجود دارد، کتاب طبیعت و کتاب مقدس، که آنها را باید به صورت مستقل کندوکاو نمود. به جای آن ما به این گزاره اساسی اعتقاد راسخ داریم که خداوند در جایگاه اقتدار و خطاناپذیری خود در صفحات کتاب مقدس با ما سخن گفته است. هر چقدر هم در ظاهر این حکم صریح به دید فرهنگ مدرن ایمان‌گریز و نشئه از برنامه‌های تلویزیونی، شکننده، کهنه یا ساده‌لوحانه به نظر برسد، ما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم این حکم دارای بنیانی چنان محکم است که می‌توان بر آن عمارت اعتقادی خود را بنا نمود.

خودتان را ویشگون بگیرید. خواب نیستید. این شخص یک واعظ معمولی در قصبه‌ای در آلاباما نیست، بلکه رئیس بخش علوم مدرسه‌ای است که دولت بریتانیا پول فراوانی در آن سرازیر کرده است و مایه مباهات و شغف تونی بلر است. تونی بلر خود یک مسیحی معتقد است که در سال ۲۰۰۴ مراسم افتتاح یکی دیگر از مدارس جدید واردی را برگزار نمود.^{۱۴۶} تنوع اجتماعی ممکن است یک فضیلت باشد، اما این نوع تنوع جنون کامل است.

لی‌فیلد در ادامه مقایسه‌ای موردی بین علم و متن مقدس ارائه نمود که در هر مورد با برشمردن تناقض بین این دو، در نهایت برتری را به متن مقدس داد. لی‌فیلد با اشاره به این موضوع که درس علوم زمین هم اکنون در برنامه درسی ملی گنجانده شده است، اظهار داشت: «بسیار شایسته خواهد بود تمام کسانی که این جنبه از دوره را ارائه می‌نمایند خود را با مقالات زمین‌شناسی سیلاب اثر ویتکام و موریس آشنا نمایند». بله، درست حدس زدید. منظور از «زمین‌شناسی سیلاب» همان قضیه کشتی نوح است. کشتی نوح؟! - هنگامی که کودکان بتوانند این واقعیت هیجان‌انگیز را فراگیرند که قاره‌های آفریقا و آمریکای جنوبی زمانی به هم متصل بودند و با سرعت رشد ناخن از هم جدا شده‌اند. در اینجا چند مورد دیگر از صحبت‌های لی‌فیلد (رئیس بخش علوم) را در مورد طوفان نوح می‌آورم که در آنها ادعا می‌کند این واقعه در گذشته‌ای نه چندان دور علت بروز پدیده‌ای است که بر مبنای شواهد زمین‌شناسی طی صدها میلیون سال و به تدریج رخ داده است:

ما باید در پارادایم بزرگ ژئوفیزیک خود، اصالت تاریخی یک سیل جهانی را به گونه‌ای که در سفر پیدایش ۶:۱۰ آمده است، بپذیریم. اگر روایت انجیل مطمئن بوده و تبارشناسی‌های فهرست‌شده (به عنوان مثال پیدایش ۵:۱ تواریح ۱؛ متی ۱ و لوقا ۳) به طور مستدل کامل باشند، تخمین ما باید بر این باشد که این بلای جهانی در گذشته‌ای نسبتاً نزدیک رخ داده باشد. اثرات آن در همه جا به میزان کافی عیان است. شواهد کافی را می‌توان در سنگ‌های رسوبی حاوی فسیل، ذخایر عظیم سوخت‌های هیدروکربن (ذغال‌سنگ، نفت و گاز) و توصیفات «افسانه‌وار» آن سیل عظیم یافت که در نزد گروه‌های متنوع مردم در سرتاسر جهان نقل شده است. جان وودموراپه و دیگران امکان حفظ یک کشتی پر از مخلوقات به مدت یک سال تمام تا فروکش کردن سیلاب را به خوبی ثبت و ضبط کرده‌اند.

از یک نظر این افاضات بسیار بدتر از صحبت‌های افراد نادانی همچون نایجل مک کوئید یا اسقف وین ملکوم است که در بالا از آنها نقل قول کردیم، زیرا لی‌فیلد در رشته علوم تحصیل کرده است. در اینجا متن حیرت‌انگیز دیگری را می‌خوانیم:

همانطور که در ابتدا گفتیم، مسیحیان، با دلایلی بسیار خوب، متون عهد جدید و عتیق را راهنمایی متقن در رابطه با باورهای ما می‌دانند. این متون اسناد صرفاً مذهبی نیستند. بلکه روایتی واقعی از تاریخ زمین را که با به خطر انداختن خود نادیده می‌گیریم، به ما عرضه می‌دارند.

این استدلال که متون مقدس روایتی بی‌کم‌وکاست را از تاریخ زمین‌شناسی ارائه می‌کنند، هر حکیم الهی خوش‌نامی را به خشم می‌آورد. من به همراه دوستم، ریچارد هریس، اسقف آکسفورد، نامه‌ای مشترک برای تونی بلر نوشتیم، و به امضای هشت اسقف و نه دانشمند ارشد رساندیم.^{۱۴۷} در میان این نه دانشمندان، رئیس اسبق انجمن سلطنتی علوم بریتانیا (سر مشاور

علمی پیشین تونی بلر)، دو معاون زیست‌شناسی و فیزیک انجمن سلطنتی، مدیر رصدخانه پادشاهی (که اکنون رئیس انجمن سلطنتی است)، مدیر موزه تاریخ طبیعی، و سر دیوید /تنبورو، که شاید بتوان وی را محترم‌ترین فرد در انگلستان دانست، حضور داشتند. اسقف‌های امضاکنده عبارت بودند از یک اسقف کاتولیک و هفت اسقف آنگلیکن - رهبران ارشد مذهبی از سرتاسر انگلستان. پاسخ دفتر نخست‌وزیری سرسری و ناکافی بود و در آن تنها به نتایج خوب امتحانات مدرسه و گزارش خوب آن از اداره رسمی بازرسی مدارس، OFSTED، اشاره شده بود. ظاهراً به ذهن جناب نخست‌وزیر خطور نکرد که اگر بازرسی OFSTED گزارشی پر از تعریف و تمجید در مورد مدرسه‌ای ارائه داده‌اند که رئیس بخش علوم آن به دانش‌آموزان می‌آموزد کل کائنات پس از اهلی‌شدن سگ، شروع شد، احتمالاً یک مشکل ریزه‌میزه‌ای در ملاک و معیارهای ارزیابی کیفیت آموزشی باید وجود داشته باشد.

شاید آزردهنده‌ترین بخش سخنرانی استفان لی فیلد نتیجه‌گیری وی، یعنی «چه کاری می‌توان انجام داد؟» باشد، که در آن به تاکتیک‌هایی می‌پردازد که معلمانی که می‌خواهند مسیحیت بنیادگرا را به کلاس درس علوم معرفی کنند، از آنها استفاده کنند. به عنوان مثال، او تأکید دارد معلمان علوم:

به هر موردی که در آن یک پارادایم فرگشتی/کهن‌زمینی (میلیون یا میلیارد سال) در یک کتاب درسی، سوال امتحانی یا صحبت‌های یک مدرس میهمان به طور صریح یا ضمنی مطرح می‌شود، توجه نموده و مؤدبانه به خطاپذیری آن عبارت اشاره نمایند. هر جا که ممکن است، باید توضیح انجیلی جایگزین (که همواره بهتر است) مربوط به همان داده‌ها را ارائه نمایند. در زمان مقتضی به نمونه‌هایی چند از فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی نگاهی خواهیم کرد.

ادامه سخنرانی لی فیلد چیزی بیش از یک جزوه تبلیغی و یک منبع برای معلمان مذهبی زیست‌شناسی، شیمی و فیزیک که می‌خواهند در عین رعایت برنامه درسی کشوری، آموزش علوم مبتنی بر شواهد را ویران نموده و آنرا با متون انجیل جایگزین کنند، نیست.

در تاریخ ۱۵ آوریل سال ۲۰۰۶، جیمز ناکستی، یکی از باتجربه‌ترین گویندگان خبر بی‌بی‌سی با سر پیتر واردی مصاحبه‌ای رادیویی انجام داد. موضوع اصلی مصاحبه تحقیقات پلیس در باب اتهامات رشوه‌ای بود که دولت بلر، در قالب اعطای القاب شوالیه و مقام اشرافی، به ثروتمندان پیشنهاد داده بود تا حمایت آنها را از طرح آکادمی‌های شهر جلب کند، اتهامی که واردی رد می‌کرد. ناکستی همچنین از واردی در مورد موضوع خلقت‌گرایی سوال کرد، و واردی اتهام ترویج خلقت‌گرایی زمین‌جوان را در میان دانش‌آموزان امانوئل از اساس رد کرد. در عین حال، یکی از دانش‌آموزان سابق مدرسه امانوئل، پیتر فرنچ، با ضرس قاطع اظهار داشت:^{۱۴۸} «به ما یاد دادند زمین ۶۰۰۰ سال عمر دارد.»* چه کسی در این میان راست می‌گوید؟ خوب، ما خبر نداریم، اما سخنرانی استفان لی فیلد خط‌مشی او را در زمینه آموزش علوم به روشنی نشان می‌دهد. آیا واردی هیچگاه مانیفست بسیار صریح لی فیلد را نخوانده است؟ آیا واقعاً نمی‌داند رئیس بخش علوم مدرسه‌اش چکار می‌کرده است؟ پیتر واردی از طریق فروش خودروی دست‌دوم پول درمی‌آورد. آیا شما از او خودرو می‌خرید؟ و آیا مثل تونی بلر، مدرسه‌ای را به ۱۰ درصد قیمت آن به وی می‌فروختید؟ همراه با پیشنهاد پرداخت کلیه هزینه‌های جاری مدرسه؟ بیایید با اغماض فرض کنیم دست‌کم سخنرانی لی فیلد را نخوانده است. گمان می‌کنم امید‌واهی خواهد بود اگر فرض کنیم اکنون ممکن است توجه‌اش به آن جلب شود.

مک کوئید، مدیر مدرسه، در دفاع از آنچه به زعم خودش آمادگی مدرسه‌اش برای پذیرش عقاید متفاوت بود، عباراتی بیان کرد که رضایتمندی مغرورانه در آن عیان بود:

بهترین نمونه‌ای که من می‌توانم در مورد شرایط مدرسه ارائه دهم سخنرانی فلسفی است که من به

* برای اینکه ایده‌ای از ابعاد این اشتباه داشته باشیم، می‌توان آنرا شبیه این دانست که فاصله نیویورک تا سان‌فرانسیسکو را ۷ متر فرض کنیم.

دانش‌آموزان پیش‌دانشگاهی ارائه دادم. شکیل که در کلاس نشسته بود، گفت: «قرآن صحیح و بی‌نقص است.» و کلارا، در آن طرف کلاس، گفت: «خیر، انجیل صحیح است.» بحث درمورد شباهت‌ها و تفاوت‌های این دو کتاب شروع شد. ما توافق کردیم که هر دو نمی‌توانند صحیح باشند. و در آخر من گفتم: «ببخشید شکیل، شما در اشتباهی، انجیل صحیح است.» و او گفت: «ببخشید آقای مک‌کوئید، شما اشتباه می‌کنید، کتاب صحیح قرآن است.» و در ادامه به سراغ ناهار رفتند و بحث را در آنجا ادامه دادند. این است آنچه ما می‌خواهیم. ما می‌خواهیم دانش‌آموزان مان دلیل باورهای‌شان را بدانند و از آن دفاع کنند.^{۱۴۹}

چه تصویر جذابی! شکیل و کلارا با هم به سر میز ناهار رفتند درحالی‌که با شور و حرارت استدلال می‌کردند و از باورهای ناسازگار خود دفاع می‌کردند. اما واقعاً اینقدر جذاب است؟ یا اساساً آنچه آقای مک‌کوئید توصیف می‌کند، تصویری رقت‌انگیز است؟ شکیل و کلارا بحث‌شان را بر چه مبنایی استوار نمودند؟ هر یک از آنها به چه ادله متقاعدکننده‌ای در مناظره پرشور و حرارت و سازنده خود متوسل شدند؟ کلارا و شکیل هر یک تنها پافشاری نمودند کتاب مقدس‌شان برتر از دیگری بود، همین. ظاهراً تنها کاری که کردند، همین بود و اساساً وقتی به شما یاد داده باشند، حقیقت از دل متن مقدس درمی‌آید و نه شاهد و دلیل، تنها چیزی که می‌توانید بگویید همین است. کلارا و شکیل و هم‌شاگردی‌های‌شان آموزشی دریافت نمی‌کردند. مدرسه آنها در حق‌شان کوتاهی می‌کرد و مدیر مدرسه‌شان نه جساماً بلکه ذهناً آنها را مورد تجاوز قرار می‌داد.

باز هم آگاهی‌افزایی

این هم یک تصویر جذاب دیگر. در ایام کریسمس روزنامه‌ روزانه من/یندیندنت، تصویر دلفریبی از نمایشی در یک مهدکودک چاپ کرده بود. نمایش داستان تولد مسیح که در آن سه کودک نقش سه مرد فرزانه‌ای را بازی می‌کردند که تولد عیسی را خوش‌آمد می‌گفتند. چنان‌که شرح عکس با آب و تاب توضیح می‌داد، این سه کودک عبارت بودند از شادبریت (یک سیک)، مشرف (یک مسلمان)، و آدل (یک مسیحی)، همگی چهارساله.

جالب است، نه؟ دلگرم‌کننده است، نه؟ نه این است و نه آن؛ مضحک و شنیع است. چطور آدم عاقل می‌تواند فکر کند می‌توان روی بچه‌های چهارساله برچسب عقاید نظری و الهیاتی والدین‌شان را زد؟ برای درک این مسخرگی، فرض کنید در شرح همان عکس نوشته باشند: شادبریت (یک پیرو مکتب اقتصادی کینز)، مشرف (یک هوادار مکتب پول‌گرایی) و آدل (یک مارکسیست)، همگی چهارساله. آیا چنین توضیحی موجب نمی‌شد سیل نامه‌های اعتراضی به سوی روزنامه گسیل شود؟ مسلماً چنین می‌شد. با این حال، به خاطر موقعیت ممتاز و غیرمعمول دین، در این مورد جیک کسی درنیامد. در موقعیت‌های مشابه هم صدایی برنمی‌خیزد. اما تصور کنید اگر در شرح عکس نوشته بودند: «شادبریت (یک خداناباور)، مشرف (یک ندانم‌گرا) و آدل (یک اومانیزست سکولار) همگی چهارساله». آیا ممکن نبود افکار عمومی، والدین این سه کودک را استنطاق کنند تا ببینند آیا آنان صلاحیت پرورش فرزند را دارند یا خیر؟ در بریتانیا که فاقد جدایی قانونی میان کلیسا و دولت است، والدین خداناباور معمولاً چاره‌ای ندارند جز اینکه از رویه جاری پیروی کنند و بگذارند مدارس، آموزه‌های دین غالب را به کودکان‌شان تعلیم دهند. انجمن «The-Brights.net» (یک ابتکار آمریکایی که می‌خواهد خداناباوران را به نام Brights «روشن‌بینان» بخواند، همانطور که همجنس‌گرایان موفق شدند خود را به نام «گی‌ها» معرفی کنند) در مورد تسمیه کودکان قاعده دقیقی دارد: «تصمیم‌گیری در مورد انتخاب روشن‌بینی بر عهده خود کودک است. هر کس بگوید باید کودکی را روشن‌بین خواند، خود روشن‌بین نیست.» آیا می‌توانید تصورش را بکنید که یک کلیسا یا مسجد چنین حکم خودبراندازی صادر کند؟ آیا مؤمنان ادیان را هم نباید مجبور کرد تا چنین رویه‌ای پیش بگیرند؟ از قضا من نام خود را به عنوان روشن‌بین ثبت کردم، چون خیلی کنجکاو بودم ببینم آیا این واژه می‌تواند در زبان رواج ممتیکی بیابد یا نه. من نمی‌دانم، و دوست دارم بدانم، آیا رواج «گی» عمدی بود یا اتفاقی.^{۱۵۰} کارزار روشن‌بینان از همان ابتدا با سدّ سدّید مخالفت برخی خداناباوران مواجه شد، زیرا این واژه را «متکبران» می‌خواندند. جنبش «گی پراید» خوشبختانه دچار چنین فروتنی کاذبی نشد، و شاید به همین خاطر کامیابی یافت. در فصل‌های قبل، من درونمایه «آگاهی‌افزایی» را تعمیم دادم، و با دستاوردهای فمینیست‌ها شروع کردم که

تلاش‌شان باعث شده است اگر بشنویم کسی به جای «مردمان نیک روزگار» بگوید «مردان نیک روزگار» چهره درهم بکشیم. در اینجا هم می‌خواهم در مورد برچسب زدن به کودکان و آنان را متعلق به این یا آن دین خواندن، آگاهی و حساسیت ایجاد کنم. فکر می‌کنم باید هنگامی که می‌شنویم کودکی را متعلق به یک دین خاص می‌دانند، چهره درهم بکشیم. کودکان کم‌سن‌تر از آن هستند که در مورد باورهای‌شان در مورد منشاء کیهان، یا حیات یا اخلاقیات تصمیم‌گیری کنند. طنین عباراتی مانند «بچه‌مسیحی» یا «بچه‌مسلمان» باید مثل صدای خراشیدن ناخن روی تخته سیاه گوش‌خراش نماید.

گزارش مورخ ۳ سپتامبر ۲۰۰۱ شو ایرلندی Aires ایستگاه رادیویی آمریکایی KPFT-FM را آورده‌ام:

دختر بچه‌های مدرسه‌ای کاتولیک در هنگام ورود به مدرسه ابتدایی دختران صلیب مقدس در جاده آردوین در شمال بلفاست با جمعی از وفاداران [به بریتانیا] معترض قرار گرفتند. افسران شهربانی سلطنتی ایرلند شمالی (RUC) و سربازان ارتش بریتانیا (BA) مجبور شدند معترضین را که تلاش می‌کردند ورودی مدرسه را مسدود کنند، از آنجا متفرق نمایند. برای اینکه کودکان بتوانند از میان معترضین عبور نموده و وارد مدرسه شوند، موانع سیمانی قرار داده شد. وفاداران مخالف جدایی ایرلند هوکنان توهین‌های فرقه‌ای نثار دختر بچه‌ها کردند، کودکانی که فقط چهار سال سن داشتند و همراه با والدین‌شان وارد مدرسه می‌شدند. در هنگام ورود کودکان و والدین به مدرسه از درب جلویی، جمعیت وفاداران شروع به پرتاب بطری و سنگ کردند.

طبیعتاً، هر فرد با وجدانی نسبت به این وقایع ناخوشایندی که بر سر این دختر بچه‌های بداقبال آورده شد، چهره درهم خواهد کشید. من تلاش دارم شما و خود را متقاعد کنم همین احساس انزجار را نسبت به گذاشتن برچسب «دختر بچه‌ها کاتولیک» بر آنها داشته باشیم. (همانطور که در فصل اول به آن اشاره نمودم، منظور از «وفاداران»، صرفاً یک نیک‌واژه در ایرلند شمالی برای پروتستان‌هاست، درست همانطور که «استقلال‌طلبان» یک نیک‌واژه برای کاتولیک‌هاست. مردمانی که تردیدی در برچسب زدن به کودکان به عنوان «بچه‌کاتولیک» یا «بچه‌پروتستان» ندارند، در بکارگیری همان برچسب‌های مذهبی برای تروریست‌ها و بزه‌کاران، که کاملاً هم بجاست، ابا دارند).

جامعه ما [بریتانیا]، از جمله بخش غیرمذهبی آن، این ایده سخیف را پذیرفته است که اطفال خردسال را با تعلیمات دینی والدین‌شان بار آوردن و به آنها برچسب «بچه‌کاتولیک»، «بچه‌پروتستان»، «بچه‌یهودی»، «بچه‌مسلمان» و غیره زدن، امری عادی و درست است - هر چند برچسب‌های مشابه دیگر پذیرفته نیستند: نه بچه‌محافظه‌کار، نه بچه‌لیبرال، نه بچه‌جمهوری‌خواه، نه بچه‌دموکرات. لطفاً لطفاً در این مورد حساسیت به خرج دهید و هر جا به این قبیل برچسب‌ها برخوردید، واکنش نشان دهید. یک بچه، نه بچه مسیحی است نه بچه مسلمان است، بلکه بچه والدین مسیحی است، یا بچه والدین مسلمان است. در ضمن، این تسمیه اخیر برای خود بچه‌ها هم یک آگاهی‌افزای عالی است. اگر به کودکی بگویند که «بچه والدین مسلمان» است، فوراً می‌فهمد که انتخاب دین - یا رد دین - موضوعی است که به خودش بستگی دارد تا هنگامی که به قدر کافی بزرگ شد در مورد آن تصمیم‌گیری کند.

در حقیقت، تعلیم دین‌شناسی تطبیقی می‌تواند مزایای آموزشی بسیاری داشته باشد. به اطمینان می‌توانم بگویم نخستین تردیدهای من درباره دین از سن نه‌سالگی و با دانستن این نکته آغاز شد که دین مسیحیت که در سنت آن بار آمده بودم تنها یکی از نظام‌های عقیدتی متعارض است (البته این نکته را از والدینم آموختم نه در مدرسه). عذرترشان مذهبی به خوبی به این نکته واقف‌اند و اغلب از آن هراس دارند. پس از چاپ گزارش نمایش تولد مسیح در روزنامه/بندیدندت، حتی یک نامه اعتراضی به سردبیر نوشته نشد که بگوید چرا به بچه‌های چهارساله برچسب می‌زنید. تنها نامه مخالف این گزارش را نیک سیتون، سخنگوی «کارزار آموزش حقیقی» فرستاده بود، و اظهار کرده بود که آموزش چند دین، به غایت خطرناک است، چرا که «امروزه به کودکان می‌آموزند همه ادیان ارزش یکسانی دارند، یعنی دین خودشان ارزش ویژه‌ای ندارد». بله، یکسان بودن ادیان دقیقاً به همین معناست. و همین است که این سخنگو را برآشفته است. همین شخص در جای دیگر گفته است: «خطاست که همه دین‌ها را به یک میزان معتبر بدانیم. هر کسی، چه هندو باشد چه مسلمان یا یهودی یا مسیحی، حق دارد

فکر کند دین خودش برتر از بقیه دین‌هاست. در غیر این صورت اصلاً دین داشتن چه معنایی دارد؟»^{۱۵۱}

واقعاً چه معنایی دارد؟ این گفته چه مهمل آشکاری است! این دین‌ها دوبدو با هم ناسازگارند. اگر این طور نبود چرا دین خود را برتر می‌دانید؟ اغلب ادیان را نمی‌توان «برتر از بقیه» شمرد. پس بگذارید خود کودکان دربارهٔ ادیان مختلف بیاموزند، بگذارید ناسازگاری‌های میان ادیان را دریابند، و بگذارید خودشان دربارهٔ نتایج این ناسازگاری‌ها نتیجه‌گیری کنند. در مورد این هم که کدام یک «معتبر» است، بگذارید خودشان وقتی به قدر کافی بزرگ شدند، تصمیم‌گیری کنند.

آموزش دینی به عنوان بخشی از میراث ادبی

باید اعتراف کنم حتی خود من هم قدری متأسفم کسانی که در دهه‌های پس از من تحصیل کرده‌اند، چنین معلومات اندکی از ادبیات انجیلی دارند. شاید هم این کم‌اطلاعی منحصر به چند دههٔ اخیر نباشد. به گفتهٔ رابرت هیند در کتاب تفکربرانگیزش با عنوان *چرا خدایان مانده‌اند* یک نظرسنجی مؤسسهٔ گالوپ را نقل می‌کند که به سال ۱۹۵۴ در ایالات متحدهٔ آمریکا انجام گرفته و نتایج آن به این قرار است: سه‌چهارم کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها نمی‌توانستند حتی یکی از پیامبران عهد عتیق را نام ببرند. بیش از دو سوم مردم نمی‌دانستند چه کسی موعظهٔ بالای کوه را خوانده است. عدهٔ زیادی فکر می‌کردند موسی یکی از دوازده حواری عیسی بوده است. تکرار می‌کنم این نتایج در ایالات متحده به دست آمده است، که یکی از دیندارترین بخش‌های جهان توسعه یافته است.

انجیل شاه جیمز که به سال ۱۶۱۱ منتشر شد - و نسخهٔ موثقی است - به خودی خود داری بخش‌هایی با ارزش ادبی فراوان است، به عنوان مثال، «غزل غزل‌های سلیمان»، و کتاب عالی «جامعه» (که آنگونه که به من گفته‌اند به زبان اصلی آن یعنی عبری نیز، بسیار خواندنی است). اما دلیل اصلی اینکه تعلیم انجیل انگلیسی باید بخشی از مواد آموزشی مدارس باشد این است که این اثر منبع مهمی در فرهنگ ادبی زبان انگلیسی است. همین مطلب در مورد اسطوره‌های خدایان یونانی و رومی نیز صادق است. ما آنها را هم می‌آموزیم بی‌آنکه مجبور باشیم صحت‌شان را باور کنیم. در اینجا فهرست خلاصه‌ای از عبارات و جملات زبان ادبی یا محاوره‌ای انگلیسی را ذکر می‌کنم که ریشهٔ انجیلی دارند و آنها را از اشعار فخیم گرفته تا کلیشه‌های رنگ‌رورفته، و از ضرب‌المثل گرفته تا کنایه و شایعه می‌یابیم. [در زبان فارسی نیز می‌توان تلمیحات فراوان ادبی را فهرست نمود که ریشه در داستان‌های قرآنی و مذهبی دارند - مترجم]:

Be fruitful and multiply • East of Eden • Adam's Rib • Am I my brother's keeper? • The mark of Cain • As old as Methuselah • A mess of pottage • Sold his birthright • Jacob's ladder • Coat of many colours • Amid the alien corn • Eyeless in Gaza • The fat of the land • The fatted calf • Stranger in a strange land • Burning bush • A land flowing with milk and honey • Let my people go • Flesh pots • An eye for an eye and a tooth for a tooth • Be sure your sin will find you out • The apple of his eye • The stars in their courses • Butter in a lordly dish • The hosts of Midian • Shibboleth • Out of the strong came forth sweetness • He smote them hip and thigh • Philistine • A man after his own heart • Like David and Jonathan • Passing the love of women • How are the mighty fallen • ?Ewe lamb • Man of Belial • Jezebel • Queen of Sheba • Wisdom of Solomon • The half was not told me • Girded up his loins • Drew a bow at a venture • Job's comforters • The patience of Job • I am escaped with the skin of my teeth • The price of wisdom is above rubies • Leviathan • Go to the ant thou sluggard; consider her ways, and be wise • Spare the rod and spoil the child • A word in season • Vanity of vanities • To everything there is a season, and a time to every purpose • The race is not to the swift, nor the battle to the strong • Of making many books there is no end • I am the rose of Sharon • A garden inclosed • The little foxes • Many waters cannot quench love • Beat their swords into plowshares • Grind the faces of the poor • The wolf also shall dwell with the lamb, and the leopard shall lie down with the kid • Let us eat and drink; for tomorrow we shall die • Set thine house in order • A voice crying in the wilderness • No peace for the wicked • See eye to eye • Cut off out of the land of the living • Balm in Gilead • Can the leopard change his spots • ?The parting of the ways • A Daniel in the lions' den • They have sown the wind, and they shall reap the whirlwind • Sodom and Gomorrah • Man shall not live by bread alone • Get thee behind me Satan • The salt of the earth • Hide your light under a bushel • Turn the other cheek • Go the extra mile • Moth and rust doth corrupt • Cast your pearls before swine • Wolf in sheep's clothing • Weeping and gnashing of teeth • Gadarene swine • New wine in old bottles • Shake off the dust of your feet

• He that is not with me is against me • Judgement of Solomon • Fell upon stony ground • A prophet is not without honour, save in his own country • The crumbs from the table • Sign of the times • Den of thieves • Pharisee • Whited sepulchre • Wars and rumours of wars • Good and faithful servant • Separate the sheep from the goats • I wash my hands of it • The sabbath was made for man, and not man for the sabbath • Suffer the little children • The widow's mite • Physician heal thyself • Good Samaritan • Passed by on the other side • Grapes of wrath • Lost sheep • Prodigal son • A great gulf fixed • Whose shoe latchet I am not worthy to unloose • Cast the first stone • Jesus wept • Greater love hath no man than this • Doubting Thomas • Road to Damascus • A law unto himself • Through a glass darkly • Death, where is thy sting • ?A thorn in the flesh • Fallen from grace • Filthy lucre • The root of all evil • Fight the good fight • All flesh is as grass • The weaker vessel • I am Alpha and Omega • Armageddon • De profundis • Quo vadis • Rain on the just and on the unjust

تک تک این اصطلاحات، عبارات، یا کلیشه‌ها مستقیماً از انجیل موقت شاه جیمز اخذ شده‌اند. مسلماً بی‌اطلاعی از انجیل موجب عدم لذت بردن از ادبیات انگلیسی می‌شود؟ و این فقر منحصر به زبان فخیم و ادبیات جدی نیست. شعر زیر از *لرد جاستیت باون* به شکل ماهرانه‌ای شوخ‌طبعانه است:

باران می‌بارد بر سر بانصاف،
و بر سر بی‌انصاف.
اما بیشتر بر سر بانصاف
زیرا بی‌انصاف چتر بانصاف را به دست دارد.

اگر متوجه اشاره شعر به انجیل متی ۴۵:۵ نشوید، لذت شعر از بین خواهد رفت («زیرا که خورشیدش را مجبور می‌کند بر بدی و بر خوبی بتابد، و باران را بر سر بانصاف و بر بی‌انصاف می‌فرستد»). و نکته ظریف فانتزی *الیزا دولیتل* در بانوی زیبای من را بدون دانستن انتهای داستان یحیی‌ای تعمیددهنده ادر انتهای داستان، سر یحیی را که با ازدواج هر دو یس و هیرودیا مخالف بود، از تنش جدا کردند - مترجم، کسی درک نخواهد کرد:

با حالت مؤدبانه گفتم: «بسیار سپاسگذارم، اعلی‌حضرت»
«اما تمام آنچه می‌خواهم کله هنری هیگینزه».

پی. جی. ودهاوس، از نظر من بزرگترین نویسنده طنز لطیف در زبان انگلیسی است، و شرط می‌بندم نیمی از فهرست عبارات انجیلی که در بالا آوردم را می‌توان در تلمیحات آثار وی دید. (با اینحال جستجو در گوگل همه آنها را پیدا نخواهد کرد. و مربوط بودن عنوان داستان کوتاه «عمه و تنبل‌خان» را به کتاب امثال سلیمان نبی ۶:۶ را احتمالاً به شما نشان خواهد داد). مجموعه آثار ودهاوس سرشار از عبارات انجیلی است که در فهرست من در بالا نیستند و در زبان روزمره نیز به عنوان اصطلاح و ضرب‌المثل نیز رایج نشده‌اند. ببینید برتی ووستر [یکی از شخصیت‌های داستان‌های ودهاوس] بیدار شدن پس از یک شب باده‌نوشی را چگونه توصیف می‌کند: «خواب دیدیم یه نامرد داشت یه میخ رو تو کلاه فرومی‌کرد - از این میخای معمولی نه ها، از اون میخ طویله‌هایی که یاعیل، زن حابر تو مخ سیسرا کوبید، داغ و قرمز.» برتی خود از پیشرفت‌های تحصیلی‌اش بی‌نهایت مغرور بود. مخصوصاً به خاطر جایزه‌ای که زمانی به خاطر دانشش در مورد متون مقدس برده بود.

کاملاً واضح است آنچه در مورد نوشته‌های طنز انگلیسی صحیح است، در مورد ادبیات جدی نیز مصداق دارد. آماری را که نصیب شاهین در مورد ۱۳۰۰ ارجاع انجیلی در آثار شکسپیر ارائه نمود، به طور گسترده نقل شده است و بسیار باورکردنی است.^{۱۵۲} گزارش ادبی *انجیل* که در فرفکس ویرجینیا (بی‌شک بودجه آنرا بنیاد بدنام تمپلتون تأمین نموده است) منتشر شد نمونه‌های فراوانی را ارائه می‌نماید و از قول بسیاری از معلمان ادبیات انگلیسی نقل می‌نماید که برای فهم کامل موضوع درس آنها، داشتن سواد انجیلی ضروری است.^{۱۵۳} بی‌تردید، همین مسئله در مورد ادبیات فرانسه، آلمان، روسیه، ایتالیا، اسپانیا و سایر کشورهای اروپایی نیز صادق است. و، برای سخنوران عربی و زبان‌های هندی، به احتمال زیاد به ترتیب دانستن قرآن و «باگواد

گیتا» به همان میزان برای درک کامل میراث ادبی آن زبان‌ها ضروری است. در نهایت، برای تکمیل فهرست، اگر با خدایان شمال اروپا آشنا نباشید، قادر نخواهید بود از آثار واگنر (که آثارش چنانکه به شوخی گفته می‌شود بهتر از آن چیزی است که شنیده می‌شود) لذت ببرید.

بگذارید این بحث را بیش از این دنبال نکنیم. شاید به قدر کافی گفته‌ام که دست‌کم خوانندگان مسن‌ترم متقاعد شده باشند که یک جهان‌بینی خداناباورانه هیچ توجیهی برای حذف انجیل و دیگر کتب مقدس از نظام آموزشی فراهم نمی‌آورد. و البته ما می‌توانیم همچنان به سنت‌های ادبی و فرهنگی ادیان، مثلاً یهودیت، مذهب آنگلیکن، یا اسلام وفادار بمانیم و حتی در مراسم سنتی مانند ازدواج یا مراسم تدفین دینی شرکت کنیم، بی‌آنکه باورهای فراطبیعی مندرج در این سنت‌ها را پذیرا باشیم. می‌توانیم باور به خدا را دوراندازیم و در عین حال گنجینه‌های سنتی را حفظ کنیم.

یک خلاء ملزم؟

روح‌افزاتر از این چیست؟ اینکه از درون یک تلسکوپ دو و نیم متری به کهکشان‌های دوردست خیره شویم؛ یک فسیل صد میلیون ساله یا یک ابزار سنگی پانصد هزار ساله را به دست بگیریم؛ دره ژرفی در فضا و زمان مانند گراند کنیون را پیش‌روی‌مان ببینیم؛ یا این که به صحبت‌های دانشمندی گوش کنیم که در مواجهه با عظمت جهان سرشار از حیرت و احترام است؟ این است علم مقدس و ژرف.

- مایکل شرمر

«این کتاب یک خلاء ملزم را پر می‌کند» شوخی جالبی است چون ما همزمان دو معنای مختلف آن را درمی‌یابیم. از قضا، من فکر می‌کردم این جمله فقط یک مطایبه هوشمندانه است، اما غافلگیر شدم وقتی دیدم برخی ناشران معصومانه آن را به کار برده‌اند. و مثلاً گفته‌اند: «این کتاب یک خلاء ملزم در ادبیات موجود درباره جریان پسا ساختارگرا را پر می‌کند». نگاه کنید به: www.amazon.co.uk/Tel-Quel-Reader-Patrick-Ffrench/dp/0415157145. و بامزه اینکه آن کتاب، یک کتاب آشکارا سطحی درباره میشل فوکو، رولان بارت، ژولیا کریستوا و دیگر چهره‌های مد روز دنیای فرانسوی‌زبان است. اما آیا دین یک خلاء ملزم را پر می‌کند؟ اغلب گفته‌اند که یک خلاء خداگونه در مغز ما هست که باید پر شود: ما از لحاظ روانی به خدا - به سان دوستی تخیلی، پدر، برادر بزرگ‌تر، اعتراف‌گیر، یا رفیق شفیق - نیاز داریم و چه خدایی باشد و چه نباشد، این نیاز باید ارضا شود. اما آیا نمی‌توان گفت خدا فقط جای خلائ را که می‌توانیم با چیز بهتری پر کنیم، پر می‌کند؟ شاید خلاء علم؟ یا هنر؟ یا رفاقت و انسانیت؟ یا اومانیسیم؟ یا عشق ورزیدن به زندگی در جهان واقعی، و وقع ننهادن به حیات پس از مرگ؟ یا عشق به طبیعت، یا آنچه که *دوارد ویلسون*، حشره‌شناس بزرگ، زیست‌دوستی نامیده است؟ گفته‌اند دین همزمان چهار نقش عمده در زندگی بشر دارد: تبیین، نصیحت، تسلی، و الهام. به لحاظ تاریخی، دین کوشیده است تا دلیل وجود ما و طبیعت جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم، تبیین کند. امروزه علم در تبیین‌گری کاملاً روی دست دین بلند شده است. در فصل چهارم به این موضوع پرداختم. مقصودم از نصیحت، ارائه توصیه‌های اخلاقی درباره چگونگی رفتار است، که در فصل ششم و هفتم به این موضوع پرداختم. اما تا به اینجا درباره تسلی و الهام سخنی نگفته‌ام. پس در این فصل پایانی به اختصار به این دو موضوع می‌پردازم. به عنوان مقدمه بحث تسلی، می‌خواهم به یک پدیده مربوط به دوران کودکی، یعنی «دوست خیالی» اشاره کنم، که به نظرم قرابتی با باور دینی دارد.

بینکر

فکر نمی‌کنم کریستوفر رابین معتقد بود خو کچه و وینی د پو با او حرف می‌زدند. اما آیا بینکر چیز دیگری نبود؟

بینکر - اسمش رو گذاشتم بینکر - راز زندگی منه،

و به خاطر بینکره که هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کنم.

با هم مامان بازی می‌کنیم، روی پله‌ها می‌نشینیم،

هرجا مشغول باشم، بینکر هم میاد.

بابام باهوشه، از اون آدمای ناقلاست،

مامانم هم بهترین آدم دنیاست،

پرستارم هم پرستاره، بهش می‌گم پری -

اما هیچ کدوم بینکر رو نمی‌بینن.

بینکر باهام حرف می‌زنه، چونکه خودم یادش دادم

گاهی وقتا هم جیغ و داد میکنه،

و گاهی هم انگار صدایش از ته چاه درمیآید...
چون گلویش به کم درد می‌کنه، من به جاش حرف می‌زنم.
بابام باهوشه، از اون آدمای ناقلاست،
مامانم هم بهترین آدم دنیاست،
پرستارم هم پرستاره، بهش می‌گم پری -
اما هیچ کدوم بینکر رو نمی‌شناسن.
توی پارک که می‌دویم، بینکر مثل شیر شجاعه؛
هوا که تاریک میشه، بینکر مثل ببر شجاعه؛
بینکر مثل فیل شجاعه؛ هیچ وقت گریه نمی‌کنه...
غیر از وقتی که صابون توی چشمش میره (مثل همهٔ مردم).
بابام باهوشه، از اون آدمای ناقلاست،
مامانم هم بهترین آدم دنیاست،
پرستارم هم پرستاره، بهش می‌گم پری...
اما هیچ کدوم برام بینکر نمی‌شن.
بینکر خسیس نیست؛ اما دوست داره غذا بخوره،
پس وقتی که بهم شیرینی می‌دن،
می‌گم میشه دوتا بدید، چون بینکر هم می‌خواد؟
و بعدش من شیرینی شو می‌خورم، چون تازه دندون درآورده.
خوب، من بابام رو خیلی دوست دارم، اما اون برای بازی وقت نداره،
مامانم رو هم خیلی دوست دارم، اما اون هم گاهی میره بیرون،
و گاهی هم با پری دعوا می‌کنه، چون موهام رو محکم شونه میکنه...
اما بینکر همیشه بینکره، و همیشه حاضره.
-ای. ای. میلن، حالا ما شش نفریم*

آیا پدیدهٔ بینکر [دوست خیالی] یک توهم مرتبهٔ بالا است، و در مقوله‌ای جدای از ادابازی‌های دورهٔ کودکی قرار می‌گیرد؟ تجربهٔ شخصی من در این مورد کمک چندانی نمی‌کند. مادر من هم مثل خیلی از والدین دفترچه‌ای از گفته‌های دورهٔ کودکی من جمع‌آوری کرده است. علاوه بر ادابازی‌های ساده (مثلاً: من از ماه اومدم... من یک پدال گاز هستم... من یک بابلی هستم) ظاهراً من از ادابازی‌های مرتبهٔ دوم هم لذت می‌برده‌ام (مثلاً: حالا من جغدی هستم که ادای چرخ چاه رو درمی‌آره). گاهی هم تخیلاتم انعکاسی هم بوده‌اند (حالا من بچه کوچولویی هستم که ادای ریچارد رو درمی‌آره). اما هرگز باور نداشته‌ام که یکی از این موجودات هستم، و فکر می‌کنم این مطلب عموماً در مورد اغلب ادابازی‌های کودکان صادق باشد. اما من دوست خیالی نداشته‌ام. اگر بخواهیم شهادت بزرگسالان را باور کنیم، دست‌کم برخی از کودکان عادی دوست خیالی دارند، و واقعاً معتقدند این دوست خیالی وجود دارد، و در برخی موارد، آن را به همان وضوح و روشنی یک توهم ناب می‌بینند. من تردید دارم پدیدهٔ دوست خیالی کودکان بتواند مدل خوبی برای باورهای الهیاتی بزرگسالان باشد. نمی‌دانم روانشناسان این پدیده را از این زاویه بررسی کرده‌اند یا نه، اما ارزش پژوهش را دارد. بینکری برای تمام عمر، محرم و مطمئن: مسلماً این نقشی است که خدا ایفا می‌کند - و شاید همین خلاء باشد که با رفتن خدا برجا بماند.

دوست خیالی یک دختر بچهٔ دیگر، «آدمک صورتی» بوده و به نظرش می‌رسیده واقعاً آن آدمک را می‌بیند و حضورش را احساس می‌کند. این آدمک صورتی‌رنگ با صدای جرینگ جرینگی ناگهان ظاهر می‌شده است. این آدمک مرتب بر دختر بچه ظاهر می‌شد، به ویژه وقتی که دخترک احساس تنهایی می‌کرد. اما با بزرگ‌تر شدن دخترک، بسامد ظهور آدمک صورتی هم کاهش یافت. درست روز قبل از اینکه دخترک کودکستان را شروع کند، آدمک صورتی ظاهر شد و با صدای زنگ‌دار

* بازنویسی شده با اجازه از A. A. Milne Estate.

همیشگی‌اش گفت که دیگر به سراغ او نخواهد آمد. این حرف دخترک را غمگین کرد اما آدمک صورتی به دخترک گفت دیگر بزرگ شده است و در آینده به او نیاز ندارد. پس باید دوستش را ترک کند و برود مراقب بچه‌های دیگری باشد که به او نیاز دارند. آدمک صورتی به دخترک قول داد اگر واقعاً به او نیاز داشته باشد، پیش او خواهد آمد. سال‌ها بعد، وقتی که دختر دچار یک بحران شخصی شد و قصد داشت تصمیم سرنوشت‌سازی در مورد زندگی‌اش بگیرد، آن آدمک صورتی باز به خواب آن دختر آمد. آدمک در اتاق دختر را باز کرد و یک کیسه پر از کتاب برایش آورد. دختر این خواب را چنین تعبیر کرد که باید به دانشگاه برود - توصیه‌ای که به گوش جان شنید و بعدها آن را مفید یافت. این حکایت تقریباً آشک مرا درآورد، و مرا به فهم این نکته رساند که چگونه خدایان می‌توانند نقش تسلی‌بخش و هدایت‌گر در زندگی بشر داشته باشند. یک موجود می‌تواند فقط در خیال کودک باشد؛ با این حال کاملاً برای او واقعی نماید، به او آرامش ببخشد و نصیحتش کند. شاید نقش دوست خیالی از این هم فراتر باشد: دوستان خیالی - و خدایان خیالی - وقت و صبر کافی دارند تا همه توجه‌شان را صرف رفیق شفیق‌شان کنند. و بسیار ارزان‌تر از روانشناسان یا مشاوران حرفه‌ای هستند.

آیا خدایان هم، در نقش ناصحانه و تسلی‌دهنده‌شان، فرگشت‌یافته بینکرها هستند؟ آیا خدایان هم حاصل نوعی «بچه‌ریختی» روانی هستند؟ بچه‌ریختی به معنای محفوظ ماندن ویژگی‌های کودکی در دوران بلوغ است. مثلاً صورت سگ‌های پکنی بچه‌ریخت است: صورت سگ‌های پکنی بالغ هم شبیه توله‌سگ‌ها است. این الگوی شناخته‌شده‌ای در فرگشت است و به عنوان یکی از عوامل اصلی ایجاد ویژگی‌هایی مثل گردی پیشانی یا کوتاهی چانه شناخته می‌شود. فرگشت‌گرایان ما را مانند میمون‌های جوان توصیف می‌کنند. و مسلماً درست است شامپانزه‌ها و گوریل‌های جوان در کودکی بیشتر به انسان شباهت دارند تا در هنگام بلوغ. آیا ممکن است خاستگاه فرگشت دین هم تأخیر فزاینده در وقوع لحظه‌ای باشد که در آن انسان بینکرش را کنار می‌گذارد (درست مانند تأخیری که در خلال فرگشت ما در تخت شدن پیشانی یا پیش‌آمدگی چانه‌مان ایجاد شده است)؟

برای تکمیل این بحث، باید در نظر بگیریم شاید قضیه برعکس باشد. آیا ممکن است به جای اینکه خدایان از بینکرهای آباواجدادی نشأت گرفته باشند، بینکرها از خدایان آباواجدادی نشأت گرفته‌اند؟ به نظرم این حالت بعیدتر می‌نماید. من هنگام خواندن کتاب *جولیان جینز* روانشناس آمریکایی، با عنوان *خاستگاه آگاهی در فروریزش ذهن دوجایگاهی*، به این ایده رسیدم. کتابی که عجیب و غریب بودن آن از عنوانش آشکار است. این کتاب یا سراسر مهمل است، یا یک اثر حقیقتاً نبوغ‌آساست، نه چیزی بین این دو! احتمالاً از گونه اول باشد؛ ولی نمی‌خواهم در این مورد نظر قطعی بدهم.

جینز خاطرنشان می‌کند بسیاری از مردم تفکر خود را یک فرآیند گفتگوی میان «خود» و یک حریف درونی می‌یابند. امروزه می‌دانیم هر دو «صدا» مال خودمان است. اگر این نکته را نفهمیم، بیمار روانی محسوب می‌شویم. درست همین وضع برای *اولین وو (Evelyn Waugh)* [نویسنده بریتانیایی] پیش آمد. وو این وضعیتش را بدون رودبایستی برای دوستش چنین بیان کرد: «خیلی وقت است ترا ندیده‌ام. در این مدت عده کمی را دیده‌ام. می‌دانی چرا؟ من دیوانه شده بودم». وو پس از بهبودی رمانی نوشت به نام *مخمصه گیلبرت پینفولد* و در آن این دوره هذیانی زندگی‌اش و صداهایی را که در طی این دوره می‌شنید، شرح داد.

فرض جینز این است که زمانی حدود سال ۱۰۰۰ قبل از میلاد، اغلب مردم نمی‌دانستند صدای دومی که می‌شنوند - صدای *گیلبرت پینفولد* - از درون خودشان برمی‌خیزد. فکر می‌کردند صدای یک خداست: مثلاً *آپولو*، یا *آستارت* [الهه سامی] یا *یهوه* یا، محتمل‌تر اینکه، یک خدای محلی که به آنها توصیه‌هایی می‌کرد یا فرمان می‌داد. جینز حتی محل ایجاد این صدای الهی را در بخش پشتی نیم‌کره چپ مغز می‌داند که امروزه خاستگاه کنترل گفتار شناخته می‌شود. به نظر جینز، «فروریزش ذهن دوجایگاهی» یک گذار تاریخی بوده است. در آن هنگام مردم دانستند که صداهای ظاهراً بیرونی که می‌شنوند در واقع درونی هستند. جینز حتی تا آنجا پیش می‌رود که این گذار تاریخی را خاستگاه آگاهی بشر می‌داند.

یک کتیبه باستانی مصری درباره خدای آفریننده‌ای به نام «پتاح» وجود دارد. در این متن می‌خوانیم که باقی خدایان، «صدا»ها یا «زبان»های مختلف پتاح هستند. در ترجمه‌های مدرن، ترجمه تحت‌اللفظی «صدا» را نمی‌پذیرند و دیگر خدایان را به «تصویرات عینیت‌یافته ذهن [پتاح]» تعبیر می‌کنند. جینز این تعبیر عالمانه را نمی‌پذیرد و معنای تحت‌اللفظی واژه صدا را ترجیح می‌دهد. به نظر او خدایان صداهای توهم‌آمیز بوده‌اند که درون سر مردم سخن می‌گفتند. فرض بعدی جینز

این است که این خدایان از خاطرات پادشاهان مرده باستانی سرچشمه گرفته‌اند. پادشاهانی که هنوز از طریق صداهای تخیلی درون سر رعایا، کنترل خود را بر اذهان آنان حفظ کرده‌اند. فارغ از اینکه نظر جینز را متقاعدکننده بیابید یا نه، کتاب او به قدر کافی کنجکاوی‌برانگیز هست که در یک کتاب مربوط به دین شایان ذکر باشد.

حال، اگر نظر جینز را قابل‌اعتنا ببینیم، می‌توانیم فرضیه‌ای درباره خدا ارائه دهیم که خدایان و بینکرها را دارای نیای مشترکی بشمارد، اما از نظریه بچه‌ریختی هم کمک بگیرد. در این صورت، بر خلاف نظر جینز، باید گفت فروریزش ذهن دوجایگاهی به طور ناگهانی رخ نداده است. بلکه سنی که در آن صداهای توهمی خاموش می‌شوند و اشباح رنگ می‌بازند به تدریج کاهش یافته است. برخلاف فرضیه بچه‌ریختی، در این نظریه باید گفت خدایان نخست از ذهن افراد بالغ‌تر رخت برپستند، و سپس سن محو خدایان پایین‌تر و پایین‌تر آمد، تا به امروز که این خدایان فقط به صورت پدیده بینکر یا آدمک صورتی وجود دارند. مشکل این روایت از نظریه آن است که علت دوام خدایان در ذهن بزرگسالان امروزی را توضیح نمی‌دهد. اما شاید بهتر باشد خدایان را اسلاف بینکرها، یا بینکرها را اسلاف خدایان بشماریم. بلکه هر دو را محصولات جانبی یک استعداد روانی واحد بدانیم. وجه اشتراک بینکرها و خدایان این است که هر دو قدرت آرامش‌بخشی دارند، و مثل یک جعبه تشدید برای تمرین ایده‌های مختلف به کار می‌آیند. در این حالت زیاد از نظریه فصل پنجم دور نشده‌ایم که مطابق آن، فرگشت دین در واقع یک محصول جانبی روانی است.

تسلی

حال باید به نقش مهم خدا در تسلی‌بخشی بپردازیم؛ و چالشی که در نبود خدا پیش‌روی اومان‌یست‌هاست تا جایگزینی برای ایفای این نقش بیابند. بسیاری از کسانی که قبول دارند احتمالاً خدایی در کار نیست، و قبول دارند که برای اخلاقی‌بودن لازم نیست معتقد به وجود خدا باشیم، همچنان برگ برنده دیگری رو می‌کنند و می‌گویند که ما از لحاظ روانی یا عاطفی به خدا نیاز داریم. این دسته می‌پرسند اگر دین را کنار بگذارید، چه چیزی را جایگزین آن می‌کنید؟ چه تحفه‌ای برای عرضه به بیماران در آستانه مرگ، داغدیدگان گریان، و بی‌کسانی دارید که خدا تنها کسشان است؟ نخستین چیزی که در پاسخ به این دسته می‌توان گفت چنان روشن است که نیازی به گفتن ندارد. قدرت تسلی‌بخش دین دلیل بر صدق آن نمی‌شود. حتی اگر قدرت تسلی‌بخش دین را کاملاً بپذیریم؛ و حتی اگر بی‌هیچ بی‌شک و شبهه‌ای برای مان ثابت شود که باور به وجود خدا برای بهداشت روانی و عاطفی آدمی مطلقاً ضروری است، و حتی اگر تمام خداناباوران، روان‌رنجوران فسرده‌حالی باشند که بیم از پوچی کیهان آنان را ناگزیر به خودکشی می‌کشاند، هیچ‌یک از اینها کوچک‌ترین گواهی بر صدق باورهای دینی نیست. اینها تنها می‌توانند گواهی بر مطلوبیت این پیشنهاد باشند که حتی اگر خدایی در کار نباشد، بهتر است به خود بقبولانیم که خدایی هست. پیش‌تر ذکر کردم که دنت در کتاب شکستن طلسم میان باور به خدا و باور به باور تمایز نهاده است. باور به باور به معنای میل به باور کردن است، حتی اگر قبول داشته باشیم که خود باور کاذب است: «پروردگارا، من باور دارم، یاری‌ام کن تا بی‌باور نباشم» (انجیل مارک ۹: ۲۴). ادیان از مؤمنان می‌خواهند به باور خود اقرار کنند، چه متقاعد شده باشند و چه نشده باشند. شاید اگر به قدر کافی مطلبی را تکرار کنید، خود را متقاعد کنید به صدق آن باور دارید. فکر می‌کنم همه ما کسانی را بشناسیم که ایمان دینی را گرامی می‌دارند، و از هجمه به آن متنفرند، اما در عین حال با اکراه می‌پذیرند خودشان ایمان ندارند. دیدن یک نمونه بارز از این قضیه در فصل دوم کتاب قهرمان من، پیتر ملداوار، با عنوان حدود علم، اندکی برای من تکان‌دهنده بود: «از بی‌ایمانی خود به خدا و به طور کل پاسخ‌های مذهبی پشیمانم، زیرا باور دارم اگر امکان این وجود داشت که برای ایمان داشتن به خدا دلایل علمی و فلسفی خود پیدا کرد، بسیاری که به آن محتاجند رضایت و آرامش خاطر می‌یافتند.»

من پس از خواندن تمایزی که دنت میان دو نوع باور قائل شده است، بارها و بارها از این نکته استفاده کرده‌ام. اگر بگویم بیشتر خداناباورانی که می‌شناسم خداناباوری خود را پشت حجاب معنویت پنهان کرده‌اند، چندان اغراق نکرده‌ام. آنها به هیچ موجود فراطبیعی باور ندارند، اما یک گوشه مبهم و تاریک برای باورهای غیرعقلانی باقی می‌گذارند. آنان به «باور» باور دارند. عجیب است چه فراوانند کسانی که ظاهراً تفاوت میان «X درست است» و «خوب است مردم باور داشته باشند X درست است» را درک نمی‌کنند. شاید هم این عده واقعاً دچار این خطای منطقی نمی‌شوند، بلکه فقط حقیقت را در قیاس با احساسات

بشری، کم‌ارزش می‌شمارند. من نمی‌خواهم احساسات بشری را خوار بشمارم. اما بگذارید در گفتگوهای مان روشن کنیم درباره چه حرف می‌زنیم: احساسات، یا حقیقت. هر دو می‌توانند مهم باشند، اما هر دو یک چیز نیستند.

در هر حال، اذعان فرضی من به تسلی‌بخشی منحصر به فرد دین بسیار اغراق‌آمیز و خطا بود. من هیچ شاهی نمی‌یابم که عموم خدانا باوران متمایل به یأس و افسردگی باشند. برخی خدانا باوران خوشحال هستند. و بعضی هم ناشاد. همان‌طور که برخی مسیحیان، یهودیان، مسلمانان، هندوها و بودایی‌ها ناشاد هستند، و باقی شاد و خوشحال. شاید رابطه‌ای آماری میان باور (یا بی‌باوری) و خوشحالی وجود داشته باشد، اما تردید دارم این رابطه بتواند جهت‌گیری واضحی را، به این سو یا آن سو، نشان دهد. فکر می‌کنم شیوه بهتر آن باشد که بپرسیم آیا هیچ دلیل خوبی هست که بدون وجود خدا احساس افسردگی کنیم؟ در خاتمه این کتاب بحث خواهیم کرد که، درست عکس این مطلب صادق است. و قاطعانه می‌توان گفت فرد بدون دین فراطبیعی هم می‌تواند زندگی شاد و سرشاری داشته باشد. نخست اما، باید به بررسی این مدعا پردازم که دین تسلی می‌بخشد.

در دیکشنری مختصر آکسفورد، «تسلی» به معنای تسکین اندوه یا ناراحتی روانی آمده است. من تسلی را باید به دو نوع تقسیم کنم:

۱. تسلی فیزیکی مستقیم. شخصی که یک شب سرد در کوهستان گرفتار شده است، می‌تواند از یک سگ بزرگ و گرم سن برنار، و البته از قمقمه برندی [نوعی نوشیدنی الکلی - مترجم] آویخته به گردن آن سگ تسلی یابد. یک کودک گریان می‌تواند از تنگ در آغوش گرفته شدن و شنیدن کلمات اطمینان‌بخشی که در گوشش نجوا می‌شود، تسلی یابد.

۲. تسلی با کشف حقیقتی که پیش‌تر نمی‌دانستیم، یا کشف شیوه تازه‌ای برای نگرستن به حقایق موجود. زنی که شوهرش در جنگ کشته شده است شاید با کشف اینکه از آن مرد آستن است، با اینکه مرگ شوهرش عملی قهرمانانه محسوب می‌شود، تسلی یابد. ما می‌توانیم با کشف شیوه‌های تازه اندیشیدن درباره یک وضعیت تسلی پیدا کنیم. یک فیلسوف می‌تواند خاطر نشان کند در لحظه مرگ یک پیرمرد هیچ ویژگی رازآلودی وجود ندارد. چرا که کودکی او مدت‌ها پیش «مرده» است، بی‌آنکه خود او در کودکی مرده باشد. هر یک از هفت مرحله عمر که شکسپیر ذکر می‌کند به تدریج «می‌میرند» و جای خود را به مرحله بعدی می‌دهند. از این دیدگاه، لحظه نهایی مرگ پیرمرد فرقی با «مرگ‌ها»ی تدریجی مراحل پیشین ندارد.^{۱۵۴} شاید کسی که از چشم‌انداز مرگ خود خشنود نیست از این تغییر چشم‌انداز تسلی بیابد.

شاید هم این طور نشود. در هر حال، این نمونه‌ای بود از اینکه چگونه تأمل و بازنگری می‌تواند تسلی‌بخش باشد. مارک تواین به شیوه دیگری هراس از مرگ را از خود می‌راند: «من از مرگ نمی‌ترسم. چون میلیارد‌ها میلیارد سال پیش از تولدم مرده بوده‌ام، و آن مرگ اصلاً برایم اسباب زحمت نبوده است.» این شهود تواین هیچ تغییری در حقیقت ناگزیر مرگ نمی‌دهد. اما چشم‌انداز جدیدی پیش‌روی مان می‌گشاید که با آن می‌توانیم تسلی یابیم. توماس جفرسون هم ترسی از مرگ نداشت و ظاهراً به هیچ نوع حیات اخروی هم معتقد نبود. به قول کریستوفر هیچنز [زندگی‌نامه‌نویس جفرسون]، «در واپسین روزها، چندبار به دوستانش نوشت که به پایان عمر نزدیک می‌شود بی‌آنکه امید یا بیمی داشته باشد. همین نکته جای تردیدی باقی نمی‌گذارد که او مسیحی نبوده است.»

اذهان ژرف‌اندیش در این سخن برتراند راسل حقیقتی می‌یابند. راسل به سال ۱۹۲۵ در مقاله‌ای با عنوان «به چه باور دارم» نوشت:

من باور دارم که پس از مرگ فاسد می‌شوم، و هیچ چیز از جانم باقی نمی‌ماند. امروزه دیگر جوان نیستیم ولی هنوز به زندگی عشق می‌ورزم. اما وقتی در مورد وحشت از نابودی حرف می‌زنند می‌خواهم از خنده روده‌بر شوم. خوشبختی به این خاطر واقعی است که به پایان می‌رسد. اندیشه و عشق هم ابدی نیستند اما این فانی بودنشان موجب بی‌ارزشی آنها نمی‌شود. چه بسیار مردمانی که بر بالای دار سر فراز داشته‌اند؛ یقیناً همین عزت‌نفس باید به ما بیاموزد در مورد جایگاه انسان در جهان واقعی بیاندیشیم. حتی اگر پنجره‌های باز دانش نخست ما را که به گرمای اساطیر سنتی مان خو کرده‌ایم بلرزاند، سرانجام هوای تازه‌ای که به همراه می‌آورد جانفزاست و چشم‌اندازهای تازه‌ای که می‌گشاید، شکوهمند هستند.

من تقریباً شانزده ساله بودم که این مقاله راسل را در کتابخانه مدرسه‌مان خواندم و از آن بسیار الهام گرفتم، اما بعد آن را فراموش کردم. شاید احترام ناخودآگاه من به این مطلب بوده که باعث شد تا در سال ۲۰۰۳ در کتاب کشیش شیطان بنویسم:

این دیدگاه به حیات بسی شکوهمند است، هر چند اگر از زیر لحاف امنِ جهل به آن بنگریم سرد و غم‌افزا می‌نماید. قامت راست کردن و رویاروی شلاق بادهای دانش ایستادن بسی روح‌فزا است: بادهایی که به قول بیتنر [شاعر بزرگ انگلیسی]: «از معبرهای پرستاره می‌وزند».

دین چگونه می‌تواند در ایجاد این دو نوع تسلی با علم رقابت کند؟ نخست نگاهی کنیم به تسلی نوع اول [تسلی فیزیکی مستقیم]: کاملاً محتمل است که دست قدرت الهی، حتی اگر سراسر خیالی باشد، بتواند تسلی ببخشد؛ همان‌طور که داستان حقیقی یک دوست، یا سگ سن برنار با قمقمه برندی بر گردن، می‌تواند تسلی بخش باشند. اما البته علم پزشکی هم می‌تواند آرام‌بخش باشد - و معمولاً آرام‌بخشی آن کارآتر از برندی است.

حال به تسلی نوع دوم [تسلی توسط نگرشی تازه به واقعیات] بپردازیم. به آسانی می‌توان پذیرفت که دین از این حیث می‌تواند بی‌نهایت مؤثر باشد. مردمانی که گرفتار بلای مهیبی مثل زلزله شده‌اند، اغلب می‌گویند با اعتقاد به اینکه آن بلای طبیعی بخشی از مشیت الهی بوده است و خیر و حکمتی در آن بوده، تسلی یافته‌اند. اگر کسی از مرگ می‌هراسد، می‌تواند با اعتقاد صادقانه به جاودانگی روح انسان تسلی یابد - البته اگر فکر نکند که قرار است به جهنم برود. اعتقادات اشتباه می‌تواند نعل به نعل همچون اعتقادات صحیح تا لحظه وهم‌زدایی تسلی بخش باشد. این مسئله در مورد اعتقادات غیرمذهبی نیز صادق است. کسی که سرطان لاعلاجی دارد ممکن است از دروغ دکتري که به او می‌گوید شفا خواهد یافت تسلی یابد، درست همان‌طور که اگر حرف آن دکتر درست باشد، تسلی می‌یابد. البته باور قلبی و صادقانه به زندگی اخروی را دشوارتر از دروغ یک پزشک می‌توان وهم‌زدایی کرد. دروغ پزشک تا وقتی کارآیی دارد که علائم مرض شدت نگرفته باشند. اما باور به حیات اخروی را هرگز نمی‌توان به طور کامل رد کرد.

طبق نظرسنجی‌ها، تقریباً ۹۵ درصد مردم آمریکا به حیات پس از مرگ باور دارند. اما برای من این پرسش مطرح است که چند درصد از کسانی که مدعی این باور هستند، به استثناء مؤمنان شهادت‌طلب، حقیقتاً و از صمیم قلب به آن اعتقاد دارند. اگر این افراد واقعاً صادق باشند، آیا نباید انتظار داشته باشیم که مثل شیخ راهبان آمپلفورث رفتار کنند؟ هنگامی که کاردینال بازیل هیوم به این شیخ گفت که وی به زودی خواهد مرد، شیخ مشعوف شد و پاسخ داد: «مبارک باشد! چه خبر خوشی. ای کاش می‌توانستم در این سفر همراهی‌تان کنم.»^{۱۵۵} ظاهراً آن شیخ صادقانه به حیات اخروی باور داشته است. اما جذابیت این روایت دقیقاً به این خاطر است که باور صادقانه به حیات اخروی چنین نادر و غیرمنتظره است. گیرایی این روایت ما را به یاد کاریکاتور زن جوانی می‌اندازد که لخت مادرزاد در تظاهراتی پلاکارد «جنگ نکنید، عشق‌بازی کنید» را به دست گرفته است و عابری که ناظر این صحنه است، داد می‌زند: «به این می‌گن صداقت!» اما چرا همه مسیحیان و مسلمانان وقتی یکی از دوستانشان در بستر مرگ افتاده مثل آن شیخ سخن نمی‌گویند؟ چرا وقتی دکتر به زن مؤمنه‌ای می‌گوید فقط چند ماه دیگر زنده است، فریاد شادی سرنمی‌دهد، طوری که انگار برنده سفر دویی شده باشد: «آخ جان، نمی‌تونم صبر کنم!» چرا ملاقات‌کنندگان این مؤمنه مشرف به موت پیغام‌هایشان را به او نمی‌دهند تا به درگذشتگان‌شان برساند، مثلاً: «وقتی آنجا رسیدی، به عمو رحیم سلام برسان...»؟

چرا مؤمنان در مواجهه با مرگ اینچنین ابراز وجد نمی‌کنند؟ آیا به این خاطر نیست که واقعاً به حیات اخروی باور ندارند و فقط تظاهر می‌کنند؟ یا شاید باور دارند اما از فرآیند مردن می‌ترسند. البته حق دارند، چون گونه بشر تنها گونه‌ایست که اجازه ندارد مثل بقیه حیوانات به نزد دامپزشک برده شود تا بدون رنج کشیدن از زندگی نکبت‌بار خلاصی یابد. اما در این صورت، چرا دینداران پرسروصداترین مخالفان اتانازی و خودکشی به کمک پزشکان هستند؟ اگر مؤمنان حقیقتاً مانند «شیخ راهبان آمپلفورث» می‌اندیشند که مرگ مؤمن مانند «تعطیلات در دوبي» است، آیا نباید انتظار داشته باشیم مؤمنان کمتر از همه به حیات حقیر دنیوی دل‌بستگی نشان دهند؟ اما جالب اینجاست که اگر ببینید کسی به شدت مخالف اتانازی یا کمک به خودکشی بی‌درد دیگران است، می‌توانید سر مبلغ کلانی شرط ببندید مذهبی است. شاید یک آدم مؤمن رسماً عنوان کند هر

قتلی گناه است. اما اگر این مؤمن صادقانه باور داشته باشد به این طریق سفرش به بهشت را تسریع می‌کنید، چرا باید این کار را گناه بدانند؟

برخلاف این گروه، دیدگاه من دربارهٔ اتانازی، برگرفته از دیدگاه مارک توآین است که در بالا نقل کردم. مرده‌بودن فرقی با زاده‌نشدن ندارد - من پس از مرگ همانی می‌شوم که در زمان ویلیام فاتح یا دورهٔ دایناسورها یا تریلوبیت‌ها بودم. این نگرش جای هیچ هراسی باقی نمی‌گذارد. اما فرآیند مردن ما کاملاً بستگی به بخت و اقبال‌مان دارد و می‌تواند دردناک و نامطبوع باشد - که به مدد بیهوشی عمومی می‌توانیم در برابر این شرایط ایمن شویم، درست مثل وقتی که آپاندیس‌مان را عمل می‌کنند. اگر گربه‌تان درد بکشد تا بمیرد، شما را شماتت می‌کنند که چقدر سنگدل بودید و می‌گویند چرا از دامپزشک نخواستید او را بیهوش کند تا بدون درد و زجر بمیرد. اما اگر خودتان در آستانهٔ مرگ و در حال زجر کشیدن باشید و پزشک‌تان دقیقاً همین خدمت مهربانانه را به شما بکند، خطر این را به جان خریده که به اتهام ارتکاب قتل مورد تعقیب قضایی قرار گیرد. من دوست دارم وقتی در بستر مرگ افتادم، جانم در شرایط بیهوشی عمومی گرفته شود تا بدون زجر بمیرم. درست همانطور که ترجیح می‌دهم هنگام عمل آپاندیس بیهوشم کنند تا درد نکشم. اما از بخت بد، چون عضو گونهٔ هوموساپینس هستم و نه مثلاً گونهٔ سگ‌سانان یا گربه‌سانان، نمی‌توانم از این موهبت برخوردار شوم. اما حداقل می‌توانم برای راحت مردن به سرزمین روشن‌بین‌تری مثل سوئیس، هلند یا [ایالت] اورگان بروم، نه؟ اما چرا این سرزمین‌های روشن‌بینان این قدر اندک‌شمار هستند؟ این مسئله عمدتاً به خاطر نفوذ دین است.

اما شاید بگویند مگر برداشتن آپاندیس با گرفتن جان فرق نمی‌کند؟ واقعاً نه: اگر رو به موت باشید و دیندار مؤمن و معتقد به حیات اخروی هم نباشید، فرقی نمی‌کند. اگر هم به حیات اخروی معتقد باشید، مرگ در نظرتان فقط انتقال از زندگی اینجهانی به زندگی اخروی است. اگر این انتقال دردناک باشد، باید بخواهید این انتقال بوسیله بیهوشی عمومی انجام شود تا زجرگش نشوید؛ درست همان‌طور که نمی‌خواهید هنگام برداشتن آپاندیس‌تان زجر بکشید. ظاهراً مخالفان اتانازی یا کمک به خودکشی باید کسانی باشند که مرگ را پایان زندگی می‌دانند. اما می‌دانیم که تقریباً همگی خداناباوران موافق اتانازی هستند.*

من پرستار ارشدی را می‌شناسم که عمری در سراهای سالمندان از افراد مسن مراقبت کرده است. در سرای سالمندان، مرگ یک پدیدهٔ عادی است. به قول این پرستار، تجربه‌اش نشان می‌دهد که سالمندان مذهبی بیش از بقیه از مرگ می‌هراسند. تجربهٔ او را باید از لحاظ آماری مورد بررسی قرار داد، اما به فرض اینکه این پدیده عمومیت داشته باشد، چگونه می‌توان آن را توجیه کرد؟ البته می‌توان نتیجه گرفت که دین نمی‌تواند ترس از مرگ را تخفیف دهد.† در مورد کاتولیک‌ها شاید بتوان گفت از عالم برزخ می‌ترسند. نقل است کاردینال هیوم مقدس به دوست در بستر مرگش گفت: «خدانگهدارت. فکر کنم در عالم برزخ ببینمت.» اما چرا گفته «فکر کنم»؟ شاید هنگام گفتن این عبارت در چشمان مهربانش بارقه‌ای از شک درخشیده باشد.

آموزهٔ وجود عالم برزخ سرنخی مضحک به دست می‌دهد که ذهن دینداران چگونه کار می‌کند. عالم برزخ به جزیرهٔ ایلیس می‌ماند [جزیره‌ای کوچک در نیویورک که زمانی جایگاه اصلی انتظار مهاجران برای ورود به آمریکا بود - مترجم]. یک اتاق انتظار الهی. ارواح مردگانی که گناهان خیلی بزرگ از آنها سر زده است و عذاب جهنم برای آنها زیادی سنگین است، و فقط لازم است مختصری تنزیه و تأدیب شوند تا اذن دخول به ناحیهٔ عاری از گناه را بگیرند، به آنجا می‌روند.‡ در قرون وسطا،

* مطالعه‌ای درباره نگرش به مرگ در میان خداناباوران آمریکایی انجام شد، نتایج زیر را نشان داد: ۵۰ درصد خواستار مراسم یادبودی از زندگی‌شان هستند؛ ۹۹ درصد موافق خودکشی با کمک پزشک برای کسانی که خواهان آن هستند، می‌باشند، و ۷۵ درصد آنرا برای خود می‌خواهند؛ ۱۰۰ درصد تمایلی با تماس با کادر بیمارستانی که مروج دین هستند، ندارند. نگاه کنید به: <http://nursestoner.com/myresearch.html>.

† یک دوست استرالیایی من اصطلاح جالبی را برای توصیف گرایش‌های مذهبی در پیری اختراع کرده است. البته باید آنرا با لهجه استرالیایی و تأکید صدا در آخر عبارت خواند: «خرخونی واسه امتحان نهایی»

‡ برزخ را نباید با Limbo (برزخ نوزادان) اشتباه گرفت، جاییکه کودکانی که قبل از غسل تعمید از دنیا رفتند، به آنجا فرستاده می‌شوند. جنین‌های سقط‌شده چطور؟ و بلاستوسیت‌ها [جنین‌های ۳-۵ روزه]؟ پاپ بندیکت شانزدهم اخیراً، با اعتمادبه‌نفسی وقیحانه ایده برزخ

رسم بر این بود که کلیسا «آمزش» می فروخت. هر چه پول بیشتری می دادید می توانستید روزهای بیشتری از اقامت تان در برزخ را بخرید. کلیسا هم با پررویی تمام برای خریداران قباله‌های مهرشده‌ای صادر می کرد که در آنها تعداد روزهای بازخریدشده فرد ذکر شده بود. شاید اصطلاح «ثروت نامشروع» به طور ویژه نخست در مورد این کاسبی کلیسای کاتولیک ابداع شده باشد. این «آمزش» فروشی کلیسا مسلماً از موفق‌ترین نمونه‌های شیادی در طی تاریخ است و می توان آن را معادل قرون وسطایی گوشبری اینترنتی نیجریایی [کلاهبرداری به شکل‌های مختلف از طریق ایمیل و اینترنت که گویا از نیجریه و برخی کشورهای آفریقایی شروع شد - مترجم] محسوب کرد، اما با موفقیت بسی بیشتر.

حتی تا سال ۱۹۰۳، پاپ پایوس دهم به خود حق می داد تا قبالة آمزش چندروزه صادر کند و به هر کدام از درجه‌داران سلسله‌مراتب خود تخفیف خاصی در روزهای اقامت در برزخ اعطا کند: کاردینال‌ها دویست روز؛ اسقف‌های اعظم صد روز؛ و اسقف‌ها فقط پنجاه روز تخفیف. البته در آن موقع دیگر آمزش در قبال پول اعطا نمی شد. در قرون وسطی هم پول تنها وسیله خرید آمزش نبود. مؤمن می توانست با دعا و عبادت، چه برای خودش و چه به نیابت از خویشان مرده‌اش، آمزش بخرد. و با پول هم می توانستید دعا بخرید. همچنین اگر ثروتمند بودید می توانستید کسی را اجیر کنید که پس از مرگ تان، برای آمزش روح شما عبادت کند. نیوکالج آکسفورد که من در آن تدریس می کنم، به سال ۱۳۷۹ میلادی به دست اسقف ویلیام وایکهام، تأسیس شد. این شخص اسقف وینچستر و یکی از خیرین بزرگ آن قرن بود. آن زمان یک اسقف می توانست بیل گیتس دوران خود باشد، چرا که شاهراه‌های اطلاعاتی (به سوی خدا) را در اختیار داشت و ثروت‌های هنگفتی به جیب می زد. قلمرو اسقف وایکهام به طرز استثنایی وسیع بود، و او ثروت سرشار و نفوذ فراوانش را صرف تأسیس دو مؤسسه آموزشی کرد: یکی در وینچستر و دیگری در آکسفورد. وایکهام به آموزش اهمیت می داد، اما آن طور که تاریخ رسمی نیوکالج، که در سال ۱۹۷۹ به یادبود ششصدمین سالگرد تأسیس این کالج منتشر شد، می گوید، آن چه بیشتر برایش اهمیت داشت این بود که «مؤسسه وقفی بزرگی باقی بگذارد تا برای آمزش روحش نیایش کنند. او ده نفر کشیش گماشته، سه کشیش معمولی و شانزده خواننده گُر برای خدمت در کلیسای نیوکالج گمارد و دستور داد اگر کالج دچار مضیقه مالی شد، فقط عواید این عده همچنان برقرار باشد.» وایکهام اداره نیوکالج را به هیئت امنایی انتخابی سپرد که اکنون بیش از شش قرن است به کار خود ادامه می دهد. به نظر می رسد به ما اعتماد کرد که قرن‌های متمادی برای روحش طلب آمزش کنیم.

امروزه این کالج فقط یک کشیش گماشته دارد* و سیل دعا و نیایشی که قرن‌ها برای آمزش روح وایکهام در برزخ سرازیر بود به قطره‌چکانی بدل شده است که فقط سالی دو بار ترشح می کند. اما گروه گُر هرچه توانمندتر شده است و حقیقتاً موسیقی‌اش جادویی است. و من به عنوان عضو هیئت امنای نیوکالج گاهی احساس می کنم با کاستن از تعداد این مراسم عبادی، در امانت خیانت می کنیم. معادل امروزی عمل وایکهام، ثروتمندانی هستند که هزینه گزافی به شرکت‌های سرمایه‌گذاری می پردازند تا جسدشان را منجمد کنند و آن را در محفظه اندودشده‌ای به دور از بلای زلزله، ناآرامی‌های اجتماعی، جنگ‌های هسته‌ای و دیگر بلاها محافظت کنند، تا در آینده که دانش پزشکی به قدر کافی پیشرفت کرد بتوان آن جسد را دوباره جان بخشید و هر مرضی را که منجر به فوت شده معالجه کرد. آیا ما متولیان هیئت امنای نیوکالج در ادای دین‌مان به بنیانگذار مؤسسه کوتاهی کرده‌ایم؟ شاید چنین باشد، اما فقط ما نیستیم که خیانت در امانت می کنیم. صدها نفر از کسانی که نایب عبادت مردگان قرون وسطی بودند، پول متوفیانی را که میراث خود را برای عبادت و خرید دوران برزخ به آنان سپرده بودند، بالا کشیدند. خیلی دوست دارم بدانم چه بخشی از گنجینه هنر و معماری اروپایی در واقع بیعانه خرید شفاعت حیات اخروی بوده‌اند. امانتی که امروزه به آن خیانت شده است.

اما آنچه که در آموزه برزخ مایه شگفتی من است، شواهدی است که حکمای الهی برای آن پیش نهاده‌اند: شواهدی چنان ضعیف که حتی بیش از آنکه موجب اعتماد به صحت وجود برزخ شوند، مایه خنده‌اند. در مدخل برزخ از دائرةالمعارف

نوزادان را برانداخته است. آیا این کار به این معناست که تمام کودکانی که برای قرن‌ها در آنجا علف بوده‌اند اکنون بی‌درنگ به بهشت روانه خواهند شد؟ یا اینکه آنها باید آنجا بمانند ولی فقط تازه‌مردگان شانس فرار از برزخ نوزادان را دارند؟ و یا اینکه پاپ‌های قبلی علیرغم مصون بودن از خطا همگی اشتباه می کردند؟ این همان چیزی است که از همه ما انتظار می رود به آن «احترام» بگذاریم.

* یک کشیش زن. اگر وایکهام بود چه می گفت؟

کاتولیک بخشی هست به نام «اثبات‌ها». شاهد اصلی این دائرةالمعارف بر وجود برزخ از این قرار است: اگر ارواح مردگان فقط بر اساس میزان گناهان‌شان در جهان فانی به بهشت یا دوزخ بروند، دیگر دعا کردن برای آنان دلیلی ندارد. «زیرا اگر معتقد نباشیم در دعا قدرتی نهفته است که به ارواح مردگان آرامش می‌بخشد، و آنان را در نظر الهی تعالی می‌بخشد، چرا دعا کنیم؟» و ما برای مردگان دعا می‌کنیم، نمی‌کنیم؟ پس برزخ باید وجود داشته باشد، در غیر این صورت دعا بی‌فایده می‌شود! اثبات شد آنچه باید اثبات می‌شد! این نمونه بارز بلاهایی است که دینداری بر سر عقل و استدلال می‌آورد.

یک نمونه بارز دیگر از این مغالطه بی‌ربط را در مقیاسی بزرگتر، در شیوه معمول دیگری از استدلال تسلی‌بخشی دین می‌یابیم. طبق این استدلال، باید خدایی وجود داشته باشد، چون اگر خدایی نباشد، زندگی پوچ، بی‌هدف، و عبث می‌شود. زندگی برهوت بی‌معنایی و سرگردانی می‌شود. آیا لازم به ذکر است که چگونه منطبق این استدلال پا در گل می‌ماند؟ شاید زندگی پوچ باشد. شاید دعاهای ما برای مردگان واقعاً عبث باشند. اما فرض اینکه باید حتماً خدایی در کار باشد تا چنین و چنان نشود، در واقع استفاده از همان نتیجه‌ای که سعی در اثباتش داریم به عنوان دلیل است. بدین‌گونه قیاس منطقی موردادعا آشکارا یک «مغالطه مصادره‌به‌مطلوب» است. شاید زندگی بدون همسر مرحوم‌تان بسیار غمبار و پوچ می‌نماید، اما این وضعیت اسفبار دلیل نمی‌شود فرض کنیم او زنده است. نشانه کودک‌ماندگی است اگر فرض کنیم شخص دیگری (مثل والدین برای کودکان و خدا برای بزرگسالان) مسئول معنا بخشیدن به زندگی است. این شیوه کودکانه اندیشیدن شاخصه کسانی است که تا مچ پای‌شان می‌پیچد به دنبال کسی می‌گردند تا او را متهم کنند. این دسته فکر می‌کنند فرد دیگری باید مسئول بهروزی‌شان باشد، و ناکامی‌شان را هم باید به گردن دیگران بیاندازند. آیا در پس «نیاز» به خدا هم شبیه همین منش کودک‌ماندگی را نمی‌یابیم؟ آیا همان قضیه «بینکر» در اینجا وجود ندارد؟

اما دیدگاه یک فرد واقعاً بالغ این است که زندگی ما همان قدر پرمعنا و شگفت‌انگیز است که خودمان خواهیم. و می‌توانیم زندگی‌مان را سرشار از معنا و جذابیت سازیم. اگر علم بتواند یک جور تسلی‌ غیرمادی ببخشد، این تسلی حاصل شهود و الهامی است که موضوع سخن پایانی من است.

شهود

به خاطر اینکه این بحث بیشتر بر پایه سلیقه‌ای یا داوری شخصی است، شیوه استدلالی که در اینجا پی می‌گیرم بیشتر جنبه بلاغی دارد تا منطقی. من پیش‌تر هم این شیوه را به کار گرفته‌ام و بسیاری دیگر هم چنین کرده‌اند. اگر بخواهم برخی از تازه‌ترین‌شان را نام ببرم می‌توانم به کارل سی‌گن در کتاب *نقطه آبی کم‌رنگ*، *ادوارد ویلسون* در کتاب *زیست‌دوستی*، مایکل شرمر در کتاب *روح علم و پاول کورتز* در کتاب *تأییدات* اشاره کنم. من در کتاب *گسیختن رنگین‌کمان کوشیده‌ام* این مطلب را برسانم که ما چقدر خوش‌شانس هستیم که زنده‌ایم، در حالی که اکثریت غالب کسانی که می‌توانستند زنده باشند، اقبال زندگی نصیب‌شان نشد و در گردونه بخت‌آزمایی دی‌ان‌ای مغبون شده‌اند و پا به عرصه هستی ننهاده‌اند. اما برای آنهایی که بخت اینجا بودن را یافته‌اند، کوتاهی زندگی را به پرتو لیزری تشبیه کردم که لحظه‌ای تاریکی را می‌شکافد و با خط‌کش عظیم زمان پیش می‌رود. هر چیزی پیش یا پس از این پرتو در ظلمات مرگبار گذشته سپری شده و آینده نامعلوم فرو رفته است. ما بختی بس بلند داشته‌ایم که خود را زیر نور این پرتو بیابیم. هر قدر هم که عمرمان کوتاه باشد، اگر ثانیه‌ای از آن را هدر دهیم یا صرف گلایه از این کنیم که زندگی عبث و بی‌حاصل است یا اگر (مانند کودکان) بگوییم زندگی «حوصله‌سرب» است، انصافاً دشنام درشتی نثار تریلیون‌ها نفری کرده‌ایم که هرگز شانس زیستن نصیب‌شان نشده است. همان‌طور که بسیاری خداناباوران دیگر بسی شیواتر از من گفته‌اند، معرفت ما به اینکه فقط یک بار زندگی می‌کنیم باید زندگی را برای‌مان بسیار ارزشمندتر سازد. پس این دیدگاه خداناباورانه به زندگی، به همان میزان حیات‌بخش و روح‌افزاست، و در عین حال ما را گرفتار خودفروبی، توهمات یا عجز و لابه‌کسانی نمی‌کند که گویی زندگی چیزی به آنها بدهکار است. *امیلی دیکنسون* می‌گوید:

این که دیگر هرگز زندگی نخواهیم کرد

همین آن را چنین شیرین می‌کند.

اگر مرگ خدا خلایقی باقی بگذارد، مردم این خلای را به شیوه‌های گوناگون پر خواهند کرد. شیوه من پرداختن به علم،

و تلاش صادقانه و نظام‌مند برای کشف حقایق جهان واقعی است. من تلاش آدمی برای فهم جهان را نوعی کوشش جهت مدل‌سازی می‌دانم. هر یک از ما در ذهن خود مدلی از جهان می‌سازیم و جایگاه خود را درون این مدل می‌یابیم. مدل کمینه از جهان، مدل نیاکان ماست که برای برآوردن نیازمندی‌های بقای خود ساخته بودند. این نرم‌افزار شبیه‌ساز را انتخاب طبیعی ساخته و اشکال‌زدایی کرده است. این مدل به نحو احسن با نیازهای نیاکان ما در دشت‌های آفریقا همخوانی داشت: یک مدل سه‌بعدی از جهانی با اشیاء مادی دارای اندازه متوسط، که با سرعت‌های متوسطی نسبت به همدیگر حرکت می‌کنند. اما به عنوان یک مزیت غیرمنتظره مغزهای ما اقبال یافتند که پیچیده‌تر شوند و بتوانند مدلی از جهان بسازند که بسیار پیچیده‌تر از مدل‌های فایده‌گرای متوسط مورد نیاز برای بقای نیاکان ما باشد. هنر و علم از این اقبال تراویده‌اند. بگذارید تصویر آخر این کتاب را ترسیم کنم تا توان علم را برای گشایش ذهن و خشنود کردن جان نشان دهم.

مادر تمام برقع‌ها

یکی از ناراحت‌کننده‌ترین مناظری که امروزه می‌توانیم در خیابان‌های مان ببینیم، زنی است که از فرق سر تا نوک پا در پارچه سیاه‌رنگی پیچانده شده است، و از ورای شکاف پرده نازکی به دنیا می‌نگرد. برقع فقط وسیله سرکوب زنان و محدود کردن آزادی و زیبایی آنان نیست؛ فقط نشانگر ستم سخت مردان و ارباب و فرودست‌سازی زنان نیست. من می‌خواهم شکاف این پرده را نماد چیز دیگری بدانم.

چشم ما جهان را از خلال شکاف تنگی در طیف الکترومغناطیسی می‌بیند. نور مرئی به منزله یک شکاف روشن در یک طیف تاریک بسیار گسترده است، که از امواج رادیویی با طول موج بلند گرفته تا پرتوهای گاما با کمترین طول موج را شامل می‌شود. دشوار بتوان باریکی شکاف بینایی ما را توضیح داد و درک کرد. یک برقع سیاه بلند را تصور کنید که یک شکاف کوچک، به اندازه حدود دو و نیم سانتیمتر، برای دیدن در آن تعبیه شده است. اگر طول برقع در بالای این شکاف انتهایی امواج کوتاه طیف نامرئی و طول برقع در زیر شکاف را معادل محدوده امواج با طول موج بلند نامرئی بگیریم، طول برقع چقدر باید باشد تا یک شکاف دوونیم‌سانتیمتری را در همان مقیاس جا دهد؟ این طول آن قدر زیاد است که بهتر است با مقیاس لگاریتمی نمایش داده شود. ولی فصل آخر چنین کتابی جای پرداختن به بحث پیچیده لگاریتم‌ها نیست. همین قدر از من بپذیرید که چنین برقی بی‌نهایت بزرگ خواهد بود. در قیاس با آن باریکه دوونیم‌سانتیمتری، باید کیلومترها کیلومتر پارچه سیاه داشته باشیم تا متناسب با بخش نامرئی طیفی باشد که از امواج رادیویی در لبه پایین برقع گرفته تا پرتوهای گاما در فرق سر را شامل می‌شود. خدمتی که علم به ما کرده گشودن این پنجره بوده است. در عرصه‌ای که علم بر ما گشوده، حصار جامه سیاه تقریباً به طور کامل دریده می‌شود تا هوای تازه و جانفزای آزادی وزیدن گیرد.

تلسکوپ‌های نوری به کمک آینه‌ها و عدسی‌های شیشه‌ای خود آسمان‌ها را می‌کاوند، اما فقط ستارگانی را «می‌بینند» که امواج گسیل‌شده از آنها در پهنه باریک امواج نور مرئی باشد. اما تلسکوپ‌های دیگر، پرتو ایکس یا امواج رادیویی را هم «می‌بینند» و دیگر آسمان‌های تاریک را با محتوای عظیم‌شان به ما می‌نمایند. در مقیاس کوچک‌تر، دوربین‌های مجهز به فیلترهای مناسب می‌توانند اشعه فرابنفش را «ببینند» و هنگام عکسبرداری از گل‌ها، لکه‌ها و نوارهایی را آشکار کنند که ظاهراً برای چشمان حشرات «طراحی شده» اند، اما چشم ما اصلاً قادر به دیدن این جزئیات نیست. چشم حشرات هم یک پنجره طیفی شبیه به چشم ما دارد، اما شکاف آن در برقع کمی بالاتر واقع شده است و امواجی با طول موج اندکی کمتر را هم آشکار می‌کند. حشرات رنگ سرخ را نمی‌بینند اما فرابنفش را می‌بینند و در «باغ فرابنفش» به رویشان گشوده است.*

استعاره دریچه تنگ نور که به روی یک طیف بسیار پهناور گشوده می‌شود، در دیگر زمینه‌های علم نیز به کار می‌آید. انگار که ما درون یک غار زندگی می‌کنیم، و جهان را از خلال دهانه کوچک غاری می‌بینیم که حواس و سیستم عصبی مان بر روی جهان می‌گشایند. اندام‌های حسی ما فقط می‌توانند گسترده محدودی از پدیده‌ها را که با سرعت‌های متوسط حرکت

* «باغ فرابنفش» عنوان یکی از سخنرانی‌های پنج‌گانه من در سخنرانی‌های کریسمس مؤسسه سلطنتی بود، که توسط بی‌بی‌سی فیلمبرداری شد و نام «بالیدن در جهان» بر کلیت آن نهاده شد. کل این مجموعه در وبسایت بنیاد ریچارد داوکینز (www.richarddawkins.net/home) بر روی دی‌وی‌دی عرضه می‌شود.

کنند، تشخیص دهند. ما در جهانی که ابعاد اشیاء آن از چند کیلومتر (با نگاه از سر قلّه کوه) تا چند دهم میلیمتر (اندازه سر سوزن) باشند، کاملاً راحت و آسوده هستیم. خارج از این گستره، حتی تخیل‌مان هم پا در گل می‌ماند. و نیازمند ابزارها و ریاضیات می‌شویم – که خوشبختانه می‌توانیم کاربرد آنها را بیاموزیم. این گستره اندازه‌ها، مسافت‌ها یا سرعت‌ها، که در مخیله ما می‌گنجد تنها نوار باریکی است از یک گستره عظیم که یک سر آن از مقیاس‌های شگفت‌انگیز کوانتومی آغاز می‌شود و سر دیگر آن به مقیاس‌های انیشتینی کیهان می‌انجامد.

تخیل ما هنگام رویارویی با مسافت‌های ویرای مقیاس‌های محدود و مألوف‌مان، درمانده است. سعی می‌کنیم الکترون را توپ کوچکی تصور کنیم، که در مداری به دور توپ‌های بزرگ‌تری که نماد پروتون‌ها و نوترون‌ها هستند، می‌گردد. اما در واقع اصلاً این طور نیست. الکترون‌ها مانند توپ‌های کوچک نیستند. اصلاً مانند هیچ چیزی که ما می‌توانیم بشناسیم، نیستند. وقتی داریم درباره افق‌های دور دست واقعیت صحبت می‌کنیم، اصلاً معلوم نیست «مانند» معنایی داشته باشد. تخیل ما قادر نیست به مرزهای کوانتومی نفوذ کند. در آنجا هیچ چیز چنان که ما – به خاطر پیشینه فرگشتی‌مان – از اشیاء انتظار داریم، رفتار نمی‌کند. در مورد رفتار اشیائی هم که سرعت‌شان کسر قابل‌توجهی از سرعت نور باشد، سرگردان می‌شویم. فهم متعارفی‌مان ما را ضربه فنی می‌کند، چرا که فهم متعارفی در جهانی شکل گرفته است که هیچ چیز خیلی تند حرکت نمی‌کند و هیچ چیز خیلی کوچک یا خیلی بزرگ نیست.

جی‌بی‌اس هالدین، زیست‌شناس بزرگ، در مقاله مشهوری به نام «جهان‌های ممکن» می‌نویسد «اکنون، گمان می‌کنم جهان نه تنها غریب‌تر از آن است که تصور می‌کنیم، بلکه غریب‌تر از آن است که بتوانیم تصور کنیم... گمان می‌کنم در آسمان و زمین بسی چیزهاست که هیچ فلسفه‌ای به خواب ندیده است، و نه می‌تواند ببیند». البته باید در اینجا خاطرنشان کنم جمله مشهور هملت که هالدین به کار می‌گیرد، غالباً بد خوانده می‌شود. تأکید معمولاً بر روی «تو» است:

هوراشیو، در آسمان و زمین بسی چیزهاست،
که فلسفه تو به خواب هم ندیده است.

در واقع، اغلب این جمله را طوری می‌خوانند که گویی هوراشیو نمایانگر همه خردگرایان و شکاکان سطحی است. اما برخی محققان تأکید را بر «فلسفه» می‌گذارند، و «تو» تقریباً حذف می‌شود: «...که فلسفه هم به خواب ندیده است.» البته این تفاوت واقعاً برای بحث فعلی ما مهم نیست، جز اینکه تعبیر دوم قید «هیچ» فلسفه را در سخن هالدین به شکلی دربردارد. کسی که این کتاب به او تقدیم شده است (داگلاس آدامز)، از راه بیان عجایب و غرایب علم امرار معاش می‌کرد. او این عجایب را تا سرحد کم‌دی پیش می‌برد. این نقل‌قول از همان سخنرانی فی‌البداهه او به سال ۱۹۹۸ در کمبریج است که پیش‌تر در فصل اول از آن نقل کردم: «این واقعیت که ما در ته یک چاه گرانشی عمیق زندگی می‌کنیم، بر روی سطح کره‌ای پوشیده از گاز که به دور یک گوی آتشین هسته‌ای می‌گردد که ۱۴۵ میلیون کیلومتر با ما فاصله دارد و هنوز فکر می‌کنیم که این قضیه کاملاً عادی است، به روشنی نشان می‌دهد ما چقدر می‌توانیم کج‌فهم باشیم.» در حالی که دیگر نویسندگان علمی – تخیلی عجایب علم را پیش می‌کشند تا حس رازآلودی ایجاد کنند، داگلاس آدامز با بیان عجایب علم ما را می‌خنداند (مثلاً کسانی که کتاب *راهنمای هیچ‌هایکرها برای سفر به کهکشان* او را خوانده‌اند ممکن است سخن او درباره «جاده نامحتمل بودن بی‌نهایت» را به خاطر بیاورند). شاید بهترین واکنش به برخی از پارادوکس‌های غریب فیزیک مدرن، خندیدن باشد. گاهی هم فکر می‌کنم گزینه دیگر، فریاد زدن است.

مکانیک کوانتومی، این قلّه پرمزوراز دستاوردهای علمی قرن بیستم، در پیش‌بینی‌های جهان واقعی موفقیت خیره‌کننده‌ای دارد. ریچارد فاینمن دقت پیش‌بینی آن را با دقت پیش‌بینی مسافتی به اندازه عرض ایالت متحده با خطایی برابر ضخامت یک تار موی انسان قیاس کرده است. به نظر می‌رسد این موفقیت در پیش‌بینی باید نشانگر نوعی صحت مکانیک کوانتومی باشد؛ این نظریه به قدر همه معلومات دیگر ما، و حتی به قدر پیش‌یافته‌ترین معلومات فهم متعارفی، صحیح می‌نماید. با این حال مفروضات نظریه کوانتومی برای انجام این پیش‌بینی‌ها چنان غریب‌اند که حتی خود فاینمن کبیر هم به بیان‌های مختلف (که به نظرم این روایت زیباترین‌شان است) اظهار کرده است که: «اگر فکر می‌کنید نظریه کوانتوم را

فهمیده‌اید... نظریه کوانتوم را نفهمیده‌اید.*»

نظریه کوانتوم آن قدر غریب است که فیزیکدان‌ها به «تعبیر»های تناقض‌آمیزی از آن چنگ می‌زنند. «چنگ زدن» در اینجا واژه مناسبی است. دیوید دوج در کتاب *بافتار واقعیت* به تعبیر «جهان‌های بسیار» از نظریه کوانتوم متوسل می‌شود، که شاید بدترین اظهارنظری که بتوانید درباره آن ارائه دهید این است که این نظریه به طرز مضحکی *اسراف‌گرانه* است. او فرض می‌کند جهان‌های فراوان و سریعاً افزایش‌یابنده‌ای به موازات هم وجود دارند که متقابلاً برای هم ناشناس هستند و فقط از دریچه تنگ آزمایش‌های مکانیک کوانتومی به روی هم گشوده می‌شوند. در برخی از این جهان‌ها اکنون من مرده‌ام. در اقلیت کوچکی از آنها شما یک سبیل سبز دارید. و الی آخر.

تعبیر دیگر نظریه کوانتومی که به «تعبیر کپنهاگی» معروف است هم همین قدر خنده‌دار است - هرچند مُسرفانه نیست، اما به طرز فجیعی پرتناقض است. *اروین شرودینگر* این تعبیر را با داستان گربه‌اش به ریشخند می‌گیرد. گربه شرودینگر در یک جعبه مقابل تفنگی نشسته است که ماشه آن بوسیله یک رخداد کوانتومی کشیده می‌شود. پیش از اینکه درب جعبه را باز کنیم، نمی‌دانیم گربه زنده است یا مرده. فهم متعارفی‌مان می‌گوید گربه یا باید زنده باشد و یا مرده. اما تعبیر کپنهاگی در تناقض با فهم متعارفی است: پیش از بازکردن درب جعبه، تنها چیزی که هست، احتمالات است. همین که درب جعبه را باز کنیم، تابع موج فرو می‌ریزد و با رخداد یکه‌ای مواجه می‌شویم: گربه یا زنده خواهد بود و یا مرده. تا وقتی که درب جعبه را باز نکنیم، گربه نه زنده است و نه مرده.

تعبیر «جهان‌های بسیار» از مثال گربه شرودینگر این است که در برخی جهان‌ها این گربه مرده است؛ و در برخی دیگر زنده است. هیچ‌یک از این تعبیرها با فهم متعارفی یا شهود آدمی نمی‌خواند. اما برای یک فیزیکدان سرسخت این نکته اهمیتی ندارد. آنچه مهم است این است که این نظریه ریاضیات محکمی دارد، و پیش‌بینی‌هایش با نتایج آزمایش‌ها می‌خوانند. بسیاری از ما دل و جرأت پیگیری آنها را نداریم. به نظر می‌رسد ما نیاز داریم آنچه را که «واقعاً» رخ می‌دهد به نحوی به تصویر بکشیم. در ضمن، من متوجه هستم که شرودینگر در اصل آزمون فکری گربه خود را به این منظور مطرح کرد که آنچه را که به نظرش مهم‌بودن تعبیر کپنهاگی بود، نشان دهد.

لوئیس وولپرت زیست‌شناس معتقد است که غرابت فیزیک مدرن فقط نوک کوه یخ است. علم در حالت کلی، برخلاف فناوری، نسبت به فهم متعارفی بی‌رحم است.^{۱۵۶} به عنوان نمونه، براساس محاسبات وولپرت، «تعداد مولکول‌های درون یک لیوان آب از تعداد لیوان‌های آب موجود در دریا خیلی بیشتر است». از آنجا که آب تمام سیاره زمین از دریاها عبور می‌کند، به نظر می‌رسد هر بار که یک لیوان آب می‌خورید، می‌توانید بگویید به احتمال زیاد حداقل یکی از مولکول‌هایی را که از مثانه جاستین بیبر گذشته‌اند، نوش‌جان کرده‌اید. البته جاستین بیبر یا مثانه‌ها هیچ ویژگی خاصی ندارند. آیا شما همین الان اتم نیتروژنی را استنشاق نکردید که دایناسور ایگوانادونی که سمت چپ آن درخت سرخس بلند ایستاده بود، تنفس کرده بود؟ آیا خوشحال نیستید در جهانی زندگی می‌کنید که در آن نه تنها چنین گمانه‌زنی‌هایی امکان‌پذیر است، این مزیت را دارید که بفهمید چرا چنین است؟ و می‌توانید آن را برای دیگران هم توضیح دهید؛ نه به عنوان عقیده خودتان، بلکه به عنوان چیزی که اگر دیگران به درستی استدلال‌تان را بفهمند، ناگزیر آن را می‌پذیرند. شاید همین جنبه باشد که کارل سی‌گن به عنوان انگیزه خود از نوشتن کتاب *جهان در تسخیر/هریمن: علم همچون شمع* در تاریکی مطرح می‌کند: «به نظرم شرح ندادن علم، نوعی کجروی است. وقتی عاشق باشید، می‌خواهید عالم و آدم را خبردار کنید. این کتاب یک روایت شخصی از عشق دیرینه من به علم است.»

فرگشت تدریجی پیچیدگی حیات، و اینکه هستی در جهان تابع قوانین فیزیکی است، بسیار شگفت‌انگیز است - زیرا علتش این است که شگفت‌زدگی، عاطفه‌ای است که تنها می‌تواند در مغزهایی ایجاد شود که حاصل همان فرآیند شگفت‌انگیز باشند. پس به یک مفهوم بشری، می‌توان گفت هستی ما انسان‌ها نباید غافلگیرکننده باشد. با این حال من، به عنوان یک انسان، دوست دارم به سایر انسان‌ها بگویم هستی ما سخت شگفت‌انگیز است.

فکرش را بکنید. بر روی یک سیاره، و چه بسا فقط بر روی همین یک سیاره در تمام کیهان، مولکول‌هایی که معمولاً

* سخن مشابهی هم از نیلز بوهر نقل می‌کنند: «هر کس که از نظریه کوانتوم شوکه نشود، آن را نفهمیده است.»

چیزی پیچیده‌تر از تکه‌سنگ‌ها نمی‌سازند، در اندامه‌هایی با ابعادی به اندازه همان تکه‌سنگ گرد هم می‌آیند؛ و اندامه‌هایی را می‌سازند که چنان پیچیده‌اند که می‌توانند بدون، بپرند، شنا کنند، ببینند، بشنوند، بگیرند و بخورند و همه کارهای دیگری را انجام دهند که از تکه ماده‌های جاندار برمی‌آید. حتی در برخی موارد می‌توانند بیاندیشند و احساس کنند، و عاشق دیگر تکه ماده‌های جاندار شوند. امروزه اساساً می‌دانیم کلک کار کجاست. اما این دانش را فقط از سال ۱۸۵۹ به این سو یافته‌ایم. پیش از ۱۸۵۹، این مسئله حقیقتاً بسیار بسیار عجیب می‌نمود. امروزه، به لطف داروین، فقط بسیار عجیب می‌نماید. داروین دریچه برقع را گرفت و آن را از هم گشود، و گذاشت سیلاب معلومات تازه به درون جاری شود. معلوماتی که تازگی‌شان خیره‌کننده است و جان آدمی را تعالی می‌بخشند، به نحوی که شاید نظیر آن را در گذشته نیابیم - مگر در فهم کپرنیکی از اینکه زمین مرکز کائنات نیست.

لودویگ ویتگنشتاین، فیلسوف بزرگ قرن بیستم، یک بار از دوستش پرسید: «بگو ببینم، چرا مردم همیشه می‌گویند برای مردم طبیعی بود فرض کنند خورشید به دور زمین می‌گردد، به جای اینکه زمین به دور خورشید می‌گردد؟» دوستش پاسخ داد «خوب معلوم است. چون این طور به نظر می‌رسد که انگار خورشید به دور زمین می‌گردد.» ویتگنشتاین پاسخ داد «خوب، اگر آن موقع به نظر می‌رسید زمین می‌چرخد، چطور به نظر می‌رسید؟» من گاهی در درسگفتارهایم این سخن ویتگنشتاین را نقل می‌کنم، و انتظار دارم حضار بخندند. اما ظاهراً گیج می‌شوند و سکوت می‌کنند.

در جهان محدودی که مغزهای ما در آن فرگشت یافتند، احتمال حرکت چیزهای کوچک بیشتر است تا چیزهای بزرگ، که پس‌زمینه حرکت را تشکیل می‌دهند. با گردش زمین، چیزهایی که به سبب نزدیک‌تر بودن به ما بزرگ‌تر به نظر می‌رسند - کوه‌ها، درخت‌ها، ساختمان‌ها و خود زمین - همگی کاملاً همزمان با ناظر و با هم نسبت به اشیاء نسبتاً بزرگ‌تری مانند خورشید و ستارگان حرکت می‌کنند. و مغز ما بنا به عادت فرگشتی‌اش دچار این توهم می‌شود که خورشید و ستارگان در پس‌زمینه حرکت می‌کنند تا کوه‌ها و درخت‌ها.

حال این نکته را پی‌گیریم که چرا ما جهان را این گونه می‌بینیم. به چه دلیل ما شهوداً برخی چیزها را آسان‌تر از چیزهای دیگر درمی‌یابیم؟ چون مغزهای ما خود اندام‌هایی فرگشت یافته هستند: همچون رایانه‌هایی تعبیه شده در بدن که برای بقای ما در جهان فرگشت یافته‌اند - جهانی که من آن را «جهان میانه» می‌نامم و از اشیائی تشکیل شده است که برای بقای ما اهمیت دارند. اشیاء جهان میانه نه خیلی بزرگ هستند و نه خیلی کوچک؛ یا ساکن هستند و یا با کسر کوچکی از سرعت نور حرکت می‌کنند؛ و در این جهان امور بسیار نامحتمل را می‌توان با خیال راحت ناممکن محسوب کرد. پنجره برقع ما تنگ است، چون نیاکان ما برای بقای‌شان به پنجره وسیع‌تری نیاز نداشته‌اند.

بر خلاف شهودهای فرگشتی‌مان، علم به ما آموخته است چیزهای ظاهراً صلب مانند بلورها و سنگ‌ها در واقع بیشتر از فضاهای خالی تشکیل شده‌اند. یک تشبیه معمول، تشبیه هسته اتم به مگسی است که در نقطه وسط یک زمین فوتبال نشسته است. هسته اتم مجاور در بیرون از استادیوم است. پس در واقع سخت‌ترین و صلب‌ترین سنگ‌ها هم تقریباً به طور کامل از فضایی خالی تشکیل شده‌اند و ذرات خرد بی‌شماری با فاصله دور از هم در این فضای خالی جای گرفته‌اند. پس چرا سنگ‌ها این قدر سفت و سخت و نفوذناپذیر به نظر می‌آیند؟

درست نمی‌دانم پاسخ ویتگنشتاین به این پرسش چه می‌بود. اما به عنوان یک زیست‌شناس فرگشتی، پاسخ من این است که: مغز ما فرگشت یافته است تا بدن‌مان را در دنیایی هدایت کند که ابعادهای متناسب با کارکردهای بدن‌مان است. ما هیچ‌گاه برای سیرکردن در عالم اتم‌ها فرگشت نیافته‌ایم. اگر چنین می‌بود، شاید مغزهای ما می‌توانستند فضای خالی عظیم درون سنگ‌ها را ادراک کنند. سنگ‌ها به این سبب در دستان‌مان سخت و نفوذناپذیر می‌نمایند که دست‌مان نمی‌تواند در آنها رسوخ کند. دلیل اینکه دست نمی‌تواند در سنگ نفوذ کند ربطی به اندازه و فاصله میان ذرات تشکیل‌دهنده سنگ ندارد. بلکه به علت میدان‌های نیرویی است که در میان آن ذرات دور از هم درون جسم «جامد» برقرارند. برای مغز ما مفید است که انگاره‌هایی مانند سختی و نفوذپذیری را برای خود بسازد زیرا این انگاره‌ها کمک می‌کنند بدن‌مان را از خلال جهان اشیاء «جامد» هدایت کنیم؛ جهانی که اشیاء آن نمی‌توانند فضای واحدی را اشغال کنند.

در اینجا برای تفریح، یک قطعه از کتاب *مردانی که به بزها می‌نگرند اثر جون رانسون* را نقل می‌کنم:

این یک داستان واقعی است. تابستان سال ۱۹۸۳ است. میجر ژنرال آلبرت استابلبین سوم پشت میز در آرلینگتون

ویرجینیا نشسته است، و به دیوار روبرویش خیره شده است، که بر آن نشان‌های افتخار نظامی فراوان او آویخته شده است. این نشان‌ها خاطرات یک عمر سربازی شجاعانه هستند. او رئیس اطلاعات ارتش آمریکاست که شصت هزار سرباز تحت امر دارد... ژنرال به دیواری که نشان‌هایش را بر آن آویخته نگاه می‌کند. فکر می‌کند باید کاری کند، هر چند که این فکر او را به وحشت می‌اندازد. او به انتخابی فکر می‌کند که در پیش دارد. می‌تواند در این دفتر بماند یا اینکه به دفتر دیگری نقل مکان کند. انتخاب با خودش است. و او تصمیمش را گرفته است. او به دفتر دیگر می‌رود... می‌ایستد، به جلوی میز می‌آید و شروع به قدم زدن می‌کند. با خود فکر می‌کند، آخر اتم بیشتر از چی ساخته شده است؟ از فضای خالی! گام‌هایش را تندتر می‌کند. با خودش فکر می‌کند، من بیشتر از چی ساخته شده‌ام؟ از اتم! کم‌کم قدم‌زدنش به دویدن تبدیل می‌شود. باز با خودش فکر می‌کند، دیوار عمدتاً از چی ساخته شده است؟ از اتم! فقط باید فضاها را با هم ادغام کنم... ناگهان بینی ژنرال استابلین به دیوار دفترش اصابت می‌کند. با خودش فکر می‌کند، لعنتی! ژنرال حیران است که چرا نمی‌تواند از میان دیوار بگذرد.

ژنرال استابلین به درستی در وبسایت سازمانی که خودش در دوران بازنشستگی به همراه همسرش اداره می‌کند، به عنوان یک «متفکر نواندیش» توصیف شده است. نام این سازمان HealthFreedomUSA است، و زمینه فعالیت آن اختصاص دارد به «مکمل‌ها (ویتامین‌ها، مواد معدنی، آمینواسیدها، و غیره)، گیاهان دارویی، درمان‌های همیوپاتی، داروهای تغذیه‌ای و غذاهای پاک (غیرآلوده به سموم آفت‌کش، علف‌کش، آنتی‌بیوتیک) بدون دخالت شرکت‌های بزرگی (که از طریق اجبار دولتی) به شما دوز و درمان‌هایی را که مجاز به استفاده از آنها هستید، دیکته می‌کنند». در آن اشاره‌ای به مایعات ارزشمند بدن نیست.

ما که در جهان میانه فرگشت یافته‌ایم، برای مان درک شهودی مسائلی از این قبیل آسان است: «هنگامی که یک میجرژنرال با سرعتی نسبتاً متوسط که ژنرال‌ها و دیگر اشیاء دنیای میانه حرکت می‌کنند، حرکت می‌کند، و به اشیاء جامد دیگر جهان میانه مانند دیوار برخورد می‌کند، پیشرفتش به طرز دردناکی متوقف می‌شود.» مغزهای ما برای این تجهیز نشده‌اند که تصور کنند ژنرال هم مانند یک نوترینو می‌تواند از خلال فضاهای خالی وسیع که «در واقع» تشکیل‌دهنده دیوار هستند، بگذرد. همچنین ما به درستی نمی‌توانیم تصور کنیم که در سرعت‌های نزدیک به سرعت نور چه رخ می‌دهد.

شهود طبیعی انسان، که در مکتب جهان میانه فرگشت یافته و آموزش دیده است، دشوار می‌تواند حرف گالیله را باور کند که می‌گفت اگر یک گوی و یک پر را هم‌زمان از برج کجی پایین بیاندازیم و اصطکاک هوا نباشد، هر دو هم‌زمان به زمین می‌خورند. ولی در جهان میانه، اصطکاک هوا همواره وجود دارد. اگر در خلاء فرگشت یافته بودیم، می‌توانستیم انتظار داشته باشیم که یک پر و یک گوی هم‌زمان به زمین بخورند. ما ساکنان فرگشت یافته در جهان میانه هستیم، و همین امر توان تصور ما را محدود می‌کند. پنجره تنگ برقع ما فقط می‌گذارد جهان میانه را ببینیم، مگر اینکه بسیار هوشمند یا فرهیخته باشیم.

به یک معنا هم می‌توان گفت ما جانوران مجبور بوده‌ایم نه تنها در جهان میانه، بلکه در ریزجهان اتم‌ها و الکترون‌ها نیز برای بقا تقلا کنیم. اندیشیدن ما محصول پالس‌های عصبی است و تخیل‌مان به فعالیت‌های ریزجهان بستگی دارد. اما فهم ریزجهان هیچ کمکی به کنشگری نیاکان وحشی‌مان نمی‌کرد؛ و هیچ‌یک از تصمیم‌گیری‌های آنها هم وابسته به فهم ریزجهان نبوده است. اگر باکتری بودیم و مرتب زیر ضرب جنبش‌های حرارتی مولکول‌ها قرار داشتیم، قضیه فرق می‌کرد. اما ما جهان میانه‌ای‌ها سنگین‌وزن‌تر از آن هستیم که حرکات براونی [حرکت دائم و چپ راست ذرات موجود در آبگونة به خاطر برخورد با ملکول‌های آبگونة - مترجم] را احساس کنیم. زندگی ما در چنبره نیروی گرانش است اما کاملاً از اثرات نیروهای تنش سطحی غافل هستیم. برای یک حشره کوچک اولویت نیروها برعکس است چون تنش سطحی اصلاً برایش خفیف نیست.

استیو گراند، در کتاب آفرینش: حیات و چگونگی ایجاد آن از دلمشغولی صرف ما به ماده انتقاد نسبتاً تندی دارد. ما تصور می‌کنیم فقط مواد جامد «واقعاً» «چیز» هستند. به نظرمان «امواج» نوسان‌های الکترومغناطیس در خلاء «غیرواقعی» هستند. در دوره ویکتوریا می‌اندیشیدند امواج، باید امواج «درون» رسانه‌ای مادی حرکت کنند. اما چنین رسانه‌ای را نمی‌یافتند، پس یکی اختراع کردند و نام «اثر» مشعشع را بر آن نهادند. اما ما فقط به این علت بی‌هیچ مشکلی ماده «واقعی» را درک می‌کنیم که نیاکان‌مان برای بقاء در جهان میانه فرگشت یافته‌اند؛ در جهان میانه، ماده سازه مفیدی محسوب می‌شود.

از سوی دیگر، حتی ما جهان میانه‌ای‌ها هم می‌توانیم ببینیم که یک گرداب «چیز»ی است که به قدر سنگ واقعیت دارد هر چند که ماده درون گرداب مدام در حال تغییر است. در صحرا بی در تانزانیا، در سایه آتش فشان آل‌دونیو لنکای که برای

مردم ماسائی مقدس است، یک تل بزرگ از خاکستر هست. خاکستر این تل حاصل آتش‌فشان سال ۱۹۶۹ است باد این تل را شکل داده است. اما زیبایی این تل این است که به شکل یکجا حرکت می‌کند. این پدیده را در اصطلاح فنی «بارکان» یا «بارخان» می‌نامند. کل این تل در اثر وزش باد با سرعت ۱۷ متر در سال به سمت غرب جابجا می‌شود. اما همواره شکل هلالی خود را حفظ می‌کند و در جهت شاخ‌ها به آرامی حرکت می‌کند. باد شن‌ها را به سمت بالای شیب ملایم‌تر می‌برد. سپس، پس از اینکه هر دانه شن به بالای ستیغ رسید، به درون شیب داخل هلال فرو می‌ریزند.

در واقع حتی بارکان هم یک «چیز» است تا یک موج. یک موج به نظر می‌رسد در جهت افقی بر روی سطح دریا حرکت می‌کند، اما موج در واقع حرکت عمودی مولکول‌های آب است. به همین ترتیب، ممکن است به نظر برسد امواج صوتی از دهان گوینده به گوش شنونده حرکت کنند، ولی در واقع مولکول‌های هوا چندان حرکتی نمی‌کنند، اگر می‌کردند در آن صورت باد ایجاد می‌شد، نه صوت. *استیو گراند* یادآور می‌شود که ما و شما بیشتر به موج می‌مانیم تا به «چیز»های دائم. او خوانندگانش را فرامی‌خواند تا...

به تجارب دوران کودکی‌تان بیان‌دیشید.

می‌توانید چیزهایی را به یاد بیاورید، چیزهایی را ببینید، حس کنید، و حتی ببویید، طوری که انگار واقعاً آنجا بودید. هر چه نباشد، واقعاً آنجا بودید، نبودید؟ در غیر این صورت چطور می‌توانید آنها را به خاطر بیاورید؟ اما خبر عجیب اینکه: شما آنجا نبودید. حتی یکی از اتم‌های فعلی بدن شما در زمان آن رخدادها جزو بدن‌تان نبوده است... ماده از جایی به جای دیگر حرکت می‌کند و در نهایت موقتاً در بدن شما جمع می‌شود. پس هر جا که باشید همان ماده‌ای نیستید که بدن‌تان را تشکیل می‌دهد. اگر خواندن این مطلب موجب نشد موهای‌تان سیخ شود، دوباره بخوانیدش، چون مهم است.*

نباید واژه «واقعاً» را همین‌طور سهل و ساده و با اطمینان خاطر استفاده کنیم. اگر نوترینو مغزی داشت که حاصل فرگشت نیاکان نوترینویی خود بود، می‌گفت که قسمت اعظم سنگ‌ها «واقعاً» از فضای خالی ساخته شده است. مغز ما میراث فرگشت نیاکان متوسط‌جثه‌مان است؛ نیاکانی که نمی‌توانستند از داخل سنگ رد شوند، به همین دلیل سنگ‌ها برای ما «واقعاً» صلب هستند. برای هر جانوری، «واقعاً» همان چیزی است که مغزش، که برای کمک به بقای او فرگشت یافته است، به او اجازه می‌دهد واقعی بداند. و چون گونه‌های مختلف در جهان‌های مختلفی زندگی می‌کنند، «واقعاً»ها نیز گونه‌گونی فراوان و برآشوبنده‌ای دارند.

آنچه ما از جهان واقعی می‌بینیم، واقعیت صاف و پوست‌کنده نیست، بلکه مدلی از جهان واقعی است، که توسط داده‌های حسی دست‌چین و مرتب شده است - این مدل چنان برساخته شده است که برای گذران امورمان در جهان واقعی مفید باشد. بسته به اینکه ما چه جانوری باشیم، سرشت این مدل فرق می‌کند. مدل یک جانور پرنده با مدل یک جانور چارپا، کوه‌پیمای، یا شناگر فرق دارد. شکارچیان به مدلی متفاوت از شکارشوندگان نیاز دارند، حتی اگر جهان‌های‌شان ناگزیر همپوشانی داشته باشد. مغز یک میمون باید مجهز به نرم‌افزاری باشد که بتواند یک آرایهٔ سه‌بعدی از شاخه‌ها و کنده‌ها را شبیه‌سازی کند. مغز یک حشره «آب خستر» نیازی به نرم‌افزار سه‌بعدی ندارد، زیرا او بر «جهان مسطح» اشاره به زمانی از *دوین/بوت* که داستان‌ش در یک جهان دوبعدی اتفاق می‌افتد - مترجم زندگی می‌کند. نرم‌افزار یک کورموش مناسب خانه‌سازی در زیرزمین است. نرم‌افزار یک کورموش بی‌مو هم احتمالاً شبیه نرم‌افزار کورموش است. اما سنجاب، گرچه از ردهٔ جوندگان است، اما نرم‌افزارش بیشتر به نرم‌افزار میمون شباهت دارد.

من در کتاب *ساعت‌ساز نابینا* و جاهای دیگر گفته‌ام که چه بسا خفاش‌ها بتوانند با گوش‌های‌شان رنگ‌ها را «ببینند». مدلی از جهان که خفاش برای جهت‌یابی در جهان سه‌بعدی و شکار حشرات نیاز دارد، مسلماً باید شباهتی با مدل مورد استفادهٔ پرستو برای انجام همان کارها داشته باشد. اینکه خفاش‌ها برای روزآمد کردن متغیرهای مدل ادارکی‌شان از پژواک

* برخی ادعای گراند را به عنوان مثال در مورد مولکول‌های استخوان به چالش می‌کشند. اما روح کلام وی مطمئناً صحیح است. شما بیشتر شبیه یک موج هستید تا یک «چیز» ساکن.

صوت بهره می‌برد و پرستوها از نور، اتفاقی است. به گمانم خفاش‌ها در درون خود پژواک‌های دریافتی‌شان را با برچسب‌هایی مشابه «سرخ» و «آبی» مشخص می‌کنند تا بتوانند دربارهٔ بافت آکوستیک اشیاء اطلاعات مفیدی کسب کنند، درست همان‌طور که پرستوها با تمییز طول موج‌های کوتاه و بلند نور، سایه‌روشن‌های مختلف را ادراک می‌کنند. نکته در اینجا است که ماهیت مدل را چگونگی کاربرد آن تعیین می‌کند و نه شیوه حسی جانور. درسی که از بررسی خفاش‌ها می‌گیریم این است: شکل کلی یک مدل ذهنی - در مقابل متغیرهایی که به طور پیوسته بوسیله اعصاب حسی دریافت می‌شوند - همان قدر با شیوهٔ زندگی جانور انطباق دارد، که برخورداری از بال، پا یا دم.

جی. بی. اس. هالدین، در مقالهٔ «جهان‌های ممکن» که در بالا از آن نقل کردم، شبیه همین مطلب را در مورد جانورانی می‌گوید که بوها در جهان‌شان نقش عمده‌ای دارد. او سگ‌ها را مثال می‌زند که چگونه می‌توانند بوهای متعاضد شده از دو اسید چرب بسیار مشابه - اسید کاپریلیک و اسید کاپروئیک - با غلظت یک در میلیون را از هم تشخیص دهند. تنها تفاوت این دو نوع اسید این است که زنجیرهٔ اصلی مولکول اسید کاپریلیک دو اتم کربن بیش از زنجیرهٔ اصلی مولکول اسید کاپروئیک دارد. به گمان هالدین، سگ‌ها می‌توانند اسیدها را «به ترتیب وزن اتمی بوهای‌شان تقسیم‌بندی کنند همان‌طور که آدمیان می‌توانند طول سیم‌های پیانو را بر پایهٔ نت‌ها مشخص کنند.»

یک نوع اسید دیگر به نام اسید کاپریک هم هست که درست مانند دو اسید مذکور است با این تفاوت که باز هم دو اتم کربن بیشتر در زنجیرهٔ اصلی‌اش دارد. سگی که هرگز بوی اسید کاپریک را استشمام نکرده است، شاید بتواند بدون هیچ مشکلی بوی آن را تصور کند درست همان‌طور که ما می‌توانیم صدای یک نُت بالاتر از ترومپتی که صدایش را شنیده‌ایم، تصور کنیم. به گمانم کاملاً معقول است بگوییم یک سگ یا یک کرگدن می‌تواند ترکیب بوها را مانند همنوایی اصوات ادراک کنند. شاید ناهمسازی‌هایی را میان بوها تشخیص دهد. اما چیزی مثل ملودی بوها وجود ندارد، زیرا ملودی‌ها، بر خلاف بوها، از نُت‌هایی ساخته شده‌اند که آغاز و پایان‌شان مقطع است. شاید سگ و کرگدن هم بوها را رنگی ادراک کنند. همین مطلب را می‌توان دربارهٔ خفاش گفت.

باز هم می‌بینیم ادراکاتی که ما رنگ می‌نامیم ابزارهایی هستند که مغزمان برای برچسب زدن روی تمایزهای مهم جهان بیرون به کار می‌گیرد. سایه‌روشن‌های ادراکی - آنچه که فیلسوفان کیفیات حسی می‌خوانند - هیچ ارتباط ذاتی با طول موج‌های معین نور ندارند بلکه برچسب‌هایی درونی هستند. این برچسب‌ها هنگام برساختن مدلی از واقعیت خارجی نزد ذهن مهیا هستند تا مغز جانور تمایزهای مفیدی در محیط اطرافش تشخیص دهد. در مورد انسان، یا پرندگان، این تمایزها بر پایهٔ طول موج‌های مختلف نور است. شاید برای خفاش تمایزات سطوح اشیاء توسط ویژگی‌ها یا بافت‌های پژواک ایجاد شود، مثلاً قرمز برای سطوح براق، آبی برای سطوح مخملی، سبز برای سطوح زبر. آیا در مورد سگ یا کرگدن هم نمی‌توانیم فرض کنیم بوها رنگ‌های مختلف دارند؟ توانایی تصور کردن جهان غریب خفاش یا کرگدن، یا حشرهٔ مرداب یا کورموش، یا باکتری یا سوسک درختی، موهبتی است که علم به ما ارزانی داشته است. علم پردهٔ سیاه برقع را می‌درد و گسترهٔ پهناورتری از جهان شگفت‌انگیز خارج را می‌نماید.

استعارهٔ جهان میانه - گستره‌ای از پدیده‌ها که از شکاف تنگ برقع ما عیان می‌شوند - برای مقیاس‌ها یا «طیف»‌های دیگر هم قابل‌اطلاق است. می‌توانیم مقیاسی از موارد نامحتمل وضع کنیم و به همین سیاق احتمال امور را از خلال پنجرهٔ تنگ شهود و تصورمان بسنجیم. در یک حد این طیف نامحتملی‌ها رخدادهایی هستند که ناممکن می‌نامیم. معجزات اموری هستند که به غایت نامحتمل‌اند. مثلاً اینکه یک مجسمهٔ بلورین مریم مقدس دستش را به سوی ما دراز کند. اتم‌هایی که ساختار بلوری این مجسمه را تشکیل داده‌اند در جای خود حرکت نوسانی دارند. چون تعداد اتم‌ها بسیار زیاد است، و توافقی بر سر جهت حرکت خود ندارند، دست مجسمه‌ای که ما در جهان میانه‌مان می‌بینیم صلب و سخت سرجایش ایستاده است. اما اتم‌های جنبنده‌ای که این دست را تشکیل می‌دهند می‌توانستند به طور اتفاقی همگی همزمان در یک جهت حرکت کنند. و این حرکت بارها و بارها تکرار شود... تا اینکه ببینیم دست حرکت می‌کند، و مجسمه برای ما دست تکان می‌دهد. این رخداد می‌توانست اتفاق بیافتد اما احتمال وقوع آن آنقدر ناچیز است که اگر از آغاز جهان تا به امروز مشغول نوشتن صفرهایش بودید، نمی‌توانستید به تعداد کافی صفرهای این احتمال را مرقوم کنید. قدرت محاسبهٔ احتمال وقوع پدیده‌های نامحتمل، به جای رد کردن ناامیدانه و یکبارهٔ آنها، نمونهٔ دیگری است از مزایای رهایی‌بخشی که علم به خرد آدمی ارزانی داشته است.

فرگشت در جهان میانه، ما را قادر به انجام اموری بسیار نامحتمل ساخته است. اما در فراخنای فضای کیهانی، یا زمان زمین‌شناختی، رخدادهایی که در جهان میانه نامحتمل می‌نمایند، اجتناب‌ناپذیر می‌شوند. علم دریچه تنگی را که ما عادتاً از خلال آن به طیف احتمالات نگریسته‌ایم، گشوده است. علم ما را توانا ساخته است تا با محاسبه و استدلال به حیطه‌هایی از احتمالات سرک بکشیم که پیش‌تر دسترسی‌ناپذیر می‌نمود یا کنام دیو و اژدها محسوب می‌شد. ما پیشتر در فصل چهارم از این پنجره‌ای که علم گشوده است، بهره گرفتیم. در آنجا نامحتمل بودن خاستگاه حیات را بررسی کردیم و اینکه چگونه رخدادهای شیمیایی تقریباً غیرممکن در گذر زمان به قدر کافی دراز می‌توانند رخ دهند؛ و در آنجا طیف احتمالات جهان‌های ممکن را ملاحظه کردیم، که هر کدام مجموعه‌ی ثوابت و قوانین خود را دارند، و دیدیم که به ضرورت اصل آنتروپیک، ما باید خود را در یکی از معدود مکان‌های مساعد حیات بیابیم.

سخن هالدین درباره‌ی «غریب‌تر از آن که بتوانیم تصور کنیم» را چگونه تعبیر کنیم؟ منظورش از «غریب‌تر»، غریب‌تر از چیزی است که اساساً بتوانیم تصور کنیم؟ یا فقط غریب‌تر از آنچه که، به سبب محدودیت‌های مغزمان که در جهان میانه فرگشت یافته است، بتوانیم تصور کنیم؟ آیا ما با آموختن و تمرین نمی‌توانیم از قید و بند جهان میانه برهیم؛ برقع سیاه خود را پاره کنیم، و به نوعی فهم شهودی – علاوه بر ریاضیات محض – از پدیده‌های خیلی ریز یا خیلی بزرگ یا خیلی سریع برسیم؟ من حقیقتاً پاسخ را نمی‌دانم، اما شادمانم از اینکه در زمانه‌ی زندگی می‌کنم که بشر مرزهای فهم را به عقب می‌راند. و بادا که سرانجام دریابیم مرزی در میان نیست.

ضمیمه

فهرستی از آدرس‌های مفید برای کسانی که برای رهایی از دین نیازمند یاری هستند.

سعی می‌کنم نسخه‌ای از این فهرست را در وبسایت بنیاد ریچارد داوکینز برای خرد و علم به‌روز نگه دارم: www.richarddawkins.net از اینکه این فهرست عمدتاً محدود به جهان انگلیسی‌زبان است، پوزش می‌خواهم.

African Americans for Humanism
Rensch Road, Amherst, NY 14228 3965
تلفن: (716) 4869-636
نمبر: (716) 1733-636
آدرس ایمیل: info@secularhumanism.org
www.centerforinquiry.net
www.campusfreethought.org؛ www.secularhumanism.org
www.secularhumanism.org/index.php?section=aah&page=index

Freedom From Religion Foundation
PO Box 750, Madison, WI 53701
تلفن: (608) 5800-256
آدرس ایمیل: info@ffrf.org
www.ffrf.org
Anti-Discrimination Support Network (ADSN)
شبکه حمایت ضد تبعیض
انجمن آزاداندیشی فیلادلفیای بزرگ - Freethought Society of Greater Philadelphia
PO Box 242, Pocopson, PA 19366-0242
تلفن: (610) 2737-793
نمبر: (610) 2569-793
آدرس ایمیل: fsgp@freethought.org
www.fsgp.org/

Institute for Humanist Studies
Howard St, Albany, NY 12207 48
تلفن: (518) 7820-432
نمبر: (518) 7821-432
www.humaniststudies.org
International Humanist and Ethical Union - USA
اتحادیه بین‌المللی اومانیسیم و اخلاق
مرکز اخلاقیاتی زیستی آپینگانی - Appignani Bioethics

American Humanist Association
T Street, NW, Washington, DC 20009-7125 1777
تلفن: (202) 9088-238
تلفن رایگان: 1-800-379-837
نمبر: (202) 9003-238
www.americanhumanist.org

Atheist Alliance International
PO Box 26867, Los Angeles, CA 90026
تلفن رایگان: 1-866-HERETIC
آدرس ایمیل: info@atheistalliance.org
www.atheistalliance.org

The Brights
PO Box 163418, Sacramento, CA 95816 USA
آدرس ایمیل: the-brights@the-brights.net
www.the-brights.net

Center For Inquiry Transnational
مرکز فراملی پرسشگری
Council for Secular Humanism
شورای اومانسیم سکولار
Campus Freethought Alliance
اتحادیه آزاداندیشی دانشجویان
Center for Inquiry - On Campus
مرکز پرسشگری - دانشگاهی

www.shj.org
بریتانیا
British Humanist Association - انجمن اومانیست‌های بریتانیا
Gower Street, London WC1E 6HD 1
تلفن: 3580 7079 020
نمابر: 3588 7079 020
آدرس ایمیل: info@humanism.org.uk
www.humanism.org.uk

International Humanist and Ethical Union - اتحادیه بین‌المللی اومانیسیم و اخلاق - UK
Gower Street, London WC1E 6HD 1
تلفن: 3170 7631 020
نمابر: 3171 7631 020
www.iheu.org/

National Secular Society - انجمن ملی سکولار
Red Lion Square, London WC1R 4RL 25
تلفن: 3126 7404 020
نمابر: 8971 762 0870
www.secularism.org.uk/

New Humanist - اومانیست جدید
Gower Street, London WC1E 6HD 1
تلفن: 1151 7436 020
نمابر: 3588 7079 020
آدرس ایمیل: info@newhumanist.org.uk
www.newhumanist.org.uk

Rationalist Press Association - اتحادیه مطبوعات خردگرایان
Gower Street, London WC1E 6HD 1
تلفن: 1151 7436 020
نمابر: 3588 7079 020
آدرس ایمیل: info@rationalist.org.uk
www.rationalist.org.uk/

South Place Ethical Society (UK) - انجمن اخلاقیات ساوث پلی‌یس
Conway Hall, Red Lion Square, London WC1R 4RL
تلفن: 4/8037 7242 020
نمابر: 8036 7242 020

Center
PO Box 4104, Grand Central Station, New York, NY
10162
تلفن: 3324-687 (212)
نمابر: 4188-661 (212)

Internet Infidels - کفار اینترنتی
PO Box 142, Colorado Springs, CO 80901-0142
نمابر: 5113-501 (877)
www.infidels.org

James Randi Educational Foundation - بنیاد تحصیلی جیمز رندی
S.E. 12th St (E. Davie Blvd), Fort Lauderdale, FL 201
33316-1815
تلفن: 1112-467 (954)
نمابر: 1660-467 (954)
آدرس ایمیل: jref@randi.org
www.randi.org

Secular Coalition for America - ائتلاف سکولارهای آمریکا
PO Box 53330, Washington, DC 20009-9997
تلفن: 1091-299 (202)
www.secular.org

Secular Student Alliance - اتحادیه دانشجویی سکولار
PO Box 3246, Columbus, OH 43210
پیام صوتی رایگان/نمابر: 9474-842-877-1
آدرس ایمیل: ssa@secularstudents.org
www.secularstudents.org

The Skeptics Society - انجمن شکاکین
PO Box 338, Altadena, CA 91001
تلفن: 3119-794 (626)
نمابر: 1301-794 (626)
آدرس ایمیل: editorial@skeptic.com
www.skeptic.com

Society for Humanistic Judaism - انجمن یهودیان اومانیست
W. 12 Mile Rd, Farmington Hills, MI 48334 28611
تلفن: 7610-478 (248)
نمابر: 3159-478 (248)
آدرس ایمیل: info@shj.org

انجمن اومانیست‌های نیوزیلند - Humanist Society of
New Zealand
PO Box 3372, Wellington
آدرس ایمیل: jeffhunt90@yahoo.co.nz
www.humanist.org.nz/

هندوستان
خردگرایان بین‌الملل - Rationalist International
PO Box 9110, New Delhi 110091
تلفن: 12 990 556 11 91
آدرس ایمیل: info@rationalistinternational.net
www.rationalistinternational.net/

کشورهای اسلامی
مرتدین از اسلام - Apostates of Islam
www.apostatesofislam.com/index.htm
بنیاد دکتر هما دارابی
(برای گسترش حقوق زنان و کودکان در جوامع اسلامی)
PO Box 11049, Truckee, CA 96162, USA
تلفن: 5824197 (530)
نمابر: 0156 582 (530)
آدرس ایمیل: homa@homa.org
www.homa.org/
FaithFreedom.org
www.faithfreedom.org/index.htm

مؤسسه سکولاریزه کردن جوامع اسلامی - Institute for
the Secularization of Islamic Society
آدرس ایمیل: info@SecularIslam.org
www.secularislam.org

آدرس ایمیل: library@ethicalsoc.org.uk
www.ethicalsoc.org.uk

کانادا

اتحادیه اومانیست‌های کانادا - Humanist Association of
Canada
PO Box 8752, Station T, Ottawa, Ontario, K1G 3J1
تلفن: HUMANS-1-877
نمابر: 4801-739 (613)
آدرس ایمیل: HAC@Humanists.ca
<http://hac.humanists.net/>

استرالیا

شکاگان استرالیایی - Australian Skeptics
PO Box 268, Roseville, NSW 2069
تلفن: 2071 9417 02
آدرس ایمیل: skeptics@bdsn.com.au
www.skeptics.com.au

شواری انجمن‌های اومانیستی استرالیایی - Council of
Australian Humanist Societies
GPO Box 1555, Melbourne, Victoria 3001
تلفن: 4096 5974 613
آدرس ایمیل: AMcPhate@bigpond.net.au
<http://home.vicnet.net.au/~humanist/resources/cahs.html>

نیوزیلند

شکاگان نیوزیلند - New Zealand Skeptics
NZCSICOP Inc.
PO Box 29-492, Christchurch
آدرس ایمیل: skeptics@spis.co.nz
<http://skeptics.org.nz>

کتاب‌هایی که از آنها نقل قول کرده‌ام یا توصیه می‌نمایم

- Adams, D. (2003). *The Salmon of Doubt*. London: Pan.
- Alexander, R. D. and Tinkle, D. W., eds (1981). *Natural Selection and Social Behavior*. New York: Chiron Press.
- Anon. (1985). *Life – How Did It Get Here? By Evolution or by Creation?* New York: Watchtower Bible and Tract Society.
- Ashton, J. F., ed. (1999). *In Six Days: Why 50 Scientists Choose to Believe in Creation*. Sydney: New Holland.
- Atkins, P. W. (1992). *Creation Revisited*. Oxford: W. H. Freeman.
- Atran, S. (2002). *In Gods We Trust*. Oxford: Oxford University Press.
- Attenborough, D. (1960). *Quest in Paradise*. London: Lutterworth.
- Aunger, R. (2002). *The Electric Meme: A New Theory of How We Think*. New York: Free Press.
- Baggini, J. (2003). *Atheism: A Very Short Introduction*. Oxford: Oxford University Press.
- Barber, N. (1988). *Lords of the Golden Horn*. London: Arrow.
- Barker, D. (1992). *Losing Faith in Faith*. Madison, WI: Freedom From Religion Foundation.
- Barker, E. (1984). *The Making of a Moonie: Brainwashing or Choice?* Oxford: Blackwell.
- Barrow, J. D. and Tipler, F. J. (1988). *The Anthropic Cosmological Principle*. New York: Oxford University Press.
- Baynes, N. H., ed. (1942). *The Speeches of Adolf Hitler*, vol. 1. Oxford: Oxford University Press.
- Behe, M. J. (1996). *Darwin's Black Box*. New York: Simon & Schuster.
- Beit-Hallahmi, B. and Argyle, M. (1997). *The Psychology of Religious Behaviour, Belief and Experience*. London: Routledge.
- Berlinerblau, J. (2005). *The Secular Bible: Why Nonbelievers Must Take Religion Seriously*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Blackmore, S. (1999). *The Meme Machine*. Oxford: Oxford University Press.
- Blaker, K., ed. (2003). *The Fundamentals of Extremism: The Christian Right in America*. Plymouth, MI: New Boston.
- Bouquet, A. C. (1956). *Comparative Religion*. Harmondsworth: Penguin.
- Boyd, R. and Richerson, P. J. (1985). *Culture and the Evolutionary Process*. Chicago: University of Chicago Press.
- Boyer, P. (2001). *Religion Explained*. London: Heinemann.
- Brodie, R. (1996). *Virus of the Mind: The New Science of the Meme*. Seattle: Integral Press.
- Buckman, R. (2000). *Can We Be Good Without God?* Toronto: Viking.
- Bullock, A. (1991). *Hitler and Stalin*. London: HarperCollins.
- Bullock, A. (2005). *Hitler: A Study in Tyranny*. London: Penguin.
- Buss, D. M., ed. (2005). *The Handbook of Evolutionary Psychology*. Hoboken, NJ: Wiley.
- Cairns-Smith, A. G. (1985). *Seven Clues to the Origin of Life*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Comins, N. F. (1993). *What if the Moon Didn't Exist?* New York: HarperCollins.
- Coulter, A. (2006). *Godless: The Church of Liberalism*. New York: Crown Forum.
- Darwin, C. (1859). *On the Origin of Species by Means of Natural Selection*. London: John Murray.
- Dawkins, M. Stamp (1980). *Animal Suffering*. London: Chapman & Hall.
- Dawkins, R. (1976). *The Selfish Gene*. Oxford: Oxford University Press.
- Dawkins, R. (1982). *The Extended Phenotype*. Oxford: W. H. Freeman.

- Dawkins, R. (1986). *The Blind Watchmaker*. Harlow: Longman.
- Dawkins, R. (1995). *River Out of Eden*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Dawkins, R. (1996). *Climbing Mount Improbable*. New York: Norton.
- Dawkins, R. (1998). *Unweaving the Rainbow*. London: Penguin.
- Dawkins, R. (2003). *A Devil's Chaplain: Selected Essays*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Dennett, D. (1995). *Darwin's Dangerous Idea*. New York: Simon & Schuster.
- Dennett, D. C. (1987). *The Intentional Stance*. Cambridge, MA: MIT Press.
- Dennett, D. C. (2003). *Freedom Evolves*. London: Viking.
- Dennett, D. C. (2006). *Breaking the Spell: Religion as a Natural Phenomenon*. London: Viking.
- Deutsch, D. (1997). *The Fabric of Reality*. London: Allen Lane.
- Distin, K. (2005). *The Selfish Meme: A Critical Reassessment*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Dostoevsky, F. (1994). *The Karamazov Brothers*. Oxford: Oxford University Press.
- Ehrman, B. D. (2003a). *Lost Christianities: The Battles for Scripture and the Faiths We Never Knew*. Oxford: Oxford University Press.
- Ehrman, B. D. (2003b). *Lost Scriptures: Books that Did Not Make It into the New Testament*. Oxford: Oxford University Press.
- Ehrman, B. D. (2006). *Whose Word Is It?* London: Continuum.
- Fisher, H. (2004). *Why We Love: The Nature and Chemistry of Romantic Love*. New York: Holt.
- Forrest, B. and Gross, P. R. (2004). *Creationism's Trojan Horse: The Wedge of Intelligent Design*. Oxford: Oxford University Press.
- Frazer, J. G. (1994). *The Golden Bough*. London: Chancellor Press.
- Freeman, C. (2002). *The Closing of the Western Mind*. London: Heinemann.
- Galouye, D. F. (1964). *Counterfeit World*. London: Gollancz.
- Glover, J. (2001). *Humanity: A Moral History of the Twentieth Century*. Princeton: Yale University Press.
- Glover, J. (2006). *Choosing Children*. Oxford: Oxford University Press.
- Goodenough, U. (1998). *The Sacred Depths of Nature*. New York: Oxford University Press.
- Goodwin, J. (1994). *Price of Honour: Muslim Women Lift the Veil of Silence on the Islamic World*. London: Little, Brown.
- Gould, S. J. (1999). *Rocks of Ages: Science and Religion in the Fullness of Life*. New York: Ballantine.
- Grafen, A. and Ridley, M., eds (2006). *Richard Dawkins: How a Scientist Changed the Way We Think*. Oxford: Oxford University Press.
- Grand, S. (2000). *Creation: Life and How to Make It*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Grayling, A. C. (2003). *What Is Good? The Search for the Best Way to Live*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Gregory, R. L. (1997). *Eye and Brain*. Princeton: Princeton University Press.
- Halbertal, M. and Margalit, A. (1992). *Idolatry*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Harris, S. (2004). *The End of Faith: Religion, Terror and the Future of Reason*. New York: Norton.
- Harris, S. (2006). *Letter to a Christian Nation*. New York: Knopf.
- Haught, J. A. (1996). *2000 Years of Disbelief: Famous People with the Courage to Doubt*. Buffalo, NY: Prometheus.
- Hauser, M. (2006). *Moral Minds: How Nature Designed our Universal Sense of Right and Wrong*. New York: Ecco.
- Hawking, S. (1988). *A Brief History of Time*. London: Bantam.
- Henderson, B. (2006). *The Gospel of the Flying Spaghetti Monster*. New York: Villard.

- Hinde, R. A. (1999). *Why Gods Persist: A Scientific Approach to Religion*. London: Routledge.
- Hinde, R. A. (2002). *Why Good Is Good: The Sources of Morality*. London: Routledge.
- Hitchens, C. (1995). *The Missionary Position: Mother Teresa in Theory and Practice*. London: Verso.
- Hitchens, C. (2005). *Thomas Jefferson: Author of America*. New York: HarperCollins.
- Hodges, A. (1983). *Alan Turing: The Enigma*. New York: Simon & Schuster.
- Holloway, R. (1999). *Godless Morality: Keeping Religion out of Ethics*. Edinburgh: Canongate.
- Holloway, R. (2001). *Doubts and Loves: What is Left of Christianity*. Edinburgh: Canongate.
- Humphrey, N. (2002). *The Mind Made Flesh: Frontiers of Psychology and Evolution*. Oxford: Oxford University Press.
- Huxley, A. (2003). *The Perennial Philosophy*. New York: Harper.
- Huxley, A. (2004). *Point Counter Point*. London: Vintage.
- Huxley, T. H. (1871). *Lay Sermons, Addresses and Reviews*. New York: Appleton.
- Huxley, T. H. (1931). *Lectures and Essays*. London: Watts.
- Jacoby, S. (2004). *Freethinkers: A History of American Secularism*. New York: Holt.
- Jammer, M. (2002). *Einstein and Religion*. Princeton: Princeton University Press.
- Jaynes, J. (1976). *The Origin of Consciousness in the Breakdown of the Bicameral Mind*. Boston: Houghton Mifflin.
- Juergensmeyer, M. (2000). *Terror in the Mind of God: The Global Rise of Religious Violence*. Berkeley: University of California Press.
- Kennedy, L. (1999). *All in the Mind: A Farewell to God*. London: Hodder & Stoughton.
- Kertzer, D. I. (1998). *The Kidnapping of Edgardo Mortara*. New York: Vintage.
- Kilduff, M. and Javers, R. (1978). *The Suicide Cult*. New York: Bantam.
- Kurtz, P., ed. (2003). *Science and Religion: Are They Compatible?* Amherst, NY: Prometheus.
- Kurtz, P. (2004). *Affirmations: Joyful and Creative Exuberance*. Amherst, NY: Prometheus.
- Kurtz, P. and Madigan, T. J., eds (1994). *Challenges to the Enlightenment: In Defense of Reason and Science*. Amherst, NY: Prometheus.
- Lane, B. (1996). *Killer Cults*. London: Headline.
- Lane Fox, R. (1992). *The Unauthorized Version*. London: Penguin.
- Levitt, N. (1999). *Prometheus Bedeviled*. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press.
- Loftus, E. and Ketcham, K. (1994). *The Myth of Repressed Memory: False Memories and Allegations of Sexual Abuse*. New York: St Martin's.
- McGrath, A. (2004). *Dawkins' God: Genes, Memes and the Meaning of Life*. Oxford: Blackwell.
- Mackie, J. L. (1985). *The Miracle of Theism*. Oxford: Clarendon Press.
- Medawar, P. B. (1982). *Pluto's Republic*. Oxford: Oxford University Press.
- Medawar, P. B. (1984). *The Limits of Science*. Oxford: Oxford University Press.
- Medawar, P. B. and Medawar, J. S. (1977). *The Life Science: Current Ideas of Biology*. London: Wildwood House.
- Miller, Kenneth (1999). *Finding Darwin's God*. New York: HarperCollins.
- Mills, D. (2006). *Atheist Universe: The Thinking Person's Answer to Christian Fundamentalism*. Berkeley: Ulysses Books.
- Mitford, N. and Waugh, E. (2001). *The Letters of Nancy Mitford and Evelyn Waugh*. New York: Houghton Mifflin.
- Mooney, C. (2005). *The Republican War on Science*. Cambridge, MA: Basic Books.
- Pagels, E. and King, K. L. (2007). *Reading Judas*. London: Viking.
- Perica, V. (2002). *Balkan Idols: Religion and Nationalism in Yugoslav States*. New York:

- Oxford University Press.
- Phillips, K. (2006). *American Theocracy*. New York: Viking.
- Pinker, S. (1997). *How the Mind Works*. London: Allen Lane.
- Pinker, S. (2002). *The Blank Slate: The Modern Denial of Human Nature*. London: Allen Lane.
- Plimer, I. (1994). *Telling Lies for God: Reason vs Creationism*. Milsons Point, NSW: Random House.
- Polkinghorne, J. (1994). *Science and Christian Belief: Theological Reflections of a Bottom-Up Thinker*. London: SPCK.
- Rees, M. (1999). *Just Six Numbers*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Rees, M. (2001). *Our Cosmic Habitat*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Reeves, T. C. (1996). *The Empty Church: The Suicide of Liberal Christianity*. New York: Simon & Schuster.
- Richerson, P. J. and Boyd, R. (2005). *Not by Genes Alone: How Culture Transformed Human Evolution*. Chicago: University of Chicago Press.
- Ridley, Mark (2000). *Mendel's Demon: Gene Justice and the Complexity of Life*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Ridley, Matt (1997). *The Origins of Virtue*. London: Penguin.
- Ronson, J. (2005). *The Men Who Stare at Goats*. New York: Simon & Schuster.
- Ruse, M. (1982). *Darwinism Defended: A Guide to the Evolution Controversies*. Reading, MA: Addison-Wesley.
- Russell, B. (1957). *Why I Am Not a Christian*. London: Routledge.
- Russell, B. (1993). *The Quotable Bertrand Russell*. Amherst, NY: Prometheus.
- Russell, B. (1997a). *The Collected Papers of Bertrand Russell, vol. 2: Last Philosophical Testament, 1943–1968*. London: Routledge.
- Russell, B. (1997b). *Collected Papers, vol. 11*, ed. J. C. Slater and P. Köllner. London: Routledge.
- Russell, B. (1997c). *Religion and Science*. Oxford: Oxford University Press.
- Ruthven, M. (1989). *The Divine Supermarket: Travels in Search of the Soul of America*. London: Chatto & Windus.
- Sagan, C. (1995). *Pale Blue Dot*. London: Headline.
- Sagan, C. (1996). *The Demon-Haunted World: Science as a Candle in the Dark*. London: Headline.
- Scott, E. C. (2004). *Evolution vs. Creationism: An Introduction*. Westport, CT: Greenwood.
- Shennan, S. (2002). *Genes, Memes and Human History*. London: Thames & Hudson.
- Shermer, M. (1997). *Why People Believe Weird Things: Pseudoscience, Superstition and Other Confusions of Our Time*. New York: W. H. Freeman.
- Shermer, M. (1999). *How We Believe: The Search for God in an Age of Science*. New York: W. H. Freeman.
- Shermer, M. (2004). *The Science of Good and Evil: Why People Cheat, Gossip, Care, Share, and Follow the Golden Rule*. New York: Holt.
- Shermer, M. (2005). *Science Friction: Where the Known Meets the Unknown*. New York: Holt.
- Shermer, M. (2006). *The Soul of Science*. Los Angeles: Skeptics Society.
- Silver, L. M. (2006). *Challenging Nature: The Clash of Science and Spirituality at the New Frontiers of Life*. New York: HarperCollins.
- Singer, P. (1990). *Animal Liberation*. London: Jonathan Cape.
- Singer, P. (1994). *Ethics*. Oxford: Oxford University Press.
- Smith, K. (1995). *Ken's Guide to the Bible*. New York: Blast Books.
- Smolin, L. (1997). *The Life of the Cosmos*. London: Weidenfeld & Nicolson.

- Smythies, J. (2006). *Bitter Fruit*. Charleston, SC: Booksurge.
- Spong, J. S. (2005). *The Sins of Scripture*. San Francisco: Harper.
- Stannard, R. (1993). *Doing Away with God? Creation and the Big Bang*. London: Pickering.
- Steer, R. (2003). *Letter to an Influential Atheist*. Carlisle: Authentic Lifestyle Press.
- Stenger, V. J. (2003). *Has Science Found God? The Latest Results in the Search for Purpose in the Universe*. New York: Prometheus.
- Stenger, V. J. (2007). *God, the Failed Hypothesis: How Science Shows that God Does Not Exist*. New York: Prometheus.
- Susskind, L. (2006). *The Cosmic Landscape: String Theory and the Illusion of Intelligent Design*. New York: Little, Brown.
- Swinburne, R. (1996). *Is There a God?* Oxford: Oxford University Press.
- Swinburne, R. (2004). *The Existence of God*. Oxford: Oxford University Press.
- Taverne, R. (2005). *The March of Unreason: Science, Democracy and the New Fundamentalism*. Oxford: Oxford University Press.
- Tiger, L. (1979). *Optimism: The Biology of Hope*. New York: Simon & Schuster.
- Toland, J. (1991). *Adolf Hitler: The Definitive Biography*. New York: Anchor.
- Trivers, R. L. (1985). *Social Evolution*. Menlo Park, CA: Benjamin/Cummings.
- Unwin, S. (2003). *The Probability of God: A Simple Calculation that Proves the Ultimate Truth*. New York: Crown Forum.
- Vermes, G. (2000). *The Changing Faces of Jesus*. London: Allen Lane.
- Ward, K. (1996). *God, Chance and Necessity*. Oxford: Oneworld.
- Warrag, I. (1995). *Why I Am Not a Muslim*. New York: Prometheus.
- Weinberg, S. (1993). *Dreams of a Final Theory*. London: Vintage.
- Wells, G. A. (1986). *Did Jesus Exist?* London: Pemberton.
- When, F. (2004). *How Mumbo-Jumbo Conquered the World: A Short History of Modern Delusions*. London: Fourth Estate.
- Williams, W., ed. (1998). *The Values of Science: Oxford Amnesty Lectures 1997*. Boulder, CO: Westview.
- Wilson, A. N. (1993). *Jesus*. London: Flamingo.
- Wilson, A. N. (1999). *God's Funeral*. London: John Murray.
- Wilson, D. S. (2002). *Darwin's Cathedral: Evolution, Religion and the Nature of Society*. Chicago: University of Chicago Press.
- Wilson, E. O. (1984). *Biophilia*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Winston, R. (2005). *The Story of God*. London: Transworld/BBC.
- Wolpert, L. (1992). *The Unnatural Nature of Science*. London: Faber & Faber.
- Wolpert, L. (2006). *Six Impossible Things Before Breakfast: The Evolutionary Origins of Belief*. London: Faber & Faber.
- Young, M. and Edis, T., eds (2006). *Why Intelligent Design Fails: A Scientific Critique of the New Creationism*. New Brunswick: Rutgers University Press

یادداشت‌ها

پیش‌گفتار

¹ Wendy Kaminer, 'The last taboo: why America needs atheism', *New Republic*, 14 Oct. 1996; <http://www.positiveatheism.org/writ/kaminer.htm>.

² براساس مکاتبات شخصی با دکتر زوه هاوکینز، دکتر بیتا آدامز و دکتر پل سن جان اسمیت.

فصل اول: یک کافر عمیقاً دیندار سزاوار احترام

³ مستند تلویزیونی که مصاحبه بخشی از آن بود با یک کتاب همراه بود (Winston 2005).

⁴ Dennett (2006).

احترام ناسزاوار

⁵ کل سخنرانی در کتاب Adams (2003) در بخشی با عنوان «Is there an artificial God?» ثبت شده است.

⁶ Perica (2002). همچنین نگاه کنید به http://www.historycooperative.org/journals/ahr/108.5/br_151.html.

⁷ «Dolly and the cloth heads» در (Dawkins 2003).

⁸ <http://www.oyez.org/cases/2000-2009/2005/2005-04-1084/>.

⁹ R. Dawkins, «The irrationality of faith», *New Statesman* (لندن)، 31 مارس 1989.

¹⁰ *Columbus Dispatch*, 19 Aug. 2005.

¹¹ *Los Angeles Times*, 10 April 2006.

¹² <http://gatewaypundit.blogspot.com/2006/02/islamic-societyof-denmark-used-fake.html>.

¹³ http://news.bbc.co.uk/2/hi/south_asia/4686536.stm; <http://www.neandernews.com/?cat=6>.

¹⁴ *Independent*, 5 Feb. 2006.

¹⁵ Andrew Mueller, 'An argument with Sir Iqbal', *Independent on Sunday*, 2 April 2006, Sunday Review section, 12–16.

فصل دوم: فرضیه خدا

¹⁶ Mitford and Waugh (2001).

چندخدااباوری

¹⁷ <http://www.newadvent.org/cathen/06608b.htm>.

¹⁸ <http://www.catholic-forum.com/saints/indexsnt.htm?NF=1>.

سکولاریسم، پدران بنیان‌گذار و دین آمریکا

¹⁹ *Congressional Record*, 16 Sept. 1981.

²⁰ http://www.stephenjaygould.org/ctrl/buckner_tripoli.html.

²¹ Giles Fraser, 'Resurgent religion has done away with the country vicar', *Guardian*, 13 April 2006.

²² Robert I. Sherman, در مجله *Free Inquiry* 8: 4, Fall 1988, 16.

²³ N. Angier, 'Confessions of a lonely atheist', *New York Times Magazine*, 14 Jan. 2001:

<http://www.geocities.com/mindstuff/Angier.html>.

²⁴ <http://www.fsgp.org/adsn.html>.

²⁵ گزارش یک مورد بسیار غیرمعمول از مردی که صرفاً به خاطر خدا ناباور بودن به قتل رسید در نسخه ماه مارس/آوریل خبرنامه ۲۰۰۶ انجمن اندیشه آزاد فیلادلفیای بزرگ آمده است. به صفحه

http://www.fsgp.org/newsletters/newsletter_2006_0304.pdf رفته و قسمت «The murder of Larry Hooper» را ببینید.

²⁶ <http://www.hinduonnet.com/thehindu/mag/2001/11/18/stories/2001111800070400.htm>.

فقر ندانم‌گرایی

²⁷ Quentin de la Bédoyère, Catholic Herald, 3 Feb. 2006.

²⁸ Carl Sagan, 'The burden of skepticism', Skeptical Inquirer 12, Fall 1987.

²⁹ این مورد را در Dawkins (1998) بررسی کردم.

³⁰ T. H. Huxley (1889), «Agnosticism», بازنشر شده در Huxley (1931). متن کامل «ندام‌گرایی» در این صفحه موجود است:

http://www.infidels.org/library/historical/thomas_huxley/huxley_wace/part_02.html

³¹ Russell (1952), «Is there a God?», بازنشر در Russell (1997b).

³² Andrew Mueller, 'An argument with Sir Iqbal', Independent on Sunday, 2 April 2006, Sunday Review section, 12-16.

³³ Henderson (2006) Aug. 2005. *New York Times*, 29.

³⁴ Henderson (2006).

³⁵ <http://www.lulu.com/content/267888>.

آزمایش بزرگ دعا

³⁶ H. Benson et al., 'Study of the therapeutic effects of intercessory prayer (STEP) in cardiac bypass patients', *American Heart Journal* 151: 4, 2006, 934-42.

³⁷ Richard Swinburne, in *Science and Theology News*, 7 April 2006, <http://www.stnews.org/Commentary-2772.htm>.

³⁸ *New York Times*, 11 April 2006.

نحله تکامل‌گرایی نوئل چمبرلین

³⁹ در پرونده‌های قضایی، و کتاب‌های مانند Ruse (1982). مقاله او در مجله *پلی‌بوی* در شماره آوریل ۲۰۰۶.

⁴⁰ پاسخ جری کوین به روس در شماره آگوست ۲۰۰۶ مجله *پلی‌بوی* آمده است.

⁴¹ Madeleine Bunting, *Guardian*, 27 March 2006.

⁴² پاسخ دن دنت در روزنامه مورخ ۴ آوریل ۲۰۰۶ *Guardian* آمده است.

⁴³ http://scienceblogs.com/pharyngula/2006/03/the_dawkinsdennett_boogeyman.php;

http://scienceblogs.com/pharyngula/2006/02/our_double_standard.php;

http://scienceblogs.com/pharyngula/2006/02/the_rusedennett_feud.php.

مردان کوچک سبزرنگ

⁴⁴ <http://vo.obspm.fr/exoplanetes/encyclo/encycl.html>.

⁴⁵ Dennett (1995).

فصل سوم: برهان‌های وجود خدا

برهان هستی‌شناختی و دیگر برهان‌های پیشینی

⁴⁶ <http://www.iep.utm.edu/o/ont-arg.htm>. William Grey: 'Gasking's proof', *Analysis*, Vol 60, No 4 (2000), pp. 368-70.

برهان «تجربه» شخصی

⁴⁷ کل موضوع توهم در یک مجموعه کتاب شامل Gregory (1997) از سوی ریچارد گرگوری مورد بحث قرار می‌گیرد.

⁴⁸ در صفحه ۹-۲۶۸ کتابم، Dawkins (1988)، تلاش نموده‌ام توضیح آنرا ارائه نمایم.

⁴⁹ <http://www.sofc.org/Spirituality/s-of-fatima.htm>.

برهان کتاب مقدس

⁵⁰ Tom Flynn, 'Matthew vs. Luke', *Free Inquiry* 25: 1, 2004, 34-45; Robert Gillooly, 'Shedding light on the light of the world', *Free Inquiry* 25: 1, 2004, 27-30.

⁵¹ Ehrman (2006). Ehrman (2003a, b) نگاه کنید به

برهان دانشمندان برجسته دیندار

⁵² Beit-Hallahmi and Argyle (1997).

⁵³ E. J. Larson and L. Witham, 'Leading scientists still reject God', *Nature* 394, 1998, 313.

⁵⁴ <http://www.leaderu.com/ftissues/ft9610/reeves.html> تحلیل بسیار جالبی از روندهای تاریخی در اعتقادات مذهبی آمریکاییان

از توماس سی. ریوز، استاد تاریخ دانشگاه ویسکانسن ارائه می‌دهد، نگاه کنید به (1996).

⁵⁵ <http://www.answersingenesis.org/docs/3506.asp>.

⁵⁶ R. Elisabeth Cornwell و Michael Stirrat، مقاله در دست نگارش، ۲۰۰۶.

⁵⁷ P. Bell، 'Would you believe it?'، *Mensa Magazine*، Feb. 2002، 12-13.

فصل چهارم: چرا به احتمال قریب به یقین خدایی نیست

بوئینگ ۷۴۷ غایی

⁵⁸ یک بررسی مبسوط از سرمنشاء، کاربرد و نقل قول‌های این قیاس تشبیهی از سوی خرت کورت‌هوف از منظر خلقت‌گرایی در اینجا ارائه شده است: <http://home.wxs.nl/~gkorthof/kortho46a.htm>.

انتخاب طبیعی به عنوان آگاهی افزا

⁵⁹ Adams (2002)، صفحه ۹۹. «سوگنامه‌ای برای داگلاس» که من روز پس از مرگ وی برای او نوشتم، به عنوان پس‌گفتار قزل‌آلای شک، و نیز در کشیش شیطان چاپ شد. متنی که من در ستایش وی در مراسم یادبود او در کلیسای *St Martin-in-the-Fields* قرائت کردم نیز در این کتاب آمده است. ⁶⁰ مصاحبه در *Der Spiegel*، 26 Dec. 2005.

⁶¹ Susskind (2006: 17).

پرستش شکاف‌ها

⁶² Behe (1996).

⁶³ <http://www.millerandlevine.com/km/evol/design2/article.html>.

⁶⁴ این گزارش از محکمه Dover، شامل نقل قول‌ها، از مقاله A. Bottaro، M. A. Inlay و N. J. Matzke، تحت عنوان «Immunology in the spotlight at the Dover "Intelligent Design" trial»، مجله *Nature Immunology* 7، 2006، 433-5 گرفته شده است. ⁶⁵ J. Coyne، 'God in the details: the biochemical challenge to evolution'، *Nature* 383، 1996، 227-8، مقاله من و کوین، «One side can be wrong» در روزنامه *Guardian*، تاریخ ۱ سپتامبر ۲۰۰۵ چاپ شد: <http://www.guardian.co.uk/life/feature/story/0,13026,1559743,00.html>.

نقل قول از «بلاگر خوش‌قریحه‌ای» در آدرس http://www.religionisbullshit.net/blog/2005_09_01_archive.php در دسترس است. ⁶⁶ Dawkins (1995).

اصل آنروپیک: روایت سیاره‌ای

⁶⁷ کارتر بعدها پذیرفت که نام بهتری که می‌توان برای کلیت این اصل برگزید، «اصل شناخت‌پذیری» است تا عبارت جاافتاده «اصل آنروپیک». B. Carter، 'The anthropic principle and its implications for biological evolution'، *Philosophical Transactions of the Royal Society of London A*، 310، 1983، 347-63. کتاب Barrow and Tipler (1988) به طور کامل به اصل آنروپیک پرداخته است.

⁶⁸ Comins (1993).

⁶⁹ این بحث را به صورت مفصل‌تر در *The Blind Watchmaker* (Dawkins 1986) بررسی نموده‌ام.

اصل آنروپیک: روایت کیهان‌شناختی

⁷⁰ Murray Gell-Mann، نقل از John Brockman در وبسایت «Edge» http://www.edge.org/3rd_culture/bios/smolin.html.

⁷¹ Ward (1996: 99); Polkinghorne (1994: 55).

میان‌پرده‌ای در کمبریج

⁷² J. Horgan، 'The Templeton Foundation: a skeptic's take'، *Chronicle of Higher Education*، 7، April 2006. همچنین نگاه کنید به http://www.edge.org/3rd_culture/horgan06/horgan06_index.html.

⁷³ P. B. Medawar، نقد کتاب *The Phenomenon of Man* ارائه شده در (1982: 242).

⁷⁴ Dennett (1995: 155).

فصل پنجم: ریشه‌های دین

حکم داروینی

⁷⁵ نقل قول شده در Dawkins (1982: 30).

⁷⁶ K. Sterelny, «The perverse primate» در Grafen and Ridley (2006: 213–23).

انتخاب گروهی

⁷⁷ N. A. Chagnon, 'Terminological kinship, genealogical relatedness and village fissioning among the Yanomamö Indians', in Alexander and Tinkle (1981: ch. 28).

⁷⁸ C. Darwin, *The Descent of Man* (New York: Appleton, 1871), vol. 1, 156.

دین به مثابه محصول جانبی چیزی دیگر

⁷⁹ نقل شده در Blaker (2003: 7).

مفتون روانی دین

⁸⁰ به طور نمونه، نگاه کنید به: Buss (2005).

⁸¹ Deborah Keleman, 'Are children "intuitive theists"?'، *Psychological Science* 15: 5, 2004, 295–301.

⁸² Dennett (1987).

⁸³ *Guardian*, 31 Jan. 2006.

⁸⁴ Smythies (2006).

⁸⁵ <http://jmm.aaa.net.au/articles/14223.htm>.

فصل ششم: ریشه‌های اخلاقیات: چرا خوب هستیم؟

⁸⁶ خود فیلم، که فیلم زیبایی است، را می‌توان در این آدرس دریافت نمود: <http://www.thegodmovie.com/index.php>.

یک بررسی موردی درباره ریشه‌های اخلاقیات

⁸⁷ M. Hauser and P. Singer, 'Morality without religion', *Free Inquiry* 26: 1, 2006, 18–19.

اگر خدایی نیست، چه دلیلی دارد خوب باشیم؟

⁸⁸ Dostoevsky (1994: bk 2, ch. 6, p. 87).

⁸⁹ Hinde (2002) همچنین نگاه کنید به Singer (1994)، Grayling (2003)، Glover (2006).

فصل هفتم: کتاب «خوب» و زایتگایست اخلاقی دگرشونده

⁹⁰ Lane Fox (1992); Berlinerblau (2005).

⁹¹ Holloway (1999, 2005) عبارت «recovering Christian» ریچارد هالووی در بررسی کتاب در روزنامه *Guardian*، تاریخ ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ آمده است: <http://books.guardian.co.uk/reviews/scienceandnature/0,6121,894941,00.html> روزنامه‌نگار

اسکاتلندی، موریل گری، شرح زیبایی از مکالمه ادینبوروی من با اسقف هالووی در Herald گلاسکو نگاشته است: <http://www.sundayherald.com/44517>.

عهد عتیق

⁹² اگر مایل باشید، می‌توانید مجموعه‌ای از موعظه‌های خوفناک کشیش آمریکایی را در آنها «گناهان» انسان را علت وقوع طوفان کاترینا

می‌داند، در اینجا ببینید: <http://universist.org/neworleans.htm>.

⁹³ پت رابرتسون، گزارش بی‌بی‌سی در صفحه <http://news.bbc.co.uk/2/hi/americas/4427144.stm>.

آیا عهد جدید بهتر است؟

⁹⁴ R. Dawkins, 'Atheists for Jesus', *Free Inquiry* 25: 1, 2005, 9–10.

⁹⁵ جولیا سوینی وقتی اشاره کوتاهی به بودائیسیم هم داشت، درست می‌گفت. با اینکه مسیحیت برخی اوقات به عنوان مذهبی نرم‌تر و لطیف‌تر نسبت به اسلام در نظر گرفته می‌شود، بودیسم هم اغلب به عنوان لطیف‌ترین دین نشان داده می‌شود. اما دکتترین تنزل در رتبه

تناسخ به دلیل گناهان زندگی گذشته بسیار ناپسند است. جولیا سوینی: «در تایلند با زنی برخورد کردم که مشغول مراقبت از پسری بود که اعضای بدنش به وضع بدی دچار تغییرشکل شده بود. به آن زن گفتم، «بسیار کار پسندیده‌ای می‌کنید که از این پسر نیازمند مراقبت می‌کنید.» زن جواب داد، «نگو نیازمند، حتماً تو زندگی قبلیش یه غلطی کرده که الان به این روز افتاده.»⁹⁶ برای تحلیل عمیق شگردهایی که فرقه‌ها بکار می‌برند، نگاه کنید به: *Barker (1984)*. همچنین *Lane (1996) and Kilduff and Javers (1978)* شرح ژورنالیستی‌تر از فرقه‌های مدرن ارائه می‌نمایند.

⁹⁷ Paul Vallely and Andrew Buncombe, 'History of Christianity: Gospel according to Judas', *Independent*, 7 April 2006.

⁹⁸ Vermes (2000).

به همسایه‌ات مهر بورز

⁹⁹ مقاله هارتونگ در ابتدا در مجله *Skeptic 3*، 4، 1995، چاپ شد اما اکنون در این صفحه قابل دسترسی است: http://strugglesforexistence.com/?p=article_p&id=13

¹⁰⁰ Smith (1995).

¹⁰¹ Guardian, 12 March 2002: <http://books.guardian.co.uk/departments/politicsphilosophyandsociety/story/0,664342,00.html>.

¹⁰² N. D. Glenn, 'Interreligious marriage in the United States: patterns and recent trends', *Journal of Marriage and the Family* 44: 3, 1982, 555-66.

زایتگایست اخلاقی

¹⁰³ <http://www.ebonmusings.org/atheism/new10c.html>.

¹⁰⁴ Huxley (1871).

¹⁰⁵ <http://www.classic-literature.co.uk/american-authors/19th-century/abraham-lincoln/the-writings-of-abraham-lincoln-04/>.

پس هیتلر و استالین چطور؟ مگر آنها خداناباور نبودند؟

¹⁰⁶ Bullock (1991).

¹⁰⁷ Bullock (2005).

¹⁰⁸ <http://www.ffrf.org/fttoday/1997/march97/holocaust.html>. این مقاله به قلم ریچارد ئی. اسمیت، ابتدائاً در شماره ماه مارس 1997 *Freethought Today* منتشر شد و دارای تعداد فراوانی نقل قول‌های مربوط از هیتلر و سایر نازی‌هاست همراه با ذکر منابع. نقل قول‌های من از مقاله اسمیت است، مگر اینکه خلاف آنرا ذکر کرده باشم.

¹⁰⁹ http://homepages.paradise.net.nz/mischedj/ca_hitler.html.

¹¹⁰ Bullock (2005: 96).

¹¹¹ آدولف هیتلر، سخنرانی ۱۲ آوریل ۱۹۲۲. در *Baynes (1942: 19-20)*.

¹¹² Bullock (2005: 43).

¹¹³ این نقل قول، و سرود زیر، از مقاله ان نیکول گیلر در مورد مذهب هیتلر، در این آدرس قابل مشاهده است: <http://www.ffrf.org/fttoday/back/hitler.html>

¹¹⁴ http://www.contra-mundum.org/schirmacher/NS_Religion.pdf.

فصل هشتم: دین چه اشکالی دارد؟ این همه دشمنی چرا؟

بنیادگرایی و انهدام علم

¹¹⁵ برگرفته از «*What is true?*»، فصل ۱.۲ از کتاب *Dawkins (2003)*.

¹¹⁶ هر دو نقل قول من از وایز از مطالب وی در کتاب *In Six Days*، چاپ ۱۹۹۹، انتخاب شده است. این کتاب گلچینی از مقالات است که توسط خلقت‌گرایان معتقد به جوان بودن زمین تهیه شده است (*Ashton 1999*).

ظلمات مطلق گرایی

¹¹⁷ Warraq (1995: 175).

¹¹⁸ مجازات زندان جان ویلیام گات به خاطر دلفک خواندن عیسی در کتاب *The Indypedia* چاپ روزنامه *Independent* به تاریخ ۲۹ آوریل ۲۰۰۶ آمده است. اقدام به شکایت علیه بی‌بی‌سی برای توهین به مقدسات در اخبار مورخ ۱۰ ژانویه ۲۰۰۵ آمده است: http://news.bbc.co.uk/1/hi/entertainment/tv_and_radio/4161109.stm

¹¹⁹ http://adultthought.ucsd.edu/Culture_War/The_American_Taliban.html.

دین و همجنس گرایی

¹²⁰ Hodges (1983).

¹²¹ این نقل قول و نقل قول‌های بعدی در این بخش از سایت «طالبان آمریکایی» استخراج شده است:

http://adulthood.ucsd.edu/Culture_War/The_American_Taliban.html

¹²² http://adulthood.ucsd.edu/Culture_War/The_American_Taliban.html.

¹²³ از وبسایت رسمی کلیسای باپتیست وستبوروی کشیش فلیپس، [godhatesfags.com](http://www.godhatesfags.com)،

http://www.godhatesfags.com/fliers/jan2006/20060131_coretta-scott-king-funeral.pdf

دین و قداست حیات بشر

¹²⁴ نگاه کنید به *Mooney (2005)*. همچنین *Silver (2006)*، که در هنگامی که این کتاب در مرحله نهایی بازخوانی بود، به بازار عرضه شد، و در زمانی بسیار دیرتر از حدی که دوست داشتم به آن اشاره کنم.

¹²⁵ برای یک تحلیل جالب از آنچه در این رابطه موجب تمایز تگزاس است، نگاه کنید به

<http://www.pbs.org/wgbh/pages/frontline/shows/execution/readings/texas.html>

¹²⁶ http://en.wikipedia.org/wiki/Karla_Faye_Tucker.

¹²⁷ نقل قول‌های راندال تری شبیه همان مطالب سایت طالبان آمریکایی است:

http://adulthood.ucsd.edu/Culture_War/The_American_Taliban.html

¹²⁸ طبق گزارش فاکس نیوز: <http://www.foxnews.com/story/0,2933,96286,00.html>.

¹²⁹ *M. Stamp Dawkins (1980)*.

مغالطه بزرگ بتهوون

¹³⁰ <http://www.warroom.com/ethical.htm>.

¹³¹ *Medawar and Medawar (1977)*.

چگونه دین «میان‌هرو» تعصب به بار می‌آورد

¹³² مقاله یوهان هری، که ابتدائاً در روزنامه *Independent*، به تاریخ ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۵، منتشر شد را می‌توانید در آدرس <http://www.johannhari.com/archive/article.php?id=640> پیدا کنید.

¹³³ *Village Voice*, 18 May 2004: <http://www.villagevoice.com/news/0420.perlstein.53582.1.html>.

¹³⁴ *Harris (2004:29)*.

¹³⁵ *Nasra Hassan, 'An arsenal of believers'*, *New Yorker*, 19 Nov. 2001. همچنین نگاه کنید به http://www.bintjbeil.com/articles/en/011119_hassan.html

فصل نهم: سوءاستفاده و رهایی از دین

سوءاستفاده جسمی و ذهنی

¹³⁶ به گزارش اخبار بی‌بی‌سی: <http://news.bbc.co.uk/1/hi/wales/901723.stm>.

¹³⁷ *Loftus and Ketcham (1994)*.

¹³⁸ نگاه کنید به *John Waters* در *Irish Times*: <http://oneinfour.org/news/news2003/roots/>.

¹³⁹ *Associated Press*, 10 June 2005: <http://www.rickcross.com/reference/clergy/clergy426.html>.

¹⁴⁰ <http://www.av1611.org/hell.html>.

در دفاع از کودکان

¹⁴¹ *N. Humphrey, 'What shall we tell the children?', in Williams (1998); repr. in Humphrey (2002)*.

¹⁴² <http://www.law.umkc.edu/faculty/projects/ftrials/conlaw/yoder.html>.

یک رسوایی تحصیلی

¹⁴³ *Guardian*, 15 Jan. 2005: <http://www.guardian.co.uk/weekend/story/0,1389500,00.html>.

¹⁴⁴ *Times Educational Supplement*, 15 July 2005.

¹⁴⁵ <http://www.telegraph.co.uk/opinion/main.jhtml?>

¹⁴⁶ *Guardian*, 15 Jan. 2005: <http://www.guardian.co.uk/weekend/story/0,1389500,00.html>.

¹⁴⁷ متن نامه ما، که اسقف آکسفورد، آنرا تحریر نمود، به شرح زیر بود:

جناب نخست‌وزیر محترم،

این نامه را به عنوان گروهی از دانشمندان و اسقف‌ها خدمت شما می‌نویسیم تا نگرانی خود را در مورد تدریس علوم در کالج

فناوری سیتی امانوئل در گیتس‌هد به شما اعلام نماییم. تکامل تدریجی یک نظریه علمی با قدرت تبیینی بسیار بالاست که قادر است گستره وسیعی از پدیده‌ها را زمینه‌های گوناگون علمی توضیح دهد. این نظریه ممکن است با توجه به ادله جدید، اصلاح، تأیید یا حتی از اساس تغییر یابد. و برخلاف آنچه سخنگوی کالج مطرح می‌نماید، یک «موضع مذهبی» در مقوله‌ای که روایت انجیلی خلقت به آن تعلق دارد، نیست. روایتی که وظیفه و هدف متفاوتی دارد.

موضوع از آنچه در این کالج خاص آموزش داده می‌شود، فراتر می‌رود. دلواپسی فزاینده‌ای در مورد موضوعاتی که تدریس خواهد شد و چگونگی تدریس آنها در نسل جدید مدارس مذهبی پیشنهادی وجود دارد. ما بر این باوریم که برنامه درسی این مدارس، و نیز برنامه درسی کالج فنی سیتی امانوئل، باید مورد نظارت دقیق قرار بگیرند تا رشته علوم و مطالعات دینی هر یک به فراخور خود مورد توجه قرار گیرند.

با احترام

¹⁴⁸ *British Humanist Association News, March–April 2006.*

¹⁴⁹ *Observer, 22 July 2004: <http://observer.guardian.co.uk/magazine/story/0,11913,1258506,00.html>.*

باز هم آگاهی‌افزایی

¹⁵⁰ فرهنگ لغت آکسفورد نخستین موارد کاربرد کلمه «gay» را در اصطلاحات رایج بین زندانیان آمریکا به سال ۱۹۳۵ می‌داند. در سال ۱۹۵۵، پیترو وایلدبلاد، در کتاب مشهورش در برابر قانون، تعیین «گی» به عنوان یک نیک‌واژه آمریکایی به جای همجنس‌باز را ضروری دانست.

¹⁵¹ <http://uepengland.com/forum/index.php?showtopic=184&mode=linear>.

آموزش دینی به عنوان بخشی از میراث ادبی

¹⁵² شاهین سه کتاب نگاشته است، که در آنها ارجاعات انجیلی را در آثار کمدی، تراژدی و تواریخ به صورت مجاز گلچین کرده است. عدد ۱۳۰۰ به عنوان تعداد خلاصه ارجاعات در اینجا آمده است:

<http://www.shakespearefellowship.org/virtualclassroom/StritmatterShaheenRev.htm>

¹⁵³ <http://www.bibleliteracy.org/Secure/Documents/BibleLiteracyReport2005.pdf>.

فصل دهم: یک خلاء چشمگیر؟

تسلی

¹⁵⁴ تا آنجا که به خاطر می‌آورم، این بحث را درک پارفیت، فیلسوف آکسفوردی، مطرح نمود. از آنجا که از آن فقط به عنوان یک نمونه دم‌دستی برای تسلی‌بخشی فلسفی استفاده می‌کنم، در مورد اصل آن تحقیق کاملی انجام نداده‌ام. ¹⁵⁵ به گزارش اخبار بی‌بی‌سی:

http://news.bbc.co.uk/1/hi/special_report/1999/06/99/cardinal_hume_funeral/376263.stm

مادر تمام برقع‌ها

¹⁵⁶ *Wolpert (1992).*